نشر نون

# بازی دروغ

روث وِر

مترجم: آناهیتا شجاعی

رمان

The New York Times Bestsellers

از پرفروش‌های نیویورک تایمز
برای نوجوانان و
بزرگسالان تایمز



«رازهای بسیار که تا آخرین صفحهٔ رمان همراهتان هستند... نمی‌توانستم این کتاب را زمین بگذارم!»

ریس ویترسپون

# بازی دروغ

نویسنده : روث ور

ترجمه‌ی آناهیتا شجاعی

@Roman_Ahang

رمانچکو

صبح است؛ آسمان لاجوردی گستره بی‌تلاطم ریچ را روشن کرده است. پرتوهای سرخ فلق از لابه‌لای ابرهای پنبه‌زده‌ای که سرتاسر آسمان را پوشانیده‌اند می‌گذرند. نه وزش نسیم و نه پژواک پارس سگی که چون شلیک گلوله فضا را می‌شکافد نمی‌توانند آرامش آب را برهم بزنند. مرغ‌های نوروزی پرهیاهو برفراز پهنه دریا با بال‌های گشوده پرواز می‌کنند.

مرغ‌های باران و پرستوهای دریایی به صدای سگ که سرخوش و جست‌وخیزکنان آن‌ها را در امتداد بستر رودخانه دنبال می‌کند از جا می‌پرند؛ همان جا که آب شیرین رودخانه به دریای شور می‌ریزد و شوری آب تپه‌ماهورهای پوشیده از علف را عریان می‌کند و تنها زمین گِل‌آلود بر جای می‌گذارد.

در خُنکای صبح زیر آسمان آبی هنوز ویرانه تاید میل(۱) سیاه پابرجاست. تاید میل آخرین نشان دست بشر در این طبیعت بکر است که دریا آن را نیز آهسته‌آهسته در خود می‌کشد.

«باب!»

زنی با نفس‌های بریده در پی سگ می‌دود و در هر فرصتی در میان پارس‌هایش، او را صدا می‌زند.

«باب! با توام سگ دیوونه! بندازش. بهت می‌گم بندازش. باز چی پیدا کردی؟»

زن نزدیک‌تر می‌شود و سگ با لجاجت پوزه‌اش را در گِل می‌مالد تا آنچه پیدا کرده را از زمین بیرون بکشد.

«باب! لعنتی زبون‌نفهم، مگه با تو نیستم؟ ببین دوباره کثیف شدی! ولش کن. ای خدا! نکنه باز گوسفند مرده پیدا کردی؟»

درآخر سگ چیزی را با چنان شدتی از زمین بیرون می‌کشد که به عقب تلوتلو می‌خورد و پیروزمندانه به سمت صاحبش می‌شتابد و آن را جلوی پایش می‌اندازد.

زن مبهوت به سگ ازنفس‌افتاده‌اش خیره می‌شود و سکوت چون مَد دریا به ساحل برمی‌گردد.

## قانون اول. دروغ بگو

صدا، صدای معمولی پیام کوتاه است، «بیب بیبِ» آهسته که نصفه‌شب نه اُووِن(۲) را از خواب بیدار کند و نه من را، مگر اینکه خودم بیدار باشم و در تخت دراز کشیده باشم، خیره به تاریکی، بچه چسبیده به سینه‌ام با بینی کیپ نفس بکشد، نه شیر بخورد و نه سینه‌ام را ول کند.

چند ثانیه در تخت دراز می‌کشم و به پیام کوتاه فکر می‌کنم، در فکر این که چه‌کسی فرستاده است. چه‌کسی این ساعت شب پیام می‌فرستد؟ هیچ‌کدام از دوستانم الان بیدار نیستند... مگر اینکه میلی(۳) درد زایمانش شروع شده باشد...

«خدای من، یعنی ممکنه میلی باشه، آره؟ قول داده بودم که اگر پدرومادرش نتونستن از دِوون(۴) خودشون رو به‌موقع برسونن، من از نوآ(۵) مراقبت کنم، اما اصلاً فکرشم نمی‌کردم...»

از جایی که دراز کشیدم دستم به موبایلم نمی‌رسد، در نهایت انگشتم را گوشه دهان فریا(۶) می‌گذارم تا او را از سینه‌ام جدا کنم و آهسته او را به پشت می‌خوابانم، سیراب از شیر، مثل آدمی لایعقل با خیالی راحت چشمانش را روی هم می‌گذارد.

چند لحظه نگاهش می‌کنم، کف دستم را آرام روی تن کوچکِ استخوانی‌اش می‌گذارم، تاپ‌تاپ قلبش را توی قفسه سینه‌اش که خوابیده است حس می‌کنم. بعد برمی‌گردم و گوشی‌ام را برمی‌دارم تا نگاهی به آن بیندازم، قلب خودم هم کمی سریع‌تر می‌زند، انگار که انعکاسی ضعیف‌تر از قلب دخترم است.

روی صفحه گوشی‌ام می‌زنم تا رمزش را وارد کنم، نور صفحه تو چشمم می‌زند، کمی چشمانم را تنگ می‌کنم، به خودم می‌گویم بچه‌نشو ــ هنوز چهار هفته تا زایمان میلی مانده، مطمئناً فقط پیام تبلیغاتی است، آیا تا به حال به مبلغ بازپرداختی که بیمه شما آن را پوشش می‌دهد، فکر کرده‌اید؟

اما قفل صفحه را که باز می‌کنم، پیام از طرف میلی نیست. پیام سه کلمه است.

بهت احتیاج دارم.

ساعت سه صبح است و من بیدارِ بیدار هستم، روی زمین سرد آشپزخانه قدم‌رو می‌روم، ناخن‌هایم را می‌جوم و سعی می‌کنم هوس سیگار کشیدن را از سر بیرون کنم، ده سالی هست که حتی یک نخ هم نکشیده‌ام، اما بعضی مواقع که مضطرب می‌شوم و یا می‌ترسم، فکرش مثل خوره به جانم می‌افتد.

بهت احتیاج دارم.

لازم نیست بپرسم که چه منظوری دارد ــ چون می‌دانم، همان‌طور که می‌دانم کی آن را برایم فرستاده، حتی با این‌که شماره‌اش ناشناس است.

کِیت(۷) است.

کیت آتَگان(۸).
حتی تلفظ اسمش هم مرا پیش او برمی‌گرداند، انگار یک آن از جلوی چشمم می‌گذرد ــ بوی صابون تنش، کک‌های روی برآمدگی بینی‌اش، رنگ موهای قرمز قهوه‌ای‌اش روی پوست گندم‌گونش. کیت. فاطیما(۹)، تیا(۱۰) و من.
چشمانم را می‌بندم و تک‌تکشان را تصور می‌کنم، موبایل در جیبم هنوز گرمای دستم را دارد، منتظرم تا پیام بعدی برسد.
فاطیما حتماً کنار علی(۱۱)، به‌پشت توی بغلش خوابیده است. جواب پیامش حدود ساعت ۶ صبح می‌رسد، وقتی که از خواب بیدار می‌شود تا برای نادیا(۱۲) و سمیر(۱۳) صبحانه آماده کند و راهی‌شان کند تا به مدرسه بروند.
تیا ـ تصور کردن تیا سخت است. اگر شیفت شب باشد، یعنی تو کازینوست که استفاده از موبایل برای کارکنان ممنوع است و گوشی‌اش خاموش در قفسه انتظار می‌کشد تا شیفتش تمام شود. شاید ساعت ۸ صبح شیفتش را تحویل بدهد و بعد با دخترهای دیگر برود تا نوشیدنی بخورد و بعدش جواب پیام را بدهد. هیجان‌زده از شبی که با موفقیت شرط‌بندی کرده، ژتون‌ها را روی هم گذاشته، کارت‌ها را نگاه کرده تا دست متقلب‌ها را رو کند و با قماربازهای حرفه‌ای سروکله زده است.
و کیت، کیت باید بیدار باشد ــ هر چه باشد برای ما پیام فرستاده است. حالا شاید پشت میز کار پدرش نشسته باشد ــ که حدس می‌زنم حالا دیگر مال خودش است، جلوی پنجره رو به دریای ریچ(۱۴). وقتی که دریا با پرتوهای آفتاب اول صبح خاکستری روشن می‌شود و انعکاس ابرها و خانه کلنگی سیاه تاید میل(۱۵) روی آب می‌افتد، کیت سیگار می‌کشد، همیشه این وقت صبح سیگار می‌کشد. نگاهش رو به امواج دریاست، به امواج همیشه در رفت‌وآمد خروشان دریا، که انگار در نگاه اول هیچ تغییری نکرده است، اما لحظه به لحظه که می‌گذرد دیگر مثل قبل نیست، درست مثل خود کیت.
موهای بلندش را از روی صورتش عقب زده، استخوان‌بندی صورتش دقیق معلوم است و خطوط کنار چشمش رد سی‌ودو سال باد و موج دریاست. نوک انگشتانش، کناره‌ها و زیر ناخن‌هایش آغشته به رنگ‌روغن است و چشمانش خیره به آبی تیره مات دست‌نیافتنی و عمیق دریاست. منتظر جواب ماست. اما خوب می‌داند چه جوابی به او می‌دهیم ــ جوابی که تا این پیام را از او گرفته‌ایم، داده‌ایم. جواب ما دو کلمه است.
دارم می‌آیم.
دارم می‌آیم.
دارم می‌آیم.
دارم می‌آیم!
اُووِن بین جیغ‌های گوش‌خراش خواب‌آلود فریا چیزی می‌گوید، من هم در پله‌ها داد

می‌زنم «دارم می‌آم!»
وقتی به اتاق طبقه بالا می‌روم، فریا توی بغل اوست و او را راه می‌برد، صورتش قرمز است و هنوز رد متکا رویش مانده.
خمیازه‌اش را می‌خورد و می‌گوید: «ببخشید، سعی کردم آرومش کنم اما اصلاً آروم نشد. می‌دونی وقتی گرسنه است چه‌جوری می‌شه.»
چهاردست‌وپا روی تخت می‌روم تا سریع به متکا و بالای تخت تکیه بدهم، اوون فریا را که از عصبانیت قرمز شده است توی بغلم می‌گذارد که او هم نگاهی شاکیانه به من می‌کند و بعد خودش را با فریادی از رضایت سمت سینه‌ام می‌کشاند.
سکوت حاکم می‌شود و به‌جز صدای ملچ‌ملوچ با ولع فریا صدای دیگری نمی‌آید.
اوون دوباره خمیازه می‌کشد، موهایش را مرتب می‌کند و به ساعت نگاه می‌کند، بعد لباس خوابش را درمی‌آورد.
با تعجب می‌پرسم: «می‌خوای بلند بشی؟» سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.
«بهترین کاره. خوابیدن دیگه فایده‌ای نداره به هر حال باید هفت بیدار می‌شدم. دوشنبه کوفتی.»
به ساعت نگاه می‌کنم، شش است. از آنی که فکر می‌کردم خیلی گذشته است. خیلی بیشتر از آنکه متوجه باشم آشپزخانه را متر کرده‌ام.
اوون می‌پرسد: «حالا تو چه کار می‌کردی؟ صدای ماشین زباله بیدارت کرد؟»
سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم.
«نه، نتونستم بخوابم.»
دروغ می‌گویم. تقریباً فراموش کرده بودم دروغ‌هایم سر زبانم چه حسی دارد و می‌توانم مثل آب‌خوردن دروغ بگویم و حالم به هم می‌خورد. وجود و گرمای گوشی‌ام را توی جیب ربدوشامبرم احساس می‌کنم. منتظرم که هر آن با پیامی به لرزه درآید.
اوون دوباره جلوی خمیازه‌اش را می‌گیرد و دکمه‌های پیراهنش را که می‌بندد می‌پرسد: «خیلی خب، قهوه درست کنم تو هم می‌خوری؟»
می‌گویم: «آره، چرا که نه» و بعد درست وقتی از اتاق بیرون می‌رود، صدایش می‌زنم «اوون؟»
اما از اتاق بیرون رفته و صدایم را نمی‌شنود.
ده دقیقه بعد با لیوان قهوه برمی‌گردد و این بار حرف‌هایم را مرور کرده‌ام و می‌دانم که می‌خواهم چه بگویم، تقریباً با لحنی معمولی آن را بیان می‌کنم. اما باز هم آب دهانم را قورت می‌دهم و لب‌هایم را خیس می‌کنم، گلویم از استرس خشک شده است.
«اوون، دیروز کیت بهم پیام داد.»
«همکارت؟» و آهسته لیوان را روی میز می‌کوبد؛ کمی از آن لبریز می‌شود و مجبور می‌شوم با آستین ربدوشامبرم دیواره لیوان را خشک کنم تا روی کتابم نریزد و این

بهم وقت می‌دهد تا جوابش را بدهم.
«نه، کیت آتاگون. می‌شناسی‌ش، هم‌کلاسی مدرسه‌ام؟»
«آهان، اون کیت. همونی که سگش رو با خودش آورده بود به عروسی‌ای که رفته بودیم؟»
«آره، اسمش شدو(۱۶) بود.»
به شَدو فکر می‌کنم ــ سگ سفید ژرمن شپرد با پوزه سیاه رنگ و با خطی دودی رنگ که روی ستون فقراتش کشیده شده است. به این فکر می‌کنم که چطور دم در خانه بی‌حرکت می‌ایستاد و رو به غریبه‌ها با خشم خرناس می‌کشید، جلوی پای کسانی که دوستشان داشت می‌خوابید و روی شکم سفید رنگش که مثل برف بود غلت می‌زد.
اوون با کلامش به من تلنگر می‌زند: «خب؟» و من می‌فهمم که حرفم نصفه مانده و رشته کلام از دستم دررفته است.
«آهان داشتم می‌گفتم. خب منو دعوت کرده تا چند روزی برم پیشش بمونم و فکر کردم که شاید برم.»
«فکر خوبیه. کی می‌خوای بری؟»
«امروز راه می‌افتم. گفته امروز برم پیشش.»
«و فریا؟»
«با خودم می‌برمش.»
نزدیک بود که بگویم معلومه که او را با خودم می‌برم. بااینکه من و اوون خیلی تلاش کردیم، فریا تا الان یک بار هم با شیشه شیر نخورده است. و یک بار که من رفتم مهمانی از ساعت ۷:۳۰ تا ۱۱:۵۸ دقیقه بی‌وقفه جیغ کشیده بود و من با عجله پایم را که از در تو گذاشتم، فقط فریا را از دستان بی‌رمق و کلافه اوون قاپیدم.
دوباره سکوت می‌شود. فریا با کمی اخم سرش را عقب می‌برد و من را نگاه می‌کند و بعد آهسته آروغ می‌زند و دوباره خیلی جدی سرگرم شیر خوردن می‌شود. افکاری را که از سر اوون می‌گذرد از چهره‌اش می‌توانم بفهمم... اینکه دلش برایمان تنگ خواهد شد... اینکه توی تخت تنها می‌خوابد... و تا دیروقت توی تخت می‌ماند...

در آخر می‌گوید: «منم کارهای اتاق بچه رو تمام می‌کنم.» و من به تأیید سر تکان می‌دهم، با اینکه این ته‌مانده بحثی طولانی بین ماست ــ اوون دوست دارد من پیش خودش باشم و اتاق‌خواب فریا حاضر باشد که وقتی شش‌ماهه شد، توی اتاق خودش بخوابد. و من... نمی‌خواهم. و دلیل اینکه وقت نمی‌کنم اتاق به‌هم‌ریخته مهمان را مرتب و با رنگ‌های شاد کودکانه آن را دوباره رنگ کنم هم همین است.

می‌گویم: «باشه.»

اوون در نهایت می‌گوید: «خب پس تو برو. من همه‌چیز رو همان‌طور که باید روبه‌راه می‌کنم.» برمی‌گردد تا جلوی آینه کراواتش را ببندد، گردنش را می‌چرخاند و از کنار شانه‌اش می‌گوید: «ماشین رو می‌بری؟»

«نه، لازم ندارم. با قطار می‌رم. توی ایستگاه کیت می‌آد دنبالم.»

«مطمئنی؟ تو که نمی‌خوای تمام وسایل فریا رو دنبال خودت توی قطار بکشونی، می‌خوای؟ ببین صافه؟»

یک آن نفهمیدم که منظورش چیست، «چی؟»، اما بعد فهمیدم ــ کراوات. «آهان آره. صافه. نه راستش خوشحالم که با قطار می‌رم. این‌جوری راحت‌ترم. هروقت فریا بیدار بشه می‌تونم راحت بهش شیر بدم. وسایلش رو می‌ذارم زیر کالسکه‌ش.» اوون هیچ جوابی نمی‌دهد و من می‌فهمم که از همین حالا غرق کارهای پیش رویش شده است، کاری‌هایی را که باید انجام بدهد روی لیست توی ذهنش تیک می‌زند، دقیقاً کاری که من چند ماه پیش می‌کردم، فقط انگار خیلی از آن روزها گذشته است.

«باشه، خب، ببین، پس شاید من امروز برم البته اگه از نظر تو مشکلی نداره.»

می‌پرسد: «امروز؟ عجله‌ت برای چیه؟» و بعد پول‌خردهایش را از توی صندوق روی دِراور برمی‌دارد و توی جیبش می‌گذارد و به سمتم می‌آید تا برای خداحافظی پیشانی‌ام را ببوسد.

دروغکی می‌گویم: «عجله ندارم.» حس می‌کنم که گونه‌هایم قرمز می‌شود. از دروغ گفتن متنفرم. بچه که بودم از دروغ گفتن لذت می‌بردم ــ تا زمانی که مجبور شدم دروغ بگویم. الان دیگر خیلی به دروغ‌هایم فکر نمی‌کنم، شاید چون خیلی وقت است که نوک زبانم هستند، اما همیشه وجود داشته‌اند، مثل دندانی است که مدام درد می‌کند اما در کنار این درد، هر از گاهی هم تیر می‌کشد.

با این همه، من باز هم از دروغ گفتن به اوون متنفرم. هر طوری که بوده سعی کردم پایش به دروغ‌های من باز نشود، اما حالا انگار بی‌فایده است. به پیام کیت فکر می‌کنم که توی گوشی‌ام جا خوش کرده است و انگار سمی لزج از خودش ترشح می‌کند که توی تمام اتاق پخش می‌شود و قصد دارد همه‌چیز را مسموم کند.

«الان تعطیلات بین نمایشگاه‌های کیته، برای اون زمان خوبیه و... خب، منم چند ماه دیگه باید برگردم سر کار، انگار الان از هر وقت دیگه‌ای بهتره.»

اوون غرق در افکارش است، اما به چیزی مشکوک نشده است. می‌گوید: «باشه.

خب، پس فکر کنم بهتر باشه اون‌جور که باید و شاید برای خداحافظی ببوسمت.»
پس آن‌طوری که باید و شاید من را می‌بوسد، طوری که یادم بیندازد چرا دوستش دارم، چرا از دروغ گفتن به او بدم می‌آید. بعد خودش را عقب می‌کشد و فریا را می‌بوسد. فریا سر می‌گرداند تا با نگاه چپ‌چپش او را خجالت‌زده کند که باعث شده یک آن از شیر خوردنش دست بکشد، بعد دوباره با اراده و مصمم سرگرم مکیدن می‌شود و من عاشق این رفتارش هستم.
اوون با مهربانی به فریا می‌گوید: «منم دوستت دارم، خون‌آشام کوچولو.» بعد رو به من می‌پرسد: «چقدر تو راه هستید؟»
«شاید حدود چهار ساعت. بستگی به تأخیر قطارها زمان عوض کردن خط داره.»
«باشه، خب پس خوش بگذره. وقتی رسیدی بهم پیام بده. فکر می‌کنی چند روز اونجا بمونی؟»
مردد می‌گویم: «شاید چند روز! قبل از تعطیلات آخر هفته برمی‌گردم.» دروغی دیگر. نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم چند روز می‌مانم. هر چقدر که کیت بهم احتیاج داشته باشد، می‌مانم. «برسم اونجا ببینم اوضاع چطوره، بعد تصمیم می‌گیرم.»
دوباره می‌گوید: «باشه. دوستت دارم.»
و در آخر می‌توانم حرفی بزنم که حقیقت دارد. «منم دوست دارم.»

آن روز را می‌توانم با ساعت و دقیقه به یاد بیاورم، روزی که برای اولین بار کیت را دیدم. ماه سپتامبر بود. می‌خواستم با اولین قطار به سالتن(۱۷) بروم، تا بتوانم برای ناهار به مدرسه برسم.
روی سکو به طرف کسی رفتم و مضطرب داد زدم: «ببخشید!» صدایم از اضطراب نازک شده بود. دختری که جلویم بود به طرفم برگشت. قد بلندی داشت و خیلی زیبا بود، صورت کشیده، کمی مغرور مثل زنان نقاشی‌های مادیلیانی(۱۸) بود. موهای بلندش که تا کمر می‌رسید از ریشه مشکی بود، پایینش را روشن و طلایی‌رنگ کرده بود که لابه‌لای موهای مشکی‌اش گم بود و سر زانو و ران شلوار جینش پاره‌پوره بود.
«بله؟»
نفس‌نفس‌زنان پرسیدم: «ببخشید، این قطارِ سالتن است؟»
سر تا پایم را نگاه کرد و سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم که براندازم می‌کرد، نگاهش را دوخته بود به اونیفورم مدرسه سالتن که به تن داشتم، دامن آبی سیر که چون نو بود توی تنم شق‌ورق ایستاده بود و کت دست‌نخورده بِلیزر که آن روز صبح تازه برای اولین بار آن را از چوب‌لباسی جدا کرده بودم.
در نهایت گفت: «نمی‌دونم.» و برگشت سمت دختری که پشت سرش ایستاده بود و پرسید: «کیت، این قطار سالتن می‌ره؟»
دختر گفت: «عوضی‌بازی درنیار تی(۱۹).» صدایش نسبت به سن کمی که داشت

زیادی بم بود ــ فکر نمی‌کردم که سنش بیشتر از شانزده تا هفده سال باشد. موهایش خرمایی روشن و خیلی کوتاه بود و دور صورتش را گرفته بود و وقتی بهم لبخند زد ککهای صورتش که رنگ جوز هندی بود روی بینی‌اش کشیده شد. «آره، این سکوی قطار سالتنه. حواست باشه که سوار واگن‌های راست قطار بشی، چون تو ایستگاه هَمتون‌لی(۲۰) واگن‌ها از قطار جدا می‌شن.»

بعد برگشتند و رفتند، وسط‌های ایستگاه رسیده بودند که به ذهنم رسید ازشان نپرسیدم واگن‌های سمت راست کدام یکی هستند.

به تابلوی اعلان بالای سرم نگاه کردم.

برای پیاده شدن در ایستگاه سالتن، هفت واگن اول قطار را سوار شوید. روی تابلو را خواندم، اما کدام واگن‌ها اولی هستند؟ واگن‌های اولی از سمتی که بلیت می‌زنیم، یا از طرفی که قطار از آن سمت آمده و همان مسیر را دوباره برمی‌گردد؟

آن دوروبر هیچ مأمور اطلاعاتی نبود که ازش سؤال کنم، اما ساعت بالای سرم نشان می‌داد که فقط چند ثانیه وقت داشتم تا تصمیم بگیرم، پس من هم واگن‌های آخری و دورتر قطار را سوار شدم، همانی که آن دو دختر سوار شدند و چمدان سنگینم را دنبال خودم به واگن کشیدم.

کوپه‌ای با شش صندلی خالی بود. در را که پشت سرم به هم کوبیدم، مأمور قطار سوتش را به صدا درآورد و با حس وحشتناکی حاکی از آن که ممکن بود کاملاً در قسمت اشتباه قطار سوار شده باشم، روی صندلی نشستم که کرک‌های زبرش پایم را می‌خورد.

با صدای جرینگ‌جرینگ و قیژقیژ کردن چرخ‌های قطار روی ریل، قطار از ایستگاه سرپوشیده تاریک بیرون رفت و ناگهان نور خورشید کوپه را روشن و چشمم را کور کرد. سرم را به صندلی تکیه دادم، چشمانم را به‌خاطر نوری که بهم می‌خورد بستم. قطار که سرعت می‌گرفت خودم را تصور می‌کردم که اگر به سالتن نرسم چه اتفاقی می‌افتد، جایی که مربی تیم مدرسه منتظرم خواهد بود. اگر از برایتون(۲۱) یا کنتربری(۲۲) یا از جای دیگری سر دربیاورم چی؟ یا شاید بدتر ــ اگر با جدا شدن واگن‌های قطار، زندگی من هم دو نیم بشود و من زندگی را انتخاب کرده باشم که از آدمی که باید بشوم فرسنگ‌ها فاصله دارد.

کسی گفت: «سلام.» چشمم را باز کردم. «می‌بینم که قطار رو درست سوار شدی.» دختر قدبلند توی ایستگاه بود، تی. دم در کوپه ایستاده بود، تکیه‌اش به چارچوب چوبی بود و یک نخ سیگار خاموش را بین انگشتاش می‌چرخاند.

با لحنی که یعنی دلخور هستم، چون خودش با دوستش صبر نکردند تا برایم توضیح بدهند که واگن‌های آخر قطار کدام سمت هستند، گفتم: «حداقل امیدوارم این واگنی باشه که به سالتن می‌ره، درسته؟»

بی‌حوصله گفت: «همینه.» دوباره سر تا پایم را نگاه کرد، ته سیگارِ خاموشش را به

چارچوب در کوبید و بعد مثل آدمی که انگار می‌خواهد به من لطف کند گفت:
«ببین، فکر نکن که من بدجنسم، فقط می‌خواستم کاری کنم بدونی بچه‌ها
اونیفورم‌های مدرسه رو از توی قطار نمی‌پوشن.»
«چی؟»

«بچه‌ها توی ایستگاه همتون‌لی لباس‌هاشون رو عوض می‌کنند. یه‌جورایی نمی‌دونم. مثل یه رسم بین بچه‌هاست. خواستم بدونی. فقط سال‌اولی‌ها و تازه‌واردها تو طول سفر اونیفورم‌هاشون تنشونه. این‌جوری بچه‌ها باهات گرم نمی‌گیرن و تنها می‌مونی.»
«پس... شماها هم مال مدرسه سالتن هاوس(۲۳) هستید؟»
«آهان. برای تنبیه.»
صدایی از پشت سر دختر گفت: «تیا از مدرسه قبلی‌ش اخراج شده.» و من آن یکی دختر را دیدم، دختری که موی کوتاه داشت، توی راهروی قطار ایستاده بود، دو تا لیوان چای را با دقت در دستانش نگه داشته بود تا نریزد. «تا حالا سه بار اخراج شده و سالتن خونه آخرشه. دیگه هیچ مدرسه‌ای اونو ثبت‌نام نمی‌کنه.»
تیا گفت: «حداقل من صدقه‌ای مدرسه نمی‌رم.» اما از لحنش فهمیدم که هر دو دوست‌های خوبی برای هم بودند و تیکه‌هایی که به شوخی به هم می‌انداختند برایشان عادی بود، تیا رو به من گفت: «پدر کیت استاد نقاشی مدرسه است، پس درس خوندن مجانی دخترش توی مدرسه جزو قرارمداراشون با مدرسه است.»
کیت گفت: «و تیا نیازی به صدقه گرفتن نداره.» و قاشقش را از دهان بیرون کشید و انگار که نقره است با ژست خاصی آهسته چایش را هم زد و چند ضربه به نوک لیوان زد که یعنی تیا نازپرورده است و به من چشمک زد و من سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم.
کیت و تیا به هم نگاه کردند و من حس کردم بدون اینکه حرف بزنند بینشان سؤال و جواب‌هایی ردوبدل شد و بعد تیا پرسید: «اسمت چیه؟»
گفتم: «ایسا(۲۴).»
تیا ابرو بالا انداخت و گفت: «خوب ایسا چرا نمی‌آی پیش من و کیت؟ ما تهِ راهرو یه کوپه برای خودمون گرفتیم.»
نفس عمیقی کشیدم و با این حس که انگار قرار بود از تخته شیرجه خیلی بلندی بپرم، به‌آرامی سرم را به علامت رضایت تکان دادم. با برداشتن چمدانم و راه افتادن پشتِ‌سر تیا، حتی یک لحظه هم به ذهنم نرسید که حرکت به این کوچکی می‌تواند زندگی‌ام را برای همیشه عوض کند.

برگشتن به ایستگاه ویکتوریا(۲۵) حس عجیبی دارد. قطار سالتن با واگن‌های عمومی و درهای اتوماتیکْ شکل تازه‌ای به خود گرفته است و دیگر مثل قطارهای قدیمی‌ای نیست که درهای آن از بیرون باز و بسته می‌شد و ما با آن به مدرسه می‌رفتیم. اما سکوی ایستگاه چندان تغییری نکرده است و من متوجه می‌شوم که هفده سال است که ناخودآگاه از اینجا دوری می‌کنم. از هر چیزی که من را به گذشته برگرداند دوری می‌کنم.
هر طور که شده با تلاش قهوه بیرون‌برم را توی دستم نگه می‌دارم و با دست دیگرم

به‌زحمت کالسکه فریا را به قطار می‌برم، قهوه‌ام را روی میز خالی ول می‌کنم و تقلاهای همیشگی من برای جدا کردن کری‌یر از کالسکه شروع می‌شود ــ گیر کردن قلاب‌هایی که به سادگی رها نمی‌شوند. خدا را شکر که قطار ساکت است و واگن تقریباً خالی است و من شرمنده مردمی نمی‌شوم که برای رد شدن جلوی رویم و پشتِ‌سرم صف می‌بندد و با زور خودشان را از جای کمی که هست رد می‌کنند. ولی در نهایت مأمور قطار سوت را که می‌زند قطار تکان می‌خورد و هوای ترمزش را خالی و خود را از ایستگاه بیرون می‌کشاند ــ آخرین قلاب رها و کری‌یر فریا از کالسکه‌اش جدا می‌شود و سبک توی دستم بلند می‌شود. او را که هنوز خواب است، با دقت در جای مناسب می‌گذارم، آن طرف میزی که قهوه‌ام را رویش گذاشته‌ام.

وقتی برمی‌گردم تا وسایلم را بیاورم، لیوان قهوه‌ام را هم برمی‌دارم. تصویرها با سرعت از جلوی چشمم رد می‌شوند ــ قطار ناگهان تکان شدید می‌خورد و قهوه داغ من روی فریا می‌ریزد. می‌دانم با عقل جور درنمی‌آید ــ فریا صندلی آن طرفی نشسته است. اما از وقتی به دنیا آمده من این‌جوری شدم. تمام ترس‌های بچه‌گی‌ام به من برگشته است ــ اینکه وقتی واگن‌ها توی ایستگاه از هم جدا می‌شوند من جا بمانم، ترس از آسانسور، راننده‌تاکسی‌های غریبه، حرف زدن با آدم‌هایی که نمی‌شناسم ــ تمام این نگرانی‌ها حالا روی فریاست.

در نهایت هر دوی ما آرام گرفته‌ایم؛ من با کتاب و قهوه‌ام، فریا با خواب و پتویش که تا زیر چانه‌اش بالا کشیده‌ام. صورتش، در نور درخشان ماه ژوئن خیلی معصوم است ــ پوست صورتش به‌طرز باورنکردنی‌ای لطیف و صاف است ــ و من غرق در عشق جوشان‌وخروشان فریا هستم، دردآور و متعجب انگار قهوه‌ام را تماماً روی قلبم ریخته باشند. می‌نشینم و برای لحظه‌ای هیچ‌کس نیستم به‌جز مادرش و در این دنیای پر از روشنایی و عشق به‌جز من و فریا هیچ کس دیگری نیست.

و بعد صدای گوشی‌ام را می‌شنوم که وزوز می‌کند.

روی صفحه گوشی‌ام نوشته است فاطیما چودری(۲۶). و حس می‌کنم قلبم از جا کنده می‌شود.

با انگشتان لرزانم پیام را باز می‌کنم.

نوشته است، دارم می‌آیم. امشب بچه‌ها که خوابیدن با ماشین راه می‌افتم. حدود ۹، ۱۰ می‌رسم.

همه‌چیز شروع شد. هنوز خبری از تیا نیست، ولی می‌دانم که خودش را به ما می‌رساند. طلسم شکسته شده است ــ دیگر رفتن من و فریا برای دو روز به تعطیلات کنار دریا خیال باطل است. دلیل واقعی اینجا بودنم را به یادم می‌آورم. یادم می‌آید که دست به چه کاری زدیم.

به بقیه پیام می‌دهم؛ «توی قطار ساعت ۵۰: ۲۱ دقیقه ویکتوریا هستم. کیت، می‌آی دنبالم ایستگاه سالتن؟»

جواب نمی‌دهد، اما می‌دانم که تنهایم نمی‌گذارد.
چشمانم را روی هم می‌گذارم. دستم را روی سینه فریا می‌گذارم که وجودش را حس کنم و بعد تلاش می‌کنم که بخوابم.
با هراس و تپش قلب از صدای گرومب لوکوموتیو و ریل عوض کردن قطار از خواب می‌پرم و غریزه‌ام من را اول از همه به سمت فریا می‌کشاند. اول نمی‌دانم چی من را بیدار کرده است، اما بعد به خودم می‌آیم: واگن‌ها از هم جدا می‌شوند و تغییر مسیر می‌دهند، ما در ایستگاه همتون‌لی هستیم. فریا توی گهواره‌اش به خود می‌پیچد و نق می‌زند، ولی به نظر می‌آید اگر خوش‌شانس باشم دوباره خوابش می‌برد ــ اما دوباره یک غرّش دیگر، این‌دفعه شدیدتر دفعه قبل و چشم‌هایش آزرده‌خاطر از ترس کاملاً باز می‌شود و ناگهان چهره‌اش از عصبانیت و گرسنگی درهم می‌رود و جیغ می‌کشد.
او را بغل می‌کنم، از پیله پتو و اسباب‌بازی‌ها که بیرونش می‌آورم، بدنش گرم است و دست‌وپایش را تکان می‌دهد. زیر لب می‌گویم: «هیس، هیس، هیچی نیست عسلم، مامان اینجاست عروسکم، از هیچی نترس.»
چشم‌هایش ناراحت و عصبانی است و تا می‌بیند دکمه پیراهنم را باز می‌کنم، با سر کوچکش به سینه‌ام می‌کوبد و شیرم جاری می‌شود و با اینکه هربار اتفاق می‌افتد اما انگار هنوز به آن عادت نکرده‌ام،...
فریا که شیر می‌خورد، دوباره صدای بنگ و قرچ‌قرچ بلند می‌شود، بعد قطار سوت می‌کشد، آهسته از ایستگاه خارج می‌شویم، سکو جایش را به ریل قطار و بعد به خانه‌ها و در نهایت به مزارع و تیرهای تلگراف می‌دهند.
مناظر آشنا نفسم را بند می‌آورد. لندن، که در تمام این سال‌ها در آن زندگی کرده‌ام، بی‌وقفه تغییر کرده است. مثل فریا، که هیچ شباهتی به روز قبلش ندارد. مغازه‌ای اینجا باز می‌شود، باری جای دیگر بسته می‌شود. برج‌هایی که ساخته شده‌اند ــ برج خیارشور و شارد(۲۷)ــ یک سوپرمارکت در تکه‌زمینی بی‌حاصل و آپارتمان‌هایی که مثل بذر کنار هم و انگار قارچ سمی خودشان روییده‌اند، قارچ‌هایی که در هوای مرطوب رشد می‌کنند و یک‌شبه آسفالت را می‌شکافند.
اما این مسیر، این راه ــ اصلاً تغییری نکرده است.
درخت سوخته نارون هنوز هم هست.
سنگر ویران‌شده از جنگ جهانی دوم هست.
پل زهواردررفته‌ای که صدای چرخ‌های قطار روی آن انگار توخالی است.

چشم‌هایم را می‌بندم و برمی‌گردم به گذشته، توی واگن با کیت و تیا، می‌خندیم و آن‌ها دامن مدرسه‌شان را روی شلوار جینشان می‌پوشند، پیراهن و کراوات را هم روی تاپ‌های تابستانی‌شان می‌پوشند. تیا جوراب ساق‌بلندش را می‌پوشید، یادم می‌آید که جوراب را از پاهای بیش از حد کشیده و لاغرش بالا می‌کشید و پایین دامنش را بالا می‌زد تا قلاب جوراب مدرسه را به کمری‌اش ببندد. یادم می‌آید که وقتی ناگهان نگاهم به رانش افتاد گونه‌هایم از خجالت گُر گرفت، نگاهم را از او گرفتم، به بیرون و مزارع گندم در فصل پاییز نگاه کردم، با قلبی که تندتند می‌زد و خنده تیا به حجب‌وحیای من.

کیت بی‌حوصله به دامن تیا اشاره کرد و گفت: «بهتره عجله کنی. تا وِست‌رِیدج(۲۸) چیزی نمونده. می‌دونی که اونجا همیشه مثل مورواملخ آدم هست که از ساحل برمی‌گردن. تو که نمی‌خوای توریست‌ها رو سکته بدی؟» خودش لباس‌پوشیده حاضر بود، شلوار جین و پوتین‌هاش را توی چمدان و چمدان را توی جای بار کوپه گذاشته بود.

تیا فقط به او زبان‌درازی کرد و قلاب جورابش را انداخت و وقتی وارد ایستگاه وست‌ریدج شدیم، آرام دامنش را پایین داد.

و صد البته، درست همان‌طوری که کیت پیش‌بینی کرده بود، ایستگاه پر از توریست بود، قطار که توی ایستگاه توقف کرد، تیا آه کشید. در کوپه ما روبه‌روی یک خانواده سه‌نفره که توریست ساحلی بودند ایستاد. زن و شوهری با پسربچه‌شان که تقریباً شش ساله بود و در یکی از دستانش سطل شن با بیلچه‌اش بود و در دست دیگرش بستنی کاکائویی‌ای که آب شده بود و چک چک می‌ریخت.

پدر با مهربانی در کوپه را باز کرد و گفت: «جا برای سه نفر دارید؟» بعد هر سه به‌زحمت سوار شدند و در با سرعت پشتِ‌سرشان بسته شد. کوپه کوچک یکهو نفس‌گیر شد.

تیا گفت: «معذرت می‌خوام، ما واقعاً می‌خواهیم که شما پیش ما باشید، اما این دوست من.» به من اشاره کرد. «یه روز مرخصی گرفته و یکی از شرایط آزادی مشروطش که قاضی هم خیلی واضح و روشن بیان کرده اینه که نباید نزدیک پسربچه‌ها باشه.»

مرد با ناباوری پلک زد و خانم خنده عصبی کرد. پسر هم اصلاً گوش نمی‌داد، سرگرم پاک کردن بستنی‌ای بود که روی تی‌شرتش ریخته بود.

تیا با جدیت گفت: «من به فکر بچه شما هستم. البته اریادنه(۲۹) هم اصلاً دوست نداره دوباره به کانون اصلاح و تربیت برگرده.»

کیت که می‌دیدم سعی می‌کند جدی باشد، گفت: «کوپه بغلی خالیه.» و از جایش بلند شد و در کوپه قطار رو هل داد و باز کرد و ادامه داد: «واقعاً شرمنده‌ام، ما نمی‌خوایم براتون دردسر درست کنیم، ولی فکر کنم این برای همه بهتره، برای امنیت

همه.»
مرد با نگاهی مردد به ما خیره شد و بعد زن و بچه‌اش را سمت راهرو هل داد.
با رفتن آن‌ها، تیا با خرناس از خنده ترکید، حتی صبر نکرد تا در کوپه کامل بسته شود، اما کیت با تأسف سرش را تکان داد.
صورت کیت یکهو خندان شد و گفت: «نتونستی متقاعدشون کنی، حرفت رو باور نکردن.»
تیا یه نخ سیگار از جیب کت بلیزرش درآورد و گفت: «اووف، بی‌خیال بابا.»
تیا بی‌توجه به علامت «سیگار کشیدن ممنوع» روی پنجره، پکی عمیق به سیگارش زد و گفت: «ولی رفتن، نرفتن؟»
«رفتن، اما فکر کردن تو خل‌وچلی. این حساب نیست.»
با تردید پرسیدم: «جریان چیه؟ یه‌جور بازیه؟»
مدتی طولانی سکوت کردند.
تیا و کیت به هم نگاه کردند و دوباره دیدم که با نگاه باهم حرف زدند، مثل بار الکتریکی که از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر جریان پیدا می‌کند، انگار این‌گونه باهم تصمیم می‌گرفتند چه جوابی بدهند. بعد کیت لبخند زد، لبخندی کم‌جان و تقریباً مرموز و خودش را جلو کشید تا فاصله بین صندلی‌ها را پر کند، آن‌قدر نزدیک که می‌توانستم رگه‌های مشکی مردمک چشم‌های خاکستری‌اش را ببینم.
«این فقط یه بازی نیست. این بازی واقعیه. بازی دروغ.»
بازی دروغ.
همه‌چیز سریع و واضح از جلوی چشمانم رد می‌شود، مثل بوی دریا و صدای مرغ نوروزی که توی ساحل ریچ(۳۰) پرواز می‌کند، نمی‌توانم باور کنم که این‌ها را از یاد برده بودم، برگه جمع امتیاز بالای تخت کیت را که پر بود از نوشته‌های مرموز که به روش خودش محاسبه شده بود. آن‌قدر امتیاز برای به تله انداختن آدم‌های جدید. آن‌قدر برای باور بی‌کم‌وکاست دروغ گفته‌شده. امتیازهای بیشتر برای دروغ‌های پی‌درپی، یا برای کسی که توانسته باشد با مدرک تقریباً بلوف دیگری را رو کند.
چندین سال بود که به این‌ها فکر نکرده بودم، اما یک‌جورهایی چند سالی است که هنوز هم بازی می‌کنم.
آه می‌کشم و به فریا نگاه می‌کنم که با آرامش شیر می‌خورد، تنها دلبستگی‌اش در لحظه همین است. نمی‌دانم که من می‌توانم به گذشته برگردم یا نه.
چه اتفاقی افتاده است که کیت را وادار کرده این‌گونه ناگهانی و اضطراری نصفه‌شب به ما پیام بدهد؟
فکرم فقط به یک جا می‌رسد... و حتی جرئت ندارم که آن را باور کنم.
همین‌طور که قطار به سمت سالتن می‌رود، گوشی‌ام برای آخرین بار زنگ می‌زند، با فکر اینکه کیت می‌خواهد بداند کی می‌رسم، که به دنبالم بیاید، گوشی‌ام را

درمی‌آورم و به آن نگاه می‌کنم. کیت نیست. تیاست.
دارم می‌آیم.

سکوی سالتن تقریباً خالی است. با دور شدن صدای قطار، آرامش به حومه شهر دوباره برمی‌گردد و می‌توانم دوباره صداهای سالتن را بشنوم ــ جیرجیرِ جیرجیرک‌ها، صدای پرنده‌ها، صداهای کمباین‌ها که از مزارع اطراف به گوش می‌رسید. همیشه وقتی می‌رسیدم، مینی‌بوس‌های مخصوص مدرسه سالتن با خطوط آبی تیره و روشن، اینجا منتظر ایستاده بودند. حالا همه آن‌ها خالی، گوشه‌ای پارک شده‌اند و خاک می‌خورند. هیچ‌کس اینجا نیست، حتی کیت.
کالسکه فریا را سمت در خروجی سکو هل می‌دهم، کیف سنگینم روی یکی از شانه‌هایم سنگینی می‌کند و در این فکر هستم که چه کار باید بکنم! به کیت زنگ بزنم؟ باید ساعت قرار را باهاش هماهنگ می‌کردم. به فرض اینکه پیامم را هم گرفته باشه، اما اگر شارژ گوشی‌اش تمام و خاموش شده باشد چه؟ میل که خط ثابت ندارد، من هم شماره دیگری ندارم تا به آن زنگ بزنم.
ترمز کالسکه را می‌زنم و گوشی‌ام را درمی‌آورم تا هم ببینم که پیام دارم یا نه و هم اینکه ساعت چند است. داشتم رمز گوشی‌ام را می‌زدم که صدای غرش موتور ماشین را می‌شنوم، برمی‌گردم و می‌بینم ماشینی در پارکینگ نگه می‌دارد. توقع داشتم لندرورِ(۳۱) زهواردررفته کیت را ببینم که هفت سال پیش با آن به عروسی فاطیما آمده بود، با صندلی‌های کشیده عقب ماشینش و شدو که با زبان آویزان سرش را از پنجره بیرون می‌آورد، اما او نیست. ماشین تاکسی است. یک آن مردد می‌شوم که خودش است یا نه، بعد کیت را می‌بینم، با در عقب ماشین درگیر است و قلبم به تپش می‌افتد و دیگر نه وکیل دولتم و نه مادر، بلکه دختربچه‌ای هستم که روی سکو سمت دوستم می‌دوم.
«کیت!»
هنوز هم مثل گذشته است. همان‌طور لاغر با مچ‌های استخوانی، موهایش قهوه‌ای تیره و پوستش برنزه، با بینی قوزدار و پر از کک. حالا موهایش بلندتر است، با کش از پشتِ سر دم‌اسبی بسته است، چند تا خط هم روی پوست ظریف دور چشم و لبش افتاده است، اما او هنوزم همان کیت است، کیت من، بویش می‌کنم، بوی نوع خاصی از سیگار، تربانتین(۳۲) و صابون، درست مثل گذشته‌ها. در بغلم نگهش می‌دارم و متوجه می‌شم که از خوشحالی می‌خندم، احمقانه، با وجود همه اتفاق‌هایی که افتاده است.
مثل احمق‌ها دوباره صدایش می‌زنم: «کیت.» و او دوباره من را در آغوش می‌گیرد و محکم فشارم می‌دهد، جوری که بندبند استخون‌هایش را حس می‌کنم، صورتش را توی موهایم می‌برد.

با صدای جیغ به خودم می‌آیم و یادم می‌افتد که از آخرین دیدارم با کیت، خیلی اتفاق‌ها افتاده است و آدم دیگری شده‌ام.
دوباره می‌گویم: «کیت.» به زبان آوردن اسمش هم برایم حس خوبی دارد، «کیت، بیا و دخترم رو ببین.»

آفتاب‌گیر کالسکه را عقب می‌زنم، قنداقش را باز می‌کنم و فریا را بغل می‌کنم و از کالسکه بیرون می‌آورم.

کیت او را از من می‌گیرد و نگرانی در چهره‌اش موج می‌زند اما بعد چهره لاغرش ناگهان خندان می‌شود.

به فریا می‌گوید: «تو چقدر خوشگلی.» و صدایش آهسته و گرفته است، همانطور که به خاطر می‌آورم. «درست مثل مادرت، خیلی دوست‌داشتنیه ایسا.»

به فریا نگاه می‌کنم و می‌گویم: «واقعاً خوشگله، نه؟» سرم را بلند می‌کنم، خیره، به صورت کیت نگاه می‌کنم، چشمان آبی‌اش توی چشمان آبی فریا قفل شده است. دست‌های تپل فریا می‌رود سمت موهای کیت، بعد موهایش را می‌گیرد و مکث می‌کند، چیزی براق توجهش را جلب کرده است. می‌گویم: «رنگ چشماش به اوون رفته.» همیشه دلم می‌خواست بچه‌ام چشمانش روشن باشد.

در نهایت کیت می‌گوید: «زود باش» نگاهش به فریاست، نه به من. دست فریا را می‌گیرد، با انگشتانش، دست ظریف تپل فریا، فرورفتگی بند انگشتانش را نوازش می‌کند. «بیا بریم.»

به سمت تاکسی می‌رویم و من می‌پرسم: «پس ماشینت کو؟» فریا در بغل کیت است و من هم کالسکه را با کیفم که در آن است، هل می‌دهم.

«نپرس، دوباره خراب شده، حالا می‌برم درستش کنن، اما فعلاً پول ندارم.»

«وای، کیت.»

می‌توانم بپرسم: «وای کیت، پس کی قراره یه کار درست‌وحسابی پیدا کنی؟ کِی میل رو می‌فروشی و می‌ری جایی که آدماش کارت رو جدی بگیرن به جای تأمین کردن نیازهای بی‌ارزش توریست‌ها که برای تعطیلات می‌آن سالتن؟» اما نپرسیده جواب را می‌دانم. هیچ‌وقت. کیت هیچ‌وقت تاید میل را ترک نمی‌کند. هیچ‌وقت سالتن را ترک نمی‌کند.

راننده سرش را از پنجره ماشین بیرون می‌آورد و می‌پرسد: «خانوم‌ها، برمی‌گردید به میل؟» و کیت با سر تأیید می‌کند.

«ممنون ریک(۳۳).»

راننده پیاده می‌شود و می‌پرسد: «من کالسکه رو براتون می‌ذارم صندوق عقب. از ایناست که جمع می‌شه دیگه؟»

«بله» و با قلاب دوباره درگیر می‌شوم که یادم می‌افتد لعنتی! صندلی کودک ماشین را فراموش کردم. به جایش کری‌یر را آورده‌ام ــ با این فکر که می‌تواند توی آن راحت بخوابد.

ریک در صندوق عقب را با زور روی کالسکه جمع‌شده می‌بندد و با آرامش می‌گوید: «اوه نترس خانم، اینجا تو مسیر ما پلیس نیست، جز پسر مری(۳۴)، که اونم مسافرهای منو نگه نمی‌داره.»

نگران پلیس نبودم، اما این اسم نظرم را جلب کرد، حواسم را پرت کرد.
به کیت نگاه می‌کنم: «پسر مری؟ نگو که مارک رِن(۳۵)؟»
کیت با لبخند تلخی گوشه لبش می‌گوید: «خودشه، الان افسر پلیس رِن صداش می‌کنن.»
«باورم نمی‌شه این‌قدر بزرگ شده باشه!»
کیت یادآور می‌شود: «فقط چند سال از ما کوچیک‌تره.» بعد می‌بینم که حق با اوست. سی سال برای افسر پلیس بودن کافی است. اما من نمی‌توانم به مارک رن به چشم یک مرد سی ساله نگاه کنم، او برای من پسری چهارده ساله است که صورتش پر از جوش است و لب بالایش هم پهن‌تر و همیشه هم قوز می‌کند تا قد دو متری‌اش کمتر به چشم بیاید، در این فکرم که هنوز ما را به یاد می‌آورد؟ بازی دروغ را چطور؟
کمربندمان را که می‌بندیم، کیت می‌گوید: «ببخشید، اما فریا روی پای خودت باشه بهتره. می‌دونم که سختت هم هست.»
ماشین از جای پارک پر از دست‌انداز بیرون می‌آید و ما وارد تونلی می‌شویم که از گره خوردن شاخ‌وبرگ درخت‌ها در هم درست شده است، سپس ریک می‌گوید: «من فرمون رو چسبیده‌م. تازه چند کیلومتر هم بیشتر نیست.»
کیت می‌گوید: «از مسیر مرداب که کوتاه‌تره برو.» و بعد دست من را فشار می‌دهد و می‌دانم که به زمان‌هایی فکر می‌کند که باهم راه کنار مرداب شور را می‌گرفتیم و به مدرسه می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. «اما امروز نمی‌تونیم با کالسکه از اونجا رد شویم.»
ریک با لحنی خودمانی می‌گوید: «هوا زیادی واسه ماه ژوئن گرمه، نه؟» و همین که پیچ‌جاده را می‌پیچد، ناگهان نور گرم خورشید از لابه‌لای درخت‌ها، گرم روی صورتم می‌تابد. نور چشمم را می‌زند و به این فکر می‌افتم که عینک آفتابی‌ام را برداشته‌ام یا نه؟
می‌گویم: «حسابی گرمه، اما گرماش به پای لندن نمی‌رسه.»
ریک از آینه نگاهم می‌کند و می‌گوید: «خب حالا چی شما رو کشوند سالتن؟ با کیت هم‌کلاسی بودی دیگه، درسته؟»
می‌گویم: «بله.» و ساکت می‌شوم. چی من را به سالتن کشانده است؟ پیام کیت؟ آن سه کلمه؟ به چشمان کیت نگاه می‌کنم و می‌دانم الان هیچ حرفی برای گفتن ندارد، حداقل نه جلوی ریک.
کیت ناگهان می‌گوید: «ایسا برای شام تجدید دیدار مدرسه سالتن اومده.»
متعجب به او خیره می‌شوم و او برای اینکه عکس‌العملی نشان ندهم آهسته دستم را فشار می‌دهد، اما همان لحظه از تقاطع جاده و راه‌آهن رد می‌شویم، ماشین تکان‌های شدید می‌خورد و مجبور می‌شوم دست کیت را رها کنم و دودستی فریا را

نگه دارم.
ریک می‌گوید: «شنیدم مهمونی‌های مدرسه سالتن خیلی اعیونیه و پسر کوچیکم که برای پول‌توجیبی‌اش توی مراسم‌ها گارسنه، همه‌چیز رو برام تعریف کرده، از طاق تزئینی وردی بگیر، تا شامپاین و برنامه‌هایی که دارن.»
کیت می‌گوید: «من تا حالا یک بار هم تو مراسم‌هاشون شرکت نکردم، اما پانزده سال از فارغ‌التحصیلی‌مون می‌گذره و فکر کردم امسال رو شرکت کنم.»
پانزده سال؟ یک آن فکر می‌کنم شاید کیت اشتباه حساب کرده است، اما بعد می‌بینم که نه، درست است. هفده سال از رفتن ما می‌گذرد، از گرفتن مدرک عمومی تحصیلات متوسطه(۳۶)، حق با کیت است، اگر ما سال ششم را توی مدرسه تمام می‌کردیم، مثل باقی همکلاسی‌هایمان، این پانزدهمین سالگرد تجدید دیدارمان بود.
با تکان شدید پیچ بعدی جاده فریا را محکم‌تر نگه می‌دارم، حس می‌کنم دلم می‌ریزد و آرزو می‌کنم که کاشکی صندلی کودکش را آورده بودم. حماقت من بود که به ذهنم هم خطور نکرد.
ریک از تو آینه نگاهم می‌کند و می‌گوید: «این‌طرف‌ها زیاد می‌آیید؟»
می‌گویم: «نه، من ـ من خیلی وقته که اینجا نیومده‌م. می‌دونی...» معذب در جایم جابه‌جا می‌شوم، می‌دانم خیلی محکم فریا را نگه داشته‌ام، اما نمی‌توانم رهایش کنم. «وقت نمی‌کردم.»
ریک در جواب می‌گوید «اینجا مثل بهشت می‌مونه. نمی‌تونم حتی فکرشم کنم که جای دیگه‌ای زندگی کنم، اما فکر کنم واسه کسی که اینجا به دنیا نیومده و بزرگ نشده داستان فرق می‌کنه. مادروپدرت مال کجان؟»
با تته‌پته می‌گویم: «مال... اون‌ها مال...» حضور کیت بهم قوت قلب می‌دهد، نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دهم: «پدرم حالا اسکاتلند زندگی می‌کنه، اما خودم تو لندن بزرگ شدم.»

از روی پل آهنی مانع گذر حیوانات رد می‌شویم و بعد درخت‌ها کنار می‌روند و به مرداب شور می‌رسیم.
و یکدفعه به ریچ می‌رسیم. پهناور، خاکستری و پر از نِی‌هایی که تکه‌تکه توی آب به چشم می‌خورند. باریکه‌های ابر توی آسمان روی آبی منعکس شده است که باد آهسته امواجش را به حرکت درمی‌آورد و همه‌چیز خیلی درخشان، واضح و پهناور است که یک آن حس می‌کنم بغض گلویم را می‌گیرد.
کیت به صورتم نگاه می‌کند و من می‌بینم که لبخند می‌زند.
آهسته از من می‌پرسد: «فراموش کرده بودی؟»
سرم را تکان می‌دهم که «هرگز» اما این حقیقت ندارد ــ فراموش کرده بودم. حس و حال اینجا را فراموش کرده بودم. هیچ جا مثل ریچ نیست. رودهای زیادی دیدم که

به دریا می‌ریزند، اما هیچ‌کدام به زیبایی ریچ نمی‌رسند، جایی که انگار مرزی بین آسمان و زمین و دریا وجود ندارد و آسمان و دریا در هم محو می‌شوند و درهم می‌آمیزند و جایی که ابرها تمام، دریا آغاز می‌شود.

جاده باریک و یک‌طرفه می‌شود، آسفالت تمام و جاده خاکی می‌شود، با علف‌هایی که رد چرخ ماشین روی آن‌ها مانده است.
و بعد چشمم به آنجا می‌افتد ــ به تاید میل؛ یک شبح سیاه در برابر دریایی که باریکه ابری در آن منعکس شده است، حتی داغان‌تر و درخود فرورفته‌تر از آنی که به یاد می‌آورم. ساختمان مثل توده‌های کُنده‌ای است که باد آنها را روی هم تلنبار کرده است و حتی با نگاه هم هرآن ممکن است در هم فرو بریزند. قلبم تو سینه می‌کوبید و خاطرات گذشته ناخواسته برایم زنده می‌شود، چنان‌که گویی با پرهایش توی سرم مدام بال‌بال می‌زند.
تیا، توی ریچ شنا می‌کند، پوستش از آفتاب غروب طلایی می‌شود، سایه کشیده نهال‌ها روی آب رگه می‌اندازد، مثل خطوط مشکی روی پوست طلایی ببر.
صبح زمستان وقتی که روی شیشه پنجره و نی‌ها و بوریاها شبنم می‌نشست، کیت تا جایی که می‌توانست خودش را از پنجره بیرون می‌کشید، دست‌هایش را از هم باز می‌کرد و ها می‌کرد و بخار سفید دهانش را به هوا می‌فرستاد.
فاطیما روی اسکله چوبی با مایوی کوچکش دراز می‌کشید، پوستش از آفتاب تابستانی ماهاگونی می‌شد و یک عینک آفتابی بزرگ هم می‌زد که وقتی کرخت از گرما روی زمین دراز می‌کشید، می‌شد انعکاس امواج را توی شیشه‌هایش دید.
و لوک ــ لوک ــ و اینجاست که دل‌تنگ می‌شوم و نمی‌توانم بیشتر از این به افکارم ادامه بدهم.
حالا به در چوبی جلوی جاده میل می‌رسیم.
کیت به ریک می‌گوید: «بهتره همین جا نگه داری. دیشب آب خیلی بالا اومده بود، از اینجا جلوتر زمین گِل و خیسه.»
سرش را می‌چرخاند و از کنار شانه‌اش به کیت می‌گوید: «مطمئنی؟ برام مهم نیست پُرگاز برونم.»
«ممنون اما پیاده می‌ریم.» و با یک دست دستگیره در را می‌گیرد و با دست دیگرش ده پوندی‌ای را به طرف ریک دراز می‌کند، اما ریک با دست اشاره می‌کند که نمی‌خواهد.
«مهمون منی، عزیز.»
«اما ریک...»
«دیگه اما، اگر نداره. بابات آدم خوبی بود، مهم نیست اینجایی‌ها پشتِ‌سرش چی می‌گن، تو هم کار خوبی می‌کنی به دری‌وری‌هاشون اهمیت نمی‌دی. بعداً حساب می‌کنیم.»
کیت بغض می‌کند، می‌بینم که می‌خواهد حرفی بزند اما نمی‌تواند. پس خودم می‌گویم: «ممنون ریک، اما من می‌خوام حساب کنم. تعارف نکن.»
و ده پوندی‌ای به طرفش می‌گیرم.

ریک تأمل می‌کند. پول را می‌گذارم توی زیرسیگاری ماشین و پیاده می‌شویم. فریا توی بغلم است و کیت ساک و کالسکه را از صندوق بیرون می‌آورد. در نهایت وقتی فریا را توی کالسکه می‌گذارم و کمربندش را می‌بندم، ریک سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «خیلی خب، اما گوش کنید، خانم‌ها هروقت احتیاج به سواری داشتید، فقط یه زنگ بزنید. فهمیدید؟ شب یا روز. دلم نمی‌خواد بیرون اینجا بدون وسیله باشید. منظورم این خونه‌ست.» و با سر به میل اشاره می‌کند: «همین روزهاست که دیگه سقفش بیاد پایین و اگه ماشین لازم داشتین معطل نکنید و زنگ بزنید. با ده پوندی یا بی ده پوندی. فهمیدید؟»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «فهمیدیم.»

فکرش هم باعث آرامش خاطر است.

ریک که از ما دور می‌شود، من و کیت به هم خیره می‌شویم، هر دو بی‌دلیل، ساکت و خاموش، گرمای شدید خورشید را بالای سرمان حس می‌کنم. می‌خواهم از کیت در مورد پیام بپرسم، اما چیزی مانعم می‌شود.

قبل از اینکه تصمیم بگیرم تا حرفی بزنم، کیت پشتش را به من می‌کند و در چوبی را باز می‌کند و همین‌طور که مسیر چوبی‌ای را که از ساحل تا میل کشیده شده است می‌روم، او در را پشتِ‌سرمان می‌بندد.

میل روی دماغه‌ای کوچک و شنی ساخته شده است که حتی به‌اندازه خود ساختمان هم نیست. میل دو کانال داشت. یکی که از دیوار بیرون زده بود و چرخ آسیاب روی آن قرار داشت و دیگری از زیر میل رد می‌شد که وقتی آب دریا بالا می‌آمد، آن کانال آب را می‌کشید و به درون چرخ آسیاب می‌ریخت و آن چرخ به حرکت درمی‌آمد و با حرکتش آب مدام توی این چرخه می‌گشت تا از آب‌گرفتگی میل جلوگیری کند، اما حالا فقط آن کانال بیرون‌زده از دیوار باقی مانده است و هیچ اثری از چرخ آسیاب نیست، انگار فقط قصد دارد تا جای خالی چرخ را به رخ بکشد. و جلوی خانه هم پلی چوبی است که حدود سه متر است و ساحل را از میل جدا می‌کند. یادم می‌آید که هفده سال پیش روی آن می‌دویدیم و یا گاهی هم‌زمان چهارتایی روی آن می‌ایستادیم و حالا نمی‌توانم باور کنم که این پل چطور تحمل وزن ما را داشت.

حالا باریک‌تر از آنی است که در یادم مانده، چوب باریک کف آن از نمک دریا رنگش رفته است و نرده‌های دو طرف پل از آخرین باری که آن را دیده‌ام عوض نشده است، اما کیت با چمدان کوچک من در دستش، با شهامت از روی آن رد می‌شود. نفسی عمیق می‌کشم، سعی می‌کنم به تصاویر توی سرم توجه نکنم (میله‌ها از هم باز می‌شود، کالسکه برمی‌گردد توی آب‌شور)، دنبالش می‌روم، با هر قدمم وقتی چرخ کالسکه را از حد فاصل خطرناک بین چوب‌ها رد می‌کنم، جانم به لبم می‌رسد، فقط وقتی سالم به آن طرف پل می‌رسیم می‌توانم نفسم را رها کنم.

در خانه قفل نیست، هیچ‌وقت قفل نیست، هیچ‌وقت هم قفل نبود. کیت دستگیره در را می‌چرخاند، در را باز نگه می‌دارد تا من اول بروم و کالسکه را از روی پله چوبی رد کنم و توی خانه ببرم.

از آخرین باری که کیت را دیده‌ام هفت سال می‌گذرد، ولی دو برابر آن از آخرین باری که اینجا بوده‌ام می‌گذرد. برای یک لحظه انگار پا به گذشته گذاشته‌ام و دوباره پانزده ساله هستم، درهم‌ریختگی زیبای آنجا دوباره سرتاپایم را جذب خود می‌کند. دوباره پنجره‌های نامتقارنش با شیشه‌های ترک‌خورده رو به دهانه رود به چشمم می‌آید. سقف طاق‌دار خیلی خیلی بلندش که تا تیرک‌های چوبی سیاه اصلی ساختمان می‌رسد. پله‌های گرد مارپیچش که از سمتی بالا رفته و از پاگرد پوسیده‌ای جلوی هر اتاق به پاگرد بعدی می‌رسد تا اتاقک زیرشیروانی که بالاترین نقطه تیرک است. گاز را می‌بینم که از دود سیاه شده با لوله مارپیچش، مبل کوتاه که فنرهایش در رفته است و بیشتر از همه‌چیز نقاشی‌ها به چشمم می‌آیند. از هر دیواری نقاشی آویزان است. بعضی‌هایشان را نمی‌شناسم، آن‌ها را باید کیت کشیده باشد، اما روی‌هم‌رفته حدود صد تایی می‌شوند که برایم مثل دوستان قدیمی هستند یا دوستانی که اسم‌هایشان را نصفه‌ونیمه به یاد می‌آورم.

آنجا، بالای سینک فرسوده و زنگ‌زده، در قابی طلایی عکس بچگی کیت است؛ صورتش گرد مثل ماهی چاب(۳۷) و تمام توجهش با خشم به دنبال چیزی بیرون از کادر است.

روی دیوار دیگری بین دو پنجره قدی، نقاشی‌ای ناتمام از ریچ در یک صبح زمستانی قرار دارد، پر از شبنم‌های یخ‌زده و مرغ‌ماهی‌خواری که با سرعت بالای دریا پرواز می‌کند.

روی دیواری کنار در که به سمت دستشویی بیرونی باز می‌شود، نقاشی‌ای با آبرنگ از تیا آویزان است، چهره‌اش سمت حاشیه روی کاغذِ محکمْ محو شده است.

روی میز تحریر پر از طرح‌های اولیه با مداد از من و فاطیماست، دست‌هایمان را در هم حلقه کرده‌ایم و توی ننویی دراز کشیده‌ایم، می‌خندیم و می‌خندیم، انگار که از هیچ چیز توی این دنیا نمی‌ترسیم.

انگار یک عالم خاطره در یک آن بهم هجوم می‌آورند، هر کدام با ناخن‌هایشان به من چنگ می‌اندازند تا من را به گذشته ببرند ــ بعد صدای پارس بلند سگ می‌شنوم، پایین پایم را که نگاه می‌کنم شدو را می‌بینم، مثل گوله‌ای پشم طوسی‌سفید سعی می‌کند خودش را بالا بکشد. سعی می‌کنم او را پس بزنم، سرش را که به پایم می‌زند، با دست آهسته نوازشش می‌کنم. اما او جزئی از گذشته نیست و طلسم بودن در گذشته شکسته می‌شود.

می‌دانم که به نظر احمقانه می‌آید، اما می‌گویم: «اینجا اصلاً تغییر نکرده است!» کیت شانه بالا می‌اندازد و کمربند کالسکه فریا را باز می‌کند.

می‌گوید: «چرا، یکم. مجبور شدم یخچال رو عوض کنم.» و با سر به یخچالی اشاره می‌کند که به نظر می‌آید خیلی قدیمی‌تر و درب‌وداغان‌تر از قبلی است. «و البته مجبور شدم چندتا از بهترین تابلوهای بابا رو بفروشم و جای خالی‌شون رو با نقاشی‌های خودم پر کنم، اما مثل اون‌ها نمی‌شه. مجبور شدم اون‌هایی رو که خیلی دوست داشتم بفروشم ــ اسکلت مرغ باران و یکی از سگ‌های تازی روی شن‌وماسه... اما بقیه‌شون، جرئت رد کردن این‌ها رو نداشتم.»

از بالای سر فریا به باقی نقاشی‌ها نگاه می‌کند و انگار با نگاهش هر کدام را نوازش می‌کند.
فریا را از بغلش می‌گیرم و روی شانه‌ام می‌خوابانم، افکارم را به زبان نمی‌آورم، که اینجا شبیه موزه ده است، مثل اتاق‌خواب‌های خانه‌های مجلل که از لحظه‌ای که صاحبشان آن را ترک می‌کند یخ زده، بی‌کوچک‌ترین تغییری، به جا می‌ماند. مثل اتاق‌خواب مارسل پروست(۳۸) که با ظرافت در موزه کارناوالت(۳۹) بازسازی شده است و یا اتاق مطالعه کیپلینگ(۴۰) در کاخ بیتمِنز(۴۱) که دست‌نخورده مانده است.
با این تفاوت که اینجا چیزی ندارد تا بیننده را به دام بیندازد تا او را دوباره پیش خود برگرداند، اینجا فقط برای کیت است تا در آن با خاطرات پدرش زندگی کند.
برای پنهان کردن افکارم سمت پنجره می‌روم، فریا را محکم در آغوش گرفته‌ام، به‌آرامی پشتش می‌زنم و بیشتر سعی می‌کنم خودم را آرام کنم تا او و به ریچ خیره می‌شوم. سطح آب پایین است، اما اسکله چوبی رو به خلیج که از پنجره معلوم است فقط چند سانتی‌متر با امواج آب فاصله دارد، با تعجب برمی‌گردم سمت کیت:
«ببینم آب که بالا می‌آد اسکله می‌ره زیر آب؟»
کیت با افسوس می‌گوید: «نه فقط اسکله، مشکل هم همین جاست. تمام خونه می‌ره زیر آب. یه مهندس اومد اینجا رو نگاه کرد، دیگه چیزی به اسم زیربنا نمونده و برای وام گرفتن هم اگه همین امروز درخواست وام کنم، بهم تعلق نمی‌گیره.»
«اما ــ صبر کن ببینم، صبر کن، منظورت چیه؟ خونه می‌ره زیر آب؟ نمی‌تونی درستش کنی؟ ــ منظورم بازسازیه، نمی‌تونی بازسازی‌ش کنی؟»
«نه واقعا، مشکل اینه که زیربنا فقط ماسه است. هیچ چیزی برای بازسازی و نگه داشتنش نیست. می‌تونم ویرون شدنش رو از امروز به فردا بندازم، اما هر آن آب ممکنه خونه رو با خودش خراب کنه و ببره.»
«این‌قدر خطرناکه؟»
«نه این‌قدر. منظورم اینه که، آره، طبقات بالا گاهی می‌لرزه که باعث شده کف خونه شیب پیدا کنه؛ اما اگه نگرانی، قرار نیست امشب خراب بشه، چیزهای دیگه هم هست، مثل برق.»
«چی؟» خیره می‌شوم به پریز برق روی دیوار، انگار که هر لحظه ممکن است جرقه بزند و منفجر بشود. کیت می‌خندد.
«نگران نباش، یه فیوز به‌دردنخور با یک عالم سیم نصب کردم واسه وقتی که اوضاع خطرناک می‌شه. اگه اتفاقی بیفته، برق قطع می‌شه. اما این یعنی هر بار هم که آب بالا می‌آد، برق قطع می‌شه.»
«به اینجا هیچ اعتباری نیست.»
کیت به من نگاه می‌کند، انگار حرف غیرعادی و عجیب‌وغریبی زده‌ام. «هیچ

اعتباری نیست؟ می‌شه بگی قسط‌های بیمه رو از کدوم گوری باید بیارم؟»
با تعجب سرم را تکان می‌دهم.
«چه کار داری می‌کنی؟ کیت، مگه دیوونه‌ای؟ نمی‌تونی این‌جوری زندگی کنی.»
شمرده شمرده می‌گوید: «ایسا، نمی‌تونم از اینجا برم. چطوری این کارو کنم؟ هیچ‌کس اینجا رو نمی‌خره.»
«نفروشش. فقط بزن بیرون. کلید رو بده به بانک. اگه لازمه خودتو ورشکسته اعلام کن.»
با پافشاری می‌گوید: «نمی‌تونم از اینجا برم.» و به سمت گاز می‌رود تا شعله کوچک گاز را روشن کند. کتری روی شعله با صدای سسس آرام گرم می‌شود و او دو تا ماگ و یک قوطی داغان چایی بیرون می‌آرود و ادامه می‌دهد: «دلیلش رو خودت می‌دونی.»
و نمی‌توانم جوابی بدهم، چون دلیلش را خوب می‌دانم. دقیقاً می‌دانم چرا. به همان دلیلی که من را به اینجا کشانده است.
با دل‌شوره‌ای که مدام توی دلم بیشتر و بیشتر می‌شود، می‌گویم: «کیت، کیت ــ پیامی که...»
پشتش به من است و نمی‌توانم صورتش را ببینم، می‌گوید: «الان نه، ببخشید ایسا، من فقط ــ این عادلانه نیست. باید صبر کنیم تا همه برسن.»
آرام می‌گویم: «باشه.» اما یک آن، انگار دیگر خودم نیستم. حضور ندارم.
نفر بعدی‌ای که از راه می‌رسد فاطیماست.
تقریباً دیگر هوا تاریک شده است؛ نسیم گرم و آرامی از پنجره می‌وزد، رمانی را روبه‌رویم مدام ورق می‌زنم و در عین حال سعی می‌کنم حواسم را پرت کنم تا به چیزی فکر نکنم. نیمی از وجودم می‌خواهد کیت را با دو دست بگیرم، تکان بدهم تا حقیقت را از زیر زبانش بیرون بکشم. اما نیمه دیگرم ــ که با این حسم یکی است ــ از روبه‌رو شدن با حقیقت وحشت دارد.
برای یک آن، در لحظه، همه‌چیز آرام است، کتابم در دستم، فریا در تختش خوابیده، کیت دم گاز است، بوی چاشنی غذا از ماهی‌تابه روی شعله بلند می‌شود. نیمی از وجودم می‌خواهد تا زمانی که می‌تواند همه‌چیز را تا جای ممکن همین‌طور نگه دارد. مطمئناً اگر باهم در موردش حرف نزنیم، همه‌چیز همان طوری خواهد بود که من به اوون گفتم، چند تا دوست که قرار گذاشتند تا همدیگر را ببینند.
صدای سوت کتری بلند می‌شود، من را از جا می‌پراند و در همان لحظه شدو بی‌وقفه پارس می‌کند. سرم را برمی‌گردانم، صدای چرخ ماشین را می‌شنوم که می‌پیچد توی جاده اصلی‌ای که به ریچ ختم می‌شود.
از کنار پنجره‌ای که نشسته‌ام، بلند می‌شوم و در خانه رو به جاده را باز می‌کنم، چراغ‌ها روی مرداب را روشن می‌کند، ماشین شاسی‌بلند مشکی ۴×۴ است که با

تکان‌های زیاد از جاده پایین می‌آید، صدای آهنگ ماشین به گوش می‌رسد و از صدای چرخ‌های ماشین، پرنده‌های مرداب از جا می‌پرند و از ترس سروصدا می‌کنند. ماشین با صدای سنگ زیر چرخ‌هایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و بعد با صدای خرچ کشیدن ترمزدستی می‌ایستد. موتورش خاموش می‌شود و دوباره همه جا ساکت می‌شود.

صدا می‌زنم: «فاطیما؟» در ماشین باز می‌شود و بعد می‌دوم سمت اسکله تا او را ببینم. توی ساحل، دستانش را از هم باز می‌کند تا محکم بغلم کند، طوری که نفس کشیدن از یادم می‌رود.

چشمانش به سیاهی توکا(۴۲)ست. «ایسا، آخرین بار کی دیدمت؟»

می‌گویم: «یادم نمی‌آد.» گونه‌اش را می‌بوسم، نصف صورتش را روسری ابریشمی‌ای پوشانده که سر کرده است و صورتش از باد کولر ماشین سرد است، خودم را عقب می‌کشم تا صورتش را ببینم. «فکر کنم بعد از تولد نادیا بود که به دیدنت اومدم، تقریباً شش سال پیش.»

سرش را تکان می‌دهد و دستش را بالا می‌آورد تا گیره روسری‌اش را درست کند و یک لحظه فکر کردم می‌خواهد روسری‌اش را دربیاورد، فکر کردم مدی است که از آدری هپبورن(۴۳) تقلید کرده است. اما روسری‌اش را درنمی‌آورد، فقط محکم‌ترش می‌کند و ناگهان متوجه می‌شوم. روسری ساده روی سرش نینداخته است، باحجاب شده است. که قبلاً نبود. منظورم از آخرین باری که توی مدرسه او را دیدم نیست.

فاطیما متوجه می‌شود که به او خیره شده‌ام، توی ذهنش جای خالی را پر می‌کند و آخرین گیره را به روسری‌اش می‌زند و لبخند می‌زند.

«می‌دونم، تازه تصمیم گرفتم، خیلی وقت بود که بهش فکر کرده بودم و بعد وقتی که سَم(۴۴) به دنیا اومد، نمی‌دونم. حس کردم دیگه وقتشه.»

می‌گویم: «آهان علی؟ اون خواسته نه؟» بعد از گفتنِ این جمله، وقتی با چشم غره‌اش روبه‌رو می‌شوم از خجالت دلم می‌خواهد زمین دهن باز کند.

آه می‌کشد و می‌گوید: «ایسا، عزیزم، تو کی دیدی من تا حالا به حرف کسی گوش بدم و کسی بتونه من رو مجبور کنه کاری رو که نمی‌خوام انجام بدم؟»

فکر می‌کنم این آه را برای من می‌کشد، با اینکه می‌دانم خیلی وقت‌ها مجبور بوده به این سؤال دیگران جواب بدهد. می‌گوید: «نمی‌دونم، شاید بچه‌ها وادارم کردن به همه‌چیز دوباره فکر کنم. شایدم حسی بوده که تمام زندگی‌ام داشتم و مدام به اون برمی‌گردم. نمی‌دونم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که الان شادتر از قبلم.»

«خب، منم...» سکوت می‌کنم، سعی می‌کنم حال‌وروزم را بفهمم، به دکمه یقه‌اش نگاه می‌کنم، به چین روسری ابریشمی‌اش و نمی‌توانم موهای قشنگش را به خاطر بیاورم که چطور موج‌دار مثل رود روی شانه‌هایش می‌ریخت، طوری که بالاتنه‌اش را چنان می‌پوشاند که لباس شنایش اصلاً دیده نمی‌شد. آمبروس(۴۵) یک بار او را لیدی

گادیوا(۴۶) صدا کرد. با اینکه من تا مدت‌ها بعد نمی‌دانستم که او کیست. و حالا... آن دختر رفته است. پنهان شده است. اما خوب می‌دانم چرا او ممکن است بخواهد آن قسمت از زندگی‌اش را در گذشته جا بگذارد. می‌گویم: «من که حس می‌کنم تحتِ‌تأثیر قرار گرفتم... علی چطور؟ اونم ــ منظورم اینه که، اونم به دین همه‌جوره پایبنده؟ رمضان و این‌جور چیزها؟»

«آره، این‌ها چیزهاییه که یه‌جورایی ما رو به هم نزدیک‌تر می‌کنه.»
«خانواده‌هاتون باید خیلی خوشحال باشن.»
«نمی‌دونم، گفتنش یه کم سخته ـ یعنی می‌گم آره.» کیفش را روی شانه‌اش می‌اندازد و از روی پل که رد می‌شویم و با دقت راهمان را توی آخرین پرتوهای خورشید پیدا می‌کنیم ادامه می‌دهد: «فکر کنم خوشحال باشن، با اینکه مامانم همیشه خیلی واضح می‌گفت که با روسری سر نکردنم مشکل نداره اما فکر می‌کنم از اینکه تغییر عقیده دادم از ته دل خیلی خوشحال شد. خانواده علی هم... به‌اندازه خودشون عجیب‌وغریب هستند، ولی نه خیلی. مادرش خارق‌العاده‌ست، همیشه می‌گه:"اما فاطیما، مردم این کشور حجاب رو دوست ندارن، فرصت‌های کاری‌ت رو از دست می‌دی و مادر بچه‌های دیگه توی مدرسه فکر می‌کنند که تندرو هستی." خیلی سعی کردم بهش بگم که پزشک مطب خیلی خوشحاله که پزشک عمومی‌ای داره که اردو صحبت می‌کنه و می‌تونه تمام‌وقت کار کنه و نیمی از دوست‌های بچه‌ها خودشون از شهری می‌آن که مسلمون‌ان، اما اون باور نمی‌کنه.»
«علی چطوره؟»
«عالیه! تازه تخصصش رو گرفته. که یعنی خیلی کار می‌کنه ـ اما همه‌مون همین‌طوریم.»
با عذاب وجدان می‌خندم و می‌گویم: «به‌جز من که دارم تو مرخصی بعد از زایمانم خوش می‌گذرونم.»
با لبخندی گوشه لبش می‌گوید: «آره، می‌دونم، یادم می‌آد کدوم خوش‌گذرونی‌ها رو می‌گی که یعنی محرومیت از خواب، ترک‌های روی سینه. ترجیح می‌دم به پودیاتری‌ای رو که کلینیک داره برای استراحت انتخاب کنم. ممنون.» بعد دوروبرش را نگاه می‌کند و می‌گوید: «فریا کجاست؟ می‌خوام ببینمش.»
«خوابیده، فکر کنم تو راه حسابی خسته شده. ولی زود بیدار می‌شه.»
به در میل می‌رسیم و فاطیما دستش را روی دستگیره در می‌گذارد اما مکث می‌کند و آهسته می‌گوید: «ایسا...» و بدون اینکه به زبان بیاورد می‌دانم به چی فکر می‌کند و چه می‌خواهد بپرسد. سرم را تکان می‌دهم.
«نمی‌دونم. از کیت پرسیدم، اما گفت صبر می‌کنه تا همه برسن. گفت این‌جوری عادلانه نیست.»
شانه‌هایش آویزان می‌شوند و یک‌دفعه انگار همه‌چیز پوچ می‌شود ـ تمام خوش‌وبش‌های روزمره روی لب‌هایم انگار خاک خشک می‌شوند.
می‌دانم فاطیما هم به‌اندازه من استرس دارد و هر دو به پیام کیت فکر می‌کنیم و سعی می‌کنیم به این فکر نکنیم که ممکن است چه معنایی داشته باشد و یا چه معنایی باید داشته باشد.
می‌پرسم: «حاضری؟»

نفس عمیقش را از بین لب‌های نیمه‌بازش بیرون می‌دهد و بعد سرش را تکان می‌دهد.
«مثل همیشه. لعنتی، خدا می‌دونه چی قراره پیش بیاد.»
بعد در را باز می‌کند و می‌بینم که چطور مثل من گذشته به او هجوم می‌آورد.
وقتی آن روز برای اولین بار از قطار توی ایستگاه سالتن پیاده شدم، به‌جز تیا و کیت فقط دختری لاغر با موهای تیره روی سکو بود، حدوداً یازده دوازده سال داشت، خیلی آن‌طرف‌تر انتهای ایستگاه ایستاده بود. با شک و تردید دوروبرش را نگاه کرد و بعد به طرف ما آمد. نزدیک‌تر که شد دیدم اونیفرم سالتن را پوشیده و وقتی نزدیک‌تر شد دیدم خیلی بزرگ‌تر از سنی است که من فکر کردم ــ حداقل پانزده ــ فقط خیلی اندام کشیده‌ای داشت.
گفت: «سلام، شماها شاگرد سالتن هستید؟»
تیا گفت: «نه ما از اوباشیم، این لباس‌ها رو پوشیدیم تا همه رو گول بزنیم.» بعد ناخودآگاه سر تکان داد و گفت: «ببخشید، لوس بود. آره ما هم می‌ریم سالتن. ورودی جدیدی؟»
با ما سمت پارکینگ راه افتاد و گفت: «آره، اسمم فاطیماست.» لهجه انگلیسی داشت که یک جورایی حس کردم انگار در لندن هستم. «بقیه کجا هستن؟ فکر می‌کردم قطار پر از دختر مدرسه‌ای سالتن باشه.»
کیت به علامت نه سر تکان داد و گفت: «خیلی‌ها با ماشین خودشون بچه‌هاشون رو می‌رسونن، مخصوصاً بعد از تعطیلات تابستون. و برای دخترهایی که مال روستان و بچه‌هایی که خوابگاه دارن مدرسه از دوشنبه شروع می‌شه.»
«دانش‌آموزهای روستا زیادن؟»
«یک‌سوم مدرسه. من خودم هم مال سالتنم. با قطار اومدم چون چند روز با تیا رفته بودم لندن و فکر کردیم باهم برگردیم.»
فاطیما گفت: «خونه‌ت کجاست؟»
کیت به مرداب شور نگاه کرد که آب درخشانی داشت و دور از دید بود و گفت: «اونجا.» چشمانم را تنگ کردم اما نتوانستم هیچ خانه‌ای را ببینم، ولی حتماً خانه‌ای روی دماغه یا نزدیک نهال‌های ردیف کنار ریل قطار بود.
فاطیما سمت من برگشت و گفت: «تو چطور؟» صورت گرد و دوست داشتنی‌ای داشت، موهای قشنگ تیره‌اش را از گیجگاهش به عقب داده و گل‌سر زده بود. «خیلی وقته که اینجایی؟ کلاس چندمی؟»
«من پونزده سالمه. می‌رم پنجم. من ــ من هم مثل تو شاگرد جدیدم. منم خوابگاه دارم.» نمی‌خواستم همه جزئیات را بگویم ــ مریضی مادرم، اینکه مدت زیادی را توی بیمارستان بستری می‌شود و من و برادر سیزده ساله‌ام تا آخر شب که پدرم از بانک برگردد خانه تنها می‌مانیم. اتفاقی ناگهانی باعث شده بود تصمیم بگیرند تا هر دوی

ما را از خانه دور کنند، خیلی خیلی غیرمنتظره. من تاحالا دردسر درست نکرده بودم، درست است؟ سرکشی نکرده بودم، مواد مخدر استفاده نکرده بودم یا حتی بهانه بی‌خود هم نگرفته بودم. آماده بودم تا در کنار بیماری مادرم همراهش باشم، هر طور که بود می‌توانستم کمک کنم. بیشتر و بیشتر کار می‌کردم و به کارهای خانه هم می‌رسیدم. غذا درست می‌کردم، خرید می‌کردم و مواقعی که پدرم فراموش می‌کرد به او یادآوری می‌کردم پول خشکشویی را پرداخت کند.

تا وقت حرف‌های جدی رسید... این برای هردوتون بهتره... بیشتر بهتون خوش می‌گذره تا تنها بمونید... باهم تماس می‌گیریم... تکالیف مدرسه اون‌قدرها هم سخت نیست... امسال مدرک عمومی تحصیلات متوسطه‌ت رو می‌گیری که خیلی مهمه...

نمی‌دانستم چه بگویم. در حقیقت گیج‌ومنگ بودم. ویل(۴۷) فقط سر تکان داد، خم به ابرو نیاورد، اما همان شب صدای گریه‌اش را شنیدم. امروز پدرم خودش برادرم را تا مدرسه چارترهاوس(۴۸) برد به‌خاطر همین هم من تنهایی آمدم.

فقط صدای خودم را شنیدم که گفتم: «پدرم امروز کار داشت.» کلمات با آرامش ادا شدند، تقریباً از قبل تمرین کرده بودم. «اگه کار نداشت حتماً خودش با ماشین من رو می‌رسوند.»

فاطیما گفت: «خانواده من خارج از کشورن. هردوشون دکترن. کار خیر برای سازمان داوطلبان خدمت در خارج از کشور(۴۹). یه سال بدون حقوق کار می‌کنن.»

تیا که تعجب کرده بود گفت: «دمشون گرم. یعنی اصلاً پول نمی‌گیرن؟ نمی‌تونم حتی فکرش رو هم بکنم که بابام حتی یه آخر هفته هم از کارش بزنه، چه برسه به اینکه یک سال هم مفت‌ومجانی کار کنه.»

«نه هیچی نمی‌گیرن. یعنی مقرری کمی بهشون می‌دن، اما فکر کنم در حد حرف باشه. مقدارش خیلی کمه. یه دستمزد هفتگی که فکر نکنم به دردشون بخوره. اما براشون مهم نیست ــ از لحاظ دینی براشون اهمیت داره. یه جور صدقه‌ست.»

فاطیما که حرف می‌زد ما ایستگاه کوچک را دور زدیم و رسیدیم به مینی‌بوس آبی مدرسه که منتظر ایستاده بود و خانمی با بلیز و دامن با تخته‌شاسی‌ای در دست نزدیک در ایستاده بود.

گفت: «سلام دخترها.» رو به کیت و تیا گفت: «تابستون خوب بود؟»

کیت گفت: «بله، ممنون دوشیزه رورک(۵۰)، این دو نفر هم فاطیما و ایسا هستند. تو قطار باهاشون آشنا شدیم.»

دوشیزه رورک لیستش رو با مداد بالا و پایین کرد و گفت: «فاطیما...؟»

فاطیما گفت: «قریشی(۵۱). ق، ر، ی...»

دوشیزه رورک بلافاصله گفت: «پیداش کردم.» و جلوی اسمش را علامت زد. «تو هم باید ایسا وایلد(۵۲) باشی؟»

اسمم را «ایزا(۵۳)» تلفظ کرد، اما من فقط آهسته سر تکان دادم.

«درست گفتم؟»
«نه، به جای ز باید س بگید. ایسا، نه ایزا.»
دوشیزه رورک هیچ نگفت، اما چیزی در برگه‌اش نوشت، بعد چمدان‌هایمان را برداشت و آن‌ها را هل داد عقب مینی‌بوس و ما هم یکی یکی سوار شدیم.

دوشیزه رورک با نگرانی گفت: «در را هل بدید تا بسته شه.» بعد فاطیما یکدفعه در را محکم بست. بعد مینی‌بوس با تکان شدید از جای پارک پر از دست‌انداز بیرون آمد و ما وارد تونلی شدیم که از گره خوردن شاخ‌وبرگ درخت‌ها درهم درست شده بود و رو به دریا بود.

کیت و تیا عقب مینی‌بوس نشستند و حرف می‌زدند، من و فاطیما هم با استرس کنار هم نشسته بودیم و سعی می‌کردیم جوری رفتار کنیم که انگار هر روز همین کار را می‌کنیم.

آهسته از فاطیما پرسیدم: «قبلاً مدرسه شبانه‌روزی بودی؟» سرش را تکان داد و گفت: «نه، راستش حتی مطمئن نبودم که دلم می‌خواد بیام اینجا یا نه؟ می‌تونستم با خانواده‌ام به پاکستان برم، اما مامانم نذاشت. تو چطور؟»

گفتم: «نه، منم اولین باره. قبلاً سالتن رو دیدی؟»

«آره. آخرای سال گذشته وقتی مامان و بابام دنبال مدرسه می‌گشتن اومدم. نظر تو چی بود؟»

«من قبلش نیومدم. وقت نشد.»

وقتی پدرم بهم گفت، در عمل انجام‌شده قرار گرفتم، برای مراسم بازگشایی و دیدن مدرسه دیر بود. اگر به نظر فاطیما عجیب‌وغریب می‌آمد، کاملاً حق داشت.

گفت: «جای خوبیه. به نظر خوب می‌آد. حالا عجله نکن، چون ممکنه خیلی افتضاح باشه، اما هر چی باشه شبیه یه زندان باکلاسه.»

جلوی خنده‌ام را گرفتم و با سر فقط تأیید کردم. می‌دانستم منظورش چیست، عکس‌های بروشور را دیده بودم و و ظاهرش این حس را داشت که شبیه زندان بود ـ زمینی بزرگ و مستطیل‌شکل و رو به دریا بود، کیلومترها با خط راه‌آهن فاصله داشت. عکس روی بروشورْ ساختمانی را نشان می‌داد که به‌طرز وحشتناکی زمخت بود، انگار معمار تمام محاسبات ساختمان را با وسواس فکری انجام داده تا با خیالی آسوده. و برجک‌های کوچکی را که چهارطرف ساختمان گذاشته بود، انگار در لحظه آخر با تردید به نقشه اضافه کرده تا از زمختی ظاهر ساختمان کم کند، اما همان بلای جانش شده بود. چهارطرف ساختمان هم عَشَقه یا گُل‌سنگ کاشته بودند تا از ساختمان بالا بکشند و ساختمان ظریف‌تر به نظر برسد، اما با وزش بادهای شدیدی که داشت فکر نمی‌کنم گیاهی بود که بتواند در آنجا جان سالم به در ببرد.

گفتم: «فکر می‌کنی بتونیم خودمون انتخاب کنیم که با کی باشیم؟ منظورم هم‌اتاقیه.» این سؤالی بود که از لندن فکرم را درگیر کرده بود. فاطیما شانه بالا انداخت.

«نمی‌دونم. شک دارم. منظورم اینه که می‌دونی اگه هر کی بخواد با دوست خودش باشه، چه بلبشویی می‌شه؟ فکر کنم خود مدرسه برامون تعیین کنه.»

دوباره سر تکان دادم. از طرفی چون توی خانه برای خودم اتاق داشتم، بروشور را

خوب خوانده بودم و نوشته بود سالتن تا کلاس ششم به هیچ دانش‌آموزی اتاق مجزا نمی‌دهد. کلاس چهارمی‌ها و پنجمی‌ها هم‌اتاقی دارند. حداقل خوابگاه دانشجویی نیست که سال‌های آینده زندگی‌ام باهاش روبه‌رو می‌شدم.

بعدش ساکت شدیم، فاطیما رمان استیفن کینگ(۵۴) می‌خواند و من هم از پنجره به مرداب شور که می‌درخشید، خیره شدم، به دریای پهناوری که از جوی‌های مختلف و نهرهای مارپیچ پر می‌شد و بعد تپه‌های شنی‌ای که کنار جاده ساحلی قرار داشتند؛ حس می‌کردم که مینی‌بوس از حرکت‌های بادی که از دریا می‌وزد تکان می‌خورد.

به پیچ‌وخم‌های جاده ساحلی که رسیدیم، سرعت مینی‌بوس کم شد و دیدم که دوشیزه رورک به نقطه‌ای اشاره می‌کند و ما با سرعت پیچیدیم توی جاده‌ای پوشیده از سنگ‌ریزه‌های سفید که به سمت مدرسه می‌رفت.

حالا خنده‌دار به نظر می‌رسد که سالتن چطور توی ذهنم حکاکی شده است، به یاد می‌آورم زمانی بود که به نظرم عجیب می‌آمد، اما آن روز کاملاً ساکت توی مینی‌بوس نشسته بودیم و راهمان را به دنبال مرسدس‌بنز و بنتلی(۵۵) می‌رفتیم، همه‌چیزش به چشمم می‌آمد.

همان‌طور که توی بروشور دیده بودم، ساختمانی عریض و با نمای سفید بود که نور خورشید به آن می‌خورد و چشم را کور می‌کرد. یکی از دلایل زمختی ساختمان، پنجره‌های درخشان مربع‌شکلی بودند که در فاصله معینی روی نما انگار نقطه‌گذاری شده بودند و پله‌های اضطراری سیاه رنگی که از هر طرف ساختمان و برجک‌ها، مارپیچ، مثل عشقه دور ساختمان پیچیده شده بودند. زمین هاکی و تنیس در فاصله دور به چشم می‌خورد و زمین سوارکاری که تا مرداب شور پشت مدرسه می‌رسید.

همین طور که نزدیک‌تر شدیم، دیدم که درهای سیاه ورودی تا انتها باز بود و متحیر به بچه‌های قدونیم‌قد نگاه می‌کردم که این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند و سر همدیگر جیغ می‌کشیدند و پدرومادرهایشان را در آغوش می‌گرفتند، با خوشحالی به هم می‌گفتند «بزن قدش» و با معلم‌ها خوش‌وبش می‌کردند.

مینی‌بوس ایستاد و دوشیزه رورک من و فاطیما را به خانم دیگه‌ای به اسم دوشیزه فارکوهارسون ـ جیم(۵۶)(که اصلاً نمی‌دانم نامش چه جوری نوشته می‌شد.)(۵۷) سپرد. تیا و کیت بین جمعیت گم شدند و من و فاطیما هم قاطی دخترهایی شدیم که جیغ‌وفریاد می‌کشیدند و اسمشان را روی تابلوی اعلانات نگاه می‌کردند و با فریاد جا و گروهشان را انتخاب می‌کردند، چمدان‌ها و ساک‌هایشان را دنبال خودشان می‌کشیدند، چیزهایی را که تازه خریده بودند به رخ هم می‌کشیدند و موهای تازه‌کوتاه‌کرده‌شان را به هم نشان می‌دادند.

دوشیزه فارکوهارسون گفت: «برامون کم پیش می‌آد که هم‌زمان دو دانش‌آموز تازه‌وارد پنجمی داشته باشیم.» از بین قیل‌وقال بچه‌ها که رد می‌شدیم و او راه را به سمت راهرویی با طاق بلند و پله‌های مارپیچ باز می‌کرد، صدایش یواش‌یواش بلندتر

شد. لیستش را چک کرد و ادامه داد: «معمولاً ما شاگردهای جدیدمون رو با شاگردهای قدیمی تو یک اتاق می‌فرستیم، اما به دلیلی که الان بهتون گفتم، شما دو نفر رو با هم تو یک اتاق می‌ذارم.»

«شما دو نفر توی ساختمون B۲ هستید. کانی(۵۸)؟» و زد رو شانه دختری که بدمینتون را بالای سرش می‌چرخاند. «کانی، می‌تونی ساختمون B۲ رو به فاطیما و ایسا نشون بدی؟ از ناهارخوری ببرشون تا اونجا رو هم یاد بگیرن. دخترها ناهار ساعت ۱ ظهره. زنگ می‌زنیم ولی فقط ۵ دقیقه وقت دارید تا خودتون رو برای ناهار برسونید. بهتون اخطار می‌دم که تا صدا رو شنیدید بیاید سمت ناهارخوری چون پیاده‌روی بین ساختمون‌ها زیاده. کانی راه رو به شما نشون می‌ده.»

هردو سر تکان دادیم، از سروصدای زیادی که توی راهرو می‌پیچید گیج‌ومنگ شده بودیم، چمدان‌هایمان را پشتِ‌سر کانی دنبال خودمان می‌کشیدیم که رفته بود و توی جمعیت گم شده بود.

ما دنبالش می‌رفتیم، از کنار شانه‌اش گفت: «معمولاً نمی‌تونید از در اصلی رفت‌وآمد کنید.» با دست دخترها را کنار می‌زد و مدام قوانین رو می‌گفت و زیر حرف‌های خودش می‌زد، گفت: «فقط اولین روز هر سال اشکالی ندارد. و اینکه سَرِ همه باشید.»

گفتم «سر همه؟»

«یعنی وظیفه خاصی تو مدرسه داشته باشید. سرگروه خوابگاه باشید، سرگروه تیم‌ها باشید، مبصر و از این‌جور چیزها. یه کم بگذره اینجا همه‌چیز دستتون می‌آد. اگه شک داشتین که کسی هست یا نه، در رو باز نکنید. وقتی از ساحل و زمین هاکی برمی‌گردین، کوتاه‌ترین راه رد شدن از این دره، اما نمی‌ارزه که کسی این رو بهتون گوشزد کنه.» بدون اینکه توجه کند سریع از یکی از درها رد شد و تا انتهای راهرویی رفت که کف آن سنگفرش بود. «ناهارخوری اینجاست. تا ساعت ۱ درش قفله. دیر نکنید. ازدحام زیاده. شما تو ساختمون B۲ هستید؟»

جای هیچ جوابی نبود، اما فاطیما به جای هر دوی ما گفت: «اون خانمه هم به ما گفت.»

با حسادت گفت: «خوش‌شانس بودید. این ساختمون بهترین اتاق‌ها رو داره. همه این رو می‌دونن.» دلیلش را نگفت، فقط دری را باز کرد و دوان دوان از پله‌های باریک و تاریکی بالا رفت که از پاگردی به پاگرد دیگر می‌رسید. من نفس‌نفس می‌زدم و فاطیما با هر قدم چمدانش را که تلق‌تولوق می‌کرد پشتِ‌سرش می‌کشید. کانی بی‌حوصله گفت: «زود باشید. به لتیتیا(۵۹) قول دادم قبل ناهار ببینمش و این‌جوری وقت کم می‌آرم.»

دوباره سر تکان دادم، این بار کمی با عصبانیت، چمدانم را پله‌ای دیگر بالا کشیدم و دم پاگرد ایستادم.

در نهایت به در ساختمان شماره ۲ رسیده بودیم که کانی ایستاد.
«اشکالی نداره من برم؟ گم نمی‌کنید. همین رو مستقیم برید. فقط دوتا اتاق داره. A و B. شما B هستید.»
فاطیما با خستگی گفت: «اشکالی نداره.» و کانی بدون هیچ حرفی ناپدید شد، انگار دود شد رفت هوا. من و فاطیما را با نفس بریده، مات‌ومبهوت رها کرد.
فاطیما بعد از رفتن دختر گفت: «خب خیلی پیچ‌درپیچ بود. خدا می‌دونه چه جوری راهمون رو تا ناهارخوری پیدا کنیم.»

ناخوداگاه گفتم: «ناهارخوری فکر کنم.» بعد لبم را گاز گرفتم، ولی فاطیما انگار ندید، یا به هر دلیلی سعی نکرد حرفم را تصحیح کند.
گفت: «بریم؟» و در ساختمان را باز کرد. سر تکان دادم و او عقب ایستاد و برای خنده تعظیم کرد و گفت: «بعد از شما...»
توی ساختمان را نگاه کردم. باز هم یک‌عالم پله در انتظارمان بود، اما این یکی مارپیچ و آخرش ناپیدا بود و من آه کشیدم. و این بار دسته چمدان را محکم‌تر گرفتم. اگر هر روز صبح برای خوردن صبحانه مجبور بودم این مسیر را بروم و برگردم حسابی لاغر می‌شدم.
اولین دری که باز کردیم دستشویی و حمام بود. روشویی و دوتا اتاقک دستشویی و جایی شبیه حمام. و ما به راهمان ادامه دادیم، توی پاگرد دوم که رسیدیم، در دیگری بود که رویش فقط نوشته بود «B» به فاطیما که چند پله از من پایین‌تر بود نگاه کردم و ابرویم را بالا دادم.
«بریم تو؟»
فاطیما آرام گفت: «برو ببینیم.» و من در زدم. هیچ صدایی نیامد. من هم آرام در را باز کردم و وارد اتاق شدم.
توی اتاق بی‌نظیر بود، توی قوس برج بود. دو پنجره داشت که یکی رو به مرداب بود و دیگری رو به زمین‌های بازی و جاده ساحلی و فهمیدم که ما توی برج سمت چپ، پشت ساختمان اصلی هستیم. پایین اتاق ما ساختمان‌های کوچک پراکنده‌ای به چشم می‌خورد که از عکس‌های توی بروشور آن‌ها را می‌شناختم ـ آزمایشگاه علوم، ساختمان تربیت‌بدنی. زیر هر پنجره تخت فلزی باریکی بود که با ملافه‌های ساده سفید مرتب شده بود و پایین هر تخت پتوی قرمزی انداخته بودند. کنار هر تخت کنارتختی کوچکی و بین پنجره‌ها، دو قفسه چوبی بود که آنقدر بزرگ نبود که بشود بهش کمد گفت. روی یکی از کمدها نوشته بود الف. وایلد و روی آن یکی ف. قریشی.
فاطیما گفت: «حداقل سر قفسه‌ها دعوا نمی‌کنیم.» رفت سراغ قفسه‌ای که اسمش را روی آن نوشته بودند و گفت: «چقدر منضبط.»
و من پاکت‌های روی میز، نزدیک در، را می‌خواندم که رویش نوشته بود: «تعهدنامه شاگرد و مدرسه» که همه دانش‌آموزها باید امضا می‌کردند و به دوشیزه وتربی(۶۰) تحویل می‌دادند ناگهان صدایی گوش‌خراش، اعصاب‌خردکن و خیلی خیلی بلند توی راهرو پیچید.
فاطیما از جا پرید، همان‌طور که من هراسان از جا پریدم و او به طرف من چرخید.
«این صدای کوفتی از کجا می‌آد؟ نگو هر دفعه که وقت غذاست باید این سروصداها رو تحمل کنیم؟»
از ترس صدا قلبم تندتند می‌زد، گفتم: «فکر کنم. خدای من. فکر می‌کنی بشه به

این صداها عادت کرد؟»
«مطمئناً نه. ولی بهتره بجنبیم. فکر نکنم در عرض ۵ دقیقه ناهارخوری رو پیدا کنیم.»
سرم را تکان دادم، در را باز کردیم و همان راهی را که آمده بودیم برگشتیم. از بالای سرمان صدای پا شنیدیم، بالا را نگاه کردم به امید این که این صدای پا ما را به ناهارخوری برساند.
اما پاهایی که پله‌های مارپیچ سنگی را پایین می‌آمد خیلی کشیده بود، خیلی کشیده و خیلی آشنا بود. در حقیقت این پاها را وقتی جوراب‌های غدقن برای مدرسه را می‌پوشید چند ساعت قبل دیده بودم.
صدا گفت: «خب خب خب.» و تیا را دیدم که جلوتر از کیت اولین پیچ پله را پایین آمد و به کیت گفت: «حدس بزن کی تو ساختمون B۲ اتاق داره؟ به نظر می‌رسه امسال خیلی خوش بگذره. نه؟»

کیت از فاطیما می‌پرسد: «جدی دیگه نمی‌نوشی؟» و لیوان من و خودش را دوباره پر می‌کند. صورتش را که زیر نور آشپزخانه بالا می‌گیرد، مبهوت است، ابروهایش در هم گره خورده اما اخم نکرده است. خیلی متعجب است. «یعنی... دیگه اصلاً به نوشیدنی لب نمی‌زنی؟»
فاطیما به‌تأیید سر تکان می‌دهد و بشقابش را به عقب هل می‌دهد.
به حرف خودش، چشمانش را می‌چرخاند می‌گوید: «یعنی اصلاً. همین مهمه. مگه نه؟»
می‌پرسم: «بعضی وقتا هوس نمی‌کنی؟»
فاطیما قُلُپی از لیمونادی که با خودش از ماشین آورده است می‌خورد و می‌گوید: «راستش رو بخوای نه واقعاً. منظورم اینه که آره، یادم می‌آد که بعضی اوقات حال می‌داد، طعم جین و تونیک و همه‌چیز. اما این‌جوری نیست که...»
سکوت می‌کند. فکر می‌کنم که می‌دانم چه می‌خواهد بگوید. نه اینکه الکل حرام است. شاید اگر در کودکی نمی‌نوشیدیم، برخی از اشتباهات را نمی‌کردیم.
در نهایت می‌گوید: «این‌جوری خوشحال‌ترم. همه‌چیز هم خوبه. باعث می‌شه همه‌چیز راحت‌تر بگذره. می‌دونی... رانندگی... دوره حاملگی. کنار گذاشتنش خیلی هم سخت نیست.»
قلپی نوشیدنی می‌خورم، به لامپ روشن بالا سرم نگاه می‌کنم و به فریا فکر می‌کنم که طبقه بالا خوابیده و الکلی که از خونم وارد شیرم می‌شود.
می‌گویم: «سعی می‌کنم به‌خاطر فریا کم بنوشم. یکی‌دو گیلاس، فقط همین، تا زمانی که بهش شیر می‌دم. اما دروغ نمی‌گم، اینکه نُه ماه کامل لب به هیچی نزدم... خدا می‌دونه که چقدر سخت گذشت. تنها چیزی که آرومم می‌کرد شیشه نوشیدنی

سفید توی یخچال برای بعد زایمانم بود.»
کیت نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه می‌کند و می‌گوید: «نه ماه؟ سال‌هاست که من فقط شاید نُه روز بدون الکل گذرونده باشم. ولی تو که دیگه سیگار نمی‌کشی ایسا، می‌کشی؟ این واقعاً سخته.»
لبخند می‌زنم.
«وقتی اوون رو دیدم ترک کردم، تو این مورد یه‌جورایی موفق بودم. اما فقط همین ــ نمی‌تونم هر دو رو باهم کنار بذارم.» رو به فاطیما می‌گویم: «خیلی خوش‌شانسی که دوباره شروع نکردی.»
او می‌خندد.
«این خیلی خوبه، این‌طوری در مورد ضررهای سیگار راحت‌تر به مریض‌هام توضیح می‌دم تا با دهنی که بوی سیگار می‌ده. علی هنوزم یه نخ می‌کشه. فکر می‌کنه نمی‌فهمم، ولی معلومه که می‌فهمم.»
با فکر به اوون، می‌گویم: «نمی‌خوای به روی خودت بیاری؟» شانه بالا می‌اندازد. «خودش می‌دونه با وجدانش. اما اگه بخواد جلوی بچه‌ها بکشه دیوونه می‌شم، از این هم بگذریم، این تصمیمیه بین خودش و خدای خودش که با جسمش چه کار می‌کنه.»
کیت می‌گوید: «این خیلی...» بعد زیر خنده می‌زند و ادامه می‌دهد: «ببخشید، نمی‌خوام در موردش عجیب برخورد کنم اما نمی‌تونم از ذهنم بگذرونمش. تو همون فاطیمای قدیمی؟ و هنوز...» و به حجابش اشاره می‌کند. شال فاطیما روی شانه‌هایش افتاده است، مثل نشانه‌ای برای اینکه چقدر همه‌چیز عوض شده است.
کیت ادامه می‌دهد. «منظورم اینه که، اشتباه برداشت نکن، این خوبه. فقط برام زمان می‌بره... تا همه‌چیز رو کنار هم بذارم. فکر کنم دقیقاً مثل ایسا و فریا.» و به من لبخند می‌زند و من می‌توانم چروک‌های دور لبش را ببینم. «عجیب‌وغریب بود که تو با این دختر کوچولو تو ایستگاه پیدات شد. دیدنت وقتی بغلش می‌کنی، صورتش رو پاک می‌کنی، پوشکش رو عوض می‌کنی مثل اینه که تمام زندگی‌ت مامان بودی... و الان که اینجا روی صندلی همیشگی‌ت نشستی، سخته آدم یادش بمونه که مادر شدی. هنوزم همون آدم گذشته‌ای، انگار هیچی عوض نشده و حالا...»
و حالا همه‌چیز عوض شده است.
ساعت‌ها حرف زدیم و حرف زدیم، در مورد همه‌چیز گفتیم، از مریض‌های فاطیما توی روستا تا کار اوون که فاطیما به ساعتش نگاه می‌کند، ساعت از یازده گذشته است و صندلی‌اش را عقب می‌کشد ولی همه‌اش برمی‌گشتیم به سؤال بی‌جوابمان ــ چرا کیت خواست این‌قدر سریع ما را به اینجا بکشاند؟
فاطیما می‌گوید: «من یه سر می‌رم بالا. می‌شه دوش بگیرم؟»
کیت بدون اینکه سرش را بلند کند می‌گوید: «آره، راحت باش.» و برای خودش

سیگار می‌پیچد. با مهارت تنباکو را توی کاغذ جمع و کاغذ را لوله می‌کند و بعد لبه کاغذ را خیس می‌کند و آن را می‌چسباند. سیگار آماده‌اش را روی میز می‌گذارد.
«من کدوم اتاق؟ پشتی یا...»
«وای ببخشید باید بهت می‌گفتم.» با سرزنش سرش را تکان می‌دهد. «نه، اتاق پایین رو گذاشتم واسه تیا، تو برو تو اتاق قدیمی من. خودم تو اتاق طبقه آخر هستم.»
فاطیما سرش را تکان می‌دهد و مستقیم سمت دستشویی می‌رود و من را با کیت تنها می‌گذارد. کیت را نگاه می‌کنم که سیگارش را برمی‌دارد و تهِ سیگارش را آهسته روی میز می‌کوبد.
می‌گویم: «نمی‌خوای چیزی بگی؟» با اینکه می‌دانم می‌خواهد بعداً حرف بزند، اما سرش را تکان می‌دهد.
«عادلانه نیست. می‌رم اسکله.»

می‌گویم: «من هم می‌آم.»کیت در شیشه‌ای رو به اسکله را باز می‌کند که به رودخانه ختم می‌شود و با هم قدم به هوای گرم بیرون می‌گذاریم.
تقریباً هوا تاریک شده است و ماه زیبا بالای ریچ می‌درخشد. کیت سمت چپ اسکله راه می‌رود که رو به بالای رودخانه است، رو به روی روستای سالتن، اولش متوجه نمی‌شوم که چرا، اما دقت که می‌کنم دلیلش را می‌فهمم. آن طرف اسکله که حفاظ نداشت و ما قدیم‌ها که آب بالا می‌آمد می‌نشستیم و پاهایمان را توی آب می‌کردیم، حالا کاملاً به زیر آب رفته است. کیت می‌بیند که من برّوبرّ به او خیره می‌شوم، با حالت تسلیم فقط شانه بالا می‌اندازد.
به ساعتش نگاه می‌کند و می‌گوید: «الان دیگه وقتی آب خیلی بالا می‌آد این‌جوری می‌شه. الان به بالاترین حد رسیده، دیگه یواش‌یواش دوباره پایین می‌ره.»
سر تکان می‌دهد، فندک بیکش(۶۱) را روشن می‌کند و پک عمیقی به سیگارش می‌زند.
می‌گویم: «اما قضیه خیلی جدیه. منظورم اینه که واقعاً داره می‌ره زیر آب.»
کیت می‌گوید: «می‌دونم.» صدایش از لابه‌لای دود سیگارش که در تاریکی از دهانش بیرون می‌دهد صاف است. هوس سیگار می‌کنم. می‌توانم حتی دودش را توی ریه‌هایم حس کنم. بدون اینکه منتظر جواب باشد می‌گوید: «اما چه کار می‌تونم بکنم؟» سیگار گوشه لبش می‌سوزد.
ناگهان نمی‌توانم تحمل کنم جلوی خودم را بگیرم.
«یه پک هم به من بده.»
کیت برمی‌گردد و من را نگاه می‌کند، نیمی از صورتش از نور ماه روشنه. می‌گوید: «چی؟ ایسا، نه. بی‌خیال. تو ترک کردی.»
«تو خیلی خوب جمله رو می‌دونی. "تو هیچ‌وقت نمی‌تونی مواد رو کاملاً ترک کنی. تو فقط معتادی هستی که برای مدتی مواد استفاده نکرده."» بدون فکر این حرف را می‌زنم و خودم هم یکه می‌خورم، فکر اینکه چه جمله‌ای را نقل‌قول می‌کنم، مثل چاقویی می‌ماند که وارد قلبم می‌شود. هنوز بعد از این همه سال به او فکر می‌کنم، چقدر برای کیت وحشتناک است؟
دستم را روی دهانم می‌گذارم: «وای خدای من، معذرت می‌خوام. منظوری...»
می‌گوید: «اشکالی نداره.» با اینکه لبخند روی لبانش می‌ماسد و چروک‌های دور لبش عمیق‌تر به نظر می‌رسد. پک عمیق دیگری می‌کشد و سیگار را بین انگشتان کشیده دستم می‌گذارد. «همیشه به اون فکر می‌کنم. یادآوری دوباره‌ش دیگه مثل قبل اذیتم نمی‌کنه.»
سیگار بین انگشتان دستم است، مثل کبریتی روشن و بعد حسی مثل قدم گذاشتن توی حمام بخار گرفته، سیگار را بین لب‌هایم می‌گذارم و پکی عمیق می‌زنم و پک عمیقِ عمیق را توی ریه‌هایم می‌فرستم، وای خدای من، خیلی خوبه....

و بعد دو اتفاق می‌افتد، آن طرف پل، نور دو چراغ به چشم می‌آید که با تکان نزدیک می‌شوند. ماشینی اول جاده پردست‌انداز خانه کیت می‌ایستد.
و هم‌زمان از دستگاه هشدار بچه صدای زیرِ جیغ گوش‌خراشی بلند می‌شود که دلم را می‌لرزاند، سرم را بلند می‌کنم و با عجله به خود تکانی می‌دهم تا خط نامرئی‌ای را دنبال کنم که من را به فریا وصل می‌کند.
کیت دستش را به طرف من دراز می‌کند «سیگار رو بده به من.»
تأمل کردم و زود سیگار را به او دادم. «بگیرش.» نمی‌توانم باور کنم که چه کار کرده‌ام. گیلاس نوشیدنی که نوشیدم هیچ، اما حالا باید بروم و با بوی سیگار دخترم را بغل کنم؟ اوون چه می‌گوید؟ کیت می‌گوید: «تو برو پیش فریا، من ببینم کی...»
ولی همین که می‌روم سمت پله‌ها، جایی که تخت فریا را گذاشته‌ام، خوب می‌دانم کی آمده است. دقیقاً می‌دانم چه کسی است.
تیاست، رسیده، همان طوری که قول داده بود. در نهایت همه پیش هم هستیم.

بالای پله‌ها، توی پاگرد می‌خورم به فاطیما، از اتاقش بیرون می‌آمد، اتاق قدیمی کیت.
با نفس بریده می‌گویم: «ببخشید، فریا...»
خودش را کنار می‌کشد تا من رد شوم و مسیر کوتاه تا اتاق انتهای راهرو را می‌دوم، جایی که کیت گهواره کهنه‌ای که روزی خودش در آن می‌خوابید را گذاشته است.
اتاق قشنگی است ــ در واقع بهترین است، به‌جز شاید اتاقی که خود کیت حالا در آن می‌خوابد، اتاق خواب و استودیوی کار او، که شامل تمام فضای طبقه آخر می‌شود که قبلاً دست پدرش بود.
فریا را که بغل می‌کنم بدنش گرم و خیس عرق است، قنداقش را باز می‌کنم و می‌فهمم که چقدر هوا گرم است. همان‌طور که سرش را روی شانه‌ام می‌گذارم تا او را ساکت کنم، با صدایی از پشتِ‌سرم برمی‌گردم و فاطیما را می‌بینم، با حیرت اطرافش را نگاه می‌کند، متوجه چیزی می‌شوم که از عجله‌ام برای رسیدن به فریا آن را ندیده بودم. هنوز لباسش را عوض نکرده است.
«فکر کردم می‌ری تا بخوابی.»
سرش را تکان می‌دهد.
با صدای آرام و آهسته می‌گوید: «نماز می‌خوندم.» نمی‌خواست فریا را بترساند.
«عجیبه ایسا، دیدن تو اینجا، توی اتاق اون.»
می‌گویم: «می‌دونم.» و خودم را روی صندلی حصیری می‌اندازم و فاطیما هم از در می‌آید تو و اتاق را از نظر می‌گذراند؛ پنجره‌های کوچک شیب‌دار، طراحی‌های اولیه که از تیره براق سقف اتاق آویزان است و با نسیم گرمی که از پنجره می‌وزد تکان می‌خورد. کیت بیشتر وسایل لوک(۶۲) را برداشته است؛ پوستر خواننده‌ها را از روی

دیوار، کوه لباس‌های نشسته‌اش را از پشت در، گیتارش را که به پنجره تکیه داده بود، صفحه‌های دهه هفتاد گرامافونش که کنار تخت، همیشه پخش زمین بود. اما هنوز حضورش را حس می‌کنم، نمی‌توانم به چیزی جز این فکر کنم که اینجا اتاق لوک است، با اینکه کیت وقتی من را به اینجا آورد، آن را اتاق پشتی خواند.

فاطیما می‌پرسد: «تو این مدت باهاش در تماس بودی؟» سرم را تکان می‌دهم.

«نه، تو چی؟»

«نه.» می‌نشیند لب تخت. «اما تو هنوز هم بهش فکر می‌کنی، درسته؟»

برای یک دقیقه‌ای حرفی نمی‌زنم؛ یه لحظه خودم را سرگرم درست کردن موسلین فریا می‌کنم و در آخر می‌گویم: «خیلی کم. هر از گاهی.»

اما دروغ می‌گویم و بدتر از همه اینکه به فاطیما دروغ می‌گویم. اصلی‌ترین قانون بازی دروغ هم این بود که به هر کسی دروغ می‌گوییم اما به یگدیگر، هیچ‌وقت.

به دروغ‌هایی فکر می‌کنم که مدام تکرار و تکرار کردم تا جایی که دیگر جایشان را به واقعیت دادند: از اینجا رفتم تا همه‌چیز عوض بشه. نمی‌دونم چه اتفاقی برای لوک افتاد، فقط ناپدید شد. بدون اینکه از من خطایی سر بزنه.

فاطیما سکوت می‌کند، با چشمانی که برق خاصی دارد به من خیره می‌شود و سرم را پایین می‌اندازم تا موهایم صورتم را بپوشاند. وقتی مدام ببینی که دوستانت چطور به دیگران دروغ می‌گویند، آن‌وقت می‌تونی وقتی دروغ می‌گویند دستشان را رو کنی. تیا ناخن‌هایش را می‌جود. فاطیما نگاهش را می‌دزدد. کیت ساکت و جدی می‌شود و ظاهرش را خوب حفظ می‌کند و من... من دستم را توی موهایم می‌برم و قسمتی از مویم را مدام بین انگشتانم می‌چرخانم و ما این‌طوری دروغ‌هایمان را پشتِ‌سرهم ردیف می‌کردیم و داستان‌های پیچیده می‌بافتیم بدون اینکه من بدانم که دست به چه کاری می‌زدم.

آن زمان خیلی تلاش می‌کردم تا رفتارم دروغم را لو ندهد، اما الان از لبخند دلسوزانه فاطیما می‌فهمم که عادت قدیمی‌ام هنوز دستم را رو می‌کند.

اعتراف می‌کنم: «دروغ گفتم. بهش فکر می‌کنم... خیلی زیاد. تو چی؟»

سرش را تکان می‌دهد.

«معلومه که فکر می‌کنم.»

سکوت می‌کنیم، می‌دانم هر دو به او فکر می‌کنیم... به دست‌هایش، به انگشتان باریک، کشیده و قوی‌ای که روی سیم گیتار اول مثل نوازش معشوق آهسته بالا و پایین می‌رفت و بعد با سرعت بیشتر و بیشتر می‌نواخت. چشمانش مثل چشمان ببر رنگ ثابتی نداشت، توی نور آفتاب مسی‌رنگ بود و توی تاریکی قهوه‌ای روشن بود. چهره‌اش توی ذهنم حکاکی شده است و حالا آنقدر به‌وضوح او را به یاد می‌آورم که انگار همین حالا هم روبه‌رویم ایستاده است ــ با بینی عقابی رومی‌اش که نیم‌رخش را از دیگران متفاوت می‌کرد، کشیدگی ابروهایش که انتهایش کمی به بالا کشیده می‌شد و او را شبیه کسی می‌کرد که همیشه آماده دعواست.

آه می‌کشم، فریا آرام در خواب حرکت می‌کند.

فاطیما آهسته می‌گوید: «اگه صدام بیدارش می‌کنه، می‌خوای برم بیرون؟»

می‌گویم: «نه، بمون.» چشمای فریا آرام دوباره باز و بسته می‌شود، بدن او سبک و لَخت می‌شود و می‌دانم آماده است تا دوباره به خواب برود.

حالا دیگر خوابیده است، آرام او را توی گهواره‌اش می‌گذارم.

درست همین زمان از پایین صدای پا می‌شنوم، در باز می‌شود و بعد صدای تیا، که با وجود صدای پارس شدو توی خانه می‌پیچد.

«خوشگلا، من اومدم!»

فریا می‌ترسد، ناگهان دست‌هایش را تکان می‌دهد، مثل ستاره دریایی روی تخت خوابیده است. اما دستم را که روی سینه‌اش می‌گذارم چشمانش بسته می‌شود و بعد به دنبال فاطیما از اتاق بیرون می‌روم، از پله‌ها پایین می‌رویم پیش تیا که منتظرمان است.

یاد روزهای مدرسه سالتن که می‌افتم، چیزی که خیلی به نظرم می‌آید تفاوت‌هاست. نور کورکننده آفتابش که در روزهای زمستانی از سمت دریا می‌تابید و تاریکی‌های شب‌هایش که تمام روستا را می‌گرفت ــ و حتی تاریک‌تر از هر پارکی در لندن بود. سکوت محضی که توی کلاس‌های هنر بود و همهمه توی ناهارخوری، با سیصدتا دانش‌آموز که منتظر بودند تا به آن‌ها غذا بدهند. و مهم‌تر از گروه‌گروه شدن بچه‌ها که فقط بعد از گذشت چند هفته در آن خوابگاه گرم به وجود آمد... و دشمنی‌هایی که به دنبال داشت.

اولین شب، صدایی آمد و من را بدجور از جا پراند. فاطیما و من داشتیم چمدان‌هایمان را باز می‌کردیم که زنگ شام بلند شد. داشتیم در اتاق می‌گشتیم که جَوی راحت و دوستانه داشت، آن‌گاه صدای زنگ آمد. وقتی صدای زنگ بلند شد و ما با عجله طرف راهرو دویدیم، توی راهرو با هاله‌ای نامرئی از صدا برخورد کردیم که در برابر صدایی که ظهر شنیده بودیم در واقع هیچ بود ــ و وقتی وارد ناهارخوری شدیم، صدا وحشتناک شد. وقت ناهار به‌اندازه کافی شلوغ بود، اما باز

عده‌ای بودند که تازه رسیده بودند و حالا ناهارخوری غلغله بود، هیاهوی سیصد نفر دانش‌آموز که به‌اندازه‌ای بلند بود که می‌توانست پرده گوش را پاره کند.
من و فاطیما بلاتکلیف ایستاده بودیم، دنبال جا می‌گشتیم که بنشینیم و دخترها از کنارمان رد می‌شدند و پیش دوستانشان می‌نشستند که من تیا و کیت را دیدم که پشت میز چوبی بزرگ و براقی روبه روی هم نشسته بودند و کنار هردوشان خالی بود. به فاطیما اشاره کردم و رفتیم، اما همان لحظه دختری دیگر را جلوی رویمان دیدم که سمت همان میز می‌رفت. و اگر او می‌نشست برای هردوی ما جا نبود.
به فاطیما با لحنی که انگار برایم مهم نیست، گفتم: «تو برو آنجا بشین. من برای خودم جای خالی پیدا می‌کنم.»
فاطیما دوستانه روی شانه‌ام زد و گفت: «خودتو لوس نکن. من ولت نمی‌کنم. یه جایی باید برای دونفرمون باشه.»
اما از جایش جنب نخورد. دختری که سراغ کیت و تیا می‌رفت یک‌جای کارش می‌لنگید ــ انگار منظور خاصی داشت، دشمنی‌ای که نمی‌توانستم دلیلش را بفهمم.
دختر به تیا که رسید، تیا با ملایمت به او گفت: «دنبال جا می‌گردی؟» بعداً فهمیدم اسم آن دختر هلن فیتزپاتریک(۶۳) بود، دختری سرخوش و خاله‌زنک. خنده عصبی می‌کرد، در بهت و ناراحتی بود.
«مرسی، اما ترجیح می‌دم دم در دستشویی بشینم. برای چی به من گفتی دوشیزه وتربی حامله است؟ براش کارت تبریک فرستادم و اون کلی از دستم عصبانی شد. شش هفته جریمه شدم و حق ندارم از مدرسه پام رو بیرون بذارم.»
تیا هیچ نگفت، اما می‌دیدم که سعی کرد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. و کیت، که پشتش به هلن بود، انگشتانش را بالا آورد رو به تیا و بی‌صدا به او گفت ده امتیاز و خندید.
هلن گفت: «خب؟»
«اشتباه از من بود. حتماً اشتباه شنیدم.»
«دری‌وری تحویل من نده. تو یه دروغ‌گوی به‌تمام‌معنایی.»
تیا گفت: «شوخی کردم. من هیچ‌وقت نگفتم صددرصده ــ گفتم از زبون دیگران شنیدم. دفعه بعد حواست رو بیشتر جمع کن.»
«من بهت در مورد حقیقت می‌گم تیا. در مورد حقایقی که در مورد مدرسه قبلی‌ت شنیدم. از دختری که از اون مدرسه توی کمپ تنیس دیدم. گفت یه روده راست تو شیکمت نبوده و اون‌ها هم تو رو از مدرسه اخراج کردن. خب به نظر من اون‌ها به نتیجه درستی رسیدن. هرچی زودتر از اینجا هم بیرونت کنن، من خوشحال‌تر می‌شم.»
کیت از جایش بلند شد و چرخید سمت هلن، دیگر در صورتش از حالت شیطنت‌آمیز و دوستانه‌ای که در قطار داشت، اثری نبود. سرد و به‌شدت عصبانی بود

که من را کمی ترساند.
چنان خشمناک به هلن نزدیک شد که او یک قدم عقب رفت و گفت: «می‌دونی مشکل تو چیه؟ تو زیادی واسه خاله‌زنک بازی وقت می‌ذاری. اگه دست از خاله‌زنک‌بازی‌هات برداری و هر چیزی که می‌شنوی رو باور نکنی، تنبیه نمی‌شی.»
هلن با پرخاش گفت: «برو به جهنم.» و بعد بچه‌هایی که دور هم معرکه گرفته بودند، با صدای پشتِ‌سرشان از جا پریدند. فارکوهارسون ـ جیم گفت: «اینجا همه‌چیز مرتبه؟»
هلن به تیا نگاه کرد و به نظر رسید زبانش را گاز گرفت. و بغ کرد و گفت: «بله دوشیزه فارکوهارسون ـ جیم.»
«تیا؟ کیت؟»
کیت گفت: «بله دوشیزه فارکوهارسون ـ جیم.»
«خوبه، ببینید، دوتا دختر تازه‌وارد داریم که سرگردون دنبال جا می‌گردن و هیچکس بهشون جا نمی‌ده. فاطیما و ایسا، جا براشون باز کنید تا بشینن. هلن تو جایی برای نشستن داری؟»
«بله، دوشیزه فارکوهارسون ـ جیم. جس(۶۴) برام جا گرفته.»
دوشیزه فارکوهارسون ـ جیم گفت: «پس فکر می‌کنم بهتره بری و سر جات بشینی.»
بعد قصد داشت برود که یک‌دفعه ایستاد، حالت چهره‌اش عوض شد. خم شد و تیا را بو کرد: «تیا این بوی چیه؟ بگو که تو محوطه مدرسه سیگار نکشیدی! دوشیزه وتربی دفعه آخر خیلی واضح گفت که اگه دوباره سیگار بکشی ما به پدرت زنگ می‌زنیم و مدتی از مدرسه اخراج می‌شی.»
سکوتی طولانی شد. دیدم که تیا با انگشتانش لبه میز را گرفت. با کیت نگاهی ردوبدل کرد بعد دهان باز کرد ــ اما با تعجب خودم را دیدم که زودتر جواب دادم: «دوشیزه فارکوهارسون ـ جیم ما مجبور شدیم تو قطار توی واگن سیگار آزاد بشینیم. یه مردی نشسته بود که سیگار می‌کشید، بیچاره تیا مجبوری پیش اون نشسته بود.»
فاطیما ادامه داد: «واقعاً حال به‌هم‌زن بود. واقعاً بوی بدی می‌داد. حتی من که کنار پنجره نشسته بودم از بوی سیگار خفه شدم.»
دوشیزه فارکوهارسون ـ جیم برگشت طرف ما، متوجه شدم که زل می‌زند توی چشمانمان تا حقیقت را بفهمد ــ به من با صورت قاطع و بچگانه‌ام و فاطیما با چشم‌های تیره معصوم و بی‌گناهش چشم دوخت. حس کردم از استرس می‌خواهم دست توی موهایم ببرم اما جلوی خودم را گرفتم، از پشت دست‌هایم را درهم قفل کردم، یک‌جورهایی خواستم کنترلم را حفظ کنم. دوشیزه فارکوهارسون ـ جیم آهسته سرتکان داد.
«چقدر ناراحت‌کننده. خب دیگه حرفی نیست، تیا. این‌دفعه. حالا بشینید، دخترها. مبصرها سرو غذا رو شروع می‌کنن.»

ما نشستیم و دوشیزه فارکوهارسون ـ جیم رفت.

تیا زیر لب گفت: «نزدیک بود.» بعد از آن طرف میز دستش را دراز کرد و دستم را فشار داد، انگشتان سردش روی دست من هنوز هم از استرس می‌لرزید. «وای خدایا، نمی‌دونم چه‌جوری ازت تشکر کنم. ممنون.»
کیت گفت: «واقعاً.» سرش را تکان داد، چهره‌اش هم آرام بود و هم پشیمان. از چهره خشک عصبانی‌اش در برابر هلن دیگر خبری نبود، انگار که اصلاً عصبانی نشده است. «هردوتون خیلی خوب از پسش براومدین.»
تیا به کیت نگاه کرد و گفت: «به بازی دروغ خوش اومدید. آره؟»
کیت سرش را تکان داد.
«به بازی دروغ خوش اومدید. و آهان...» لبخند زد و گفت: «داشت یادم می‌رفت. نفری ده امتیاز گرفتین.»

خیلی زمان نگذشت تا من و فاطیما فهمیدیم که چرا این ساختمان بهترین اتاق‌ها را دارد ــ در واقع همان اولین شب فهمیدیم. تازه از اتاق دانش‌آموزان بعد از دیدن فیلم برگشته بودم. فاطیما در اتاق و روی تخت دراز کشیده بود، داشت کلماتی را روی برگه‌های نازک پست هوایی می‌نوشت، موهای ماهاگونی‌اش مثل پرده‌ای تاریکْ طرفی از صورتش را پوشانده بود.
وارد که شدم مرا نگاه کرد و خمیازه کشید و دیدم که حتی لباس خواب هم پوشیده بود ــ تاپ حلقه‌ای چسب با شلوارک نخی صورتی‌رنگ. همان‌طور که دراز کشیده بود، تاپش جمع شده بود و شکم تختش معلوم بود.
در جایش نشست و گفت: «می‌خوای بخوابی؟»
نشستم روی تشکم و کفش‌هایم را درآوردم. «صددرصد، خدایا، چقدر خسته‌ام. چقدر چهره‌های جدید دیدم...»
فاطیما گفت: «می‌دونم.» سرش را تکان داد و نامه را روی میز کنار تختش گذاشت. «دیگه نمی‌تونستم بعد از شام کسی رو ببینم. کار بدی کردم برگشتم اتاق؟»
«لوس نشو. من هم باید همین کار رو می‌کردم. تازه با هیچ کس هم حرف نزدم ــ فکر کنم همه‌شون از من کوچیک‌تر بودند.»
«فیلم چی بود؟»
گفتم: «بی‌سرنخ.»(۶۵) خودم هم خمیازه کشیدم و بعد پشتم را به او کردم و دکمه‌های پیراهنم را باز کردم. تصور کرده بودم که اینجا توی اتاق اتاقک‌هایی با پرده برای عوض کردن لباس داشته باشد، مثل فیلم‌ها، اما بعد فهمیدم آن‌ها فقط برای خوابگاه‌های دانشجویی است. دخترها توی اتاق در زمان مورد نیاز خودشان حریم دیگری را حفظ می‌کردند.
پیژامه‌ام را پوشیده بودم و قفسه‌ام را زیرورو می‌کردم تا کیف لوازم بهداشتی‌ام را برای برداشتن مسواکم پیدا کنم که صدایی شنیدم و مکث کردم. از کنار شانه‌ام نگاه

کردم. صدا انگار تقه‌ای به در بود، اما از سمت در نبود.
از فاطیما پرسیدم: «تو بودی؟»
سرش را تکان داد که نه.
«من فکر کردم تو بودی. فکر کنم از پنجره بود.»
پرده‌ها کشیده بود. هر دو بی‌حرکت فقط گوش دادیم. استرس عجیب و احمقانه‌ای داشتیم. خواستم بخندم و به کارم ادامه بدهم و حرفی مسخره در مورد راپانزل(۶۶) بزنم، که دوباره صدا آمد، این دفعه بلندتر و هر دویمان جیغ ریزی کشیدیم و خنده‌های عصبی کردیم.
این‌بار مطمئن بودیم که صدا از پنجره‌ای نزدیک تخت من می‌آمد و من با گام‌های بلند به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم.
نمی‌دانم چه توقعی داشتم ــ هرچه که بود توقع این را نداشتم: دو نفر با رنگ پریده که چشم دوخته بودند به پنجره، اطرافشان هم تاریک بود. چند لحظه با دهان باز نگاه کردم و بعد یاد چیزی افتادم که در مینی‌بوس وقتی دم‌در مدرسه می‌رسیدیم، دیده بودم: پله‌های سیاه آهنی اضطراری که دور ساختمان پیچیده شده بود، هم از ساختمان اصلی و هم از برجک‌ها و دقیق‌تر که نگاه کردم کیت را دیدم.
نیشش تا بناگوش باز بود و با چرخاندن مچ دست به من اشاره می‌کرد و من فهمیدم که می‌خواهد پنجره را باز کنم.
قفل در زنگ‌زده و گیرکرده بود، چند لحظه با آن درگیر بودم که بعد با صدای قیژقیژ باز شد.
کیت گفت: «خب، منتظر چی هستید؟» و بعد به پله‌های آهنی سیاه درب‌وداغان پایین ساختمان اشاره کرد که سایه‌اش تیره‌تر در برابر دریا به چشم می‌آمد.
برگشتم و به فاطیما نگاه کردم که هم‌زمان هم شانه بالا انداخت و هم سرش را تکان داد که یعنی نمی‌دانم و بعد من پتوی پایین تختم را برداشتم، به‌زحمت خودم را چهاردست‌وپا از لبه پنجره بیرون کشیدم و قدم توی هوای خنک پاییز گذاشتم.
بیرون بادی نمی‌وزید و شب آرامی بود، من و فاطیما به دنبال کیت از پله‌های اضطراری لرزان آهنی با سرعت بالا می‌رفتیم و در آن حال صدای امواج دریا را که توی ساحل به شن‌ها می‌خوردند می‌شنیدم، مرغان نوروزی هم روی دریا پرواز می‌کردند و می‌خواندند و صدایشان در تمام ساحل می‌پیچید.
وقتی آخرین پیچ پله‌های مارپیچ را دور زدیم، تیا بالای پلکان اضطراری ایستاده بود. فقط تی‌شرتی به تن داشت که به‌زحمت پاهای کشیده و رانش را می‌پوشاند.
به من گفت: «آن پتو رو از دورت باز کن.» من هم پتو را از دورم باز کردم و انداختم روی توری محافظ و کنارش روی زمین نشستم.
کیت با لبخندی مرموز گفت: «خب، حالا دیگه می‌دونید، راز ما براتون برملا شده.»
تیا که شل حرف می‌زد، گفت: «تنها چیزی که می‌تونیم برای حق‌السکوت بهتون

بدیم. اینه...» و یک شیشه جک دنیل(۶۷) رو بالا گرفت: «با این.» بسته‌ای سیگار سیلک کات(۶۸) از جیبش بیرون آورد. «سیگار می‌کشید؟» زد رو پاکت و چند نخ از پاکت بیرون آمد و بعد پاکت را طرف ما گرفت.

فاطیما سر تکان داد که نه.

بعد به بوربون(۶۹) اشاره کرد و گفت: «نه، اما یه کم از اون می‌خورم.» و کیت شیشه را بهش داد. فاطیما چند قلپ نوشید، مورمورش شد و با نیش تا بناگوش بازْ دور لبش را پاک کرد.

تیا گفت: «ایسا؟» و سیگار را به طرفم نگه داشته بود.

من سیگار نمی‌کشیدم. یکی‌دوبار تو مدرسه‌ام در لندن امتحان کرده بودم، ولی حال نکرده بودم. و بیشتر از این، می‌دانستم که خانواده‌ام از اینکه سیگار بکشم متنفرند، مخصوصاً پدرم، که زمانی خودش در جوانی سیگار می‌کشیده و دوره‌های بازپروری دشمنی با خود و سیگار را گذرانده بود.

اما اینجا... اینجا من آدم دیگری بودم... آدمی متفاوت.

اینجا دیگر از دخترمدرسه‌ای وظیفه‌شناسی که تکالیفش را سروقت انجام می‌داد خبری نبود، دختری که قبل از بیرون رفتن با دوستانش خانه را حسابی تمیز می‌کرد. اینجا می‌توانستم هر آدمی که می‌خواستم باشم. اینجا می‌توانستم آدمی باشم که کاملاً متفاوت بود.

گفتم: «ممنون.» نخی سیگار از بسته بازی که تیا جلویم گرفته بود برداشتم و بعد که کیت فندک بیکش را برایم روشن کرد، خودم را سمت شعله‌ای کشیدم که با دست دورش را گرفته بود تا باد آن را خاموش نکند و موهایم مثل یک نوازش آنی روی دست عسلی ـ برنزی‌رنگش ریخت، با احتیاط پکی به سیگار زدم، برای اینکه دود سیگار توی چشمم نرود چشمانم را تنگ کردم و آرزو کردم سرفه‌ام نگیرد.

تیا گفت: «بازم بابت امشب ممنون. منظورم جریان سیگاره. تو... تو از یک کتک جانانه نجاتم دادی. نمی‌دونم اگه دوباره لو می‌رفتم چی می‌شد. جدی فکر کنم بابام این‌بار زندانی‌م می‌کرد.»

دود سیگار را بیرون دادم و گفتم: «کاری نکردم.» و خیره شدم به دود سیگارم که پیچ‌وتاب‌خوران از پشت‌بام بالا می‌رفت و توی سفیدی نور ماه زیبا گم می‌شد. «اما بگو ببینم، منظورت از حرفی که سر شام زدی چی بود؟ در مورد امتیازها؟»

کیت گفت: «ما این‌جوری امتیاز می‌دیم. ده امتیاز برای اینکه یکی رو کاملاً تو مشتت بگیری. پنج امتیاز برای خلاقیتت تو داستان یا خراب کردن دروغی که کس دیگه‌ای می‌گه. پونزده امتیاز برای خراب کردن کسی که انگار از دماغ فیل افتاده، اما برای مهم بودن دروغ امتیازی داده نمی‌شه، فقط... نمی‌دونم. فقط بیشتر برای دست‌انداختن بقیه است.»

تیا گفت: «این بازی‌ایه که تو یکی از مدرسه‌های قبلی من می‌کردن.» بی‌رمق پکی

به سیگارش زد. «با تازه‌واردها این کار رو می‌کردن. خواسته‌شون این بود که یکی رو مجبور کنن براشون یه کار احمقانه انجام بده ــ می‌دونی بهشون می‌گفتن که این یه رسمه مثلاً این که همه باید حوله‌های حمامشون رو برای شب آماده کنن تا این‌جوری شب‌ها زودتر حمام کنن یا بچه‌های سال‌اولی رو متقاعد می‌کردن که فقط در جهت عقربه ساعت می‌تونن از حیاط مستطیلی مدرسه رد شن. کارهای رقت‌انگیز. به هر حال، وقتی اومدم به این مدرسه، دوباره تازه‌وارد بودم و فکر کردم، گور بابای همه. من اونی می‌شم که همیشه دروغ می‌گه. و این‌بار من امتیازها رو حساب می‌کنم. با تازه‌واردها کاری ندارم، کسایی که نمی‌تونن از خودشون دفاع کنن. با کسایی این کار رو می‌کنم که تو مدرسه کاره‌ای هستن ــ معلم‌ها، با شاگردزرنگ‌ها. کسایی که فکر می‌کنند از همه بهترن.» دود سیگارش را بیرون داد. «فقط اولین کسی که بهش دروغ گفتم کیت بود، خونش به جوش نیومد و تهدیدم نکرد که طرد می‌شم، فقط بهم خندید و اونجا بود که فهمیدم کیت با بقیه فرق داره.»

کیت مرموز گفت: «شماها هم مثل بقیه نیستید، درسته؟»

فاطیما سرتکان داد: «درسته.» بعد جرعه‌ای دیگر از بطری نوشید و نیشش تا بناگوش باز شد.

من فقط سر تکان دادم. سیگار را گذاشتم گوشه لبم و دوباره پک زدم، این بار عمیق‌تر، احساس کردم که دود توی ریه‌هایم می‌رود و وارد خونم می‌شود. وقتی خواستم سیگارم را از بین توری فلزی رد کنم تا خاکسترش را بتکانم پایین پله‌های اضطراری سرم گیج رفت و دستی که باهاش سیگار را نگه داشته بودم لرزید، اما چیزی نگفتم، فقط امیدوار بودم که کسی متوجه سرگیجه ناگهانی‌ام نشده باشد.
حس کردم تیا نگاهم می‌کند و باور داشتم که با بدجنسی‌ای که در متانت خودم داشتم، تیا گول نخورده بود و دقیقاً می‌دانست که توی ذهنم چه می‌گذرد، با اینکه تلاش می‌کردم تا تظاهر کنم که به همه این‌ها عادت دارم، اما مرا دست نینداخت، فقط بطری را طرفم گرفت.
بهم گفت: «بخور.» لحنش مثل شیشه برنده بود. بعد، انگار خودش متوجه لحن دستوری‌اش شد و زد زیر خنده، بعد با لحن شل اما مغرورانه دستور داد. «به یه چیزی احتیاج داری تا استرس روز اول رو بگذرونی.»
به مادرم فکر کردم که دراز کشیده زیر ملافه بیمارستان، به قطره قطره سمی که وارد رگش می‌شد، برادرم که تنها توی اتاق جدیدش توی چارترهاوس بود، پدرم که تمام شب را رانندگی می‌کند تا به خانه سوت‌وکورمان در لندن برگردد... یک آن مغزم سوت کشید، مثل کشیدن بد آرشه روی ویولون و سرم را تکان دادم و با دستم که خالی بود بطری را گرفتم.
نوشیدنی که به لبم رسید مثل آتش دهانم را سوزاند و باید با زور جلوی سرفه و عق زدنم را می‌گرفتم، اما هرچه که بود قورتش دادم، حس کردم از گلو تا معده‌ام سوخت، حس کردم تمام عضلات بدنم که جمع کرده بودم کمی شل شده. بعد بطری را سمت کیت گرفتم.
کیت بطری را گرفت و روی لب‌هایش گذاشت و وقتی نوشید، نوشیدنش مثل من و فاطیما با احتیاط نبود، درعوض دو ـ سه قلپ پُر پشتِ‌سرهم نوشید، بدون اینکه مکث کند یا به خودش بلرزد؛ انگار که داشت شیر می‌نوشید.
وقتی آنقدر که می‌خواست نوشید، با دست دهانش را پاک کرد، چشم‌هایش در تاریکی برق می‌زد.
بطری را بالا گرفت، نور ماه به شیشه بطری می‌خورد و می‌شکست. کیت گفت: «به‌سلامتی اینکه هیچ‌وقت پیر نشیم.»

تیا کسی است که خیلی وقت است او را ندیده‌ام، با اینکه شاید کیت و فاطیما را دیده باشم. وقتی از پله‌ها پایین می‌آیم به تنها تصویری که از او در یادم مانده فکر می‌کنم که به همان دختر هفده ساله برمی‌گردد، با صورتی زیبا، با موهایش که مثل طوفان ساحلی که از آسمان آفتابی می‌وزد روی صورتش ریخته است.
پاگرد و پله‌های تق‌ولق را دور می‌زنم و اولین چیزی که به چشمم می‌آید تیا نیست،

نقاشی‌ای آبرنگی است از تیا که در ریچ شنا می‌کند. آمبروس آن را کشیده و گوشه راه‌پله روی دیوار آویزان است. آمبروس پرتوِ خورشید را روی تن تیا و طیف نورش را توی آب به تصویر کشیده است، سرش را عقب گرفته و موهای بلندش که روی آب شناور است او را جذاب‌تر کرده است.

آخرین پاگرد را که رد می‌کنم، این تنها تصویری است که از تیا توی سرم دارم و به این فکر می‌کنم که چقدر تغییر کرده؛ و تیا منتظرم ایستاده است.

واقعاً بیشتر از همیشه زیباست ــ اصلاً فکر نمی‌کردم واقعیت داشته باشد، اما حقیقت محض است. صورتش کشیده‌تر و جاافتاده‌تر شده است، موهای تیره‌اش را کوتاهِ کوتاه کرده و توی صورتش ریخته. و انگار زیبایی در پوست‌واستخوانش، موهای ابریشمی دورنگِ کوتاه‌شده‌اش، آرایش صورت و بدلی‌جاتی است که به خودش آویزان کرده است.

حالا جاافتاده‌تر شده، جذاب‌تر، حتی لاغرتر شده ــ خیلی لاغرتر. اما هنوز هم مثل گذشته است.

به نوشیدنی‌ای فکر می‌کنم که آن شب با کیت به‌سلامتی هم نوشیدیم، وقتی که خیلی خوب هنوز همدیگر را نمی‌شناختیم. شاید هیچ‌وقت پیر نشیم...

زیر لب می‌گویم: «تی(۷۰)!»

و بعد او را در آغوش می‌گیرم، بندبند وجودش را احساس می‌کنم، فاطیما می‌خندد و هر دوی ما را بغل می‌کند و تی می‌گوید: «توروخدا، دوتایی‌تون دارید لِهم می‌کنید! مراقب بوت‌هام باشید، این راننده خر منو وسط راه از ماشین انداخت پایین تا ریچ پیاده اومدم. یه جورایی پدرم دراومد تا رسیدم.»

بوی سیگار می‌دهد... و الکل. بوی دهانش وقتی توی موهایم می‌خندد، قبل از اینکه ما را از بغلش جدا کند و برود سمت میز کنار پنجره، شیرین است؛ مثل میوه خیلی رسیده.

با نیش تا بنا گوش بازِ همیشگی‌اش که با کمی شیطنت و پنهان کردن مرموزی‌اش همراه است می‌گوید: «باورم نمی‌شه شما دوتا مامان شدید.» صندلی‌ای را که از قدیم همیشه وقتی نیمه‌شب‌ها دور هم می‌نشستیم روی آن سیگار می‌کشیدیم و می‌نوشیدیم عقب می‌کشد و می‌نشیند، نخی سیگار سوبرانی(۷۱) مشکی با فیلتر طلایی را بین لب‌هایش می‌گذارد و می‌گوید: «زنیکه چطوری بهت اجازه دادن دوباره بچه‌دار بشی نسلت ادامه پیدا کنه؟»

فاطیما صندلی روبه‌روی تیا را که همیشه روی آن می‌نشست عقب می‌کشد و می‌نشیند، پشت به گاز و می‌گوید: «آره، می‌بینی؟ این دقیقاً سؤالی بود که من هم از علی پرسیدم وقتی نادیا رو تو بیمارستان بهم دادن تا ببرمش خونه. از حالا به بعد باید چه غلطی بکنم؟»

کیت بشقابی را برمی‌دارد و به سمت تیا می‌گیرد، ابرویش را بالا می‌اندازد.

«غذا خوردی؟ می‌خوری؟ نمی‌خوری؟ یه عالمه کوس‌کوس(۷۲) مونده.»
سرش را تکان می‌دهد و قبل از اینکه جواب بدهد سیگارش را روشن می‌کند، دود سیگار را بیرون می‌دهد.
«سیرم. فقط نوشیدنی می‌خوام و اینکه بفهمم چرا ما رو کشوندی اینجا؟»
کیت توی قفسه دکوری آشپزخانه را نگاه می‌کند و می‌گوید: «ما شراب داریم... و شراب... و شراب. فقط شراب.»
«لعنتی. چیز دیگه نداری؟ خیلی خب پس، فکر کنم همون هم خوب باشه.»
کیت از آن طرف لیوان لب‌پر سبز ـ آبی‌ای را که خیلی بزرگ است برمی‌دارد و آن را پر می‌کند، حداقل یک‌سوم بطری را می‌ریزد، بعد لیوان را به تیا می‌دهد، او لیوان را بالا می‌گیرد و به شعله سوزان شمع یاقوتی سیر وسط میز خیره می‌شود.
در نهایت می‌گوید: «به‌سلامتی اینکه هیچ‌وقت پیر نشیم.»
اما الان دیگر نمی‌خواهم به‌سلامتی این جمله بنوشم. می‌خواهم که پیر بشوم. می‌خواهم پیر بشوم و بزرگ شدن فریا را ببینم، چروک‌های روی صورتم را با دست لمس کنم.
قبل از اینکه حرفی بزنم تیا که لیوان را تا نزدیک لبش بالا آورده است مکث می‌کند، به لیموناد فاطیما اشاره می‌کند و می‌گوید: «وایستا ببینم، وایستا ببینم، این چه کوفتیه؟ نمی‌تونی با لیموناد به‌سلامتی چیزی بنوشی. دوباره که حامله نیستی، هستی؟»
فاطیما سرش را با لبخند تکان می‌دهد و به شال آویزان روی شانه‌هایش اشاره می‌کند و می‌گوید: «خیلی چیزها عوض شده تیا، این شال برای مُد روز نیست.»
«اووف، عزیزم، بی‌خیال، وضعیتت به این معنی نیست که مثل راهبه‌ها رفتار کنی! ما همیشه چندتا مسلمون توی کازینو داریم، یکی‌شون بهم گفت در حقیقت جین و تونیک نوشیدنی به حساب نمی‌آن و به‌عنوان دارو حساب می‌شن به‌خاطر کینین(۷۳).»
فاطیما می‌گوید: «اولاً به این توصیه تو حوزه خداشناسی به معنای واقعی کلمه می‌گن "شرّوورّ محض."» با لبخند ادامه می‌دهد، اما شهامت ناچیزی توی صدایش هست: «ثانیاً، تو باید جدا از همه این حرف‌ها با توجه به حرف‌هایی که قرآن در مورد قماربازی زده، به حضور این آدم‌های باحجاب توی کازینو شک کنی.»

در اتاق سکوت حکم‌فرما می‌شود. با کیت نگاهی ردوبدل می‌کنم، نفسی عمیق می‌کشم تا سکوت را بشکنم، اما هیچ حرفی به ذهنم نمی‌رسد به‌جز اینکه یک‌جوری از تیا بخواهم که خفه شود.

تیا در نهایت می‌گوید: «تو که هیچ‌وقت این‌قدر متعصب نبودی.» و نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه می‌کند و در کنار من کیت جدی با استرس نشسته است، اما تیا لبخند می‌زند، لبخندی که با شیطنت گوشه لبش نقش می‌بندد: «در حقیقت، اگه اشتباه نکنم، که خوب یادم می‌آد یکی بود که استریپ پوکر بازی می‌کرد... یا اینکه من اشتباه می‌کنم و خانم قریشی دیگه‌ای بود؟»

فاطیما در جواب می‌گوید: «تو هم هیچ‌وقت این‌قدر احمق نبودی.» هیچ کینه‌ای توی لحنش نبود و او هم می‌خندید. از آن طرف میز خودش را سمت تیا می‌کشاند و با مشت آرام به بازویش می‌زند و تیا می‌خندد، خنده‌ای واقعی و از ته دل ــ از آن خنده‌های بی‌ریا و مسخره‌ای که علی‌رغم میلش است.

می‌گوید: «دروغ‌گو.» هنوز هم از ته دل می‌خندد و جَو پرتنش از بین می‌رود، مثل الکتریسیته ساکن که بر اثر تماس با زمین بدون ترق‌وتروق آزاد می‌شود.

نمی‌دانم ساعت چند است که از جایم بلند می‌شوم تا به دستشویی بروم. باید خیلی از نیمه‌شب گذشته باشد. بین راه سری هم به فریا می‌زنم، با آرامش خوابیده، دست و پاهاش رهاست.

از پله‌های تق‌ولق که پایین می‌آیم تا پیش دوستان قدیمی‌ام برگردم، ناگهان غرق آشناپنداری واضح و روشنی می‌شوم. فاطیما، تیا و کیت همگی سر جای همیشگی خودشان نشسته‌اند و برای یک لحظه که سرشان را نزدیک شعله لرزان شمع می‌برند انگار دوباره پانزده ساله می‌شوند. عجیب‌ترین خاطره را از گرامافون به یاد می‌آورم که وسط پخش آهنگ سوزنش گیر می‌کند، اما انگار مدام صدای خودمان را تکرار می‌کند، احساس می‌کنم خاطرات بد گذشته قدم به اتاق می‌گذارند، آمبروس... لوک... قلبم در سینه می‌گیرد، تقریباً دردی آنی و برای لحظه‌ای ــ لحظه‌ای کوتاه و ناگهانی، همه‌چیز جلوی چشمم می‌آید، تصاویری که جان می‌کنم تا فراموش کنم.

چشم‌هایم را می‌بندم. دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم. تلاش می‌کنم که خاطراتم را پاک کنم ــ و وقتی دوباره چشم‌هایم را باز می‌کنم دوباره فقط تیا، فاطیما و کیت هستند. اما کابوس همچنان ادامه دارد ــ جنازه‌ای که دراز روی فرش افتاده، چهارتا صورت رنگ‌پریده و شوکه، خیس از اشک...

تماس چیزی سرد را با دستم احساس می‌کنم، از جا می‌پرم، از پله‌ها پایین می‌آیم، قلبم محکم در سینه می‌کوبد و من قدم توی تاریکی می‌گذارم.

مطمئن نیستم با چه‌کسی روبه‌رو می‌شوم ــ تازه هیچ‌کس به غیر از ما اینجا نیست ــ هر کسی که می‌توانست باشد، دیگر نیست ــ فقط سایه سنگین اتاق، چهره‌های بچگی ما که انگار از درودیوار به ما زل زده‌اند.

بعد صدای خنده آهسته کیت را می‌شنوم و می‌فهمم که این روح نیست که من را دنبال می‌کند ـ بلکه شَدو ـ سگ کیت ـ است، پوزه سردش را به دستم می‌زند، به‌نظر ناراحت می‌آید.

کیت: «فکر می‌کنه می‌خوام بخوابم، امیدواره یکی برای آخرین بار اونو به پیاده‌روی ببره.»

تیا: «پیاده‌روی؟»

سیگار سبرانی دیگری از پاکت بیرون می‌آورد و فیلتر طلایی رنگش را بین لب‌هایش می‌گذارد: «بی‌خیال پیاده‌روی، من می‌گم بریم شنا.»

قبل از اینکه ببینم چطور ابرویش را بالا برده و لحنش گول‌زننده و شیطنت‌آمیز است، خیلی سریع می‌گویم: «من لباس نیاوردم.» و بعد می‌زنم زیر خنده و با اکراه می‌گویم: «اصلاً حرفش رو نزن، امکان نداره، فریا بالا خوابیده. نمی‌تونم تنهاش بذارم.»

تیا: «پس زیاد تو آب نمون! کیت، حوله.»

کیت بلند می‌شود، یک قلپ از گیلاس نوشیدنی‌ای که روبه‌روی ماست می‌نوشد و به سمت گنجه دیواری کنار گاز می‌رود. توی گنجه حوله‌های نخ‌نما هست، حوله‌های رنگ‌ورورفته که دیگر خاکستری کم‌رنگ شده است. یکی از حوله‌ها را سمت تیا می‌گیرد، بعد فاطیما دستش را به نشانه اینکه نمی‌خواهد، بالا می‌آورد.

«ممنون، اما...»

تیا اعتراض می‌کند: «بی‌خیال،... ما همه زنیم، مگه اشکالی داره؟»

«همه همین رو می‌گن تا زمانی که لایعقل‌های بار برای برگشت به خونه‌شون سروکله‌شون پیدا می‌شه. من بیرون روی صندلی می‌شینم.»

تیا «هر جور راحتی. ایسا، کیت بجنبید، حالم رو نگیرید، مثل همیشه من برنده می‌شم.»

تیا از جایش بلند می‌شود، دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند.

دلم نمی‌خواهد لباسم را دربیاورم. می‌دانم که تیا به دستپاچگی‌ام می‌خندد، اما نمی‌توانم هم به بدنم بعد از زایمان فکر نکنم... اگر فاطیما هم برای شنا می‌آمد همه‌چیز بهتر می‌شد، اما نمی‌آید ـ فقط من هم با تیا وکیت و هردوی آن‌ها هنوز بدنشان مثل هفده سال پیش نرم و لاغر است. اما می‌دانم که نمی‌توانم از زیرش دربروم، حداقل نه بدون اینکه تیا بهم بخندد. و در عین حال نیمی از وجودم می‌خواد شنا کنم. نه به‌خاطر اینکه پیراهنم خیس از عرق به پشتم چسبیده یا موهایم به فرق سرم، به‌خاطر اینکه ما دوباره اینجاییم، دور هم. نیمی از وجودم هست که می‌خواهد یاد گذشته‌ها کنم.

حوله را برمی‌دارم و توی تاریکی می‌روم. وقتی نوجوان بودیم، هیچ‌وقت جرئت نداشتم اولین نفری باشم که توی آب می‌پرد. نمی‌دانم چرا ـ داشتن توهمات عجیب،

ترس از موجودی که زیر آب کمین کرده است. اگر کس دیگری حضور داشت احساس امنیت می‌کردم. و کیت و تیا تنها کسایی بودند که همیشه جرئت داشتند که اول توی آب بپرند، معمولاً می‌دویدند و با جیغ و فریاد از روی اسکله شیرجه می‌زدند وسط ریچ، جایی که جریان آب زیاد است. حالا من آنقدرها بزدل نیستم که اولین نفر توی آب نپرم.

لباسم لطیف است، نخی استرچ. آن را گوشه‌ای می‌اندازم، بعد نفس عمیق می‌گیرم و می‌روم زیر آب ــ سریع، قبل از اینکه بقیه سربرسند و بدن شل‌و ولم را ببینند.

صدایی از توی خانه می‌شنوم: «اوهووو، ایسا رفته توی آب!» روی آب می‌آیم، از سرما پت‌پت می‌کنم. شب گرمی است، در حد عرق ریختن، اما جزرومد زیاد است و آب ریچ شور و مستقیم از کانال می‌آید. تیا که روی اسکله می‌رسد، من توی آب قدم می‌زنم، در تلاشم که با سردی آب اُنس بگیرم. برای اولین بار می‌بینم که بدن تیا هم تغییر کرده است، همان قدری که بدن من در این مدت تغییر کرده است. تیا همیشه لاغر بوده، اما الآن مطمئناً به بی‌اشتهایی عصبی مبتلاست، شکمش کامل تو رفته است، این‌قدر که انگار پشتش چسبیده است. اما چیزی هست که تغییر نکرده، آن هم کله‌خر بودن تیاست که سلانه‌سلانه تا لبه اسکله می‌آید، نور کم‌سویی که از خانه می‌آید سایه‌اش را روی آب می‌اندازد. تیا هیچ‌وقت از اینکه لخت باشد خجالت نمی‌کشید.

داد می‌زند: «زنیکه از سر راهم برو کنار.» و بعد شیرجه می‌زند، شیرجه‌ای فوق‌العاده، شیرجه‌ای بلند و کم‌عمق. حرکتش به‌طرز وحشتناکی احمقانه است. ریچ عمیق نیست و پر از پستی‌وبلندی است ـ تپه‌های زیرآب در بستر رودخانه، آثار باقی‌مانده از اسکله‌های قدیمی، تیرک مهارِ لنگراندازی، خرچنگ، صدف و آت‌وآشغال‌هایی که آب با خود آورده و زیر آب مانده است، تپه‌های جدیدی که در اثر جزرومد دریا در این سال‌ها به وجود آمده‌اند. خیلی راحت می‌توانست گردنش را بشکند و روی اسکله کیت را می‌بینم که از ترس اخم کرده و دستش را جلوی دهانش گرفته است ـ بعد تیا روی آب می‌آید و سرش را مثل سگ تکان می‌دهد تا آب را از موهای کوتاهش بگیرد.

سر کیت که از آرامش خیال نفسش را بیرون می‌دهد فریاد می‌کشد: «پس منتظر چی هستی؟»

کیت با صدایی که عصبانیت در آن موج می‌زند، می‌گوید: «خیلی احمقی! اونجا وسط آب تپه شنی هست، ممکن بود بمیری.»

تیا می‌گوید: «فعلاً که زنده‌ام.» از سرما نفس‌نفس می‌زند، چشمانش برق می‌زنند. دستش که از سرما دون‌دون شده است را از زیر آب بیرون می‌آورد و با اشاره به کیت می‌گوید: «بجنب، بپر تو آب دیگه زن گنده.»

کیت تأمل می‌کند... و برای دقیقه‌ای، فکر می‌کنم که بدانم تو چه فکری است، تصویری جلوی چشم‌هایم هست... تپه‌ای کم عمق که زیرآب دیده نمی‌شود، که کناره‌هایش از آب پر و خالی می‌شود... و بعد کیت سینه‌اش را صاف می‌کند و با تمام وجود آماده می‌شود.

کیت آماده می‌شود و در نهایت قبل از اینکه وارد آب بشود، بطری نوشیدنی‌ای را که از خانه با خودش به اسکله آورده است برمی‌دارد و جرعه‌های بزرگ و متوالی می‌نوشد. حالتی از خمیدگی سرش و گلویش هست که او را به‌شکلی کشنده جوان و بی‌دفاع نشان می‌دهد و برای فقط لحظه‌ای سال‌های طی‌شده از بین می‌رود و او

همان کیت است، کیتی که روی پلکان اضطراری، بیرون سالتن هاوس نشسته است، سرش را عقب گرفته و قلپ‌قلپ شیشه نوشیدنی را خالی می‌کند.
شیشه را روی کوه لباس‌هایش رها می‌کند، بدنش را صاف می‌کند و توی آب شیرجه می‌زند و امواجی را که در اصابت تنش با آب درست می‌شود حس می‌کنم، امواج با من فاصله کمی دارند و انعکاس ماه را در آب به لرزه درمی‌آورند.
منتظر می‌مانم، توی این فکر که الان نزدیک‌های من یک‌جایی سر از آب بیرون می‌آورد... اما اثری از او نیست. هیچ حبابی روی آب نمی‌آید و غیرممکن است که بتوانم دنبالش بگردم، انعکاس نور ماه روی آبْ دیدن زیر آب را غیرممکن می‌کند.
صدایش می‌زنم: «کیت؟» و توی آب را با دستانم می‌گردم، هر ثانیه‌ای که می‌گذرد و اثری از کیت نیست حس می‌کنم دلشوره‌ام بیشتر می‌شود و بعد می‌گویم: «تیا، کیت کدوم گوریه؟»
و ناگهان حس می‌کنم چیزی مچ پایم را محکم می‌گیرد، دستی سرد، که محکم مرا می‌گیرد و پایین می‌کشد، می‌برد پایین و پایین‌تر توی ریچ. قبل از اینکه بروم زیر آب نفسی عمیق می‌کشم، اما قبل از اینکه فرصت جیغ زدن داشته باشم، به زیر آب کشیده می‌شوم و با چیزی که من را گرفته گلاویز شده‌ام.
برای لحظه‌ای، رهایم می‌کند و روی آب می‌آیم، هن‌وهن می‌کنم و آب شور را از چشم‌هایم پاک می‌کنم و کیت را می‌بینم که با نیش باز توی آب کنارم ایستاده و با دست‌هایش مرا روی آب نگه داشته است.
با حسی که نمی‌دانم دلم می‌خواست توی آن لحظه بغلش کنم یا توی آب خفه‌اش کنم، با نفس‌های بریده‌بریده می‌گویم: «کثافت! می‌تونستی بهم علامت بدی!»
با نفس‌نفس می‌گوید: «اون‌وقت همه‌چیز لو می‌رفت.» چشمانش برق می‌زند و می‌خندد.
تیا از ما دور است و وسط‌های ریچ شنا می‌کند، جایی که جریان آب زیاد و عمیق است. به پشت روی امواج که حرکت می‌کنند خود را رها کرده است. تلاش می‌کند تا در نقطه‌ای ثابت بماند.
تیا فریاد می‌زند: «بیاید اینجا، خیلی قشنگه.»
فاطیما از روی اسکله ما را نگاه می‌کند و من و کیت به طرف جایی شنا می‌کنیم که تیا روی آب شناور است، جایی که انعکاس نور ستاره‌ها روی آب می‌رقصند و ما همگی خودمان را به‌پشت روی آب رها می‌کنیم و دستشان را حس می‌کنم که به دست من می‌خورد و آهسته روی آب تاب می‌خوریم، صورت فلکی‌ای از تن‌هایمانْ رنگ‌پریده زیر نور ماه راحت به هم گره خورده، انگشتانمان را محکم نگه می‌داریم و روی امواج حرکت می‌کنیم و گاهی دستانمان از هم جدا می‌شود و بعد دوباره در هم چفت می‌شوند.
تیا فریاد می‌زند: «بیا دیگه فاطی، اینجا خارق‌العاده‌ست.»

واقعاً هم هست. حالا دیگر شوک سردی آب از بین رفته است و به‌طرزی باورنکردنی گرم است، ماه بالای سرمان کامل است. سرم را که زیر آب می‌برم آن را می‌بینم، می‌درخشد، هزاران بار می‌شکند و توی آب گل‌آلود و سفید ریچ رخنه می‌کند.

وقتی که روی پایم می‌ایستم، می‌بینم فاطیما روی اسکله حرکت کرده و درست لبه‌اش نشسته است و تقریباً با حسرت انگشتانش را روی سطح آب می‌کشد.

کیت با التماس می‌گوید: «بدون تو مثل همیشه نیست، بیا دیگه... می‌دونی که خودتم دلت می‌خواد...»

فاطیما سر تکان می‌دهد و سر جایش می‌ماند، فکر می‌کنم که می‌خواهد به خانه برگردد. اما اشتباه می‌کنم. نگاهش می‌کنم و همین که آب دهانم را تف می‌کنم، او نفس عمیقی می‌کشد و توی آب می‌پرد ــ با لباس، شالش روی آب شناور است، مثل بال پرنده‌ای که توی تاریکی هوا بال‌بال می‌زند، صدای تماس تنش با آب به گوش می‌رسد.

تیا با صدای گرفته می‌گوید: «امکان نداره! پرید توی آب.»

همگی در یک مسیر به سمت فاطیما شنا می‌کنیم، می‌خندیم و از هیجان به خودمان می‌لرزیم، فاطیما هم شالش را می‌چلاند و می‌خندد، ما را بغل می‌کند تا روی آب بماند، لباس‌هایش توی آب سنگینی می‌کنند.

همگی در کنار هم هستیم.

و برای لحظه‌ای کوتاه، این تنها چیزی است که اهمیت دارد.

دیروقت است. خودمان را از آب بیرون کشیدیم، می‌خندیدیم و بدوبیراه می‌گفتیم، رد پاهای خیسمان روی چوب زهواردررفته اسکله ماند، با حوله پوست دون‌دون‌شده‌مان را خشک کردیم و آب موهایمان را گرفتیم. فاطیما لباس‌های خیسش را عوض کرد و سرش را از حماقتی که انجام داده بود تکان می‌داد و الان از خستگی همگی با بیژامه و پیراهن‌های راحتی‌مان روی مبل فکسنی کیت ولو شده‌ایم، در دست‌وپای همدیگر روی مبل نرمِ فرسوده غیبت می‌کنیم، یاد گذشته‌ها می‌کنیم، خاطره تعریف می‌کنیم ــ یادتون می‌آد....

فاطیما با موهای باز و خیس و به‌هم‌ریخته توی صورتش جوان‌تر به نظر می‌رسد، خیلی شبیه‌تر به دختری که قبلاً بود. باور کردنش سخت است که حالا زنی شوهردار است، تازه دوتا بچه هم دارد. نگاهش می‌کنم که به حرف‌های کیت می‌خندد.

ساعت پدربزرگ کیت که روی دیوار روبه‌رو آویزان است، آهسته دو بار زنگ می‌زند و فاطیما برمی‌گردد و ساعت را نگاه می‌کند.

«اوه اوه اوه، مگه می‌شه ساعت دو صبح باشه! باید برم یه کم بخوابم.»

تیا می‌گوید: «خیلی سوسولی.» حتی ذره‌ای خسته به نظر نمی‌آید، در حقیقت انگار می‌تواند ساعت‌های بیشتری را همین‌جوری سپری کند ــ چشمانش برق می‌زند و او

سرش را عقب می‌گیرد و آخرین جرعه نوشیدنی‌اش را می‌نوشد. «دیشب رو در نظر نگیریم، شیفت کاری من هنوز شروع نشده!»

فاطیما: «خب دقیقاً همینه! برای تو خوبه. بعضی از ما سال‌ها خودمون رو مجبور کردیم تا برنامه زمانی دقیقی داشته باشیم، چون ساعت نُه تا پنج سر کاریم و دوتا بچه پیش‌دبستانی داریم. سخته که بخوایم ازش بیرون بیایم. نگاه کن، ایسا هم داره خمیازه می‌کشه!»

همگی به سمت من برمی‌گردند و من بی فایده تلاش می‌کنم تا جلوی خمیازه‌ام را بگیرم که دهانم تا نیمه باز است، بعد شانه بالا می‌اندازم و لبخند می‌زنم.

«چی می‌تونم بگم؟ تاب‌وتوانم رو از دست داده‌ام، اما فاطیما راست می‌گه. فریا ساعت هفت بیدار می‌شه. مجبورم تا اون موقع حداقل چند ساعتی بخوابم.»

فاطیما بلند می‌شود و خودش را می‌خاراند و می‌گوید: «یالا، وقت خوابه.»

کیت آهسته می‌گوید: «صبر کنید.» و بعد می‌فهمم بین همه ما او است که آخر شبی از همه ساکت‌تر بوده است. فاطیما، تیا و من، همه از خاطرات دوست‌داشتنی‌مان گفته بودیم، به داستان‌های همدیگر خندیده بودیم، خاطرات گذشته را زنده کرده بودیم... اما کیت تمام مدت سکوت کرده بود، افکارش را مخفی کرده بود. حالا لحنش غیرمنتظره است و همه ما برمی‌گردیم و نگاهش می‌کنیم. خودش را جمع کرده و توی صندلی راحتی فرو رفته است، موهایش رها و نیمی از صورتش را پوشانده است و چیزی توی لحنش هست که همه ما را سرجایمان میخکوب می‌کند. دلشوره می‌گیرم.

فاطیما که نگرانی در صدایش موج می‌زند، می‌گوید: «چی شده؟» دوباره سرجایش می‌نشیند، اما این‌دفعه لبه مبل، انگشتانش را توی شالش قفل می‌کند که روی حفاظ جلوی شومینه انداخته است تا خشک شود. «بگو چی شده؟»

کیت می‌گوید: «من...» و بعد سکوت می‌کند. نگاهش را پایین می‌اندازد. زیر لب می‌گوید: «وای خدا، فکر نمی‌کردم گفتنش این‌قدر سخت باشه.»

و ناگهان می‌دانم که چه می‌خواهد به زبان بیاورد و هیچ نمی‌دانم که دلم می‌خواهد حرف‌هایش را بشنوم یا نه.

تیا با لحن جدی می‌گوید: «حرف بزن. بگو کیت. به‌اندازه کافی تا الان طفره رفتی، الان وقتشه که بهمون بگی چرا ما اینجاییم.»

کیت می‌توانست با تشر بگوید، چی چرا؟ اما نیازی نیست که بگوید. همگی می‌دانیم تیا چه منظوری دارد. ما چرا اینجاییم. منظورش از پیام چی بود، منظور از آن سه کلمه: بهت احتیاج دارم.

کیت نفس عمیقی می‌کشد، بعد سرش را بلند می‌کند، نور نیمی از صورتش را سایه‌روشن کرده است.

اما با تعجب هیچ حرفی نمی‌زند. به‌جایش بلند می‌شود و به سمت کوهی از

روزنامه‌ها که توی جاذغالی کنار شومینه روی هم تلنبار شده است می‌رود که برای روشن کردن هیزم از آن‌ها استفاده می‌کند. روزنامه‌ای روی همه هست، سالتن آبزروِر(۷۴)، روزنامه را به طرف ما می‌گیرد تا بخوانیم، بدون حتی کلمه‌ای، صورتش ترسی را که این مدت توی این شب پر از ناهشیاری در خودش نگه داشته بروز می‌دهد.

روزنامه برای دیروز است و تیتر صفحه اول خیلی ساده است:

اسکلت انسانی در ریچ پیدا شد.

## قانون دوم. حرفت را دوتا نکن

«گندش بزنن.» صدایی که سکوت را می‌شکند، صدای فاطیماست، با لحن تندوتیزی که می‌گوید: «گندش بزنن.» من را متعجب می‌کند.

کیت روزنامه را روی هوا رها می‌کند تا بیفتد و من بین زمین و هوا آن را می‌قاپم، چشمانم با سرعت خطوط روزنامه را طی می‌کند. با پلیس تماس گرفته شد تا بقایای جسد پیداشده در ساحل شمالی ریچ را شناسایی کند...

دستانم به‌حدی می‌لرزد که به‌سختی می‌توانم مطلب را بخوانم، صفحه را که نگاه می‌کنم، تمام عبارات جداجدا باهم قاطی می‌شوند. سخنگوی پلیس اذعان داشت... اسکلت باقی‌مانده متعلق به انسان است... شاهد ناشناس... اطلاعات کمی در دست داریم... تحقیقات رسمی ادامه دارد... اهالی محل در بهت و حیرت به سر می‌برند... منطقه تحت حفاظت پلیس است...

تیا به طور عجیبی با لکنت می‌گوید: «ا ـ ا ـ اون‌ها...» مکث می‌کند: «اون‌ها می‌دونن...» سکوت می‌کند.

من جمله‌اش را تمام می‌کنم: «که جسد کیه؟» لحنم خشک و جدی است، به کیت نگاه می‌کنم که شانه‌هایش زیر سنگینی بار سؤال‌های ما خم شده است. روزنامه توی دستان لرزانم که رها می‌شوند، روی زمین مثل برگ‌های پاییزی صدا می‌دهد. «اینکه جسد مال کیه؟»

کیت سرش را تکان می‌دهد که نه، اما نیازی نیست که به زبان بیاورد، می‌دانم که همگی چه فکری توی سر داریم: هنوز نه...

تیا می‌گوید: «فقط استخوانه. ممکنه اصلاً هیچ ارتباطی نداشته باشه.» اما بعد صورتش را در دستانش پنهان می‌کند و ادامه می‌دهد: «لعنتی! کی رو می‌خوام گول بزنم؟ گندش بزنن!» با دستش روی میز می‌کوبد، همان دستی که باهاش لیوان نوشیدنی‌اش را نگه داشته است، با میز برخورد می‌کند و می‌شکند و خرده‌شیشه همه جا پخش می‌شود.

کیت با صدایی که از ته چاه در می‌آید می‌گوید: «وای تی!»

فاطیما با عصبانیت می‌گوید: «می‌شه مثل یه ملکه خیلی عصبانی رفتار نکنی؟» بعد سمت سینک می‌رود و دستمال و جارو می‌آورد. بدون اینکه برگردد می‌گوید: «دستت رو بریدی؟»

تیا سر تکان می‌دهد، رنگش پریده، اما اجازه می‌دهد تا کیت نگاهی به دستش بیندازد، نم نوشیدنی مانده روی دستش را با حوله اشپزخانه خشک می‌کند. فاطیما که آستین تیا را بالا می‌زند، چیزی را می‌بینم که نور ماه پنهانش کرده بود ــ ردهای سفید زخم روی بازویش را، خیلی التیام یافته، اما هنوز هم جایش مانده است،

یادآوری زخم‌هایش وقتی هنوز باز و تازه بودند هنوز هم تنم را می‌لرزاند و نگاهم را عوض می‌کنم.

فاطیما می‌گوید: «خیلی احمقی!» اما وقتی دستش را می‌گیرد و خرده‌شیشه‌ها را از کف دست تیا برمی‌دارد لرزه‌ای در صدایش است.

تیا سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌تونم هضمش کنم.» و تازه متوجه می‌شوم که تا چه حد ناهشیار است، فقط خیلی خوب خودش را کنترل کرده است. «دوباره نه، الان نه. حتی شایعه ــ کازینوها خیلی سخت‌گیرن، هیچ می‌دونستید؟ و فقط کافیه پای پلیس وسط بیاد...» صدایش ناگهان می‌گیرد، انگار که بغض کرده و سعی می‌کند با صدای بلندتر حرف بزند. «گندش بزنن، ممکنه مجوز بازی‌ام رو از دست بدم. ممکنه دیگه هیچ‌وقت نتونم تو کازینو کار کنم.»

فاطیما می‌گوید: «ببین این بلاییه که سر همه‌مون می‌آد، فکر می‌کنی مردم دوست دارن دکتری که بازجویی شده بره بالا سرشون؟ یا یه وکیلْ پرونده‌شون رو قبول کنه؟» با سر به من اشاره می‌کند. «زندگی من و ایسا هم به‌اندازه تو می‌ره رو هوا.»

به کیت اشاره‌ای نمی‌کند. احتیاجی نیست.

تیا در نهایت می‌پرسد: «خب چه کار کنیم؟» نگاهش را از من روی کیت و بعد فاطیما می‌گرداند. «گندت بزنن. چه مرگت بود که همه ما رو کشوندی اینجا؟»

کیت در جواب با صدای لرزان می‌گوید: «برای اینکه حقتون بود که بدونید و اینکه راه امن‌تری به ذهنم نرسید تا بهتون بگم.»

فاطیما قاطعانه می‌گوید: «ما همون کاری رو می‌کنیم که چند سال پیش کردیم، قبل از اینکه سؤال‌جواب‌ها شروع بشه، داستانمون رو یکی می‌کنیم.»

کیت می‌گوید: «داستانی که قبلاً گفته بودیم رو دوباره تکرار می‌کنیم.» روزنامه را از من می‌گیرد و تایش می‌کند تا چشمش به تیتر نیفتد، دستانش می‌لرزد. «داستان اینه که ما از چیزی خبر نداریم. هیچی ندیدیم. به‌جز اینکه این داستان رو تکرار کنیم، هیچ کار دیگه‌ای از دستمون برنمی‌آد ــ نمی‌تونیم تو داستانی که تعریف کردیم دست ببریم.»

تیا صدایش را بالا می‌برد: «منظورم اینه که الان چه کار می‌کنیم؟ اینجا موندگاریم یا می‌ریم؟ بعدشم فاطیما ماشین داره. هیچ دلیلی نیست که ما رو اینجا نگه داری.»

کیت: «اینجا می‌مونید.» با لحنی که از قدیم خیلی خوب یادم می‌آید، لحن قاطعی که بحث کردن باهاش فایده‌ای ندارد. «اینجا می‌مونید، چون تا جایی که همه می‌دونن، شماها برای شام فردا اومدید.»

تیا اخم می‌کند: «شام؟ چه شامی؟» و بعد به خاطر می‌آورم که هیچ‌کس به غیر من از جریان شام خبر ندارد.

«شام تجدید دیدار سالتن.»

فاطیما: «اما هیچ‌کس ما رو دعوت نکرده. قطعاً نمی‌ذاشتن برگردیم، مخصوصاً با

اتفاقی که افتاد.»
کیت شانه بالا می‌اندازد و در جواب به سمت تخته چوبی روی دیوار کنار سینک می‌رود و چهار کارت سفید و محکم را که با پونز به دیوار چسبانده می‌کند و با کارت‌ها در دستش به طرف ما برمی‌گردد.
آن‌ها را به طرف ما می‌گیرد و می‌گوید: «ظاهراً که دعوتید.»

انجمن دختران قدیمی مدرسه سالتن برگزار می‌کند

....

مجلس شام و رقص فارغ‌التحصیلی تابستانی

روی هر کارت با خودنویس آبی پررنگ و دستخط خرچنگ‌قورباغه‌ای اسم همه‌مان نوشته شده است.
کیت اتاگون
فاطیما چودری(۷۵)(با فامیل پیش از ازدواج قریشی)
تیا وِست(۷۶)
ایسا وایلد
کیت آن‌ها را مثل ورق‌های پاسور جلویمان می‌گیرد، می‌خواهد هر کس یکی بردارد، انگار می‌خواست ببیند کی کدام را برمی‌دارد.
اما من به اسم روی کارت یا کلمات برجسته آب‌طلاشده‌اش توجهی نمی‌کنم. به سوراخی نگاه می‌کنم که با پونز ایجاد شده تا کارت‌ها را روی تخته چوبی نگه دارد و به این فکر می‌کنم که هر چقدر هم که برای آزادی تقلا کنیم در نهایت همیشه چهارتای ما به گذشته وصلیم.

طراحی برای بیشتر ما توی سالتنْ کلاسی دل‌بخواه بود که به آن «توانگری» می‌گفتند، مگر اینکه رشته تحصیلی‌ات بود و امتحان داشتی، که خب من هنر نمی‌خواندم. در طول سال چند هفته‌ای بود که توی سالتن همه‌چیز روتین بود، آن‌وقت بود که پایم به استودیوی هنر باز شد و البته با آمبروس اتاگون هم آشنا شدم.
مثل بیشتر مدارس شبانه‌روزی سالتن بچه‌ها را گروه‌بندی کرده بود، هر کدام به اسم یکی از خدایان یونانی نام‌گذاری شده بودند. فاطیما و من در یک گروه بودیم: آرتمیس(۷۷)، ایزد بانوی شکار. پس شروع کلاس توانگری ما باهم یکی بود و هر دوی ما توی یک روز سرد اکتبر بعد از صبحانه دور همدیگر می‌چرخیدیم و دنبال استودیو می‌گشتیم، حیاط را بالا پایین می‌کردیم تا یکی را پیدا کنیم که از ما بهتر مدرسه را بشناسد.

فاطیما دوباره گفت: «پس این خراب‌شده کدوم گوریه؟» برای نهمین بار و یا شاید هشتمین بار گفتم: «نمی‌دونم، اما پیداش می‌کنیم. این‌قدر نترس.»
همین که جمله از دهانم بیرون آمد، سال دومی‌ای را دیدم که دفتر طراحی بزرگی را با نقاشی آبرنگ محکم گرفته بود و از کنار کلاس ریاضی رد می‌شد و من فریاد زدم: «آهای دختر خانم! داری می‌ری استودیو؟»
برگشت سمت ما، از هول و ولا صورتش قرمز شده بود.
«آره، اما دیرم شده. چی شده؟»
«ما هم طراحی داریم. گم شدیم، می‌تونیم با تو بیایم؟»
«باشه، اما بجنبید.» با عجله از یک طاق‌نما گذشت که پوشیده از گل‌های سفید مروارید بود و بعد، از در چوبی‌ای که تا آن زمان هرگز به چشممان نیامده بود و در سایه بوته‌های مروارید سفید پنهان شده بود گذشت. از در که رد شدیم به پله‌هایی کذایی که باید از آن‌ها بالا می‌رفتیم رسیدیم ــ از وقتی از سالتن بیرون آمدم هیچ‌وقت این‌قدر قبراق نبودم ــ و به دنبال او از پله‌ها بالا رفتیم و بالا رفتیم، دو یا سه طبقه تا وقتی به این فکر افتادم که ما قرار بود از کجای این کره خاکی سر دربیاوریم.
در نهایت به پاگرد کوچکی رسیدیم که به درِ آهنی‌ای که پنجره کوچک داشت ختم می‌شد که دختر با عجله در را هل داد تا باز شود.
داخلْ گالری‌ای طویل و گنبدی بود با دیوارهای کوتاه، اما سقفْ مثلثی‌شکل و کشیده بود. سقف بالای سرمان به الوارهای چوبی‌ای تکیه داشتند که ضربدری کنار هم قرار گرفته بودند و از هر کدامشان یک طراحی در حال خشک شدن آویزان بود که با استفاده از اشیای عجیب‌وغریب دیگری توازنشان حفظ شده بود، از قرار معلوم جزو آثار هنری طبیعت بی‌جان بودند ــ قفسی خالی از پرنده، عودی شکسته، مارموزیتی خشک‌شده که نگاهش غمگین و خردمندانه بود.
به‌خاطر کوتاهی دیوارها هیچ پنجره‌ای وجود نداشت، فقط نورگیر گنبدی سقف و فهمیدم که ما باید توی اتاق زیرشیروانی بالای کلاس ریاضی باشیم. نور خورشید زمستان همه جا را روشن کرده بود و همه جا پر بود از آثار هنری و نقاشی، دقیقاً برعکس تمام کلاس‌هایی بود که تا آن زمان دیده بودم ــ دیوارها سفید، همه جا استریل و به‌شدت تمیز بود ــ آن‌قدر حیرت زده بودم که دم در خشکم زد و خیره شدم به اطرافم.
دختر سال‌دومی نفس زنان گفت: «ببخشید آمبروس.» دوباره چشمانم گشاد شد. آمبروس؟ یک چیز عجیب‌وغریب دیگر. معلم‌های دیگر سالتن معمولاً زن بودند و برای خطاب کردنشان از خانم استفاده می‌کردیم با فامیلی‌شان، حالا هر چی که بود، بدون در نظر گرفتن اینکه ازدواج کرده بودند یا نه.
اما هیچ‌کس را، هیچ‌کس را با اسم کوچک صدا نمی‌کردیم.

برگشتم تا کسی را ببینم که دختر خیلی دوستانه مورد خطاب قرار داده بود.
و اولین تصویر از آمبروس آتاگون در ذهنم جای گرفت.
یک بار سعی کردم آمبروس را برای یکی از دوست‌پسرهایم، قبل از اوون، توصیف کنم، اما تقریباً غیرممکن بود. ازش عکس دارم، اما عکس‌ها فقط مردی را نشان می‌دهند با قد متوسط و موهای تیره ژولیده و شانه‌های خمیده که به‌خاطر قوز کردن بر روی طراحی‌هایش بود. او ته‌چهره کیت را داشت و سال‌ها نقاشی کردن زیر نور خورشید و نگاه خیره به بازتاب نور خیلجْ روی پوستش خط انداخته بود که باعث می‌شد به‌شکلی متناقض جوان‌تر از سن چهل‌وپنج ساله‌اش به نظر برسد، نه پیرتر. او چشمان آبی‌تیره کیت را داشت، تنها شرارتی که در او چشمگیر بود، اما چشمانش توی هیچ عکسی آن‌طور که در خاطرات من سرزنده هستند نیست ـ آمبروس خیلی سرزنده بود ـ همیشه کار می‌کرد، می‌خندید، عشق می‌ورزید... دستانش هیچ‌وقت از کار دست نمی‌کشید، همیشه در حال پیچیدن سیگار بود، یا کشیدن طرحی که توی ذهنش بود و یا بالا رفتن گیلاس نوشیدنی تندی که توی بطری‌های دولیتری‌ای زیر سینک توی میل نگه می‌داشت که برای هر کس دیگری زیادی سنگین بود.
فقط هنرمند زبردستی مثل آمبروس می‌توانست زندگی را آن‌طور تسخیر کند، تناقضی که در گوشه‌نشینی و تمرکز زیادش داشت و در عین حال آدمی باانرژی و خستگی‌ناپذیر بود، مردی بود که جذابیت مرموزی داشت با اینکه چهره‌ای کاملاً معمولی داشت.
اما هیچ‌وقت تصویری از خودش نکشید، یا شاید من هیچ‌وقت نفهمیدم. مسخره است، واقعاً مسخره است مخصوصاً وقتی هر چیزی را که اطرافش می‌دید به تصویر می‌کشیدـ پرواز پرنده‌ها بر روی رودخانه، دختران سالتن هاوس، گل‌های ظریف باتلاق که با نسیم تابستان لرزه به تنشان می‌افتاد و پرپر می‌شدند، امواجی که باد به ریچ می‌آورد...
او کیت را با وسواس می‌کشید، خانه را پر می‌کرد از طرح‌های اولیه کیت در حال غذا خوردن، شنا کردن، خوابیدن، بازی کردن... و بعد مرا نقاشی کرد و بعد تیا و فاطیما و همیشه هم از ما اجازه می‌گرفت. هنوز هم صدای مردد و آهسته گرفته‌اش را به یاد می‌آورم، درست مثل صدای کیت، یک بار به من گفت: «از نظر شما، اوم، اشکالی نداره اگه از شما نقاشی بکشم؟»
و برای هیچ‌کداممان مهم نبود. با اینکه شاید باید اهمیت می‌دادیم.
یک بار توی یک بعدازظهر طولانی من را کشید، توی آشپرخانه نشسته بودم، با لباسی که بند یک طرف آن افتاده بود روی شانه‌ام، دستم ریز چانه‌ام بود و به چشم‌هایش زل زده بودم. هنوز هم می‌توانم گرمای خورشید را روی گونه‌ام احساس کنم و اینکه چطور سنگینی نگاهم را رویش انداخته بودم و می‌دیدم که هر دفعه که

سرش را از روی کاغذ بلند می‌کند و نگاهمان باهم تلاقی می‌کند، چطور مثل برق‌گرفته‌ها شوکه می‌شود.
او طراحی را به من داد، اما نمی‌دانم که باهاش چه‌کار کردم. دادمش به کیت، چون توی مدرسه جایی برای پنهان کردنش نداشتم و نشان دادنش هم به خانواده‌ام یا دخترهای سالتن هاوس کار بجایی نبود. آن‌ها رابطه ما با آمبروس را درک نمی‌کردند. هیچ‌کس درک نمی‌کرد.
بعد از ناپدید شدنش شایعه‌ها شروع شد ــ در مورد گذشته‌اش، اعتیادش به مواد مخدر، این حقیقت که مدرکی برای تدریس به اسم خودش نداشته است. و خب اولش هم این‌ها را نمی‌دانستم. فکرش را هم نمی‌کردم وجود آمبروس چه تأثیری توی زندگی همه ما می‌گذارد و همین طور وجود خودِ ما در زندگی او و اینکه پس‌لرزه‌های ملاقات‌های ما بیرون از مدرسه تا سال‌ها بعد ادامه خواهد داشت. خب من با کیف روی دوشم و دفتر نقاشی‌ام همان جا ایستاده بودم و نفس‌نفس می‌زدم. و او همان‌طور که روی سه‌پایه دختری خم شده بود تا طراحی‌اش را ببیند سرش را با آن چشمان آبی آبی‌اش برگرداند به من نگاه کرد و لبخند زد، لبخندی که بالای ریشش و گوشه چشمانش خط انداخت.
قلمی را که در دست داشت زمین گذاشت، دستش را با پیشبند رنگی‌اش پاک کرد و با مهربانی گفت: «سلام، فکر نمی‌کنم همدیگه رو قبلاً دیده باشیم، من آمبروس هستم.»
دهانم را باز کردم، اما هیچ حرفی نتوانستم بزنم. دلیلش هم به‌خاطر نگاه موشکافانه‌اش بود. طوری که به این باور می‌رسیدی که لحظه‌ای که به تو می‌نگرد انگار با تمام وجود نگاهت می‌کند، انگار که هیچ‌کس دیگری توی این دنیا یا تمام آدم‌هایی که توی اتاق هستند به‌قدر تو ذره‌ای برایش ارزش ندارد و تو با او تنها هستی.
با زور گفتم: «من... من ایسا هستم. ایسا وایلد.»
فاطیما گفت: «منم فاطیما هستم.» با صدای گروپ آهسته‌ای کیفش را روی زمین انداخت و من نگاه مات‌ومبهوتش به اطراف را می‌دیدم، به‌اندازه من متعجب بود که انگار غار پر از گنج علاءالدین را می‌دیدم، به‌وضوح متفاوت‌تر از جاهای دیگر مدرسه بود.
آمبروس گفت: «خب فاطیما، ایسا، از آشنایی با هردوی شما خوشحال شدم.»
دستم را گرفت ولی تا جایی که توقع داشتم با من دست نداد. به‌جایش انگشتان دستش را بین انگشتان من گرفت و یک‌جورهایی در هم قفل کرد، انگار که به هم چیزی را قول می‌دادیم. دستانش گرم و زمخت بود، کف دستش رنگی بود و آن‌قدر رنگ‌ها تا عمق خطوط بند انگشتانش و کناره ناخن‌هایش نفوذ کرده بود که انگار هر جوری آن‌ها را می‌سابیدی باز هم پاک نمی‌شد.

با دست به اتاق پشتِ‌سرش اشاره کرد و گفت: «حالا برید و نفری یه سه‌پایه بردارید بیارید. و مهم‌تر اینکه اینجا رو مثل خونه خودتون بدونین.»
و ما همین کار را کردیم.
ما خیلی زود فهمیدیم که کلاس آمبروس متفاوت است. اولین تفاوتی که خیلی به چشمم آمد این بود که آمبروس با اسم کوچکش خطاب می‌شد و برای مثال هیچ‌کدام از دخترها کراوات یا کت بلیزرشان را نپوشیده بودند.

در اولین روزی که از ما خواست کراوات‌هایمان را دربیاوریم گفت: «هیچ چیز به‌اندازه کراوات موقعِ نقاشی دست‌وپای آدم رو نمی‌گیره.» اما صمیمیت توی کلاس بیشتر از این‌ها بود ــ رفتارهای خشک رسمی جایی نداشت. کلاس آمبروس جایی بود که توی سالتن با قوانین خشکش که باید از آن‌ها پیروی می‌کردی به آن احتیاج داشتی تا بتوانی نفس بکشی.

توی کلاس مثل یک استاد رفتار می‌کرد ــ با اینکه دخترهای دیگر «شیطنت می‌کردند» اما آمبروس همیشه فاصله‌اش را حفظ می‌کرد، هم از لحاظ جسمی و هم ذهنی.

اولین روز وقتی دید من چقدر با طراحی‌ام درگیرم، آمد و پشتِ‌سرم ایستاد، ناگهان خاطره‌ای از یکی از معلم‌های قدیمی نقاشی‌ام برایم زنده شد، خانم دِرایوِر(۷۸)، که عادت داشت از پشت شاگردانش خم می‌شد روی نقاشی‌ها تا کارشان را اصلاح کند، طوری که گرمای نفسش را پشت گردنت و بوی بد عرق تنش را احساس می‌کردی.

آمبروس در مقابل فاصله‌اش را حفظ کرد، یک قدم عقب‌تر از من، در سکوت و متفکرانه، نگاهی به نقاشی و نگاهی به آینه می‌کرد که من آن را کنار سه‌پایه تکیه داده بودم، آن روز ما چهره خودمان را طراحی می‌کردیم.

با ناامیدی گفتم: «گند زدم، نه؟» و بلافاصله زبانم را گاز گرفتم، انتظار داشتم که به‌خاطر حرف بدی که زدم توبیخ شوم، اما آمبروس انگار اصلاً متوجه نشد. همان جوری ایستاده بود و چشمانش را تنگ کرده بود، انگار که اصلاً متوجه من نبود، تمام حواسش به طراحی بود. مدادم را به طرفش گرفتم، توقع داشتم مثل خانم درایور طراحی‌ام را اصلاح کند. بدون اینکه فکر کند مداد را از من گرفت، اما هیچ خطی روی نقاشی‌ام نکشید. به جایش به طرفم چرخید.

با لحن جدی گفت: «گند نزدی، اما بی‌دقت کشیدی، هر چیزی که توی ذهنت هست رو کشیدی. ببین، به خودت توی آینه دقت کن.»

به سمت آینه چرخیدم، سعی کردم با دقت به خودم توی آینه نگاه کنم، نه به خطوط صورت آمبروس، به صورتی که کنار شانه‌ام ایستاده بود. فقط نقص‌های صورتم را دیدم ــ کک‌های روی گونه‌ام، گردی بچگانه دور صورتم تا چانه‌ام، به‌هم‌ریختگی موهایم که با کش پلاستیکی بالای سرم جمع کرده بودم.

«دلیل اینکه نقاشی‌ات هماهنگ نیست اینه که تو اجزای صورتت رو جداگونه کشیدی، نه به‌عنوان کاراکتر. چهره‌ات خیلی بیشتر از خطوط پیشانی و بلاتکلیفی است که کشیده‌ای. وقتی نگات می‌کنم آدمی رو می‌بینم که...» بعد سکوت کرد و من منتظر ماندم، سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می‌کردم و سعی داشتم در برابر نگاه جدی‌اش از خجالت نلرزم. و در نهایت گفت: «من آدم دلیری رو می‌بینم. آدمی که بسیار سخت‌کوشه. کسی که مضطربه، اما قوی‌تر از اونیه که فکر می‌کنه. کسی که لازم نیست نگران باشه، اما هست.»

حس کردم گونه‌ام گُر گرفت و انگار این کلمات که بااحساس و در عین حال غیرقابل

تحمل بود و از زبان کسی مثل آمبروس با صدای گرفته بیان می‌شد، عین حقیقت بود.
گفت: «دختری رو بکش که الان توصیف کردم.» و مداد را بهم پس داد و چهره‌اش با لبخندی از هم باز شد، روی گونه‌هایش خط افتاد و به دنبالش خطوط کنار چشمش بود، انگار که کسی هر جا که دلش خواسته، با مداد روی صورتش خطی انداخته بود.
ادامه داد: «دختری رو بکش که من می‌بینم.»
هیچ‌چیز به ذهنم نرسید که بگم. فقط سرم را تکان دادم.
هنوز هم صدایش توی گوشم می‌پیچد، صدایی مثل صدای کیت، خشن و گرفته که انگار گاهی توی حرف‌هایش کلمات را می‌خورد. دختری رو بکش که من می‌بینم.
هنوز هم آن نقاشی را جایی نگه داشته‌ام و تصویر دختری است که آغوشش رو به جهان باز است، دختری که هیچ‌چیز به‌جز اضطرابش برای پنهان کردن ندارد. اما آن دختر، آن دختری که آمبروس دید و به او ایمان داشت دیگر وجود ندارد.
شاید از اول هم وجود نداشت.

با نوک پا که وارد اتاق لوک می‌شوم (که به هیچ چیز دیگری نمی‌تونم جز این فکر کنم که توی اتاق او هستم)، فریا بیدار می‌شود و من هم سعی می‌کنم دوباره او را بخوابانم، اما انگار دیگر خواب ندارد. او را به تختم ــ تخت لوک ــ می‌برم و کنارش دراز می‌کشم و به او شیر می‌دهم، دستم را می‌گذارم دور تن کوچک و ظریفش و سعی می‌کنم فقط چرت بزنم و اجازه ندهم سنگینی وزنم توی خواب روی تن او بیفتد.
دراز می‌کشم و تماشایش می‌کنم و منتظر می‌شوم خواب به سراغم بیاید و به آمبروس فکر می‌کنم... و لوک... و کیت، که الان تنهای تنهاست، توی این خانه‌ای که آرام‌آرام روی سرش ویران می‌شود و فقط بار سنگینی بر شانه‌های اوست. دارد ذره‌ذره آن را می‌بازد آن هم به شن و ماسه‌های ریچ و اگر این باخت را قبول نکند او هم با این خانه بلعیده می‌شود.
خانه در باد می‌لرزد و قژقژ می‌کند، آه می‌کشم و بالشم را برعکس می‌کنم تا روی خنکی‌اش سر بگذارم.
باید به اوون و خانه‌مان فکر کنم، اما غرق در گذشته‌ام، غرق روزهای طولانی و بی‌رمق تابستان که اینجا می‌گذراندیم، می‌نوشیدیم، شنا می‌کردیم و می‌خندیدیم و آمبروس طراحی می‌کرد و لوک هم با چشمان خواب‌آلود و کشیده‌اش به ما خیره می‌شد.
شاید به‌خاطر اتاق باشد، حالا لوک آنقدر به من نزدیک است که توی این هفده سال نبوده است، دراز می‌کشم و چشمانم را می‌بندم و با خاطرات عذاب‌آورش تسخیر می‌شوم و سردی ملافه تختش را روی تنم احساس می‌کنم، احساس عجیب دیگری هم دارم که انگار ــ با تن لاغر، گرم، کرخت و آفتاب‌سوخته‌اش و موهای درهم‌ریخته‌اش

کنارم دراز کشیده است.
همه‌چیز آنقدر به نظرم واقعی می‌رسد که مجبور می‌شوم طاق‌باز شوم و چشمانم را باز می‌کنم تا خیال باطلم را از بین ببرم و البته به‌جز من و فریا کسی توی تخت نیست، چند باری سرم را تکان می‌دهم.
چه بلایی دارد سرم می‌آید؟ یعنی حالم به‌اندازه کیت بد است؟ با خاطرات بد گذشته محاصره شدم.
اما یادم می‌آید که خیلی وقت پیش اینجا دراز کشیده بودم، دوباره این حس را داشتم که صدای گرامافون را می‌شنوم، همان صدایی که انگار سوزنش گیر کرده بود و تکه‌ای از آهنگ با تمام صداهای ما مدام و مدام تکرار می‌شود.
آن‌ها اینجا هستند: لوک، آمبروس و نه تنها فقط آن‌ها، خودمان هم حضور داریم، خاطرات ما در گذشته، دختران لاغرمردنی‌ای که همیشه می‌خندیدیم؛ تا قبل از آن تابستان کذایی که با مصیبت به پایان رسید. هر کدام به طریقی توی ترسی ماندگار رها شدیم، سعی کردیم که از آن رد بشویم، مدام دروغ گفتیم، اما نه برای بازی، برای نجات خودمان.
اینجا، توی این خانه، وجود خاطرات بچگی ما واقعی است ــ به چشم دیده می‌شوند مثل زن‌هایی که طبقه بالا و اتاق کناری من خوابیده‌اند و من وجودشان را احساس می‌کنم و درک می‌کنم که چرا کیت نمی‌تواند از اینجا برود.
حالا چشمانم سنگین شده و خوابم می‌آید، برای آخرین بار نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم تا قبل از اینکه تسلیم خواب شوم ساعت را ببینم. گوشی را که می‌گذارم روی میز صفحه‌اش هنوز روشن است و توجهم را به ناهمگونی پارکت کف اتاق که چیزی ازش بیرون زده است جلب می‌کند. تکه‌ای کاغذ است که بین دو پارکت گیر کرده است و رویش نوشته‌ای هم هست. نامه است؟ لوک نوشته و گمش کرده یا اینجا پنهانش کرده بوده؟
از اینکه وارد حریم خصوصی‌اش بشوم، تپش قلب می‌گیرم، اما می‌روم سمتش و آرام گوشه کاغذ گردوخاک گرفته و پوشیده از تار عنکبوت را بیرون می‌کشم.
کاغذ خط‌خطی شده است و به نظر می‌رسد که نقاشی‌ای را خط‌خطی کرده‌اند، اما با نور صفحه گوشی‌ام خیلی خوب نمی‌توانم از نقاشی سر دربیاورم. نمی‌خواهم چراغ را روشن کنم که فریا بیدار شود، پس به سمت پنجره باز می‌روم، جایی که پرده با نسیم دریا تکان می‌خورد، نقاشی را بالا می‌آورم، برگه را طوری نگه می‌دارم تا نور مهتاب رویش بیفتد.
نقاشی آبرنگ از دختری است، فکر کنم از کیت، به نظر می‌رسد کار آمبروس باشد، با این حال مطمئن نیستم. دلیلی که نمی‌توانم خیلی دقیق بگویم این است که نقاشی با خطوط کلفت مشکی خط‌خطی و تقریباً پاره شده است، خط‌های کلفت روی صورت دختر خیلی بیشتر و وحشیانه‌تر و جای جای کاغذ پاره شده است. جای

چشمان دختر بر اثر ضربات مداد سوراخ شده، انگار که خط‌خطی کردن برای از بین بردن نقاشی کافی نبوده است. صورتش را اول پاک کرده بودند و بعد انگار با وسیله‌ای نوک‌تیز رویش خط انداخته بودند تا کاملاً نابود شود.

چند دقیقه همین‌طور ماندم، کاغذ توی دستم با نسیم دریا تکان می‌خورد، توی این فکرم که این چه معنایی دارد. کار لوک بوده است؟ اما نمی‌توانم باور کنم که دست به چنین کاری بزند، او کیت را دوست داشت. کار خود کیت بوده؟ این فکر هم غیرممکن است، نمی‌تونم به‌سادگی قبول کنم کار کیت باشد.

نمی‌توانم از جایم تکان بخورم و تمام تلاشم این است که از این اثر هنری پر از نفرت چیزی دستگیرم شود که باد تندی می‌وزد، پرده تکان می‌خورد و کاغذ را از چنگم در می‌آورد. سعی می‌کنم توی هوا کاغذ را بقاپم، اما باد آن را گرفته است و من از همان جا فقط نگاه می‌کنم که کاغذ پیچ‌وتاب‌خوران به سمت ریچ می‌رود و توی آب شیری‌رنگ و گل‌آلود ریچ غرق می‌شود.

هرچه که بود، هر معنایی که داشت، حالا دیگر نیست. برمی‌گردم که بروم توی تختم. با اینکه شب گرمی است اما می‌لرزم، با فکر کردن به جایی نمی‌رسم ــ شاید این‌جوری بهتر شد.

باید آنقدری خسته باشم که راحت خوابم ببرد، اما خوابم نمی‌برد. با چهره خط‌خطی آن دختر به خواب می‌روم و خواب خوابگاه سالتن را می‌بینم، با راهروهای طولانی و پله‌های پیچ‌درپیچ و جست‌وجوی بی‌پایانم برای پیدا کردن اتاق‌هایی که شاید اصلاً وجود ندارند. توی خوابم دنبال بقیه می‌گردم و طبقه به طبقه، پایین و پایین‌تر می‌روم، صدای کیت را از روبه‌رویم می‌شنوم، از این طرف... داری نزدیک می‌شی! و فاطیما با ناراحتی پشتِ‌سرش گریه می‌کند: داری دوباره دروغ می‌گی...

شَدو بیدار شده است و پارس می‌کند، می‌شنوم که کسی مدام می‌گوید هیسسس، صدای پا، صدای در ــ کیت سگ را بیرون می‌برد.

و بعد دوباره سکوت. حداقل آن اندازه‌ای که این خانه قدیمی و سرشار از خاطرات بتواند سکوت کند، که مدام در برابر باد خشن و جزرومد دریا بی‌قراری و جیرجیر می‌کند.

وقتی دوباره بیدار می‌شوم از بیرون صدا می‌آید، انگار با دلواپسی پچ‌پچ می‌کنند، سر جایم گیج با چشمانی پف‌کرده می‌نشینم. هوا روشن شده است و نور خورشید می‌تابد و از پرده نازک می‌گذرد، فریا با لذت زیر نور خورشید کنارم خوابیده است. وقتی که نق می‌زند بغلش می‌کنم و بهش شیر می‌دهم، اما صداهای بیرون هردوی ما را مضطرب می‌کند. مدام سرش را برمی‌گرداند تا اطرافش را ببیند، متعجب است که این اتاق کجاست و چرا این‌قدر روشن است ــ بسیار متفاوت با نور زرد کدری که ظهرهای تابستان به آپارتمانمان توی لندن می‌تابد. این نور روشن و مستقیم چشم را کور می‌کند و انعکاس حرکت امواج رودخانه مثل آب برکه یا استخر کوچک روی سقف و دیوار رقصان می‌افتد.

و هر زمان که صداها، پچ‌پچ‌های نگران، ساکت می‌شود... شَدو با ناراحتی زوزه ریزی مثل موسیقی کنترپوئن(۷۹) می‌کشد.

در نهایت تسلیم می‌شوم، فریا را توی پتویش می‌پیچم و خودم با لباس خواب از پله‌ها سرازیر می‌شوم، کف پاهای برهنه‌ام به کف پله‌های چوبی کهنه می‌چسبد. درِ سمت دریاچه میل باز است و نور خورشید روی زمین به داخل کشیده شده و من قبل از اینکه به طرف در تغییر جهت بدهم می‌دانم اتفاق بدی افتاده است. روی

زمین سنگی خون ریخته است.
دم پله‌ها می‌ایستم، فریا را به قلبم که محکم می‌زند می‌چسبانم، انگار که او می‌تواند از درد من کم کند. نمی‌دانم که چقدر محکم او را بغل کرده‌ام، تا زمانی که به اعتراض جیغ می‌کشد و متوجه می‌شوم که ناخن‌هایم را در ران نرم و گوشت‌آلودش فرو کرده‌ام. خودم را آرام می‌کنم تا فشار انگشتانم کم شود و با پاهای برهنه به سمت پله‌های سنگی بیرون می‌روم، جایی که قطرات خون ریخته است.
نزدیک‌تر که می‌روم متوجه می‌شوم که این قطرات خون تصادفی که من از بالا دیدم، روی زمین نریخته، رد پنجه است، رد پنجه‌های شَدو. با خود از بیرون خانه آورده است، دایره‌وار و بعد دوباره بی‌درنگ بیرون رفته بود، انگار کسی سگ را کیش کرده تا بیرون بیندازدش.
صدا از سمت سرسبز میل می‌آید، دمپایی‌ام را به پا می‌کنم و به‌خاطر نور خورشید چند باری پلک می‌زنم و راه می‌افتم.
بیرون، کیت و فاطیما پشت به من ایستاده‌اند، شَدو کنار کیت نشسته است و هنوز از ناراحتی زوزه می‌کشد. از وقتی آمده‌ام برای اولین بار است که می‌بینم قلاده دارد، قلاده‌ای بسیار کوتاه که کیت آن را محکم نگه داشته است.
با تشویش می‌پرسم: «چی شده؟» و آن‌ها برمی‌گردند سمت من و نگاهم می‌کنند، بعد کیت خود را کنار می‌کشد و من متوجه می‌شوم که تنشان مانع شده بود تا من چیزی را ببینم.
دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و باسرعت نفسم را فرو می‌دهم. کمی که به خودم می‌آیم با صدای لرزان می‌پرسم: «خدای من... این مُرده؟»
این حال از وحشتم نیست ــ قبلاً جنازه حیوان دیده‌ام، اما در مقایسه با روز آبی و تابش طلایی نور خورشید و دیدن این خون و آشفتگی‌ای که جلوی روی ماست شوکه شده‌ام، چون توقعش را نداشتم. پشم گوسفند خیس است، موج سنگین باید آن را خیس کرده باشد و حالا هم جوی باریکی از خون درست شده است که تا ساحل گلی ادامه دارد. آب پایین رفته و فقط چاله‌هایی باقی مانده است که همه از خون قرمز پُر شده‌اند.
فاطیما آهسته سر تکان می‌دهد. از در که بیرون آمده دوباره شالش را روی سرش انداخته است و دیگر شبیه دخترمدرسه‌ای دیشب نیست، دکتری سی‌وچند ساله شده است.
«خیلی وقته مرده.»
آهسته می‌گویم: «ممکنه کار... یعنی امکان داره که...» نمی‌دانم چطور بیان کنم، اما نگاهم می‌افتد به شَدو. پوزه‌اش خونی است و دوباره که مگسی رویش می‌نشیند، زوزه می‌کشد، با دست آن را پس می‌زند و زبان دراز و صورتی رنگش را دور پوزه‌اش می‌کشد.

صورت کیت گرفته است و شانه بالا می‌اندازد.
«نمی‌دونم. باورم نمی‌شه ــ آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسه، اما شدو... خب، توانایی‌ش رو داره. به‌اندازه کافی قوی هست.»
می‌گویم: «اما چطوری؟» و کلمات که از دهانم بیرون می‌آید نگاهم روی راه چوبی به سمت نرده‌های چوبی ساحل کشیده می‌شود که در میل آنجاست و «لعنتی» در چوبی باز است.
«ساکت باش شَدو. اگه می‌دونستم نمی‌ذاشتم بیای بیرون.»
«وای کیت، واقعاً متأسفم. حتماً تیا...»
از پشتِ‌سرمان صدایی خواب‌آلود می‌گوید: «حتماً تیا چی؟» برمی‌گردم و تیا را می‌بینم، از انعکاس نور چشم‌هایش را تنگ کرده است، موهایش ژولیده و نخی سوبرانیای خاموش بین انگشتانش است.
وای خدا.
«تیا منظورم این نبود...» حرفم را نصفه می‌گذارم، معذب تکانی می‌خورم، اما این حقیقت دارد، با اینکه کلماتم صورت خوشی ندارد، اما من قصد نداشتم او را سرزنش کنم، سعی دارم ببینم چه اتفاقی افتاده بود. بعد چشمش به گوسفند شکم‌پاره و خون جاری جلوی ما می‌افتد.
«لعنتی. چی شده؟ این چه ربطی به من داره؟»
با ناراحتی گفتم: «یکی در چوبی رو باز گذاشته، اما منظورم این نبود که...»
کیت ناگهان وسط حرف ما می‌پرد: «مهم نیست کی در چوبی رو باز گذاشته، نقصیر من بود که قبل از اینکه نگاه کنم، اجازه دادم شَدو بیاد بیرون.»
رنگ از صورت تیا می‌پرد، می‌گوید: «این کار سگ توئه؟» و بی‌اراده یک قدم از شَدو با پوزه خونی‌اش فاصله می‌گیرد. «وای خدای من.»
کیت کوتاه می‌گوید: «ما که هنوز نمی‌دونیم.» اما صورت فاطیما نگران است، می‌دانم که هر دو چه فکری می‌کنیم: اگه کار شَدو نبوده، پس کار کیه؟
کیت در نهایت می‌گوید: «بیاید بریم تو.» و می‌چرخد که برود، چند مگس از دل و روده گوسفند بلند می‌شوند، روی سطح چوبی اسکله می‌نشینند و بعد دوباره پروازکنان به سوروسات خودشان برمی‌گردند. «بیاید بریم تو، من باید به کشاورزهای این اطراف زنگ بزنم ببینم کی گوسفندش رو گم کرده، لعنتی. تو این وضعیت تنها چیزی که کم داشتیم همین بود.»
می‌دانم چرا این حرف را می‌زند، به‌خاطر گوسفند نیست که به منگی بعد از نوشیدن و کم‌خوابی‌ای که داشتیم اضافه می‌شود، به‌خاطر اتفاقاتی است که افتاده. به‌خاطر بویی است که در هوا پیچیده. امواج دریا آرام به پاهایمان می‌خورد، اما دیگر آشنا نیست، به خون آغشته است. انگار مرگ راهش را به میل پیدا کرده است.
کیت با چهار یا پنج تلفنی که می‌زند صاحب گوسفند را پیدا می‌کند و بعد ما منتظر

می‌نشینیم و جرعه جرعه قهوه می‌نوشیم و سعی می‌کنیم به وزوز مگس‌های دم درِ ساحلی توجه نکنیم. تیا دوباره به تختش برمی‌گردد، من و فاطیما با فریا حواسمان را پرت می‌کنیم، نان تست برشته‌شده می‌برم و به او می‌دهم تا بازی کند، با اینکه نمی‌تواند چیزی بخورد و آن را فقط به لثه‌هایش می‌کشد.

کیتْ بی‌تاب در اتاق قدم می‌زند، مثل ببری که توی قفس باشد، می‌رود تا دم پنجره و نگاهی به ریچ می‌اندازد بعد تا دم پله‌ها می‌آید و دوباره برمی‌گردد و دوباره و دوباره. سیگار می‌کشد، دود سیگار دست‌پیچش توی هوا موج می‌خورد، تنها نشانه‌ای که دست‌هایش کمی می‌لرزد.

ناگهان سرش بلند می‌شود و تمام حواسش جمع اطرافش می‌شود، مثل سگش و لحظه‌ای بعد من هم صدایی را که شنیده است می‌شنوم: صدای چرخ ماشین در جاده میل. کیت با عجله می‌چرخد و بیرون می‌رود، در میل را پشتِ‌سرش می‌بندد. از پشت در بسته هم می‌توانم صدایشان را بشنوم. صدایی بم و کاملاً ناراضی و در مقابل صدای کیت که آهسته و شرمنده است.

می‌شنوم: «من معذرت می‌خوام... پلیس؟»
فاطیما با نگرانی می‌پرسد: «چه کار کنیم؟ بریم بیرون؟»
«نمی‌دونم.» و متوجه شدم دارم با انگشتانم با لبه ربدوشامبرم بازی می‌کنم. «به نظر طرف خیلی عصبانی نیست... فکر نمی‌کنی باید تنهاش بذاریم تا خودش ماجرا رو فیصله بده؟»
فاطیما فریا را بغل کرده است، پس من بلند می‌شوم و دم پنجره رو به ساحل می‌روم. می‌توانم کیت و کشاورز را ببینم که نزدیک هم ایستاده‌اند و سرشان را پایین انداخته‌اند و به گوسفند مرده نگاه می‌کنند. مرد خیلی عصبانی و ناراحت به نظر می‌رسد، برای چند لحظه کوتاه کیت دست‌هایش را روی شانه او می‌گذارد، یک آن انگار بغلش می‌کند، اما نه، این کار را نمی‌کند.
کشاورز چیزی می‌گوید که من متوجه نمی‌شوم و کیت سرش را تکان می‌دهد، بعد باهم خم می‌شوند و دست وپای گوسفند را می‌گیرند و بلندش می‌کنند، بدبخت را با خودشان به سمت پل چوبی می‌برند، جایی که وانت کشاورز پارک است و با بی‌نزاکتی گوسفند را تاب می‌دهند و عقب ماشین می‌اندازند.
کشاورز چفت عقب وانتش را می‌بندد که می‌شنوم کیت می‌گوید: «بذار کیف پولم رو بیارم.» و وقتی چرخید سمت خانه، می‌بینم که قبل از اینکه وارد خانه شود چیزِ خونی کوچکی را با انگشتان آغشته به خونش، توی جیبش می‌گذارد.
قبل از اینکه در را باز کند سریع از پنجره فاصله می‌گیرم، وارد خانه می‌شود، سرش را طوری تکان می‌دهد که انگار می‌خواهد خاطرات بدی را از ذهنش دور کند.
می‌پرسم: «همه‌چیز روبه‌راهه؟»
کیت می‌گوید: «نمی‌دونم. امیدوارم.» دست‌های خونی‌اش را زیر شیر آب می‌شوید، سمت کمد می‌رود تا کیف پولش را بردارد، اما وقتی توی کیفش را برای پول نقد نگاه می‌کند، اخم‌هایش درهم می‌رود. «عجب بدشانسی‌ای.»
فاطیما سریع می‌گوید: «پول نقد می‌خوای؟ الان کیفم رو از بالا می‌آرم» از جایش بلند می‌شود، فریا را به من می‌دهد.
من هم با اشتیاق برای اینکه کمکی کرده باشم، می‌گویم: «من هم پول نقد دارم. چقدر می‌خوای؟»
با لحنی جدی جواب می‌دهد: «دویست پوند، فکر کنم. گوسفنده اون‌قدرها هم نمی‌ارزه، اما این حق رو هم داره که پای پلیس رو وسط بکشه و واقعاً نمی‌خوام این اتفاق بیفته.»
سر تکان می‌دهم و بعد برمی‌گردم سمت فاطیما که کیف‌به‌دست از پله‌ها پایین می‌آمد.
می‌گوید: «من صدوپنجاه دارم، یادم بود که سالتن هیچ‌وقت عابربانک نداشت برای همین از پمپ بنزین بین راه همپتون لی یه کم پول نقد گرفتم.»

با فریا که توی بغلم دست و پا می‌زند، از جا بلند می‌شوم و می‌گویم: «بذار نصفش رو من می‌دم.» و می‌روم سراغ کیفم که به نرده پله آویزان کرده بودم. از پول زیاد کیفم باد کرده است. «من مطمئناً به‌اندازه کافی دارم، صبر کن.» پول‌ها را می‌شمارم پنج تا اسکناس نوی بیست پوندی، فریا با خوشحالی هر اسکناسی را که رد می‌کنم با دست می‌گیرد. فاطیما صد پوندی خودش را روی پول می‌گذارد. کیت سریع و با تأسف لبخندی می‌زند.

«ممنون بچه‌ها، تا برسیم سالتن پول رو بهتون برمی‌گردونم، حالا دیگه توی پست یه عابربانک گذاشتن.»

فاطیما می‌گوید: «لازم نیست.» اما کیت از در بیرون رفته است و در پشتِ‌سرش بسته می‌شود و صدای کیت و مرد را از بیرون می‌شنوم که کیت وقتی پول را به مرد می‌دهد، حرفی می‌زند و مرد با بدوبیراه جوابش را می‌دهد و بعد قرچ‌قرچ لاستیک ماشین وقتی دنده‌عقب سربالایی جاده را برمی‌گردد و گوسفند مُرده هم پشت وانت بی‌دیواره‌اش افتاده است.

وقتی کیت وارد خانه می‌شود، رنگ‌پریده است، اما خیالش راحت است.

«خدا رو شکر، فکر نکنم به پلیس زنگ بزنه.»

فاطیما می‌پرسد: «پس تو فکر می‌کنی کار شَدو نبوده؟» اما کیت جواب نمی‌دهد. به جایش به سمت سینک می‌رود و دستانش را دوباره می‌شوید.

می‌گویم: «آستینت هم خونی شده.» و او به سر تا پای خودش نگاهی می‌اندازد.

«وای خدا، سرتاپام خونیه. کی فکرش رو می‌کرد گوسفند پیر این‌قدر خون داشته باشه؟»

لبخند تلخی می‌زند و من می‌دانم که دارد به خانم وینچِلسیا(۸۰) فکر می‌کند، به ترم آخر مدرسه و نقش مَکبث(۸۱) که هیچ‌وقت نتوانست آن را اجرا کند. ژاکتش را در می‌آورد و روی زمین می‌اندازد، بعد سطلی را از شیر آب پر می‌کند.

فاطیما می‌پرسد: «کاری از دستم برمی‌آد؟» کیت سر تکان می‌دهد.

«نه، کاری نداره. می‌رم اسکله رو بشورم، بعدشم احتمالاً حموم کنم، حالم داره از خودم به هم می‌خوره.»

می‌دانم چه حسی دارد. من هم با چیزی که دیدم حالم به هم خورد، تازه این من نبودم که به کشاورز کمک کردم تا لاشه گوسفند را عقب وانت بیندازد. او از در بیرون می‌رود و من به خودم می‌لرزم، بعد صدای شلپ‌شلپ آب را می‌شنوم و بعد خرچ‌خرچ کشیدن جارو که مال بیرون از خانه است. بلند می‌شوم و فریا را توی کالسکه‌اش می‌گذارم.

به فریا غذا می‌دهم که فاطیما آهسته می‌پرسد: «فکر می‌کنی کار شدو بوده؟» شانه بالا می‌اندازم و هردو به شدو خیره می‌شویم که آشفته روی فرش کنار گاز خاموش چمباتمه زده است. خجالت‌زده به نظر می‌رسد، چشمانش غمگین است و انگار

سنگینی نگاه ما را حس می‌کند، سردرگم بالا را نگاه می‌کند و بعد دوباره زبانش را به پوزه‌اش می‌کشد، زوزه کوتاهی می‌کشد. می‌داند که یک جای کار می‌لنگد.

می‌گویم: «نمی‌دونم.» اما می‌دانم که از این به بعد شدو را با فریا تنها نخواهم گذاشت. ژاکت کیت مچاله روی زمین جلوی سینک افتاده است و من دنبال بهانه می‌گردم تا کاری انجام بدهم، هر کمکی که می‌توانم، هرچند بی‌ارزش. «کیت ماشین لباس‌شویی داره؟»

فاطیما اطرافش را نگاه می‌کند: «فکر نمی‌کنم. همیشه عادت داشت لباس‌هاش رو تو ماشین مدرسه بشوره. یادته آمبروس هم همیشه عادت داشت لباس‌های رنگی‌شده‌اش رو توی سینک بشوره؟ فکر می‌کنی چرا؟»

«می‌خواستم ژاکتش رو بندازم توی ماشین، اما حالا بهتر نیست که بذارم خیس بخوره؟»

«هرکاری می‌کنی حواست باشه آب سرد خون رو بهتر پاک می‌کنه.»

نمی‌دانم اگر ماشین لباس‌شویی داشت کجا ممکن بود باشد، پس سوراخ‌گیر سینک را می‌گذارم، آب سرد را باز می‌کنم تا پر شود، بعد ژاکت را از روی زمین برمی‌دارم. قبل از اینکه خیسش کنم جیب‌هایش را می‌گردم که چیزی نباشد. اینجاست که دستم به چیزی نرم می‌خورد، متأسفانه نرم و شل و بعد به یاد می‌آورم که کیت چیزی را از روی اسکله برداشته بود و یواشکی توی جیبش گذاشته بود.

هرچیزی که هست، وقتی درش می‌آورم چیزی از آن سر درنمی‌آورم ــ از تماس نوک انگشتانم با چیزی که با پشم و خون قاطی شده است، ناخودآگاه چندشم می‌شود و زود دستم را زیر شیر آب می‌گیرم. چیزی که توی دستم بود مثل گلبرگ آرام روی آب سمت بالا سینک شناور می‌شود، آن را از آب بیرون می‌آورم.

نمی‌دانم چه توقعی داشتم ولی هر چه بود فکر اینجا را نکرده بودم.

تکه‌ای کاغذ است، کاغذی که از خون زرشکی شده است و لبه‌هاش پوسیده، حروف نوشته شده با خودکار بیرو ناخواناست، اما با دقت می‌شود آن را خواند.

نوشته: چرا این یکی رو هم نمی‌اندازی توی ریچ؟

حسی سر تا پایم را می‌گیرد که تا به حال تجربه‌اش نکرده‌ام. وحشتی واقعی و به‌تمام‌معنا. برای دقیقه‌ای از جایم جنب نمی‌خورم، حرف نمی‌زنم، حتی نفس هم نمی‌کشم. فقط همان جا می‌ایستم، آب خون‌آلود از بین انگشتانم چکه می‌کند، ضربان قلبم نامنظم است، گونه‌هایم از هجوم گناه و ترس داغ و سرخ شده است.

آن‌ها می‌دانند. یا یکی هست که می‌داند.

به فاطیما نگاه می‌کنم که حواسش نیست، روحش هم خبر ندارد که الان چه اتفاقی افتاد. سرش توی گوشی‌اش است، به علی مسیج می‌دهد، یا هر کار دیگری. برای لحظه‌ای دهانم را باز می‌کنم ــ و غریزه‌ام مانع می‌شود، دهانم را بسته نگه می‌دارم. حس می‌کنم که انگشتانم کاغذ خیس را مچاله می‌کند، مچاله مچاله تا خوب له

بشود، حس می‌کنم که ناخن‌هایم توی گوشت دستم فرومی‌رود و وقتی مشتم را باز می‌کنم، آنچه را باقی مانده است پاره‌پاره می‌کنم تا به تکه‌های ریز سفید و قرمز تبدیل می‌شود و از بین می‌رود، کامل از بین می‌رود، حتی یک کلمه هم ازش باقی نمی‌ماند.

با دست دیگرم سوراخ‌گیر را برمی‌دارم تا آب خون‌آلود خالی شود و تکه‌های کاغذ را هم گرداب‌وار با خودش پایین بکشد. بعد شیر آب سرد را باز می‌کنم تا کوچک‌ترین اثری از کاغذ باقی نماند، هر نشانی، کوچک‌ترین اتهامی، تا اینکه انگار اصلاً وجود نداشته است.

باید خودم را گم‌وگور کنم.

ساعت ده صبح است، کیت حمام می‌کند، تیا بالا دوباره خوابیده است و فاطیما کار می‌کند، لپ‌تاپش روی میز جلوی پنجره است، سر خم کرده و با اشتیاق ایمیل‌هایش را زیرورو می‌کند.

فریا با پاهای تپلش روی زمین نشسته است و من سعی می‌کنم با او آهسته بازی کنم تا سروصدایمان حواس فاطیما را پرت نکند. قسمتی از کتاب مصوری را برایش می‌خوانم که دوست دارد، با تصویر بچه‌هایی که باهم دالی‌بازی می‌کنند، اما من مدام فراموش می‌کنم تا کتاب را ورق بزنم. و با دستش روی کتاب می‌زند انگار که با شیرین‌زبانی می‌خواهد بگوید: «بجنب دیگه! تندتر ورق بزن!»

آهسته می‌گویم: «نی‌نی کجاست؟» اما حواسم پرت است، نه آنقدری که بازی را خراب کنم، شدو هنوز هم غمگین گوشه‌ای کز کرده است، هنوز هم پوزه‌اش را لیس می‌زند و تنها کاری که دوست دارم بکنم این است که فریا را بلند کنم، محکم بغلش کنم و با خودم از اینجا ببرم.

هنوز هم می‌توانم صدای وزوز مگس‌ها را بشنوم و دوباره یاد دل و روده گوسفند می‌افتم که توی جاده ریخته بود. صفحه‌ای را باز می‌کنم که تصویر بچه‌ای است با چهره متعجب که برجسته می‌شود اما می‌بینم درست کنار پای خوشگل و تپل فریا، قسمتی از پارکت وَر آمده و کنارش چوب‌ها دندانه دندانه شده است.

اینجا، که من خیلی ساعات خوشی را در آن گذرانده‌ام، الان خطرناک است.

بلند می‌شوم، فریا را بغل می‌کنم که از تعجب سکسکه می‌کند و کتابش را می‌اندازد.

با صدای بلند می‌گویم: «می‌رم بیرون یه قدمی بزنم.» فاطیما اصلاً نگاهش را از صفحه برنمی‌دارد.

«عالیه. کجا می‌ری؟»

«نمی‌دونم. شاید روستای سالتن.»

«مطمئنی؟ کِم‌کم سه یا چهار کیلومتر پیاده باید بری.»

خشم ناگهانی‌ام را پنهان می‌کنم. من هم خوب می‌دانم که چقدر پیاده‌روی دارد. به‌اندازه کافی این راه را رفته‌ام و برگشتم.

به‌آرامی می‌گویم: «آره، مطمئنم، از پسش برمی‌آم، کفش‌هام خوبه، کالسکه فریا هم قرص و محکمه. اگه خسته شدم با تاکسی برمی‌گردم.»

«باشه، خوبه، خوش بگذره.»

دل‌خوری‌ام را نشان می‌دهم: «باشه مامانی.» سرش را بلند می‌کند و با خنده می‌گوید: «ای وای، مامان‌بازی درآوردم؟ ببخشید، قول می‌دم که بهت نگم ژاکت بپوش و قبل رفتن حتماً جیش هم بکن.»

فریا را که توی کالسکه می‌گذارم می‌زنم زیر خنده. فاطیما همیشه می‌داند من را چطور بخنداند و وقتی که می‌خندی دیگه سخت است که بخواهی عصبانی هم باشی.

با خنده می‌گویم: «البته شاید اینکه جیش کنم و بعد برم پیشنهاد بدی نباشه. می‌دونی که ماهیچه لگنی کارایی قبل رو نداره.» و صندل‌هایم را می‌پوشم.

فاطیما با حواس‌پرتی روی گزینه پاسخ دادن می‌زند، می‌گوید: «بیشتر در موردش بگو، مخصوصاً در مورد تمرین‌های کیگل و زور زدن‌ها، یادت می‌آد؟»

دوباره می‌خندم و از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازم. خورشید بر روی آب زلال و درخشان ریچ می‌تابد و دماغه شنی از گرما برق می‌زند. باید کرم ضدآفتاب فریا را برداشته باشم. اما کجا گذاشتمش؟

فاطیما مدادش را بین دندان‌هایش گذاشته است و می‌گوید: «فکر کنم توی کیف قاطی وسایل حمامت دیدم.» ناگهان سرم بلند می‌شود.

«چی گفتی؟»

«کرم ضدآفتاب. الان داشتی کیف فریا رو نگاه می‌کردی و زیرلب می‌گفتی که کجاست. من بالا توی حمام دیدمش.»

خدایا، یعنی واقعاً با صدای بلند گفتم؟ حتماً دارم عقلم را از دست می‌دهم. شاید چون عادت کرده‌ام توی مرخصی زایمانم با فریا تنها باشم، شروع کردم با خودم بلند حرف زدن و افکارم را با صدای بلند توی سکوت آپارتمان به زبان می‌آورم. افکاری که شاید مو به تن آدم سیخ می‌کند. دیگر چه حرف‌هایی ممکن است گفته باشم؟

با آرامش می‌گویم: «ممنون. می‌شه یه لحظه حواست به فریا باشه؟»

سرش را تکان می‌دهد، می‌دوم سمت حمام، کفش‌هایم روی پله‌های چوبی صدا می‌دهد.

وقتی سعی می‌کنم در را باز کنم، قفل است، می‌توانم صدای شلپ‌شلپ آب را از داخل حمام بشنوم و بعد از چند ثانیه به یاد می‌آورم که کیت حمام است. صدایش از آن طرف در نامفهوم و اکو دارد. «کیه؟»

داد می‌زنم: «ببخشید. یادم رفت که حمامی. ضدآفتاب فریا رو تو جا گذاشتم ــ می‌شه بدی‌ش بهم؟»

«صبر کن.» بعد صدای جریان سریع آب را می‌شنوم، بعد تلق چرخیدن قفل در و بعد صدای شلپ‌شلپ پای کیت که برمی‌گردد توی وان و می‌گوید: «حالا بیا تو.»

با تأمل در را باز می‌کنم، اما کیت زیر یک عالم کف سفید شناور روی آب پنهان شده است، موهایش را بالای سرش درهم‌وبرهم جمع کرده و گردن لاغر و کشیده‌اش بیشتر

خود را نشان می‌دهد.
دوباره می‌گویم: «ببخشید، زود می‌روم بیرون.»
کیت پایش را از وان بیرون می‌آورد و تیغ را روی پاهایش می‌کشد و می‌گوید:
«راحت باش. اصلاً نمی‌دونم برای چی در رو قفل کردم. چیزی نیست که قبلاً ندیده باشید. می‌خوای بری بیرون؟»
«آره می‌رم قدم بزنم. شاید برم تا سالتن، هنوز مطمئن نیستم که برم.»
«آخ آخ، گوش کن، اگر کارتم رو بهت بدم می‌تونی دویست پوند نقد بگیری که پول تو و فاطیما رو پس بدم؟»
حالا کرم را پیدا کرده‌ام و دست‌به‌سینه رو به کیت ایستاده‌ام.
«کیت، من ــ ببین، فاطیما و من... ما نمی‌خوایم...»
خدایا چه‌جوری بگویم... سخت است، کیت همیشه مغرور بوده و هست.
نمی‌خواهم دلخور بشود. چطور بگویم که توی فکرم چه می‌گذرد، این که کیت توی این خرابه زندگی می‌کند و ماشینش خراب روی دستش مانده. اینکه به‌وضوح نمی‌تواند دویست پوند را بدهد در حالی که برای من و فاطیما پولی نیست.
درگیر پیدا کردن کلمات بجا هستم، ناگهان یاد نوشته می‌افتم، انگار توی کیفم به دنبال چیزی می‌گردم و ناگهان سوزن رهاشده‌ای توی کیفم به دستم فرومی‌رود.
نوشته آغشته به خون: چرا این یکی را هم نمی‌اندازی توی ریچ؟
یک‌دفعه انگار حالم بد می‌شود.
بی‌مقدمه می‌گویم: «کیت، اون بیرون واقعاً چه اتفاقی افتاده بود با شدو؟»
طوری رنگش می‌پرد که چیزی نمی‌شود از چهره‌اش فهمید. انگاری کسی نقابی روی صورت او می‌گذارد.
به‌سردی می‌گوید: «فقط باید در چوبی رو می‌بستم. همین.» و من می‌دانم، می‌دانم که دروغ می‌گوید. کیت خشکش می‌زند مثل مجسمه ــ و من می‌دانم.
ما قسم خوردیم هرگز به همدیگر دروغ نگوییم.
به او خیره می‌شوم، تا نیمه در آبی بخارآلود کفی است با لحنی مصمم؛ لب‌هایی باریک، لطیف که به هم چفت شده و حقیقت را مخفی می‌کند. به کاغذی فکر می‌کنم که نابودش کردم. هر دوی ما می‌دانیم که دروغ می‌گوید و من خیلی راحت می‌توانم دستش را رو کنم ــ ولی خیلی جرئتش را ندارم. اگر هم دروغ می‌گوید حتماً دلیلی برایش دارد و من حتی از فهمیدن آن دلیل هم واهمه دارم.
در نهایت می‌گویم: «خیلی خب.» و با پذیرفتن تمام‌وکمال بزدلی‌ام تصمیم می‌گیرم که برگردم و از در بیرون بروم.
در را که می‌بندم کیت با فریاد می‌گوید: «کارتم توی کیفمه. رمزم ۱۳۸۴.»

اما از پله‌ها گُرپ گُرپ پایین می‌آیم و به سمت فاطیما و فریا که خوابیده است می‌روم و هیچ تلاشی برای به خاطر سپردن رمز نمی‌کنم. هیچ تمایلی ندارم که کارتش را بردارم یا پولی از او بگیرم.

بیرون از خانه کالسکه فریا را که روی سربالایی شنی ریچ هل می‌دهم و از میل فاصله می‌گیرم، دلشوره به سراغم می‌آید.
روز آرام و ساکتی است، مرغ‌های نوروزی بی‌دغدغه روی امواج دریا نشسته‌اند و با حرکت امواج بالا و پایین می‌روند، آبچرها توی ساحل گلی با دقت تمام و بی‌سروصدا سرگرم تعقیب طعمه‌هایشان هستند، ناگهان سرشان را پایین می‌برند تا کرم‌ها و سوسک‌های ازهمه‌جابی‌خبر را شکار کنند.
گرمای خورشید به پشت گردنم می‌تابد، سایه‌بان کالسکه فریا را جلو می‌کشم و کرِم اضافه‌ای که روی دست‌های کوچک تپلش هست را با دست پاک می‌کنم و به پشت گردن خودم می‌زنم.
بوی خون هنوز توی بینی‌ام می‌پیچد، نفسی عمیق می‌کشم تا از خودم دورش کنم. نمی‌دانم. سعی می‌کنم دوباره به دل‌وروده پخش زمین و زوزه شدو فکر کنم؛ یعنی کار شدو بوده؟ آن پارگی‌ها مال دندان تیز بود یا چاقو؟ هیچ به فکرم نمی‌رسد.
از چیز دیگری مطمئن هستم ــ کاری که شدو نمی‌تواند انجام دهد، نوشتن آن تهدید. کی نوشته؟ زیر نور خورشید به خودم می‌لرزم، زشتی نوشته تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. اما ناگهان، خیلی غریزی، دلم می‌خواهد بچه‌ام را که خوابیده بغل کنم و به سینه‌ام بچسبانم، انگار اگر او را در آغوش بگیرم و به خودم بچسبانم می‌توانم دوباره او را به وجودم برگردانم و از او در برابر این همه راز و دروغی که در هم تنیده شده مراقبت کنم، دروغ‌هایی که من را به سال‌ها قبل می‌کشاند، به اشتباهی که مرتکب شده‌ایم و فکر می‌کردم از شرش خلاص شده‌ایم. حالا دارم می‌فهمم که خلاص نشدیم، هیچ‌کدام از ما. هر کدام از ما هر طور که توانسته توی این هفده سال فرار کرده و پنهان شده، اما من حالا می‌فهمم که بی‌فایده بوده است. می‌دانستم و به روی خودم نمی‌آوردم.
کوره‌راه به جاده‌ای ختم می‌شود که از طرفی به ایستگاه قطار می‌رود و از طرف دیگر به پلی که به خود سالتن می‌رسد. روی پل می‌ایستم، آرام کالسکه را جلو و عقب می‌برم و غرق در منظره آشنای پیش رویم می‌شوم. اطراف روستا تقریباً هموار است و چون پل روی تپه‌ای بلندتر از روستاست تا دوردست را می‌توان دید. روبه‌رویم میل، مثل نقطه‌ای سیاه در نزدیکی امواج درخشان ریچ، معلوم است، از این فاصله خیلی کوچک به نظر می‌آید. سمت چپ پل، آن طرف رودخانه، خانه‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌های سالتن را می‌بینم.
سمت راست پل در نقطه‌ای دورافتاده ساختمانی سفید رنگ، در ارتفاع با درختانی

که دورش را گرفته‌اند چشمک می‌زند، اما به‌خاطر تابش شدید نور خورشید خیلی واضح نیست. مدرسه سالتن آنجاست و راهی که ما برای فرار از مدرسه پیاده می‌رفتیم و به مرداب می‌رسیدیم. حالا دیگر رد شدن از آن مسیر برایم غیرممکن است. مطمئناً پر از گُل و گیاه است، اما حالا من از حماقتمان در حیرتم، اولین بار را به یاد می‌آورم، در آن شب یخ‌بندان اکتبر، تازه هوا تاریک شده بود که ما از پنجره روی پله‌های اضطراری پایین آمدیم، چراغ‌قوه را بین دندان‌هایمان گذاشته بودیم و بوت‌هایمان را توی بغلمان گرفته بودیم که وقتی از پله‌های آهنی پاورچین‌پاورچین پایین می‌آییم از صدای تلق‌تلوق کفش‌هایمان معلم‌ها را بیدار نکنیم.

آن بالا که بودیم بوت‌های پلاستیکی‌مان را پوشیدیم (یادم می‌آید که کیت گفت: «کفش ممنوع، پایین همیشه گِلیه، حتی تو همین تابستونی که گذشت.») و ما بوت‌هایمان را درآوردیم، آرام دور زمین روی چمن‌ها دویدیم، جلوی خودمان را گرفتیم تا نخندیم و وقتی که خوب از ساختمان دور شدیم و مطمئن شدیم کسی صدایمان را نمی‌شنود از خنده ریسه رفتیم.

اولین قسمت همیشه خطرناک‌ترین قسمت بود، مخصوصاً وقتی روزها طولانی‌تر بود، چون بعد از اعلام ساعت منع عبورومرور، هنوز هوا روشن بود. از عید پاک به بعد، هر معلمی که از پنجره‌اش بیرون را نگاه می‌کرد می‌توانست چهارتای ما را ببیند که از چمن‌های کوتاه‌شده می‌دویم و از مدرسه بیرون می‌رویم، تیا با پاهای کشیده‌اش همیشه از همه جلو می‌زد، بعدش کیت، فاطیما و من هن‌هن‌کنان آخر از همه.

اما اولین بار، زمین بازی تقریباً تاریک شده بود و ما با هیجان توی تاریکی دویدیم تا به نهال‌ها و درخت‌ها رسیدیم که مرز مرداب با خشکی بود، این یعنی می‌توانستیم با صدای بلند بخندیم و چراغ‌قوه‌هایمان را روشن کنیم.

کیت جلو می‌رفت و همه ما پشتِ‌سرش توی مسیر مارپیچ تاریک می‌رفتیم، نهرهایی جاری بود از آب سیاه رنگ و شور که با نور چراغ‌قوه برق می‌زد.

از حصارها و پرچین‌ها بالا کشیدیم، از روی جوی‌های آب پریدیم، تمام حواسمان به حرف‌های کیت بود که نگران با صدای آرام مدام می‌گفت چه کار کنیم: «ای بابا، تو یه خط راه برید ــ سمت چپ باتلاق خالیه... از سنگ‌چین‌های این طرف رد بشید، اگه اون در چوبی رو باز کنید دوباره بستنش بدبختیه و گوسفندی ممکنه فرار کنه... این کپه علف‌های اینجا، بپرید و خودتون رو بندازید روش ــ ببینید من کجا وایسادم، اینجا سفت‌ترین قسمت بستر رودخانه‌ست.»

مطمئناً وقتی بچه بوده بارها آزادانه سراسر این مرداب را دویده، با اینکه حتی اسم گلی را هم نمی‌دانست، یا اسم نیمی از پرنده‌هایی که با قدم‌های ما از جا می‌پریدند، اما می‌دانست کپه علف‌ها کجاست، هر جایی که باتلاقی خطرناک بود، تمام کانال‌ها، جوی‌ها و تپه‌های روی زمین را مثل کف دست می‌شناخت و حتی توی تاریکی ما را

دقیق از بین گوسفندانی که خوابیده بودند، از کنار باتلاق‌ها و گودال‌های آب رد کرد، تا جایی که به آخرین حصار چوبی رسیدیم، از آن بالا رفتیم و جلوی چشممان ریچ را دیدیم، دریا زیر نور ماه می‌درخشید و آن طرف ساحل در فاصله دور، چراغ میل را دیدیم که از پنجره سوسو می‌زد.

تیا پرسید: «پدرت خونه‌ست؟» کیت سرش را تکان داد.

«نه، بیرونه، فکر کنم رفته روستا، اما لوک باید خونه باشه.»

لوک؟ این اولین باری بود که حرفی از کسی به اسم لوک می‌شنیدم. عمویش بود یا دایی؟ برادرش؟ تقریباً مطمئن بودم که کیت به من گفته بود تک‌فرزند است.

قبل از اینکه وقت کنم به فاطیما نگاهی پرسش‌گرانه بکنم، کیت دوباره شروع کرد به دویدن، این بار با قدم‌های بلند می‌دوید و تپه را بالا می‌رفت بدون اینکه به ما و پشتِ‌سرش نگاه کند و این بار ما روی زمین نرم و ماسه‌ای بودیم و من هم دویدم تا به آن‌ها برسم.

دم در میل کیت چند لحظه مکث کرد، صبر کرد تا فاطیما برسد که آخر از همه داشت بالا می‌آمد، به نفس‌نفس افتاده بود و بعد در را باز کرد.

«به خونه ما خوش اومدید.»

و من برای اولین بار قدم به میل گذاشتم.

در مورد میل چیز چشم‌گیر این است که از اولین باری که دیدمش تا الان خیلی تغییر نکرده است ــ نقاشی‌های روی دیوار کمی عوض شده‌اند و اینکه کل خانه تقریباً در حال غرق شدن و ویران شدن است، اما پله‌های مارپیچ چوبی و پنجره‌های فلزی طلایی‌رنگ کج که از آن طرف ریچ برق می‌زنند، همه‌چیز مثل سابق است. در آن شب سرد ماه اکتبر چوب‌ها در بخاری می‌سوختند. وقتی کیت در را باز کرد، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، گرمای خانه و بعد آتش روشن و بوی چوب بود که با تربانتین و رنگ روغن و آب دریا قاطی شده بود.

در خانه کسی بود، روی صندلی گهواره‌ای روبه‌روی آتش نشسته بود، کتاب می‌خواند و با ورود ما متعجب سرش را بلند کرد.

پسری هم‌سن ما بود ــ اگر بخواهم دقیق بگویم، پنج ماه بزرگ‌تر از من، این را بعداً فهمیدم. در واقع فقط یک سال بزرگ‌تر از برادرم بود ــ ولی از هر جهت با ویل که صورتی سرخ‌وسفید داشت تفاوت داشت، تن قهوه‌ای‌رنگ برنزه‌اش، موهای خرد کوتاه و بلندش که فکر می‌کردی خودش قیچی کرده است و مثل آدمی قوز کرده بود که انگار نگران رد شدن از چهارچوب در است.

صدایش کمی خش داشت: «کیت تو اینجا چه کار می‌کنی؟ بابا خونه نیست.» چیزی در کلامش بود که برایم عجیب آمد، لهجه‌ای داشت که شبیه کیت نبود.

کیت گفت: «سلام لوک.» و روی نوک انگشتان پایش ایستاد تا با او روبوسی کند، بوسه‌ای سرد و خواهرانه. «ببخشید بهت خبر ندادم، احتیاج داشتم از مدرسه بیام

بیرون و خب، نمی‌تونستم بقیه رو تنها ول کنم. خب تیا رو که می‌شناسی، این فاطیما قریشیه.»

فاطیما با خجالت گفت: «سلام.» و دستش را دراز کرد و لوک کمی معذب با او دست داد.

«و این هم ایسا وایلده.»

سلام کردم، به طرف من برگشت و لبخند زد و دیدم که چشمانش مثل گربه تقریباً برق زد.

«بچه‌ها برادرم لوک روچِفورد(۸۲)، که...» مکث کرد بعد با لوک نگاهی ردوبدل کردند. لبخندی روی صورت برنزه لوک نشست و کیت گفت: «که یک‌جورایی برادر ناتنی منه. خب، حالا هرچی. ما اومدیم خونه و لوک لطفاً ما رو تنها بذار.»

لوک دوباره لبخند زد، با خجالت سرش را پایین انداخت و عقب‌عقب به سمت اتاقی رفت تا ما راحت باشیم.

ما توی اتاق معذب این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتیم که لوک پرسید: «نوشیدنی براتون بیارم؟» من و فاطیما که آنقدر چند هفته آخر فقط دختر دورمان دیده بودیم از خجالت حضور ناگهانی غریبه‌ای، آن هم پسر، دهانمان بسته شده بود.

پرسیدم: «نوشیدنی چی داری؟»

با تردید گفت: «کوتِس دو غُن.»(۸۳) و ناگهان فهمیدم که لهجه‌اش مال کجاست، که باید از اسمش هم می‌فهمیدم، لوک فرانسوی بود.

گفتم: «خوبه، ممنون.» و گیلاس را ازش گرفتم و بی‌محابا همه‌اش را یک‌نفس رفتم بالا.

دیروقت بود و ما ناهشیار و کرخت از نوشیدن زیاد، می‌خندیدیم و با صفحه‌هایی که کیت با گرامافون می‌گذاشت می‌رقصیدیم، تا وقتی که صدای قفل در آمد و همه چرخیدیم سمت در و آمبروس کلاه به دست وارد شد.

فاطیما و من هردو خشکمان زد، اما کیت از آن طرف اتاق فقط نگاهش کرد و بعد ناهشیار راه افتاد و پایش گیر کرد به فرش، سکندری خورد که آمبروس او را گرفت و دو طرف گونه‌اش را بوسید.

«بابا تو که به کسی چیزی نمی‌گی، می‌گی؟»

آمبروس کلاهش را انداخت روی میز و گفت: «برام نوشیدنی بیار.» و دستی به سر لوک کشید که روی مبل ولو شده بود و موهایش را به هم ریخت: «تو رو هم که خیلی وقته ندیدم.»

ولی مطمئناً او را تازه دیده بود. طراحی خودش بود که دروغ او را فاش می‌کرد، طراحی کوچکی که عجله‌ای با مداد کشیده بود و سر پیچ پاگرد، بیرون از اتاق قدیمی کیت، آویزان کرده بود. نقاشی دیگری هم از همان شب اول هست، طراحی از مبلی است که من و تیا و لوک روی آن مثل توله‌سگ‌هایی هستیم که از سروکول هم بالا می‌رویم و سخت می‌توان دست‌وپاهایمان را از هم تشخیص داد. فاطیما روی دسته مبل نشسته است و تیا به پاهای لخت او تکیه داده است و پایین پایمان کیت نشسته و به مبل سفت تکیه داده، چانه‌اش را به زانویش چسبانده، نگاهش خیره به آتش است. گیلاسی در دستش است و دست من توی موهای اوست.

آن شب اولین شبی بود که در کنار هم گذراندیم، خندیدیم و دست‌هایمان را در هم حلقه کردیم، آتش بخاری صورت‌هایمان و نوشیدنی از درون بدنمان را گرم می‌کرد ـ اما این آخرین شب نبود. بارها و بارها به میل رفتیم، از میان مزارع می‌گذشتیم و پا روی شبنم‌های یخی روی چمن‌ها می‌گذاشتیم، یا از بین چراگاه‌هایی می‌گذشتیم که از بره پر بود، خسته بارها و بارها خودمان را مثل شب‌پره توی تاریکی که جذب نور مرداب می‌شود می‌کشاندیم و جذب میل می‌شدیم. و بعد خسته با صورت‌هایی رنگ‌پریده برمی‌گشتیم و فردایش با چشم‌های سنگین از خواب توی کلاس فرانسه می‌نشستیم و یا صبح‌های تابستان آهسته می‌خندیدیم و با موهایی که لابه‌لایش

نمک‌های خشک‌شده به چشم می‌خورد راهی خوابگاه می‌شدیم.
هر شب از خوابگاه جیم نمی‌شدیم. فقط دوهفته اول هر ترم و آخر هفته‌ها که «تعطیل» بودیم، که یعنی می‌توانستیم برویم خانه یا پیش دوستانمان که البته رضایت والدین ضروری بود. من و فاطیما نمی‌توانستیم خانه برویم، پدر من که بیست‌وچهار ساعته بیمارستان پیش مادرم بود و پدرومادر فاطیما هم که پاکستان بودند. و تیا... خب، هیچ‌وقت سؤالی درموردش نپرسیدم، ولی واضح بود که یک جای کارش می‌لنگید که نمی‌توانست و یا نمی‌خواست که پیش پدرومادرش برود.
از طرفی هم هیچ قانونی نبود که ما را از همراهی کیت منع کند، پس بیشتر اوقات جمعه‌شب بعد از انجام تکالیفمان وسایلمان را جمع می‌کردیم، پیاده با او از راه مرداب می‌گذشتیم و یکشنبه‌شب‌ها برای حضورغیاب به خوابگاه برمی‌گشتیم.
اولین تعطیلات برایمان عجیب‌وغریب بود... اما بعد بارها تکرار شد... و بعد امری همیشگی شد، تا وقتی کارگاه آمبروس پر شد از طراحی‌های عجله‌ای از ما چهار نفر، تا وقتی که میل برایم مثل اتاق کوچکی شد که با فاطیما در آن هم‌اتاقی بودیم و در آن احساس غریبگی نمی‌کردم. حتی شاید آشناتر هم بود، تا زمانی که چشم بسته سرتاسر لجن‌زار را مثل کیت قدم می‌زدم.
دوباره برای یکی از آخر هفته‌ها برگه مرخصی‌ام را با کیت پر می‌کردم که دوشیزه وتربی، مدیر خوابگاه، با لبخند کمرنگی روی لب‌های باریکش گفت: «آقای آتاگون باید آدم صبوری باشن. تمام هفته به شما دخترها درس بده، آخر هفته هم با آغوش باز از شما دخترها پذیرایی کنه. کیت مطمئنی پدرت اذیت نمی‌شه؟»
کیت قاطعانه گفت: «اذیت نمی‌شه. اون بیشتر برام خوشحاله که دوست‌هایی دارم که با خودم به خونه ببرم.»
منم با ذوق‌وشوق اضافه کردم: «و پدر منم اجازه داده که برم.» پدرم از اینکه من هم جزو نگرانی‌هایش نبودم و برای رفتن به خانه جاروجنجال راه نمی‌انداختم و در سالتن خوش می‌گذراندم، خیلی خیالش راحت بود و حاضر بود به‌خاطرش با خود شیطان هم معامله کند. حالا امضا کردن چند تا برگه کاغذ خروج از مدرسه که در مقایسه با آن چیزی نبود.
بعدها یک بار مدیر خوابگاه توی اتاقش که باهم چای می‌خوردیم، با نگرانی‌ای که در نگاهش بود به من گفت: «نه اینکه بخوام جلوت رو بگیرم که با کیت وقت بگذرونی، از اینکه دوست پیدا کردی خیلی خوشحالم. اما این رو هم فراموش نکن، برای اینکه زن بالغی باشی باید دوست‌های زیادی با شخصیت‌های متفاوت داشته باشی. چرا آخر هفته‌هات رو با دخترای دیگر نمی‌گذرونی؟ یا اصلاً همین جا بمون ــ آخر هفته‌ها که مدرسه خالی نمی‌شه.»
«مگه» ــ جرعه‌ای از چایم خوردم ــ «قانونی هست که من چند بار می‌تونم فقط مرخصی بگیرم؟»

«نه، به‌طور قطعاً...»
سرم را تکان دادم و لبخند زدم، چای را تمام کردم و برگه مرخصی‌ام را امضا کردم که نشان می‌داد جمعه آینده را هم دقیقاً مثل قبلی پیش کیت خواهم بود.
و مدرسه هیچ کاری نمی‌توانست بکند.
تا زمانی که فرصت نصیبشان شد.

زمانی که به جاده اصلی می‌رسم که به روستای سالتن ختم می‌شود بدنم خیسِ عرق و داغ است، لحظه‌ای زیر سایه درختان بلوط کنار جاده می‌ایستم، حس می‌کنم قطره‌ای عرق از گودی قفسه سینه‌ام لیز می‌خورد و به لباس زیرم می‌رسد.
فریا با آرامش خوابیده است، لب‌هایش که مثل غنچه رز می‌ماند نیمه باز است و من خم می‌شوم تا او را ببوسم، خیلی آهسته، نمی‌خواهم که بیدارش کنم، قبل از اینکه صاف بایستم و به راهم ادامه دهم، حس می‌کنم برای رفتن به روستا پاهایم کمی خسته شده‌اند.
صدای ماشین از پشتِ‌سرم می‌آید اما برنمی‌گردم و راننده سرعتش را کم می‌کند، به‌دقت من را می‌پاید، نگاه می‌کنم که ببینم کیست ـ جری آلن(۸۴)، صاحب بار سالتن آرمز(۸۵)، توی وانت بدون دیواره‌اش که با آن نوشیدنی می‌خرد، می‌فروشد و جابه‌جا می‌کند. مثل قبل است فقط قدیمی‌تر و زهواردررفته‌تر شده است. چرا جری هنوز هم سوار وانتی اسقاطی است که مال سی سال پیش است؟ بار هیچ‌وقت درآمد بالایی نداشت، اما حالا به نظر می‌رسد وضع جری خیلی هم روبه‌راه نباشد.
جری خودش بی‌رودربایستی با کنجکاوی سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و نگاهم می‌کند، حدس می‌زنم که در این فکر است که کدام توریست احمقی کنار جاده اصلی قدم می‌زند، آن هم تنها توی این گرما.
تقریباً از کنارم رد می‌شود که حالت چهره‌اش عوض می‌شود و برایم آهسته بوق می‌زند که باعث می‌شود از جا بپرم و با صدای ترمز گوش‌خراشی کنار جاده نگه می‌دارد و کلی خاک توی هوا پخش می‌شود و گلویم را می‌گیرد و به سرفه می‌افتم.

خودم را به سمت کامیون می‌کشانم که می‌گوید: «می‌شناسمت.» ماشین هنوز روشن است. از اینکه مچ من را گرفته پیروزی ریاکارانه‌ای در صدایش است. فکرم را به زبان نمی‌آورم، که خب هیچ‌وقت سعی نکردم از خودم دورش کنم. «تو یکی از اون دخترهایی هستی که همیشه دوروبر کیت اتاگون بود ــ یکی از اون دخترهایی که پدرش ــ.»

مکث می‌کند، دیر می‌فهمد که صحبتمان به کجا خواهد کشید، گلویش را صاف می‌کند، سعی می‌کند گیج بودنش را با سرفه از دود سیگار پنهان کند.

می‌گویم: «بله.» حواسم به لحنم هست تا متوجه نشود که به کلماتش عکس‌العمل نشان می‌دهم. «من ایسا هستم، ایسا وایلد. سلام جری.»

توی چشم‌هایش که سرتاپایم را نگاه می‌کند، کمی اشک جمع می‌شود: «همه‌تون دیگه بزرگ شدین، حالا دیگه بچه دارید؟ امکان نداره!»

می‌گویم: «دخترم. فریا.»

با بی‌اعتنایی می‌گوید: «خوبه، خوبه، خوبه.» نیشش را باز می‌کند و من جای خالی دندان افتاده‌اش را می‌بینم، همین‌طور دندان طلایش که نمی‌دانم چرا همیشه رعشه به تنم می‌انداخت، انگار هیچ‌وقت نمی‌توانستم جُنب بخورم. برای لحظه‌ای در سکوت سرتاپایم را برانداز می‌کند، از صندل‌های خاکی‌ام گرفته تا پیراهن تابستانی خیس از عرقم و بعد ناگهان سرش را عقب می‌برد و به ریچ اشاره می‌کند و می‌گوید: «خبر وحشتناکی بود، نه؟ مایک وایت(۸۶) می‌گوید نصف ساحل رو محافظ کشیدن، اصلاً نمی‌تونی از اینجا چیزی ببینی. تیم پلیس‌ها، سگ‌های پلیس، با چادرهای سفید و تجهیزاتشون... واقعاً فکر می‌کنن الان دیگه چه کاری ازشون برمی‌آد؟ نمی‌دونم. به قول جودی والاس(۸۷) پیر، هرچیزی که اونجا خاک کردن مدت زیادی اون بیرون زیر باد و بارون بوده. سگ اون بود که اسکلت رو پیدا کرد و از مایک شنیدم که می‌گفت سگ استخوان آرنج رو که از زیر خاک کشیده بیرون مثل چوب‌خشک از وسط نصف شده. از این‌ها هم بگذریم با اون‌همه نمک فکر نمی‌کنم چیز زیادی از اسکلت مونده باشه.»

نمی‌دانم که چه باید بگویم. چیزی انگار بیخ گلویم را می‌گیرد، پس من هم فقط با نگرانی سر تکان می‌دهم و چیزی انگار ناگهان به ذهنش می‌رسد.

«داری می‌ری روستا؟ بپر بالا، من می‌رسونمت.»

نگاهش می‌کنم، بعد به کامیون قراضه با صندلی یکسره‌اش بدون کمربند و فکر اینکه امکان ندارد اجازه بدهم فریا تنهایی بنشیند و بعد به یاد می‌آورم که چطور همیشه نفسش، حتی ظهرها، بوی نوشیدنی می‌داد.

در جواب سعی می‌کنم با لبخند بگویم: «ممنون، اما راستش دلم می‌خواد قدم بزنم.»

با انگشت شستش به عقب اشاره می‌کند و می‌گوید: «ترسو نباش، اینجا به‌اندازه کافی جا برای کالسکه هست، قشنگ یه مایل تا روستا مونده، زیر این آفتاب تا اونجا

جزغاله می‌شی.»
با اینکه از او فاصله دارم، اما از همین فاصله هم بوی نوشیدنی را احساس می‌کنم، دوباره لبخند می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم.
«واقعاً ممنون جری، اما من خوبم، ترجیح می‌دم پیاده برم.»
با نیش تا بناگوش باز می‌گوید: «هرجور راحتی.» دندان طلایش برق می‌زند، کامیونش را توی دنده می‌گذارد و ادامه می‌دهد: «حداقل خریدت که تموم شد یه سر بیا بار، یه نوشیدنی خنک مهمون من.»
می‌گویم: «ممنون.» اما صدایم توی صدای لاستیک ماشین روی سنگ‌ریزه‌های جاده گم می‌شود و گردوخاکی که توی هوای گرم تابستان بلند می‌کند را از موهایم و جلوی صورتم کنار می‌زنم و به راهم توی جاده ادامه می‌دهم.
سالتن همیشه از گذشته کمی تنم را می‌لرزاند، طوری که گفتنی نیست. شاید به‌خاطر تورهای ماهیگیری باشد. سالتن برای ماهیگیری روستای خوبی است، حداقل قبلاًها که بود. الان بیشتر قایق‌های تفریحی از بندر بیرون می‌آیند، با اینکه هنوز هم چندتایی قایق تبلیغاتی ماهیگیری توی بندر لنگر می‌اندازند. برای همین هم توی خانه‌های روستا هنوز از تور ماهیگیری برای تزیین خانه‌هایشان استفاده می‌کنند، فکر کنم یادبودی برای گرامیداشت همین سنت تاریخی هم باشد. بعضی از مردم می‌گویند برایشان شانس می‌آورد و مطمئناً همه‌چیز از همین جا شروع شده است، اما الان تا جایی که من می‌بینم فقط برای جذب توریست‌هاست.
مسافرانی که برای یک روز می‌آیند سربالایی سالتن را به طرف صخره بکر می‌گیرند تا ماهیگیری کنند، یا با خانه‌های کوچک و قشنگ سنگی و چوبی آجری که از آن‌ها تور ماهیگیری آویزان است عکس بگیرند و بچه‌هایشان بستنی و سطل و بیلچه‌های پلاستیکی رنگی می‌خرند. بعضی از تورها نو به نظر می‌رسند، انگار تا به حال رنگ دریا را هم به خود ندیده‌اند و سر راه مستقیم از تجهیزات کشتی خریداری شده‌اند، اما تورهایی هم هستند که آشکارا پاره‌پاره شده‌اند و این یعنی که بارها استفاده شده‌اند و الان هم گوشه‌ای رها شدند و هنوز هم می‌توان خزه‌ها و مویه‌های گیرکرده به گره‌های تور را دید.
از اولین باری که این تورها را دیدم، هیچ‌وقت از آن‌ها خوشم نیامد. انگار هم رقت‌انگیز هستند و هم غارتگر، مثل انبوهی تار عنکبوت که خانه کوچکی را طعمه و در خود پنهان کرده است. حال و هوای روستا را ماتم‌زده می‌کنند، مثل شهرهای داغ و شرجی جنوب آمریکا، جایی که خزه‌های اسپانیایی از درخت‌ها آویزان هستند و با هر نسیمی آهسته تاب می‌خورند.
بعضی از خانه‌ها فقط یک کلاف توری بین طبقات آویزان کرده‌اند، اما بعضی دیگر از این طرف ساختمان تا آن طرف را تماماً با تور بزرگ پوسیده‌ای پوشانده‌اند که روی چهارچوب‌های در و تمام پنجره را پوشانده و دور گیاهان توی گلدان پیچیده و

چفت‌وبست پنجره‌ها را می‌پوشاند.
حتی نمی‌توانم فکرش را بکنم ـ پنجره را نیمه‌شب باز کنم و تور غیرقابل تحملی را جلوی صورتم ببینم که مدام به پنجره می‌خورد، جلوی نور را می‌گیرد و یا هر بار که می‌خواهم پنجره را باز کنم، به چفت بپیچد و مجبور باشم با ناخن به جان تور بیفتم و پاره‌اش کنم تا چفت رها شود.
و اگر دست من بود، نمی‌گذاشتم کوچک‌ترین ردی از این تورها بماند، مثل کسی که خانه‌تکانی می‌کند و با جارو عنکبوت‌ها را دنبال می‌کند تا بیرونشان کند.
شاید من این نماد را دوست ندارم اما مگر غیر از این است که تورهای ماهیگیری به‌جز به تله انداختن ماهی‌ها استفاده دیگری هم داشته باشند؟
همین‌طور که خیابان باریک و طولانی را با پای پیاده قدم می‌زنم، انگار تورهای روی خانه‌ها پهن‌تر و بیشتر می‌شوند، با اینکه خود روستا داغان‌تر و کوچک‌تر به نظر می‌رسد. روی هر خانه‌ای تور هست، جایی که ده سال پیش فقط نیمی از خانه‌ها با تورها محاصره شده بودند و حالا انگار تورها از قصد دور خانه‌ها کشیده شده‌اند تا رنگ‌های برآمده نماهای ساختمان و چوب‌های پوسیده ساختمان را با آن بپوشانند. مغازه‌های خالی‌ای هم هستند که به فروش می‌رسند و علامت «به فروش می‌رسد» به آن آویخته‌اند که با نسیمی که می‌وزد، تاب می‌خورند و آنقدر زهواردررفته هستند که شوکه می‌شوم. سالتن هیچ‌وقت روستای شیک و تمیزی نبود و همیشه تفاوتی که بین آن و مدرسه وجود داشت به چشمم می‌آمد. و حالا انگار توریست‌هایش هم به فرانسه و اسپانیا پناه برده‌اند. دیدن مغازه خالی نبش خیابان که خاک می‌خورد و پر از تار عنکبوت است من را وحشت‌زده می‌کند، مغازه بستنی‌فروشی‌ای که چراغ آن همیشه روشن بود و سطل و بیلچه پلاستیکی می‌فروخت.
پستخانه هنوز هم همان جاست، با اینکه تور بالای در تازه است؛ اما پارگی تور پهن نارنجی‌ای که دوباره دوخته‌اند به چشم می‌آید.
با پشت تنم در را که هل می‌دهم و باز می‌کنم، هم‌زمان بالای سرم را هم نگاه می‌کنم، کالسکه را می‌برم توی مغازه کوچک و آن را می‌چرخانم. توی دلم می‌گویم خواهش می‌کنم روی من نیفت و تصور می‌کنم که تور روی من و فریا می‌افتد و ما را گیر می‌اندازد.

وارد که می‌شوم زنگ بالای در بلند صدا می‌کند، دینگ، اما هیچ‌کس پشت پیشخان نیست، وقتی هم سمت عابربانکی که گوشه مغازه است می‌روم، باز هم کسی سروکله‌اش پیدا نمی‌شود، جایی که قبلاً جعبه‌های گل‌برچین آنجا بود. اصلاً نمی‌خواهم پول نقد برای کیت بردارم، اما با صد پوندی که بهش دادم، دیگر هیچ پول نقدی برای خودم نمانده و دلم می‌خواهد مطمئن باشم که پول نقد به‌اندازه کافی توی کیفم هست....

مکث می‌کنم، پول بگیرم برای چی؟ این سؤالی است که نمی‌خواهم به آن جواب بدم. برای خرید خانه؟ برای بلیتی که کیت برای جشن تجدید دیدار خریده است؟ برای هردوی این‌ها، بدون شک. اما این‌ها دلیل اصلی‌ام نیستند. برای این است که اگر کار بیخ پیدا کرد، آنقدری پول داشته باشم که از اینجا فرار کنم.

رمزم را وارد می‌کنم که صدایی از پشتِ‌سرم می‌شنوم، صدایی بم و خش‌دار و بدون نگاه کردن می‌دانم که صدای مرد نیست، اما مثل مردهاست.

«وای، وای، وای ببین کی اینجاست؟»

پول را از دستگاه می‌گیرم و توی جیبم می‌گذارم و برمی‌گردم و پشت پیشخان مری رِن(۸۸) ایستاده ــ زن روستا که مطمئناً نزدیک ترین فرد به کدخداست. وقتی مدرسه می‌رفتم توی پست‌خانه کار می‌کرد، اما حالا، به هر دلیلی، دیدنش من را حیرت‌زده می‌کند. من فکر می‌کردم در این سال‌هایی که از سالتن رفته‌ام، حتماً بازنشسته شده یا از سالتن رفته است. ظاهراً اشتباه می‌کردم.

سعی می‌کنم لبخند بزنم و کیف پولم را که توی کیفم می‌گذارم، می‌گویم: «مری، اصلاً عوض نشدی!»

هم درست است و هم غلط ــ صورتش هنوز همان‌طور است، هنوز هم چهره‌اش زمخت است، آفتاب‌سوخته، با چشمان تیره ریز نافذ. اما موهایش که تیره و بلند بود و تا کمرش می‌رسید، حالا سفید شده است. موهایش را بافته است و مثل ریسمانی خاکستری شده که هر چه پایین‌تر می‌رسد، بافت موهایش باریک‌تر می‌شود و نوک موهای فرخورده‌اش که خیلی ضخیم نیست به‌زور کش پلاستیکی را نگه داشته است.

از پشت پیشخان سمت من می‌آید، دست‌به‌کمر می‌ایستد، هیکلی‌تر و کله‌شق‌تر از همیشه، درست مثل یک خَرسنگ، می‌گوید: «ایسا وایلد. می‌بینی که هنوز زنده‌ام و نفس می‌کشم. این‌ورها؟»

برای لحظه‌ای مردد می‌مانم، نگاهم به کوهی از روزنامه‌های هفتگی که تیتر اسکلت انسانی در ریچ پیدا شد هنوز روی صفحه اول آن‌هاست، می‌افتد.

بعد یاد دروغی می‌افتادم که کیت به راننده‌تاکسی گفت.

من هم همان را تکرار می‌کنم: «من ــ ما ــ برای شام تجدید دیدار در سالتن آمدیم.»

سرتاپایم را نگاه می‌کند، چشم می‌دوزد به پیراهن نخی تابستانی‌ام که خیس از عرق توی تنم سنگینی می‌کند و بعد به فریا که در کالسکه باگابویش(۸۹) خوابیده است.

می‌گوید: «خب، باید اعتراف کنم. از دیدنت تعجب کردم. فکر نمی‌کردم دیگه هیچ‌وقت این طرف‌ها پیداتون بشه. خیلی مراسم رقص و شام برگزار شده اما هیچ اثری از باند کوچیک شما نبود.»

باند را بند تلفظ می‌کند و برای یک آن متوجه نمی‌شوم که چه می‌گوید، اما زود دوزاری‌ام می‌افتد، باند. کلمه‌ای است کنایه‌آمیز اما بجا. نمی‌توانم آن را انکار کنم. ما باند بودیم، کیت، تیا، فاطیما و من. با خودمان خوش بودیم، به هیچ کس دیگری هم احتیاج نداشتیم به‌جز اینکه بخواهیم دستشان بندازیم و بازی‌شان دهیم. فکر می‌کردیم تا زمانی که کنار هم هستیم هر کاری که دوست داشته باشیم با هر کسی می‌توانیم بکنیم. خودخواه و خودسر بودیم و این حقیقت محض است. به کارهایی که آن زمان می‌کردم نمی‌بالم و از اینکه مری هم آن‌ها را یادآوری کند هیچ خوشم نمی‌آید، اما از انتخاب کلماتش هم نمی‌توانم به او خرده بگیرم.

سعی می‌کنم بحث را عوض کنم، آهسته می‌گویم: «اما کیت رو که می‌بینی!» و او سر تکان می‌دهد.

«آره، معلومه که می‌بینم. تنها دستگاه عابر روستا اینجاست، پس هر از گاهی همدیگه رو می‌بینیم. و وقتی خیلی شلوغ نباشه کمی این اطراف برای خودش می‌پلکه. با وجود کارهایی که می‌کنه مردم بهش احترام می‌ذارن.»

تکرار می‌کنم: «کارهایی که می‌کنه؟» نمی‌توانم تندی لحنم را پنهان کنم. مری بلافاصله می‌زند زیر خنده، هیکل گنده‌اش تکان می‌خورد، اما تلخی در صدای خنده‌اش است.

در نهایت می‌گوید: «کیت رو که می‌شناسی، همیشه تو خودشه، مثل قبل همون جا زندگی می‌کنه. آمبروس هیچ‌وقت مثل اون گوشه‌گیر نبود، همیشه یا تو روستا می‌چرخید، یا توی بار نشسته بود و بین نوازنده‌های بار ویولن می‌زد. اشتباه هم نکن، درسته که بیرون روستا تو ریچ زندگی می‌کرد، اما یکی از ما بود. اما کیت...»

بعد دوباره نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد و دوباره تکرار می‌کند: «کیت همیشه تو خودشه.»

آب دهانش را قورت می‌دهد و من دنبال حرفی می‌گردم که بحث را عوض کنم.

«شنیدم مارک پلیس شده، درسته؟»

ماری می‌گوید: «آره و خیلی هم لازم بود، خودت که می‌دونی به هر حال یکی توی روستا پلیس باشه به درد می‌خوره. مرکزش همپتون لیه اما منطقه فرماندهی‌ش اینجاست، خیلی بیشتر به اینجا می‌رسه تا غریبه‌ای که خونه و زندگی‌ش اینجا نیست.»

«هنوز هم با شما زندگی می‌کنه؟»

«اوه آره، می‌دونی که اجاره کردن خونه کسانی که اینجا ویلا دارن چطور باعث می‌شه قیمت همه‌چیز بالا بره و برای جوون‌ها زندگی اینجا سخت می‌شه و نمی‌تونن

برای خودشون خونه جدا بخرن، مخصوصاً وقتی پول‌دارهای لندن می‌آن اینجا و خیلی راحت خونه می‌خرن.»

دوباره با نگاهش براندازم می‌کند و نگاهش روی کیف گران‌قیمت فریا قفل می‌شود و بعد کیف دستی بزرگ مارنی(۹۰) خودم، هدیه‌ای از طرف اوون که پولش کمتر از پانصد پوند نیست که تازه گران‌تر هم هست.

معذب می‌گویم: «باید سخت باشه، اما فکر کنم پول خوبی اینجا خرج می‌کنن.»

مری به‌تمسخر خرناسه می‌کشد و ریشخند می‌زند.

«نه این‌هایی که به تور ما می‌خورن! این‌ها غذاشون رو هم از لندن می‌ذارن عقب ماشین با خودشون می‌آرن، نمی‌بینی که اینجا یک قرون هم خرید کنن. قصابی بلداک(۹۱) بسته شده، ندیدی؟»

ساکت فقط سر تکان می‌دهم و بی‌دلیل احساس گناه می‌کنم و مری هم سرش را تکان می‌دهد.

«نونوایی کرافت و سانز هم همین‌طور. یک کم نونی هم که حالا داریم می‌خوریم مال پستخونه و باره. و بار هم خیلی دووم نمی‌آره چون کارخانه نوشیدنی رو دارن تعطیل می‌کنن. می‌بینی، اون‌قدرها هم درآمد نداره، یهو دیدی سال بعد جاش آپارتمان ساختن. خدا می‌دونه که جری باید چه کار کنه. نه حقوق بازنشستگی‌ای، نه پس‌اندازی...»

بهم نزدیک‌تر می‌شود و سایه‌بان کالسکه فریا را عقب می‌دهد.

«این دختر خودته؟»

«بله.» و نگاه می‌کنم که با انگشت قوی و زمختش روی خط گونه فریا را که خواب است نوازش می‌کند. زیر ناخن و اطرافش کثیفی‌هایی به‌رنگ قرمز تیره هست. مطمئناً به‌خاطر جوهر مهر پستخانه است، اما برای من حکم خون را دارد. سعی می‌کنم از کوره در نروم. «فریا.»

«دیگه وایلد نیستی، درسته؟ ازدواج کردی؟»

سرم را تکان می‌دهم.

«هنوز هم وایلد هستم. ازدواج نکردم.»

مری صاف می‌ایستد و می‌گوید: «دختر خوشگلیه. شک ندارم، چند سال دیگه پسرها رو دیوونه می‌کنه.»

انگشتانم را روی دسته اسفنجی کالسکه چفت می‌کنم و علی‌رغم میلم نیشم را تا بناگوش باز می‌کنم. اما خودم را مجبور می‌کنم که نفس عمیق بکشم و کنایه‌ای را که می‌خواهم به زبان بیاورم می‌خورم. مری رن توی روستا واقعاً آدم بانفوذی است ــ حتی پانزده سال پیش هم خوب نبود باهاش چپ بیفتی و فکر نمی‌کنم از آن زمان تا الان چیزی تغییر کرده باشد، حداقل نه حالا که پسرش پلیس محلی است.

فکر می‌کردم با رفتنم از خوابگاه سالتن از شر این روابط وفادارانه و ناسالم بین اهالی

و مدرسه که مثل تار عنکبوت به‌هم‌پیچیده بود خلاص شده‌ام که آمبروس در مقایسه با ما، خیلی راحت‌تر از این مانع می‌گذشت. دلم می‌خواهد کالسکه فریا را هل بدهم و از مری دورش کنم و به او بگویم سرش به کار خودش باشد. اما نمی‌توانم کاری کنم که با من دشمن بشود. نه به‌خاطر کیت که اینجا زندگی می‌کند، به‌خاطر همه ما. مدرسه خیلی وقت پیش از ما دست کشید و اگر از طرف روستا و مدرسه، هر دو، طرد شویم اینجا برایمان جهنم می‌شود.

با اینکه روز گرمی است، می‌لرزم و مری نگاهم می‌کند.

«مورمورت شد؟»

سرم را تکان می‌دهم و سعی می‌کنم لبخند بزنم و او می‌خندد و دندان‌های کثیف و زردش را نشانم می‌دهد.
سایه‌بان کالسکه را دوباره جلو می‌کشد و راحت می‌گوید: «خب، از اینکه دوباره دیدمت خوشحال شدم. انگار همین دیروز بود که اینجا بودی، کنار هم شیرینی و تنقلات می‌خریدید. دروغ‌هایی رو که دوستت به هم می‌بافت یادت می‌آد؟ اسمش چی بود؟... کلویی(۹۲)؟»
با صدای آهسته می‌گویم: «تیا.» و بله، یادم هست.
«به من گفت پدرش به‌خاطر قتل مادرش تحت تعقیبه و جوری گفت که تقریباً باور کرده بودم.» دوباره خندید، کل هیکلش می‌لرزید و هم‌زمان کالسکه فریا را هم می‌لرزاند. «این قبل از این بود که بدونم همه‌تون چه دروغ‌گوهای کوچولویی هستید.»
دروغ‌گوها. کلمه‌ای که خیلی راحت روی لب‌هایش و بین کلامش بیان می‌شود... من تصور می‌کنم یا اینکه خبیثانه این حرف را می‌زند؟
«خب دیگه...» آهسته کالسکه را می‌کشم تا از انگشتانش رها شود. «بهتره من برم... وقت ناهار فریاست.»
به‌آرامی می‌گوید: «باشه، مزاحمت نمی‌شم.» سرم را تکان می‌دهم تا مؤدبانه معذرت‌خواهی کرده باشم و او هم عقب می‌رود و من هم کالسکه را دایره‌وار می‌چرخانم تا از مغازه بیرون ببرم.
تا وسط راه باریک بین قفسه‌ها آمده‌ام که متوجه می‌شوم راه را اشتباه آمده‌ام و باید از مسیری که وارد شدم برگردم و همان لحظه زنگ بالای در به صدا در می‌آید.
برمی‌گردم تا با نگرانی نگاهی بندازم. برای لحظه‌ای کسی را که دم در ایستاده نمی‌شناسم، اما بعد از چند ثانیه... قلبم توی سینه تندتند می‌تپد مثل پرنده‌ای که ناامیدانه در قفسی که گیر افتاده است بال‌بال می‌زند.
لباس‌هایش خاکی و چروک است، انگار که با همان‌ها خوابیده بوده است و روی گونه‌اش کبود است، مفصل انگشتانش زخمی است، اما چیزی که توجهم را جلب می‌کند و انگار کسی با مشت به قفسه سینه‌ام می‌کوبد، این است که چقدر عوض شده ــ که در واقع زیاد هم نیست. او همیشه قدبلند بود، اما دیگر دراز و بدقواره نیست، مردی که اینجا ایستاده است، چهارشانه است و چهارچوب در را کامل گرفته است و آن‌قدر جذبه دارد که از همین فاصله هم حس می‌کنم.
اما صورتش، گونه‌های کشیده‌اش... لب‌های باریکش و خدای من، چشم‌هایش...
مثل احمق‌ها شوکه سرجایم می‌ایستم، سعی می‌کنم نفس بکشم و او اول متوجه من نمی‌شود، سرش را تکان می‌دهد تا به مری سلام کند و بعد مؤدبانه عقب می‌ایستد تا رد شوم و از مغازه بیرون بروم. و فقط وقتی با صدای گرفته و لرزان اسمش را صدا می‌زنم سرش را بالا می‌آورد، نگاهم می‌کند، با دقت نگاهم می‌کند و برای اولین بار

چهره‌اش تغییر می‌کند.
«ایسا!» و چیزی به زمین می‌افتد، کلیدی است که در دست‌هایش بود. صدایش همان طوری است که به خاطر می‌آورم، بم و مردد، با تلفظ عجیب‌وغریبش که فقط به‌خاطر لهجه زبان مادری‌اش است. «ایسا، تو، اینجا ــ خودتی ایسا؟»
سعی می‌کنم آب دهانم را قورت دهم. «آره.» و لبخند می‌زنم، اما طوری شوکه‌ام که انگار عضلات صورتم یخ زده است. «من ـ من فکر می‌کردم که تو رفتی ــ تو برنگشته بودی فرانسه؟»
لحنش خشک و بهت‌زده است، چشمان درخشانش را نمی‌توان خواند، لحن سنگینی دارد که انگار سعی دارد چیزی را در آن پنهان کند.
«برگشتم.»
«اما چرا ــ نمی‌فهمم، چرا پس کیت حرفی نزد...؟»
«این رو باید از خودش بپرسی.»
این بار دیگر تصور من نیست، لحنش خیلی سرد است.
نمی‌فهمم. چه اتفاقی افتاده است؟ حس می‌کنم توی اتاقی پر از وسایل شکستنی و گران‌قیمت با چشمانی بسته کورمال کورمال قدم برمی‌دارم و با هر قدم اشتباهی که برمی‌دارم زمین زیر پایم کج می‌شود و می‌لرزد. چرا کیت به ما نگفته بود که لوک برگشته است؟ و چرا این‌قدر... به اینجا که می‌رسم مکث می‌کنم، نمی‌توانم برای سکوت سنگینی که از سروروی لوک می‌بارد اسمی بگذارم. این چه سکوتی است؟ شوکه نیست ــ حداقل نه کاملاً، نه حالا که شوک دیدن من از بین رفته است. یک جور احساسات در هم آمیخته که او سعی می‌کند پنهانشان کند. احساسی که بیشتر...
قدم جلو می‌گذارد تا راهم را ببندد که بیرون نروم. کلمه‌ای به ذهنم می‌آید.
نفرت.
دوباره آب دهانم را قورت می‌دهم.
«حال تو... حالت خوبه لوک؟»
«خوبه؟» با خنده می‌گوید اما خوشحالی در لحنش نیست. «خوبه؟»
«من فقط...»
صدایش بلند می‌شود و می‌گوید: «تو با چه رویی این سؤال رو می‌پرسی؟»
«چی؟» سعی می‌کنم یک قدم عقب بروم، اما جا نیست ــ مری رن دقیقاً پشتِ‌سرم ایستاده است. لوک جلوی در را گرفته و کالسکه هم بین ماست و به تنها چیزی که فکر می‌کنم این است که اگر عکس‌العمل تندی نشان بدهد فریا صدمه می‌بیند. چی شده که این‌قدر عوض شده است؟
مری از پشتِ‌سرم به او هشدار می‌دهد، می‌گوید: «خون‌سرد باش لوک.»
صدایش می‌لرزد: «کیت می‌دونست. تو هم می‌دونستی که کیت من رو چرا و به

کجا می‌فرسته؟»
آنقدر محکم دسته‌ی کالسکه را گرفته‌ام که مفصل انگشتانم سفید شده است. می‌گویم: «لوک من نمی‌دونستم ـ نمی‌تونستم...» فقط دلم می‌خواهد از اینجا بیرون بروم. صدای خرمگس احمقی که دم پنجره بال‌بال می‌زند توی گوشم می‌پیچد و ناگهان شکم پاره پوره و همهمه مگس‌ها دوروبر دل‌وروده پخش‌وپلای گوسفند را به یاد می‌آورم...
حرفی به فرانسوی می‌زند که من نمی‌فهمم، اما می‌دانم بدوبیراه است و پر از نفرت. مری صدایش را بالاتر می‌برد: «لوک از سر راه برو کنار و به خودت بیا، مگه اینکه بخوای مجبورم کنی مارک رو خبر کنم!»
سکوت حاکم می‌شود، سکوتی که پر از انتظار و صدای وزوز مگس است و حس می‌کنم انگشتانم محکم‌تر چفت دسته کالسکه می‌شود و بعد لوک آهسته و با اداواطوار یک قدم عقب می‌رود و دستش را توی هوا به سمت در می‌چرخاند.
و با طعنه می‌گوید: «ju vous en prie»(۹۳)
محکم کالسکه را هل می‌دهم و چرخ آن به چهارچوب در گیر می‌کند و تکان بدی می‌خورد و فریا با گریه بیدار می‌شود، اما صبر نمی‌کنم. هر دو بیرون می‌رویم و در پشتِ‌سرم با صدای وحشتناکی توی گوشم بسته می‌شود. قبل از اینکه بچه گریانم را در آغوشم بگیرم و به سینه‌ام بچسبانم، برآشفته خیابان را بالا می‌روم و تا می‌توانم از مغازه فاصله می‌گیرم، تا اینکه خانه‌های روستایی از دیدم خارج و از گرما و غبار هوای تابستانی فاصله می‌گیرم.
می‌شنوم که زیرلب با صدایی لرزان توی گوش فریا می‌گویم: «چیزی نیست، چیزی نیست. آقا بده نتونست ما رو اذیت کنه، تونست؟ از قدیم چی می‌گن، با چوب و سنگ می‌تونن من رو خرد کنن، اما با کلامشون هرگز! الان می‌رسیم، می‌رسیم خونه، عزیز دلم. رسیدیم، رسیدیم. گریه نکن عزیزم. خواهش می‌کنم دیگه گریه نکن.» و با یک دستم او را توی بغلم نگه می‌دارم و با دست دیگرم کالسکه را به‌سختی توی جاده به سمت میل هل می‌دهم.
اما اصلاً آرام نمی‌شود. گریه می‌کند و گریه می‌کند، شیون‌های آزاردهنده آرام‌نشدنی بچه به‌خاطر شوکی که با آن از خواب نازش بیدارش شده است و قطره‌هایی که رو سرش می‌ریزد من را به خودم می‌آورد که خودم هم دارم گریه می‌کنم و نمی‌دانم برای چی. از ترس؟ از عصبانیت؟ یا به‌خاطر اینکه توانستیم از آنجا جان سالم به در ببریم؟
احمقانه تکرار می‌کنم: «رسیدیم، رسیدیم.» و وقتی پایم به آسفالت جاده می‌رسد، دیگر نمی‌دانم با خودم حرف می‌زنم یا با فریا. «همه‌چیز درست می‌شه، قول می‌دم. همه‌چیز درست می‌شه.»
اما با اینکه این کلمات را بیان می‌کنم و عطر ملایم و شیرین تن بچه‌ام را استشمام می‌کنم، کلمات مری به خاطرم می‌آید، مثل تهمت توی گوشم می‌پیچد.

## قانون سوم. گیر نیفت

دروغ‌گوی کوچولو.
دروغ‌گوی کوچولو.
دروغ‌گوی کوچولو.
وقتی گاهی تند روی آسفالت قدم برمی‌دارم و گاهی تقریباً می‌دوم تا از سالتن فاصله بگیرم، این کلمات توی سرم می‌چرخد و با شیون‌های بی‌وقفه فریا بلند و کم می‌شود.
در نهایت وقتی خوب از سالتن دور شده‌ام، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم ــ کمرم از بغل کردن فریا خرد می‌شود و گریه‌هایش مثل دریلی است که توی سرم فرومی‌کنند.
دروغ‌گوی کوچولو. دروغ‌گوی کوچولو.
در شانه خاکی جاده کالسکه را نگه می‌دارم، ترمزش را می‌زنم و روی کُنده‌ای می‌نشینم و به فریا شیر می‌دهم. از خوشحالی جیغ کوتاهی می‌کشد و دست‌های چاقش را بالا می‌آورد، ولی قبل از اینکه شیر بخورد لحظه‌ای مکث می‌کند، با چشمان آبی روشنش به من نگاه می‌کند، لبخند می‌زند، حالت چهره‌اش معصومانه و صادق است! انگار می‌گوید: می‌دانستم که خودت می‌دانی چاره‌ای به‌جز لبخند زدن بهت ندارم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و به او لبخند می‌زنم، با اینکه پشتم تیر می‌کشد و گلویم به‌خاطر قورت دادن بغضی که از عصبانیت و ترس از لوک فرو خوردم درد می‌کند.
دروغ‌گوی کوچولو.
فریا شیر می‌خورد و این کلمات من را در گذشته غرق می‌کند، چشمانم را می‌بندم و به یاد می‌آورم. به یاد می‌آورم که همه‌چیز از کجا شروع شد.
ژانویه بود، هوا دلگیر و سرد و من تازه از یک تعطیلات افتضاح با پدرم و برادرم برگشته بودم ــ از همه سخت‌تر این بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم، بوقلمون کامل خشک شده بود، هدیه‌هایمان به انتخاب مادرم نبود و پدرم با دستخط خودش به اسم مادرم روی آن‌ها را نوشته بود.
من و تیا باهم از لندن آمدیم، اما از قطاری که باید سوار می‌شدیم جا ماندیم و پشت‌بند آن از مینی‌بوسی که ما را به مدرسه می‌برد. زیر سایه‌بان سالن انتظار ایستاده بودم، از سرما به خودم می‌لرزیدم و سیگار می‌کشیدم و تیا هم رفته بود زنگ بزند مدرسه تا ببینیم باید چه کار کنیم.
تلفن را که قطع می‌کرد گفت: «ساعت پنج‌ونیم می‌رسند اینجا.» و هردو به ساعت بزرگی که بالاسرمان آویزان بود نگاه کردیم. «ساعت هنوز چهار هم نشده احمق‌ها.» با تردید گفتم: «می‌شه پیاده بریم؟» تیا سرش را تکان داد و از بادی که روی سکو

گذشت به خودش لرزید و گفت: «نه با چمدون.»
ایستاده بودیم و داشتیم تصمیم می‌گرفتیم چه کار کنیم که قطار دیگری آمد، قطار محلی همپتون لی، که پر از بچه‌های مدرسه همپتون گرامر(۹۴) بود. ناخواسته نگاه کردم تا شاید لوک را ببینم، اما نبود. یا تا دیروقت مانده بود برای کلاس فوق‌العاده یا کلاً جیم شده بود، که احتمال هر دو هم زیاد بود.
مارک رِن هم طبق عادت همیشه‌اش لخ‌لخ کنان روی سکو راه می‌رفت، سرش را پایین انداخته بود و جوش چندش‌آور پشت گردنش معلوم بود.
تیا گفت: «سلام.» اما او بی‌توجه از کنار ما رد شد. «آهای، با تو هستم، اسمت مارکه دیگه، آره؟ چطوری می‌ری سالتن؟ کسی می‌آد دنبالت؟»
سرش را تکان داد که نه.
«با اتوبوس. بچه‌های سالتن رو دم بار پیاده می‌کنه و به مسیر خودش ادامه می‌ده.»
من و تیا به هم نگاه کردیم.
تیا پرسید: «روی پل هم نگه می‌داره؟» مارک دوباره سر تکان داد که نه.
«بیشتر اوقات نه. اما از راننده خواهش کنید شاید نگه داشت.»
تیا ابرو بالا انداخت و من سر تکان دادم که برویم. حداقل چند مایلی ما را جلو می‌انداخت، باقی راه را هم می‌توانستیم پیاده برویم.
سوار اتوبوس شدیم. من نزدیک چمدان‌ها کنار جای بار ایستادم، اما تیا دنبال مارک رن رفت و از بین صندلی‌ها گذشت و کنار او نشست، مارک کیفش را مثل سپر روی پاهایش گذاشت، سیب آدمش توی گلویش از استرس مدام بالا و پایین می‌شد و وقتی تیا از کنار من رد می‌شد، بهم چشمک زد.
تیا که از کنار صندلی من تو اتاق دانش‌آموزان رد می‌شد تا به اتاقش برود و درس بخواند گفت: «تعطیلات آخر هفته پیش کیت دیگه؟» و من سر تکان دادم که آره و او چشمک زد تا داستان اتوبوس را به من یادآوری کند. لولا رونالدو(۹۵) که با کنترل مدام کانال عوض می‌کرد پشت چشم نازک کرد.
«دوباره کیت؟ دقیقاً چرا باید این همه وقت برید خونه کیت؟ من و جِس همیلتون(۹۶) می‌ریم همپتون لی فیلم ببینیم. می‌خوایم شام هم بریم فُت فریر(۹۷)، اما فاطیما گفت نمی‌تونه بیاد چون قراره با تو بیاد خونه کیت. چرا همیشه آخر هفته‌ها توی اون سالتن خراب‌شده هستید؟ ببینم چشمت کسی رو گرفته؟»
گونه‌هایم گل انداخت، به برادر کیت فکر کردم، یاد آخرین باری که تو ساحل میل شنا کرده بودیم افتادم. با اینکه پاییز بود، اما بی‌دلیل هوا گرم بود. خورشید بعدازظهر مثل گلوله آتش روی ریچ می‌تابید، روی پنجره‌های میل منعکس می‌شد جوری که انگار تمام میل می‌درخشید. تمام عصر را لم داده بودیم و از آخرین گرمای خورشید سال لذت می‌بردیم، تا اینکه تیا در بازی جرئت یا حقیقت از کیت جرئت خواست تا لباس‌هایش را دربیاورد و در ریچ شنا کند. نمی‌دانم وقتی کیت می‌پرید توی آب لوک

کجا بود، اما وقتی داشت از عمق دریا برمی‌گشت سروکله‌اش پیدا شد.
لوک به‌تمسخر لبخندی زد و لباس‌شنای کیت را بلند کرد و گفت: «چیزی رو یادت نرفته؟» کیت جیغی کشید که مرغ‌های نوروزی از روی امواج دریا پر زدند و باعث شدند موج‌های قرمز ـ طلایی به رقص دربیایند.
«عوضی! بدهش به من.»
اما لوک فقط سر تکان داد که نه و کیت هم شنا کرد سمت لوک، او هم جلبک‌های شناور روی آب نزدیک میل را به سمت کیت پرت می‌کرد و کیت هم در جواب به او آب می‌پاشید و بعد وقتی خوب یواش‌یواش به لوک نزدیک شد، دستش را قلاب کرد دور گردن لوک و با دست دیگرش پایش را گرفت و کشید و با او گلاویز شد و کشیدش توی آب و هر دوشان به زیر آب رفتند و چند ثانیه زیر آب ماندند و ماندند، دست و پای همدیگر را گرفته بودند و فقط حباب‌های روی آب نشان می‌داد که کجایند.
چند لحظه بعد، کیت روی آب آمد و خودش را مثل برق به اسلکه رساند، با زحمت خود را از آن بالا کشید و وقتی از آب بیرون آمد دیدم که لباس‌شنای لوک دستش است. و درحالی‌که لوک آهسته از آب بیرون می‌آمد، کیت از شادی کبکش خروس می‌خواند و لوک به او فحش می‌داد، می‌خندید و تهدیدش می‌کرد که دستش به او برسد چنان بلایی سرش می‌آورد که مرغ‌های آسمان به حالش گریه کنند.
سعی کردم نگاه نکنم، سعی کردم کتابم را بخوانم، به فاطیما گوش کنم که با تیا غیبت می‌کردند، حواسم به هر چیزی باشد به‌جز لوک که لخت توی آب به خود می‌لرزید، اما نگاهم مدام به او برمی‌گشت، روی تن طلایی و برنزه‌رنگش که آفتاب پاییزی به آن می‌تابید. هنوز هم آن تصویر جلوی چشمانم می‌آید و به من حس عجیبی از شرم و اشتیاق می‌دهد.
زیر سنگینی نگاه لولا، ناگهان گفتم: «تیا! تیاست که دلش برای یه نفر توی روستا تنگ می‌شه. می‌خوایم تو روستا باشیم تا شاید اونو ببینه.»
دروغ گفتم. برای نجات خودم، در مورد یکی از خودمان. با اینکه می‌دانستم قانون را زیر پا می‌گذارم اما گفتم. و دیگر نتوانستم حرفم را پس بگیرم.
لولا به تیا و بعد دوباره به من نگاه کرد، چهره‌اش مردد بود. آن زمان آنقدر دروغ گفته بودیم و دیگران را دست انداخته بودیم که همه ما را دروغ‌گوی تمام عیار می‌دانستند و می‌دیدم که شک دارد حرفم را باور کند یا نه. اما تیا چی؟ چه‌کسی می‌دانست.
«پس که این‌طور!» اما در نهایت گفت: «حرفت رو باور نمی‌کنم.»
گفتم: «راست می‌گم.» از حرفش انگار خیالم راحت شد و وسوسه‌ای احمقانه به جانم افتاد تا دروغم را ادامه و به آن شاخ‌وبرگ بدهم. «ببین، به تیا نگو من حرفی زدم اما... مارک رن. تو ایستگاه که سوار اتوبوس شدیم، رفتن ردیف آخر نشستن.»

صدایم را پایین آوردم، سرم را از بالای کتابم به او نزدیک کردم و ادامه دادم: «مارک دستش رو روی پای تیا گذاشت... دیگه خودت بگیر برو تا آخر.»
«مارک رن؟ پسری که صورتش پر از جوشه و خونه‌اش بالای اداره پست؟»

شانه بالا انداختم. «چی بگم؟ تیا به این چیزها اهمیت نمی‌ده.»
لولا ریشخند زد و بلند شد رفت.
قضیه را فراموش کردم تا هفته بعد. حتی یادم رفت که به کیت بگویم تا امتیازم را توی دفتر یادداشت بکند. آن زمان بازی در حد رقابت بود، آنقدرها جدی نشده بود. مسئله شکست دادن فاطیما، تیا و کیت نبود، مسئله گول زدن بقیه بود ــ «ما» در برابر «دیگران»
ما شنبه شب را میل ماندیم و بعد یکشنبه شب چهارتایی راه افتادیم سمت روستای سالتن تا از مغازه اسنک و از بار هات‌چاکلت بخریم، که تازه اگر خودمان را برای وراجی‌های جری آماده می‌کردیم، باز هم باید دو برابر پول قهوه را می‌دادیم، چون قهوه از شهر به دستش نمی‌رسید.
فاطیما و کیت دم پنجره نشسته بودند و من و تیا دم بار ایستاده بودیم. داشت نوشیدنی‌هایمان را سفارش می‌داد و من ایستاده بودم تا کمکش کنم باهم نوشیدنی را دم میز ببریم.
ناگهان شنیدم که تیا با عصبانیت به مستخدم بار گفت: «ببخشید، گفتم یکی از نوشیدنی‌ها بدون خامه باشه.» پسر آهی کشید و شروع کرد خامه روی فنجان را برداشتن، اما تیا مانع شد و گفت: «نه، برام دوباره درست کنید لطفاً.»
قاطعانه حرفش را زد، اما وقتی آهنگ کلامش توی لیوان‌های آویزان از بار می‌پیچید انگار با لحن سنگینی دستور می‌داد و حتی باعث شد من هم ناخودآگاه از او فاصله بگیرم.
مستخدم بار زیر لب بدوبیراهی گفت و برگشت تا نوشیدنی‌ای را که با دقت درست کرده بود بریزد دور و من دیدم یکی از زن‌هایی که دم بار ایستاده بود پشت چشم نازک کرد و چیزی به دوستش گفت. نفهمیدم که دقیقاً چی گفت، اما با نگاه به من و تیا اشاره کرد و نگاهش سنگین بود. دست‌به‌سینه ایستادم و سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم تا کمتر به چشم بیایم و آرزو می‌کردم کاش این پیراهن دکمه‌دارم را نپوشیده بودم. دکمه بالای لباسم افتاده بود و یقه‌ام بیشتر از حد باز بود و متأسفانه می‌دانستم که تور لباس زیرم مدام از بالای یقه‌ام بیرون می‌زند و می‌دانستم که آن دو زن چرا به ما نگاه می‌کردند ــ به یقه لباس من و شلوار جین پاره‌پوره تیا.
من که ایستاده بودم تا تیا لیوان‌ها را به من بدهد، جری هم با سینی لیوان‌های کثیف پشتِ‌سر من ایستاده بود. خودش را به من چسباند و سینی را از بالای سر چمعیت رد کرد تا به مستخدم بار بدهد و من ناگهان احساس کردم که وقتی داشت رد می‌شد خودش را به من مالید. بار شلوغ بود اما نه آنقدری که جا برای رد شدن نداشته باشد.
با نفس‌نفس و خنده گفت: «ببخشید، منظوری نداشتم.»
حس کردم از عصبانیت قرمز شده‌ام به تیا گفتم: «من می‌رم دستشویی، می‌تونی

نوشیدنی‌ها رو خودت ببری؟»
داشت باقی پول‌ها را می‌شمرد و حتی برنگشت من را نگاه کند، من هم فرار کردم سمت دستشویی و حس کردم نفس‌هایم به شماره افتاده است. توی دستشویی که بودم می‌خواستم دستمال بردارم تا بینی‌ام را پاک کنم، که نوشته روی در توالت را دیدم. انگار که با مداد چشم سرسری نوشته بودند، کلمات پخش و مبهم بود.
نوشته بود: مارک رن مشکل خاص داره. جا خوردم. تهمت بی‌جایی بود. مارک رن؟ مارک رن متین و خجالتی؟
دم روشویی نوشته دیگری هم بود با رنگ متفاوت.
مارک رن توی اتوبوس مزاحم دخترهای خوابگاه سالتن می‌شه.
و در نهایت روی در خروجی به بار با ماژیک شارپی(۹۸) نوشته بودند، مارک رن تجاوزگر!
وقتی از دستشویی بیرون آمدم گونه‌هام از عصبانیت گر گرفته بود.
رو به کیت، فاطیما و تیا گفتم: «می‌شه بریم؟» تیا سرش را بلند کرد و گیج بهم نگاه کرد.
«چه مرگته؟ هنوز به نوشیدنی‌ات دست هم نزدی.»
گفتم: «باید یه چیزی بهتون بگم. اینجا نمی‌شه.»
کیت گفت: «بریم.» یک قاشق پر باسلق توی دهانش گذاشت، فاطیما کیفش را برداشت. اما قبل از اینکه بتوانیم حتی از پشت میز بلند شویم، درِ بار با صدای وحشتناکی باز شد و مری رن وارد شد.
توقع نداشتم بیاد سمت میز ما ــ البته خب با کیت آشنا بود، از دوست‌های خوب آمبروس بود، اما هیچ‌وقت به دوستان کیت هیچ اهمیتی نمی‌داد.
اما این بار اهمیت داد. صاف به طرف ما آمد و با پوزخندی که روی لب داشت اول به من نگاه کرد، بعد به تیا و بعد فاطیما.
با صدای بم و خش‌دارش گفت: «ایسا وایلد تویی؟»
آب دهانم را قورت دادم.
«م ــ من.»
ما نشسته بودیم و او یک سروگردن از ما بلندتر بود، دستش را به کمرش زد و همهمه توی بار انگار فروکش کرد، می‌دیدم که همه گوش تیز کردند و گردن کشیدند تا از پشت مری با هیکل عضلانی‌اش از ماجرا سردربیاورند. مری گفت: «خیلی خب، خوب گوش‌هاتو باز کن خانم جوان. من نمی‌دونم جایی که زندگی می‌کنی آدم‌ها چطور باهم رفتار می‌کنن، اما این دوروبَر مردم اهمیت می‌دن که در موردشون چی گفته می‌شه. اگه به دروغ‌هات در مورد پسر من ادامه بدی، استخون‌هات رو می‌شکونم. فهمیدی؟ تک‌تک استخون‌هات رو خرد می‌کنم.»
دهانم را باز کردم، اما چیزی نتوانستم بگویم. از خجالت حس می‌کردم دل‌وروده‌ام

به هم می‌پیچد و من را فلج می‌کند.
کنار من، کیت شوکه شده بود و من فهمیدم که اصلاً خبر ندارد چه اتفاقی افتاده است.
گفت: «مری، تو نمی‌تونی...»
مری با فریاد گفت: «تو دخالت نکن. با اینکه می‌دونم پای تو هم وسطه. حاضرم شرط ببندم پای همه‌تون وسطه. می‌دونم چه‌جور بچه‌هایی هستید.» بعد دست‌به‌سینه شد و نگاهش را روی تک تک ما، جمع کوچک ما، گرداند و من فهمیدم که از بدجنسی‌ای که می‌کند لذت هم می‌برد ــ از ترس و ناراحتی ما لذت می‌برد.
«همه‌تون دروغ‌گویید، دروغ‌گوهای کوچولو، اگه لازم باشه اشک همه‌تون رو درمی‌آرم.»
کیت خواست به طرفداری من از جایش بلند شود که مری دستش را گذاشت روی شانه‌اش و با زور دوباره او را سرجایش روی مبل نزدیک کوسن‌ها نشاند.
«حتی فکرشم نکن. به نظرم اون مدرسه تجملی واسه این حرکات زیادی مدرنه و بابات برای خودش مرد محترمیه، اما من نیستم و اگه یک بار دیگه پسرم رو اذیت کنید...» و نگاهش برگشت روی من، با چشمان سیاهش قاطعانه به من خیره شد و ادامه داد: «شماها رو از دنیا اومدنتون پشیمون می‌کنم.»
بعد صاف ایستاد، ناگهان چرخید و از در بیرون رفت.
پشتِ‌سرش در محکم بسته شد، صدای وحشتناک به هم خوردن در توی سکوت بار پیچید، بعد موجی از خنده و همهمه‌های همیشگی بار دوباره بلند شد ــ صدای جیرینگ جیرینگ لیوان‌ها و تلق‌وتلوق مبهم مستخدم بار که معلوم نبود چه‌کار می‌کند. اما من سنگینی نگاه اهالی روستا را روی خودمان حس می‌کردم و از خجالت حرف‌هایی که مری زده بود دلم می‌خواست آب بشوم بروم تو زمین.
کیت که رنگش پریده بود، اما گونه‌هایش از عصبانیت سرخ بود گفت: «خدایا! این زنیکه چه مرگشه؟ بابا در حد مرگ عصبانی می‌شه وقتی...»
چنگ انداختم به کیت و گفتم: «نه کیت، نه، نگو. همه‌ش تقصیر خودمه. به آمبروس چیزی نگو.»
نمی‌توانستم تحمل کنم. نمی‌توانستم تحمل کنم که دروغ احمقانه و بچگانه‌ای که گفته بودم، سر زبانم بیاید. فکر تکرار دروغم توی صورت آمبروس و روبه‌رو شدن با ناامیدی‌اش....
حس کردم که گوشه چشم‌هایم اشک جمع شد، اشکی که از غم و اندوه نبود، از خجالت بود. «به آمبروس نگو، حقم بود، هر چی که بهم گفت حقم بود.»
اشتباه من بود، این حرفی بود که دلم می‌خواست به مری وقتی عصبانی روبه‌رویم ایستاده بود بگویم، من اشتباه کردم و من را ببخش.
اما نگفتم. و دفعه بعدی که رفتم پستخانه باهام مثل همیشه برخورد کرد و دیگر

حرفی به میان نیامد تا الان بعد از هفده سال. به بچه‌ام شیر می‌دهم و سعی می‌کنم سرم را پایین نگه دارم تا خنده روی صورت تپلی‌اش را با لبخند جواب بدهم، کلمات مری رن توی گوشم می‌پیچد و هنوز هم فکر می‌کنم که حقم بود. هر چه که گفت حقم بود. همه‌مان حقمان بود.
دروغ‌گوهای کوچولو.

گرمازده و با پاهای خسته وارد میل می‌شوم. کیت، تیا و فاطیما دور میز چوبی ناهارخوری نشسته‌اند. گلویم از گردوغبار خشک شده است.
شدو پارس کوتاهی می‌کند تا اخطار دهد، اما دیگر دیر شده است. باد در را محکم به هم می‌کوبد، در بسته می‌شود و فنجان‌های بوفه تلق‌وتلوق می‌لرزند و بعد قاب‌های روی دیوار انگار برای همنوایی در ادامه بنگ‌بنگ صدا می‌کنند.
فاطیما سرش را از بشقابش بلند می‌کند و با تعجب می‌پرسد: «ایسا! چته؟ مگه روح دیدی؟»

«بله که دیدم. کیت چرا بهمون نگفتی؟»
جملات توی سرم فقط سؤالی هستند اما به زبان که می‌آورم همه آن‌ها رنگ و بوی اتهام می‌گیرند.
کیت با دلواپسی و نگرانی از جایش بلند می‌شود: «چی رو نگفتم؟ ایسا تو سه ساعت پیاده رفتی تا سالتن و برگشتی؟ حتماً هلاک شدی. اول یه چیکه آب بخور!»
با عصبانیت می‌گویم: «کوفت بخورم.» اما کیت از شیر برایم لیوانی آب می‌آورد و آهسته روی میز می‌گذارد، اول آب دهانم را قورت می‌دهم تا قبل از آب خوردن از درد گلویم کم کنم.
اول یک جرعه می‌نوشم و بعد همه آب را تا ته سر می‌کشم و خودم را روی مبل می‌اندازم. فاطیما برایم بشقابی سالاد می‌کشد و می‌آورد.
کنارم روی مبل می‌نشیند، بشقاب را به طرفم می‌گیرد و چهره‌اش نگران است. «چی شده؟ یعنی چی که روح دیدی؟»
از بالای سر فاطیما مستقیم به کیت نگاه می‌کنم: «یعنی همین که شنیدی، روح دیدم. لوک روچفرد رو توی روستا دیدم.»
قبل از اینکه جمله‌ام را تمام کنم چهره کیت درهم می‌رود و ناگهان طوری لبه مبل می‌نشیند که انگار دیگر توان ایستادن روی پاهایش را ندارد.
«گندش بزنن.»
فاطیما به من و بعد به کیت نگاه می‌کند: «لوک؟ اما من فکر می‌کردم که برگشته فرانسه بعد از...»
کیت معذب روی مبل جابه‌جا می‌شود، سر تکان می‌دهد که انگار نه حرف فاطیما را تأیید می‌کند و نه رد، شاید هم هر دو.
کالسکه فریا را نزدیکم می‌کشم، به چهره مبهم و بی‌احساس لوک فکر می‌کنم، به موجی از خشم که توی پستخانه کوچک از او حس کردم. می‌گویم: «کیت چه بلایی سر لوک اومده؟ خیلی...»
کیت جمله‌ام را تمام می‌کند: «عصبانی بود، درسته؟» رنگ صورتش پریده است، اما دستانش که آن‌ها را به دنبال توتون توی جیبش می‌کند نمی‌لرزند.
«کلمه عصبانی برای چیزی که من دیدم خیلی کمه. چی شده؟»
شروع می‌کند به سیگار پیچیدن، خیلی آهسته و با حوصله، همان‌طور که از زمان مدرسه یادم می‌آید، اینکه چطور برای جواب دادن به سؤالات هیچ عجله نمی‌کرد و هر چقدر جواب دادن به سؤال برایش سخت‌تر بود، همان قدر مکث و وقت را تلف می‌کرد.
تیا چنگالش را توی بشقاب می‌گذارد، گیلاس و جعبه سیگارش را برمی‌دارد و به طرف ما می‌آید.
روی پارکت چوبی زیر پای ما می‌نشیند، می‌گوید: «یالا دیگه کیت.» و ناگهان

خاطرات عذاب‌آور شب‌هایی را که همین‌طور در کنار هم می‌گذراندیم به یاد می‌آورم، روی مبل توی دست‌وپای همدیگر می‌نشستیم، رودخانه را نگاه می‌کردیم، آتش شومینه، سیگار می‌کشیدیم، می‌خندیدیم، حرف می‌زدیم...

این بار خبری از خنده‌هایمان نیست، فقط صدای خش‌خش کاغذ سیگار کیت است که روی پایش گذاشته و آن را می‌پیچد و لبش را گاز می‌گیرد. وقتی توتون را توی کاغذ می‌چپاند لبه کاغذ را خیس می‌کند و آن را می‌بندد و تعریف می‌کند.

«اون برگشت فرانسه، اما... نه به میل خودش.»

تیا با التماس می‌گوید: «منظورت چیه؟» و می‌زند روی جعبه سیگارش که روی زمین است و به فریا نگاه می‌کند و می‌دانم که می‌خواهد سیگار بکشد اما منتظر است تا فریا را از اتاق بیرون ببرم.

کیت آه می‌کشد و پاهایش را روی مبل، کنار پای فاطیما، جمع می‌کند و موهایش را از روی صورتش کنار می‌زند.

«نمی‌دونم چقدر از گذشته لوک خبر دارید... می‌دونید که بابا و مامان لوک، میری(۹۹)، چندین سال پیش باهم رابطه داشتن، درسته؟ و بعد اون‌ها مدتی اینجا با ما زندگی می‌کردن.»

سرم را تکان دادم. کیت گفته بود لوک و خودش خیلی بچه بودند ــ آنقدری که چیزی به خاطر نمی‌آوردند، خود کیت هم خاطراتش مبهم بود از مهمانی‌هایی که کنار رودخانه می‌گرفتند. لوک یک بار توی آب می‌افتد، این‌قدر کوچک بوده که نمی‌توانسته شنا کند.

«وقتی بابا و میری از هم جدا شدن، میری لوک رو با خودش برد فرانسه و ما چند سال لوک رو ندیدیم و بعد یه روز میری زنگ زد به بابا که دیگه از دست لوک جونش به لب رسیده و اصلاً از پسش برنمی‌آد و حتی پای خدمات اجتماعی(۱۰۰) هم وسط کشیده شده ــ و از بابا خواست تا برای تعطیلات تابستون بیاد اینجا پیش ما تا اونم بتونه یه نفس راحت بکشه. بابا رو که می‌شناسید. گفت باشه، چرا که نه. وقتی لوک رسید اینجا معلوم شد که میری همه ماجرا رو تعریف نکرده بود. برای تمام رفتارهای بد لوک دلیلی وجود داشت.... میری خودش مشکل داشت... دوباره شروع کرده بود مواد زدن و خب شاید برای همین مادری‌ای در حق لوک نمی‌کرد.»

فاطیما پرسید: «بابای لوک چی؟ اعتراضی نکرد که چرا پسرش ناپدید شده، سر از انگلیس در آورده و با یه مرد غریبه زندگی می‌کنه؟»

کیت شانه بالا انداخت.

«فکر نمی‌کنم اصلاً پدری داشته باشه. از لوک شنیدم که میری وقتی اون رو حامله می‌شه که شرایطش بدجوری داغون بوده، مطمئن نیستم حتی بدونه که پدر لوک کی هست.»

حرفش را قطع می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد.

«حالا هر چی، فکر کنم ما سیزده یا چهارده ساله بودیم که لوک دوباره برگشت تا با ما زندگی کنه و تعطیلات تابستون شد نصف سال تحصیلی... و نصفِ سال به یک سال... و بعد یه سال دیگه... و بعد یه سال دیگه و بعد برای دبیرستان توی مدرسه همپتون لی ثبت نام کرد و دیگه علناً با ما زندگی کرد و می‌دونین... بهتر شده بود. فکر کنم خودشم راضی بود.»

همگی این را می‌دانستیم، اما وسط حرفش نپریدیم.

آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌دانم که به جای بد داستان نزدیک می‌شود، جایی که هیچ‌کدام از ما توان شنیدن را نداریم. «اما بعد از بابا... بعد از ناپدید شدن بابا... لوک ــ دیگه نتونست اینجا بمونه. فقط پونزده سالش بود و تابستون من تازه شده بود شونزده سالم، اما لوک چند ماهی از من کوچیک‌تر بود و خدمات اجتماعی هم یک بار پاش وسط کشیده شده بود...» دوباره آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌بینم که حالت چهره‌اش عوض می‌شود، مثل ابری سیاه که از دره‌ای می‌گذرد.

ناگهان می‌گوید: «اون رو برگردوندن فرانسه. می‌خواست پیش من بمونه، اما نمی‌شد، چاره دیگه‌ای نداشتم.» عاجزانه دست‌هایش را از هم باز می‌کند و ادامه می‌دهد: «درک می‌کنید، درسته؟ من شونزده سالم بود، امکان نداشت اجازه بدهند من قیم قانونی پسر بی‌کس‌وکارِ فرانسوی‌ای باشم که خونواده‌اش هم تو کشور نبودن. کاری رو کردم که مجبور بودم!» با ناامیدی جمله‌اش را تکرار می‌کرد.

فاطیما دستش را روی دست او می‌گذارد و آهسته می‌گوید: «با ما حرف می‌زنی، مجبور نیستی چیزی رو توضیح بدی. معلومه که چاره‌ای نداشتی. آمبروسْ پدر واقعی لوک نبود ــ تو چه کار می‌تونستی بکنی؟»

کیت انگار که اصلاً نشنیده باشد با چهره‌ای بی‌روح با یادآوری گذشته، ادامه می‌دهد: «اون رو فرستادن فرانسه و مدام نامه پشت نامه نوشت و التماس کرد که برگرده و گفت که بابا بهش قول داده که ازش نگهداری می‌کنه و بهم تهمت زد که دارم به بابا خیانت می‌کنم، بهم تهمت زد...»

چشمانش پر از اشک می‌شود، پلک می‌زند تا پنهانشان کند، حالتش ناگهان ناامید و بی‌روح می‌شود. شدو بدون اینکه متوجه باشد ناراحتی کیت را حس می‌کند، می‌آید و پایین پایش دراز می‌شود و زوزه‌ای کوتاه می‌کشد، کیت دستش را پایین می‌برد و دستی به موهای سفیدش می‌کشد.

«چند سال پیش برگشت سالتن، تو خوابگاه سالتن باغبان شد. فکر کردم تو سال‌هایی که پشتِ‌سر گذاشته این رو یاد گرفته که با دید دیگه‌ای به همه‌چیز نگاه کنه و درک می‌کنه که من چاره دیگه‌ای نداشتم. به‌سختی تونسته بودم خودم رو از رفتن به یتیم‌خونه نجات بدم چه برسه به او. اما اون درک نکرده بود، اصلاً درک نکرده بود. یه شب از راه رودخانه برمی‌گشتم، تنها گیرم انداخت و خدا می‌دونه که...» کیت صورتش را توی دست‌هایش می‌گیرد. «فاطیما، چه داستان‌هایی گفت! تو که دکتر

هستی مطمئناً زیاد شنیدی ـ اما من نه، از تمام عذابی که این مدت کشیده بود گفت...» لحنش ناگهان تغییر می‌کند. «از کتک‌هایی که خورده بود، اینکه بهش تجاوز شده بود، خدای من، که چطور ـ حتی نمی‌تونستم به حرف‌هاش گوش بدم، ولی اون گفت و گفت، بهم می‌گفت، انگار که می‌خواست این‌جوری شکنجه‌ام کنه ـ گفت که دوست‌پسر مادرش وقتی بچه بوده چه بلاهایی سرش آورده و وقتی دوباره برگشته فرانسه اون رو بردن یتیم‌خونه‌ای که مدیر یتیم‌خونه هم... مدیر یتیم‌خونه هم...»

اما نمی‌تواند جمله‌اش را تمام کند، صدایش توی بغضش می‌شکند و صورتش پر از اشک می‌شود.

به چهره متعجب فاطیما و تیا نگاه می‌کنم و بعد به کیت. دلم می‌خواهد حرفی بزنم، چیزی بگویم که آرام شود، اما تنها چیزی که می‌توانم به آن فکر کنم رابطه کیت و لوک زمان بچگی‌مان است، صورت خندان آن‌ها وقتی توی ریچ به هم آب می‌پاشیدند، سکوت صمیمانه وقتی که سرشان روی بازی تخته‌ای خم بود.... به هم خیلی نزدیک بودند، از من و برادرم بیشتر به هم نزدیک بودند. و حالا این‌جوری.

در نهایت این فاطیماست که بشقاب غذای توی دستش را آرام زمین می‌گذارد و از جایش بلند می‌شود. کیت را در آغوش می‌گیرد و بی هیچ حرفی آهسته توی بغلش مثل بچه تکانش می‌دهد.

بعد حرفی را زیر لب زمزمه می‌کند، خیلی آهسته ولی فکر می‌کنم بتوانم کلمات را حدس بزنم.

مدام تکرار می‌کند: «تقصیر تو نبود، تقصیر تو نبود.»

وقتی کنار گهواره فریا نشسته‌ام تنها چیزی که به آن فکر می‌کنم این است که باید می‌فهمیدم. سعی می‌کنم که فریا را بخوابانم، با دردی که در گلویم حس می‌کنم و اشک‌هایی که روی صورتم جاری شده است.

باید می‌فهمیدم.

از همان اول همه‌چیز جلوی چشمم بود، جلوی چشمم بود تا ببینم. زخم‌های روی پشت لوک وقتی توی ریچ شنا می‌کرد و لک‌هایی که روی شانه‌اش بود که من همیشه فکر می‌کردم چه پرستار ناشی‌ای برایش واکسن زده که این‌طور زخم شده است و وقتی از او در موردش پرسیدم، فقط چهره‌اش درهم رفت و سر تکان داد.

الان بزرگ‌تر شده‌ام، دیگر بچه نیستم. الان می‌فهمم که آن لک‌های دایره‌ای‌شکل دقیقاً یعنی چه و حالم از حماقت و ساده لوحی‌ام به هم می‌خورد.

حالا خیلی چیزها برایم معنا پیدا می‌کنند که هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم ـ سکوت لوک، اینکه مثل خدا آمبروس را می‌پرستید. از اینکه رغبتی برای حرف زدن در مورد زندگی‌اش در فرانسه نداشت و ما به او پیله می‌کردیم و کیت دستش را با مهربانی

فشار می‌داد و بحث را عوض می‌کرد.
حتی اتفاقاتی که می‌افتاد و هیچ‌وقت توضیحی برایش نداشتم ـ طوری که بچه‌های روستا دستش می‌انداختند، مسخره‌اش می‌کردند و به او فخرفروشی می‌کردند و او صدایش هم درنمی‌آمد، تحمل می‌کرد، تحمل می‌کرد... و بعد در ثانیه از کوره در می‌رفت. یادم می‌آید شبی توی بار بچه‌های روستا با صدای آهسته ولی بی‌وقفه دستش می‌انداختند به‌خاطر اینکه با دخترهای «گنده‌دماغ» سالتن می‌گردد. لوک نه بچه‌مدرسه‌ای به حساب می‌آمد که آمده سالتن درس بخواند و نه از اهالی سالتن بود و این شرایط را همیشه برایش سخت می‌کرد. کیت هم جزو مدرسه سالتن بود و آمبروس جاپای قوی‌ای هم توی روستا و هم مدرسه داشت. اما لوک مجبور بود با فاصله طبقاتی مدرسه دولتی همپتون لی که با بچه‌های دهکده می‌رفت و خانواده‌اش و مدرسه غیرانتفاعی‌ای که خواهرش می‌رفت کنار بیاید.
اما آن شب جلوی خودش را گرفت. با اذیت‌هایشان کنار آمد، با تمام تکه‌هایی که به او انداختند، می‌گفتند: «دخترهای تو مدرسه خودمون برای هم‌بازی شدنت کافی نیستن؟»«دخترهای شیک‌وپیک سالتون دوست دارن با پسرهای بی‌سروپا بگردن؟» آن شب، فقط خندید و سر تکان داد. اما بعد، درست آخرهای شب، آخرین دور نوشیدنی‌ها سرو می‌شد که یکی از پسرها از کنار لوک رد می‌شد، خم شد و توی گوش او چیزی گفت.

نمی‌دانم که چه گفت. فقط دیدم که رنگ از رخ کیت پرید. و لوک طوری سریع از جایش بلند شد که صندلی از پشت برگشت و با مشت زد توی صورت پسر، محکم و مستقیم توی دماغش، انگار چیزی درونش خرد شد. پسر روی زمین افتاد، از درد به خودش می‌پیچید و ناله می‌کرد. لوک بی هیچ احساسی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است، بالای سر پسر ایستاد، خم شد و به پسر که گریه می‌کرد، خیره شد.

یکی از اهالی توی بار به آمبروس زنگ زده بود. او در خانه روی صندلی گهواره‌ای نشسته و منتظر ما بود. معمولاً بدون لبخند هم چهره خوش‌اخلاقی داشت. وارد که شدیم از جایش بلند شد.

قبل از اینکه لوک حرفی بزند کیت پرید وسط و گفت: «بابا، تقصیر لوک نبود...»

اما قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود، آمبروس سرش را تکان داد.

«کیت این مسئله بین من و لوکه. لوک می‌شه لطفاً توی اتاقت باهات حرف بزنم؟»

به اتاق رفتند و در را بستند تا اگر به دعوا ختم شد ما صدایشان را نشنویم، فقط صدایشان را می‌شنیدیم که بلند و کوتاه می‌شد و لحن آمبروس پر از ناامیدی و سرزنش بود، لوک اول خواهش و التماس کرد و در نهایت عصبانی شد. ما به طبقه پایین رفتیم، توی اتاق پذیرایی چمباتمه زدیم، در شبی گرم جلوی آتشی که به گرمایش هیچ احتیاجی نداشتیم، اما کیت از فریادهای طبقه بالا که بلندتر می‌شد به خودش می‌لرزید.

صدای لوک را از بالا می‌شنیدم. از عصبانیتی که تا به حال ندیده بودم، صدایش کلفت شده بود: «تو نمی‌فهمی.» نمی‌توانستم حرف‌های آمبروس را در جوابش بشنوم، لحن آمبروس یکنواخت و آرام بود، بعد ناگهان صدای شکستن چیزی که انگار لوک به دیوار کوبیده باشد، بلند شد.

وقتی آمبروس تنها پایین آمد، موهای ژولیده‌اش روی هوا بود انگار که از قصد کاملاً موهایش را به هم ریخته بود. صورتش خسته بود، رفت و از زیر سینک شیشه نوشیدنی‌ای را که مارک نداشت برداشت و یک لیوان بی‌دسته را پر کرد، می‌ریخت و آه می‌کشید.

زمانی که آمبروس روی راحتی روبه‌روی ما کز می‌کرد کیت از جایش بلند شد، اما آمبروس سر تکان داد، می‌دانست که کجا می‌خواهد برود.

«اگر جای تو بودم نمی‌رفتم. خیلی به‌هم‌ریخته است.»

کیت پافشاری کرد و گفت: «می‌خوام برم.» اما وقتی از کنار آمبروس رد می‌شد، آمبروس دستش را دراز کرد و مچ دست کیت را گرفت، کیت ایستاد و به آمبروس نگاه کرد، با اصرار گفت: «خب؟ چیه؟»

منتظر ماندم، قلبم توی دهنم بود، انتظار داشتم آمبروس مثل پدرم از کوره دربرود. می‌تونستم خیلی واضح صدای پدرم را بشنوم، به‌خاطر حاضرجوابی بیل سرش عربده می‌کشید، اگر من با پدرم گستاخی می‌کردم، له‌ولورده‌ام می‌کرد، غلط اضافی نکن،

وقتی ازت می‌خوام یه کاری رو انجام بدی، فقط می‌گی چشم، فهمیدی؟
اما آمبروس... فریاد نکشید. هیچ حرفی نزد. مچ کیت را نگه داشت، اما خیلی آرام، حتی انگشتانش دور مچش حلقه هم نشده بود و آن‌چنان که می‌دیدم حتی او را نگه هم نداشته بود.
کیت دوباره به پدرش نگاه کرد، می‌خواست چیزی را از چهره‌اش بفهمد. هیچ‌کدام حرکت نکردند، اما حالت کیت تغییر کرد، انگار که چیزی را در نگاه آمبروس خواند که ما نمی‌توانستیم، بعد آه کشید و آمبروس دستش را رها کرد.
کیت گفت: «باشه.» و می‌دانستم آمبروس همه حرف‌هایش را بدون اینکه به زبان بیاورد به کیت می‌زد.
صدای وحشتناک دیگری از بالا به گوش رسید که همه از جا پریدیم.
کیت زیر لب گفت: «داره همه وسایل اتاقش رو می‌شکونه.» اما سمت پله‌ها نرفت، دوباره برگشت و سر جایش روی مبل کز کرد. «ای وای، بابا، نمی‌تونم تحمل کنم.»
فاطیما از آمبروس پرسید: «شما می‌شه ــ شما نمی‌تونین جلوش رو بگیرین؟»
چشمانش از تعجب گشاد شده بود. با صدای شکستنی‌ای که از بالا آمد آمبروس اخم کرد و بعد سرش را تکان داد.
«اگه می‌تونستم جلوش رو می‌گرفتم، اما بعضی از دردها هستن که فقط وقتی آروم می‌شن که همه‌چیز رو ویران کنی. شاید این تنها چیزیه که بهش احتیاج داره. فقط امیدورام...» دستانش را روی صورتش مالید و ناگهان انگار پیرتر از سنش به نظر رسید. «فقط امیدوارم وسایل خودش رو داغون نکنه. خدا می‌دونه، خیلی چیزی نداره. به خودش بیشتر از من صدمه می‌زنه. تو بار چه اتفاقی افتاد؟»
کیت از ناراحتی رنگش پرید. «بابا واقعاً جلوی خودش رو گرفت. واقعاً تحمل کرد. تو که می‌دونی بچه‌های روستا چه‌جوری‌اند! همه‌ش زیر سر اون پسره بود، رایان(۱۰۱) یا رولند(۱۰۲)، اسمش هر چی که هست. اون گردن‌کلفته که موهاش تیره‌ست. همیشه براش دردسر درست می‌کنه. اما لوک خوب داشت باهاش کنار می‌اومد، فقط بهش می‌خندید، اما بعد رایان یه حرفی زد و لوک تو یه لحظه کنترلش رو از دست داد.»
آمبروس نشسته روی مبل خودش را جلو کشید و پرسید: «چی گفت؟» و برای اولین بار دیدم که یک پرده حرمت بین کیت و پدرش کشیده شد. کیت خشکش زد، انگار که چیزی را محتاطانه زیر نقاب بی‌روحی که داشت پنهان می‌کرد.
ناگهان با لحنی سرد و عجیب‌وغریب فقط گفت: «نمی‌دونم، نشنیدم.»
آمبروس لوک را تنبیه نکرد و فاطیما توی مسیر خوابگاه فقط با تأسف سر تکان داد، چون همه‌مان می‌دانستیم با اینکه شخصیت آرامی دارد، هیچ‌وقت رفتارهای این‌چنینی کیت را تحمل نمی‌کند. ممکن بود به‌خاطرش کیت را تنبیه، دعوا و یا مدتی پول‌توجیبی‌اش را قطع کند.

اما با لوک به نظر می‌آمد خیلی خوب صبوری به خرج می‌داد و حالا می‌فهمم که چرا.
فریا خوابیده است، نفس‌هایش منظم و مثل پر سبک است، از جایم بلند می‌شوم، کش‌وقوس می‌آیم، به دهانه رودخانه سالتن خیره می‌شوم و در خاطراتم غرق می‌شوم، لوک را آن طور که می‌شناختم به یاد می‌آورم، قبل از اینکه سالتن را ترک کنم و سعی می‌کنم بفهمم که چرا عصبانیتش توی پستخانه آنقدر من را به وحشت انداخت.
با همه اتفاقات می‌دانستم که چطور عصبانی می‌شود. قبلاً دیده بودم، در برابر دیگران، بعضی اوقات حتی از خودش. بعد همه‌چیز را می‌فهمم. از خشمش نیست که می‌ترسم. دیدن اینکه از ما عصبانی است من را می‌ترساند.
در گذشته مهم نبود که چقدر عصبانی می‌شد، با ما همیشه مثل چینی استخوانی ظریف رفتار می‌کرد، بیشتر مثل شیئی آنقدر گران‌بها که نباید به آن دست زد. و خدا می‌داند که من می‌خواستم ــ من می‌خواستم که نوازشم کند، خیلی زیاد. به یاد می‌آورم که کنارش روی اسکله دراز کشیده بودم، گرمای آفتاب را پشتمان حس می‌کردیم، سرم را چرخاندم تا صورتش را ببینم، چشمانش بسته بود و حس می‌کردم در گرمای عشقش می‌سوزم و دلم می‌خواست چشمانش را باز کند و به من نزدیک شود.
اما این کار را نکرد. پس من هم با قلبم که به‌شدت می‌کوبید، و مطمئن بودم صدایش را می‌شنود، به او نزدیک شدم و لب‌هایم را روی لب‌هایش گذاشتم.
و توقع داشتم هر اتفاقی بیفتد به‌جز اتفاقی که واقعاً افتاد.
ناگهان چشم‌هایش را باز کرد، من را به عقب هل داد، زد زیر گریه و گفت: «!(ne me touche pas»(۱۰۳ و طوری خودش را این‌وروآن‌ور می‌زد که نزدیک بود توی آب بیفتد، قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، نگاهش وحشی شده بود، انگار که توی خواب گیرش انداخته‌ام.
حس کردم که صورتم گر گرفته است، انگار که خورشید زنده‌زنده من را می‌سوزاند، من هم از جایم بلند شدم، بی‌اراده قدمی عقب رفتم، به‌خاطر عصبانیتی که درک نمی‌کردم.
خودم را کنترل کردم: «معذرت می‌خوام. لوک؟»
هیچ نگفت، فقط اطرافش را نگاه می‌کرد، انگار که می‌خواست بداند کجاست و چه اتفاقی افتاده است. آن لحظه انگار حتی من را نمی‌شناخت، طوری نگاهم می‌کرد که انگار غریبه‌ام. بعد انگار با شرم من را به یاد آورد. ناگهان تنهایم گذاشت و دوان دوان بی‌توجه به گریه من رفت: «لوک، لوک، معذرت می‌خوام.»
آن موقع نفهمیدم، نفهمیدم که کجای کارم اشتباه بود، یا اینکه آنقدر بی‌رحمانه باهام برخورد خواهد کرد، من قبلاً بارها او را خواهرانه بوسیده بودم.

حالا می‌دانم که دلیل آن برخورد وحشت‌زده چه بود و دلم برایش می‌سوزد. اما به‌خاطر حسی که در پستخانه بهم داد باید محتاطانه رفتار کنم.
می‌دانم که اگر دشمن لوک باشم یعنی چه! دیدم که چطور همه‌چیز را نابود می‌کند.
و از طرفی هم نمی‌توانم فکر گوسفند مرده و خشم و خشونت پشت ماجرا را از ذهنم دور کنم، خون قرمزی که از دل‌وروده گوسفند توی آب دریا می‌ریخت مثل برملا شدن تمام رازهای ما بود.
و حالا من می‌ترسم.

فاطیما با صدای آهسته می‌گوید: «حالا می‌خوای چه کار کنی؟» و لیوان چینی ترک‌خورده‌ای را به دستم می‌دهد.

ناهار تمام شده است. من و فاطیما ظرف‌ها را می‌شوییم ـ یا بهتر بگم که او می‌شوید، من خشک می‌کنم. فریا هم روی فرشِ جلوی شومینه نشسته و بازی می‌کند.

کیت و تیا هم رفته‌اند بیرون تا هم سیگار بکشند و هم شدو را به پیاده‌روی ببرند، از پنجره می‌توانم آن‌ها را ببینم، از کنار رودخانه آهسته برمی‌گردند و سرگرم حرف زدن هستند، دود سیگارشان توی هوای تابستان گم می‌شود. عجیب است، از مسیر بالای جاده اصلی سمت سالتن می‌آیند، که من نرفتم، به‌جای اینکه مسیر پایین جاده رو به ساحل را بروند. به نظر می‌آید که خیلی به آن‌ها خوش نمی‌گذرد.

فنجان را خشک می‌کنم و روی میز می‌گذارم. «نمی‌دونم، تو می‌خوای چیکار کنی؟»

«راستشو بخوای منم نمی‌دونم، با تمام وجود دلم می‌خواد به خونه برگردم، یه حسی بهم می‌گه با اینجا موندن که نمی‌تونی چیزی رو عوض کنی، توی لندن هم امکان اینکه پلیس در خونه رو بزنه کمتره.»

حرف‌هایش تنم را می‌لرزاند، بی‌اراده به در نگاه می‌کنم، تصور می‌کنم که مارک رن از روی پل باریک می‌گذرد، به درِ چوبی تیره می‌کوبد... سعی می‌کنم تصور کنم که چه می‌گویم، هشدار تندوتیز دیشب کیت را به خاطر می‌آورم ـ ما از هیچ چیز خبر نداریم، هیچی ندیدیم. و این داستانی است که هفده سال است نوشته شده است. اگر ما به همین بچسبیم، مطمئناً هیچ کاری از دستشان برنمی‌آید و نمی‌توانند چیزی را ثابت کنند.

فاطیما اسکاچ را رها می‌کند و با دستش شالش را عقب می‌دهد و گونه‌اش کفی می‌شود و ادامه می‌دهد: «منظورم اینه که می‌خوام از کیت حمایت کنم، اما شرکت کردن تو جشن تجدید دیدار مدرسه، اون هم وقتی تا حالا یکی رو هم شرکت نکردیم به نظرت عاقلانه‌ست؟»

فنجان دیگری را خشک می‌کنم و روی میز می‌گذارم. «من هم دلم نمی‌خواد برم، اما اگه لحظه آخر بزنیم زیر همه‌چیز بیشتر جلب توجه می‌کنیم.»

«می‌دونم، همه این‌ها رو می‌دونم، قانون دوم: حرفت را دوتا نکن. منظورم اینه که می‌فهمم، منم همین کارو می‌کنم. خوب یا بد، کیت بلیت‌های کوفتی رو خریده و به همه گفته که ما چرا به اینجا اومدیم، می‌دونم که بریم بهتره، اما ماجرای این گوسفند...»

سرش را تکان می‌دهد و دوباره شروع به شستن ظرف‌های ناهار می‌کند. وقتی می‌شوید، یواشکی نگاهی به صورتش می‌اندازم.

«به نظرت جریان چی بود؟ تو گوسفند رو بهتر از من دیدی، واقعاً کار شدو بود؟»

فاطیما دوباره سر تکان می‌دهد.

می‌گوید: «نمی‌دونم، من فقط چندتا حمله از سگ قبلاً دیده‌ام و شاید حمله‌شون به آدما با حمله‌شون به حیوان‌ها فرق داشته باشه، اما به نظر نمی‌رسید...»

دلشوره می‌گیرم ولی مطمئن نیستم که باید حقیقت را بگویم. اگر پای پلیس وسط کشیده بشود، شاید بهتر باشد که فاطیما از چیزی خبر نداشته باشد، حتی چیزی برای پنهان کردن هم نداشته باشد، اما ما به هم قول دادیم هرگز به همدیگر دروغ نگوییم، مگر نه؟ این از قلم انداختن هم نوعی دروغ گفتن است.

در نهایت می‌گویم: «یه تیکه کاغذ بود، کیت اون را دید و توی جیبش قایم کرد. وقتی خواستم ژاکتش رو خیس کنم، پیداش کردم.»

فاطیما به من نگاه می‌کند، اسکاچ را می‌اندازد و به طرفم برمی‌گردد. «چی؟ چرا به ما چیزی نگفتی؟»

«چون نمی‌خواستم نگران شید و نمی‌خواستم...»

«چی نوشته بود؟»

حتی جرئت بیان کلمات را ندارم، اما خودم را مجبور می‌کنم تا آن‌ها را به زبان بیاورم. آب دهانم را قورت می‌دهم. «نوشته بود... چرا این یکی رو هم نمی‌اندازی توی ریچ؟»

صدای شکستن بلند می‌شود، فاطیما لیوانی را که دستش است می‌اندازد، رنگش می‌پرد، صورتش بی‌روح می‌شود، انگار از وحشت ماسک سفید نو(۱۰۴) به صورتش زده است، که دورش را شال تیره‌اش پوشانده است.

صدایش درنمی‌آید. «چی گفتی؟»

ولی من توان تکرار آن را ندارم و خوب می‌دانم که او صدایم را شنیده است، فقط از ترس حاضر نیست حقیقتی را که من به زبان آورده‌ام باور کند ـ اینکه یکی می‌داند و قصد دارد همه‌مان را مجازات کند.

سرش را تکان می‌دهد. «نه، نه، امکان نداره.»

دستمال آشپزخانه را رها می‌کنم و سمت مبلی می‌روم که فریا نزدیک آن نشسته و بازی می‌کند، خودم را روی مبل می‌اندازم و صورتم را توی دستانم می‌گیرم.

فاطیما بلافاصله می‌گوید: «این خیلی چیزها رو عوض می‌کنه، ما باید از اینجا بریم ایسا. ما باید همین الان از اینجا بریم.»

از بیرون صدای جست‌وخیر پنگال حیوان می‌آید، صدای پا روی اسکله و سرم به موقع بالا می‌آید تا کیت و تیا را ببینم که درِ رو به ساحل را باز می‌کنند و وارد می‌شوند، پاهایشان را به زمین می‌کوبند تا شن و گل از پاهایشان بریزد. کیت می‌خندد، خستگی‌ای که در این بیست‌وچهار ساعت توی چهره‌اش بوده حالا از بین رفته است، ولی وقتی به فاطیما و بعد من و دوباره به فاطیما نگاه می‌کند، چهره‌اش دوباره درهم می‌رود.

می‌پرسد: «چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

فاطیما تکه‌های شکسته فنجان را از روی زمین برمی‌دارد و توی آبگیر می‌اندازد، بعد دستانش را با حوله آشپزخانه خشک می‌کند و می‌آید و کنار من می‌ایستد و می‌گوید:

«من دارم می‌رم. باید برگردم لندن، همین طور ایسا.»
کیت با لحنی قاطع، مصرانه می‌گوید: «نه، نمی‌تونید برگردید.»
فاطیما با نارحتی می‌گوید: «کیت بیا، تو هم با من بیا لندن.» و دستش را در هوا می‌گرداند و به میل اشاره می‌کند: «اینجا امن نیست، خودتم این رو خوب می‌دونی ــ ایسا در مورد یادداشت بگو.»
تیا وحشت می‌کند: «کدوم یادداشت؟ حرف بزنید؟»
فاطیما دهان باز می‌کند: «کیت یه یادداشت گرفته. نوشته بوده: چرا این رو هم نمی‌اندازی توی ریچ؟ یکی می‌دونه، کیت! لوکه؟ بهش گفتی؟ جریان همینه؟» کیت جواب نمی‌دهد. سرش را با گنگی و درماندگی تکان می‌دهد، اما مطمئن هم نیستم که جوابش منفی باشد ــ اینکه به لوک گفته است، یا اینکه لوک است که ما را تهدید می‌کند، یا اینکه اصلاً جواب فاطیما را می‌دهد یا نه!
فاطیما دوباره تا جایی که می‌تواند با صدای بلند می‌گوید: «یکی می‌دونه، باید از اینجا بری!»
کیت دوباره سر تکان می‌دهد، چشمانش را می‌بندد، انگشتانش را در هم قفل می‌کند، انگار که نمی‌داند چه بگوید، اما وقتی فاطیما دوباره می‌گوید: «کیت گوشت با منه؟» سرش را بلند می‌کند.
«نمی‌تونم برم فاطی. خودت می‌دونی چرا!»
«چرا نمی‌تونی؟ خیلی هم خوب می‌تونی! فقط باروبندیلت رو جمع کن و بیا.»
«برای اینکه هیچ چیز عوض نشده ــ هر کسی که اون پیغام رو نوشته هنوز نرفته پیش پلیس، که یعنی شاید فقط حدس می‌زنه، یا اینکه اون هم چیزی برای از دست دادن داره، بیشتر از ما. ما هنوز در امانیم. اما اگه فرار کنم مردم می‌فهمن که چیزی رو پنهان می‌کردم.»
فاطیما می‌چرخد، کیفش را برمی‌دارد، عینک آفتابی‌اش را از روی میز برمی‌دارد و می‌گوید: «خب، تو می‌تونی بمونی، اما من نمی‌مونم. دلیلی نداره که بمونم.»
لحن کیت حالا جدی است، می‌گوید: «چرا هست. حداقل برای یک شب هست. منطقی باش فاطیما. برای شام تجدید دیدار بمون ــ اگه نمونی تا یک فرسخی اینجا همه بهت شک می‌کنن. اگه توی مراسم شرکت نکنی همه از خودشون می‌پرسن پس چرا همه‌شون بعد از این همه مدت به اینجا اومدن؟»
دلیلش را نمی‌گوید. لازم نیست که دلیلش را بگوید. نه با وجود تیتر روزنامه محلی که سروصدا کرده و هر روز دوباره چاپ می‌شود.
فاطیما ناگهان با فریاد و وحشیانه می‌گوید: «لعنتی، لعنتی.» کیفش را روی زمین رها می‌کند و سمت پنجره می‌رود، آرام پیشانی‌اش را به شیشه مات پنجره می‌کوبد.
به طرف ما که برمی‌گردد، می‌دانم می‌خواهد کیت را متهم کند.
«تو اصلاً برای چی همه ما رو کشوندی اینجا؟ که مطمئن بشی پای ما هم مثل خودت

گیره؟»
کیت جوری جا می‌خورد که انگار فاطیما یکی خوابانده بیخ گوشش، یک قدم به عقب می‌رود. «نه، خدای من نه، فاطیما، معلومه که نه. چطور می‌تونی همچین حرفی بزنی؟»
فاطیما می‌زند زیر گریه. «پس چی؟»
کیت سرش داد می‌کشد: «چون نمی‌دونستم دیگه چه‌جوری بهتون این خبر رو بدم!» گونه‌های گندمگونش قرمز شده است که نمی‌دانم از شرم است یا عصبانیت، وقتی ادامه می‌دهد به شدو نگاه می‌کند، انگار توان نگاه کردن به ما را ندارد. «چه راه دیگه‌ای داشتم؟ بهتون ایمیل می‌زدم؟ شماها رو نمی‌دونم اما من خودم نمی‌خوام چنین مدرک جرمی رو تو کامپیوترم داشته باشم. تلفن می‌کردم و وقتی پیش شوهراتون بودید و ممکن بود صدام رو بشون، بهتون می‌گفتم؟ خواستم بیایید اینجا چون فکر کردم که براتون بهتره که رودررو تو جریان قرار بگیرید و اینکه امن‌ترین راه هم همین بود و آره، اگه بخوام راستشو بگم، من یه هرزه خودخواهم و بهتون احتیاج داشتم.»
قفسه سینه‌اش بالا پایین می‌شود و برای لحظه‌ای فکر می‌کنم که اشک‌هایش جاری می‌شود، اما گریه نمی‌کند و این فاطیماست که توی اتاق به طرف کیت می‌رود و خودش را در آغوش او می‌اندازد.
سعی می‌کند خودش را کنترل کند: «معذرت می‌خوام، نباید ــ واقعاً معذرت می‌خوام.»
کیت که صدایش در شال فاطیما خفه می‌شود می‌گوید: «من هم معذرت می‌خوام، همه‌چیز تقصیر خودمه.»
تیا وسط حرف کیت می‌پرد: «بسه دیگه.» به آن طرف اتاق می‌رود و دستش را دور هر دوی آن‌ها حلقه می‌کند و ادامه می‌دهد: «کیت، پای همه‌مون گیره، تو تنها نیستی. اگه اون کارو نمی‌کردیم...»
جمله‌اش را تمام نمی‌کند، نیازی ندارد. هر چهار نفرمان می‌دانیم که چه کار کردیم، آن زمان که آن آفتاب تابستان از زیر تک‌تک انگشتانمان درمی‌رفت و آمبروس را هم با خود می‌برد.
فاطیما در نهایت می‌گوید: «شب رو می‌مونم، اما هنوزم دلم نمی‌خواد به مراسم تجدید دیدار بریم. بعد از همه اتفاق‌هایی که افتاده ــ چطور می‌تونی فکر کنی که به مدرسه برگردیم؟ بعد از کاری که با ما کردن؟»
تیا آهسته می‌گوید: «ما دعوت‌نامه داریم، کافی نیست؟ نمی‌تونیم بگیم لحظه آخر تصمیممون عوض شد، که مثلاً ماشین فاطیما روشن نشد یا یه چیزی تو این مایه‌ها؟ ایسا، تو چی فکر می‌کنی؟»
همه به طرفم برمی‌گردند، سه نفری ــ سه چهره، که بسیار باهم تفاوت داشتند، اما

احساساتشان یکی بود: نگران بودند، می‌ترسیدند، امیدوار بودند.
در نهایت می‌گویم: «باید بریم.» من هم نمی‌خواهم، دلم می‌خواهد در سکوت و گرمای میل بمانم. مدرسه سالتن آخرین جایی است که بخواهم دوباره به آن پا بگذارم. اما کیت از قبل به اسم همه ما بلیت خریده است و نمی‌توانیم آن را پس بدهیم. اگه در مراسم حضور نداشته باشیم، چهار صندلی که برای ما در نظر گرفته‌اند خالی می‌ماند، چهار برچسب اسم دم در ورودی بی‌صاحب می‌مانند. مردم می‌دانند که ما به سالتن آمده‌ایم، توی این روستای کوچک هیچ چیز مخفی نمی‌ماند. اگر خودمان را نشان ندهیم، از خودشان می‌پرسند چرا؟ چرا نظرمان را عوض کرده‌ایم؟ و بدتر از همه اگر برای مراسم نیامده‌اند، پس چرا اصلاً این همه راه را آمده‌اند؟ و ما از پس جواب این سؤال‌ها برنمی‌آییم.

فاطیما می‌پرسد: «فریا چی؟» و می‌فهمم که حق با فاطیماست. حتی به فریا فکر هم نکرده بودم. نگاهمان به فریا می‌افتد، به پشت روی فرش خوابیده است و با خیالی آسوده بازی می‌کند، پلاستیک براق روشنی را می‌جود، سنگینی نگاه ما را حس می‌کند و ما را نگاه می‌کند، می‌خندد، از ته دل قهقهه می‌زند و کاری می‌کند که دلم می‌خواهد بروم و از روی زمین یکهو بلندش کنم و محکم او را در آغوش بگیرم.

با تردید می‌پرسم: «می‌تونم فریا رو با خودم بیارم؟» کیت مات‌ومبهوت نگاهم می‌کند. «گند زدم، اصلاً حواسم به فریا نبود. صبر کن ببینم.»

گوشی‌اش را از جیب بیرون می‌آورد و من از پشتِ‌سرش به صفحه گوشی نگاه می‌کنم که وارد سایت مدرسه می‌شود و وارد قسمت «مراسم تجدید دیدار» می‌شود. «مهمانی شام... مهمانی شام... و اینجاست. پرسش‌های متداول... بلیت برای همراهان... وای، بدبخت شدیم.»

از بالای شانه‌اش می‌خوانم: «از حضور همسران و فرزندان مهمان‌ها خوشحال می‌شویم اما متأسفانه چون مراسم رسمی است از ورود نوزادان و کودکان زیر ده سال معذوریم. لیستی از اسامی پرستاران کودک و یا مسافرخانه‌های تخت و صبحانه(۱۰۵) با امکانات نگهداری کودک را در اختیار شما قرار خواهیم داد.»

«عالیه.»

«ببخشید ایسا، اما نصف دخترهای روستا اینجا برای پرستاری اسم نوشته‌ن.»

جلوی زبانم را می‌گیرم که نگویم به این سادگی‌ها هم نیست و فریا هیچ‌وقت تا حالا شیشه قبول نکرده است و جدا از این، اگر هم قبول کرده بود با خودم شیرخشک نیاورده‌ام.

می‌توانم شیشه را بهانه کنم، اما حقیقت ندارد. واقعیت این است که من نمی‌خواهم فریا را تنها بگذارم.

با بی‌میلی می‌گویم: «قبل اومدن پرستار باید اونو بخوابونم، امکان نداره پیش غریبه بخوابه، نمی‌تونم حتی با اوون تنهاش بذارم، حتی با اوون هم نمی‌خوابه چه برسه به غریبه. مراسم کی شروع می‌شه؟»

کیت می‌گوید: «هشت.»

بدبیاری! فریا بعضی اوقات ساعت هفت می‌خوابد، بعضی اوقات ساعت نه بیدار می‌شود کمی نق می‌زند و دوباره می‌خوابد. معلوم نیست. اما ممکن است حول‌وحوش این ساعت بیدار شود.

به کیت می‌گویم: «شماره رو بده خودم زنگ می‌زنم، بهتره که خودم باهاشون صحبت کنم. ببینم می‌تونن از پس نگهداری بچه بربیان یا نه.»

کیت سر تکان می‌دهد.

«بازم ببخشید ایسا.»

فاطیما دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد، آرام فشار می‌دهد و دلسوزانه می‌گوید:

«اتفاقی نمی‌افته. اولین بار همیشه سخته.»
ناگهان موجی از خشم سرتاپایم را می‌گیرد. نمی‌خواهد که بگوید «مادر باتجربه‌تری» است و بدتر اینکه می‌دانم حق با اوست، او دو بچه دارد با کوهی از تجربه که خب من ندارم، قبلاً در موقعیت من بوده و می‌داند که چه حسی دارد. اما او فریا را نمی‌شناسد و اگر هم بتواند استرس و دستپاچگی اولین باری را که بچه‌اش را با غریبه‌ای تنها گذاشته است به خاطر بیاورد، که نمی‌تواند، باز هم در موقعیتی که من الان هستم، نبوده است.
تا الان هم انگشت‌شمار فریا را با اوون تنها گذاشته‌ام. اما این‌جوری هیچ‌وقت ــ با کسی که تا به حال او را ندیده‌ام، اصلاً.
اگر اتفاقی بیفتد چی؟
و دوباره به کیت می‌گویم: «شماره رو بده.» به فاطیما توجه نمی‌کنم و شانه بالا می‌اندازم تا دستش را از روی شانه‌ام پس بزنم، فریا را بغل می‌کنم و به طبقه بالا می‌روم، لیست شماره‌ها را کف دست خیس از عرقم مچاله می‌کنم و سعی می‌کنم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

دیروقت است. خورشید توی آسمان غروب می‌کند، سایه‌های اطراف ریچ روی زمین کش می‌آیند و فریا شیر می‌خورد و سرش را تکان می‌دهد، با دستش گردن‌بند نازک مرا محکم گرفته است که دو زنجیر نقره‌ای درهم‌پیچیده است و خیلی به‌ندرت آن را می‌اندازم از ترس اینکه آن را پاره کند و ناگهان توی دهانش بگذارد.
می‌توانم حرف‌هایشان را از طبقه پایین بشنوم. چند ساعتی هست که حاضر شده‌اند، زمانی که من در تلاش بودم فریا را بخوابانم. اما دیگر اعصابم را خرد کرده است، چهره‌اش را از بوی عطری که به پشت گوشم زده‌ام درهم می‌کشد، عصبانی دستش را مدام به پیراهن سُرِ تنگ مخملی‌ای که از کیت قرض گرفته‌ام می‌کوبد. دلم راضی نمی‌شود حس می‌کند یک جای کار می‌لنگد. اتاق غریبه، گهواره غریبه، نور مایل خورشید که از پرده نازک رد می‌شود و توی اتاق می‌تابد.
هربار که می‌خواهم فریا را توی گهواره کیت بگذارم، از جا می‌پرد، توی هوا دست‌وپا می‌زند و من را محکم می‌گیرد، جیغ و فریادش که به هوا می‌رود، دیگر نه صدای رودخانه را می‌شنوم و نه صدای طبقه پایین.
اما حالا... حالا انگار که واقعاً خوابیده است، دهانش باز مانده و قطره‌ای شیر از گوشه لبش سر می‌خورد.
قبل از اینکه لباس قرضی تنم و بعد تشک گهواره را لک کند با دستمال موسلین آن را می‌گیرم و بعد خیلی بی‌سروصدا بلند می‌شوم و آرام و با دقت از کنار تخت فاصله می‌گیرم.
آهسته دولا می‌شوم، پایین و پایین‌تر می‌روم و حس می‌کنم کمرم می‌گیرد و در

نهایت او را توی گهواره می‌گذارم، دستم را روی شکمش می‌گذارم، سعی می‌کنم نبودنم را این‌جوری جبران کنم تا آهسته‌آهسته جدا شدنم به چشمش نیاید.
و بالاخره نفس در سینه حبس، از جا بلند می‌شوم.
کسی با پچ‌پچ صدایم می‌کند: «ایسا!» و من دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و توی دلم با فریاد می‌گویم: «ساکت شو!» و جرئت بیانش را ندارم.
اما فریا بیدار نمی‌شود و من روی نوک پا تا آنجا که می‌توانم آهسته سمت راهرو می‌روم و از پله‌های تق‌ولق پایین می‌روم، دستم را روی بینی‌ام می‌گذارم تا جلوی صدای شادی آن‌ها را از دیدنم بگیرم. بلافاصله به همه‌شان می‌گویم هیس!
آن‌ها کنار هم پایین پله‌ها ایستاده‌اند و از پله‌ها پایین که می‌آیم نگاهشان به من است. فاطیما لباس فوق‌العاده زیبایی پوشیده است، شلوار زیبای کمیز که رویش کار شده است با پیراهنی بلند و گشاد حریر به‌رنگ قرمز سیر که امروز عصر از مغازه لباس مجلسی توی همپتون لی خریده است. تیا طبق معمول لباس رسمی نپوشیده، شلوار لی تنگ با تاپی حلقه‌ای با یقه مشکی، که لبه توزده تاپش طلایی رنگ است. من را یاد رنگ موهایش توی بچگی می‌اندازد و نفسم را می‌گیرد. کیت پیراهن سرتاپا گشادی به‌رنگ صورتی جیغ پوشیده است که انگار ممکن است یک پنی یا حتی هزاران پوند پولش را داده باشد. موهایش باز روی شانه‌هایش است و هنوز از حمام نم‌دار است.
از پله‌ها که پایین می‌آیم. بغض گلویم را می‌گیرد ــ حتی نمی‌دانم که چرا. شاید به‌خاطر این است که ناگهان به خودم می‌آیم و می‌فهمم که چقدر دوستشان دارم و یا اینکه چطور در یک چشم‌به‌هم‌زدن این‌قدر بزرگ شده‌اند. شاید هم به این خاطر است که توی پرتو غروب آفتاب دوباره خاطرات بچگی‌مان در چهره‌هایشان برایم زنده می‌شود ــ آن‌ها به خودشان رسیده‌اند، کمی محتاط‌اند، چشمانشان خسته است، اما خیلی زیباتر از زمانی هستند که بچه بودند. هنوز هم جوان، امیدوار و مثل پرندگان کمین‌کرده اند، آماده برای روبه‌رو شدن با هر آنچه که آینده پیش رویشان می‌گذارد.

به لوک فکر می‌کنم، به عصبانیتش توی پستخانه، تهدیدهای پنهانی و ناگهان از خشم دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم ــ توان اینکه دوستانم جلوی چشم‌هایم آسیب ببینند را ندارم.
کیت با لبخند می‌گوید: «حاضری؟» اما قبل از اینکه جواب بدهم از گوشه اتاق صدای سرفه می‌شنوم، می‌چرخم و لیز(۱۰۶) را می‌بینم، دختری که از روستا آمده تا مراقب فریا باشد، کنار بوفه ایستاده است.
اما خیلی بچه است ــ و این اولین فکری بود که از لحظه ورودش و تقه‌ای که بدون اعتمادبه‌نفس به در زد، به فکرم خطور کرد. پای تلفن گفت که شانزده ساله است،

اما فکر نمی‌کنم حالا که او را از نزدیک می‌بینم بتوانم حرفش را باور کنم ـ موهایش قهوه‌ای روشن است و صورت پهن و بی‌روحی دارد که مشکل می‌توان فکرش را خواند، اما مضطرب به نظر می‌رسد.

تیا به گوشی‌اش نگاه می‌کند: «دیگه باید بریم.»

«صبر کنید.» و دوباره همه چیزهایی را که دوبار تا الان به لیز گفته‌ام تکرار می‌کنم ـ شیشه شیر خودم توی یخچال است، فریا پستانک دوست ندارد ولی وقتی مدت طولانی برایش نگه می‌دارم قبول می‌کند، پوشکش کجاست، اگر آرام نگرفت چه‌کار باید بکند.

و فکر کنم برای بار بیستم می‌گویم: «شماره‌ام رو داری؟» و فاطیما این پا و آن پا می‌کند و تیا آه می‌کشد. «داری؟»

«اینجاست.» و با انگشت روی دفتری می‌زند که روی بوفه است، کنار مشتی اسکناس ده پوندی که دستمزد امشبش است.

«و شیر توی یخچاله ـ نمی‌دونم شیشه قبول می‌کنه یا نه ـ تا الان خیلی شیشه نخورده ـ اما اگه بیدار شد به امتحانش می‌ارزه.»

با چشمان کوچکش معصومانه نگاه می‌کند: «نگران نباشید خانم، مامانم همیشه می‌گه هیچ‌کس بهتر از من نمی‌تونه برادر کوچیکم رو نگه داره. خیلی وقت‌ها با من تنهاست.»

«خوبه.» سمت در که می‌روم دلم شور می‌زند که نکند کار اشتباهی می‌کنم، اما دیگر چه کاری از دستم برمی‌آید؟ دارم از فریا دور می‌شوم و انگار طنابی دور گلویم انداخته‌اند که با هر قدم که از او دورتر می‌شوم، تنگ‌تر می‌شود. به لیز می‌گویم: «من دیگه می‌رم ولی سعی می‌کنم زود برگردم، اما باهام در تماس باش، خب؟» او هم سر تکان می‌دهد، خودم را مجبور می‌کنم تا از در بیرون بروم، از فریا دور شوم و با هر قدم ته دلم خالی می‌شود.

از روی پل زهواردررفته رد می‌شوم و گرمای غروب آفتاب را پشت تنم احساس می‌کنم و انگار نیمی از وجودم خالی است.

فاطیما سوئیچش را از جیب بیرون می‌آورد و می‌گوید: «خب، فکر کنم با ماشین من بریم بهتره...»

کیت به ساعتش نگاه می‌کند.

«نمی‌دونم، تا اونجا ده مایل با ماشین راهه و احتمال اینکه به تراکتورها بربخوریم زیاد. تو این هوا معمولاً تا دیروقت کار می‌کنن و فقط از یه مسیر می‌تونن رفت‌وآمد کنن، اگه پشت یکی‌شون گیر کنیم تا ده قرن دیگه هم نمی‌رسیم.»

فاطیما که با چهره خنده‌داری تعجب کرده است می‌گوید: «خب، یعنی چی؟ تو که نمی‌خوای پیاده بریم!»

«مطمئناً زودتر می‌رسیم، مخصوصاً اگه از راه مرداب بریم، فقط چند کیلومتر فاصله

داره.»

«ولی کفش‌های من پاشنه‌بلنده!»

کیت به صندل‌های بیرکنستاکس(۱۰۷) شسته‌شده فاطیما که دم در خانه است اشاره می‌کند و می‌گوید: «خب کفش‌راحتی‌هات رو بپوش، خیلی راحت‌تر راه می‌ری و تو این هوا تا الان دیگه خشک شده.»

تیا می‌گوید: «یالا فاطیما، مثل قدیم‌ها. در هر صورتم می‌دونی که پارک کردن تو پارکینگ مدرسه چقدر سخته. و تا وقتی ماشین‌های دیگه بیرون نرن، ما اونجا گیر می‌افتیم.»

این حرف تیا نظر فاطیما را عوض می‌کند می‌توانم بی‌میلی را در نگاه فاطیما ببینم که مثل ما نمی‌خواهد توی مدرسه گیر بیفتد و توی جاده بسته بماند. چشمش را می‌چرخاند و کفشش را درمی‌آورد و پایش را توی راحتی‌های بیرکنستاکسش می‌کند. من هم کفش‌های پاشنه‌بلندم را با صندل‌هایی که امروز برای پیاده‌روی توی روستا پوشیده بودم عوض می‌کنم و از اینکه پاهایم دوباره کمی درد می‌گیرد به‌خاطر پیاده‌روی طولانی‌ای که با آن‌ها امروز رفته بودم، اخم می‌کنم. کیت از قبل کفش تخت پوشیده است، کفش تخت مناسب، همین طور تیا ــ احتیاجی به کفش پاشنه‌دار ندارد تا قدش بلندتر از این که هست، بشود.

برای آخرین بار به پنجره اتاقی که فریا در آن خوابیده است، نگاهی می‌اندازم، دردی من را به آنجا می‌کشاند، اما رویم را برمی‌گردانم به راه پیش رویم نگاه می‌کنم، به سمت جنوب، به طرف ساحل و نفسی عمیق می‌کشم.

و راه می‌افتیم.

وقتی از مسیر همیشگی‌مان پیاده می‌رویم سمت سالتن، فقط توی این فکر هستم که درست مثل گذشته‌ها انگار به خوابگاه برمی‌گردیم.

عصر خیلی زیبایی است، توی آسمان باریکه‌ای از ابرهای صورتی‌رنگ هستند که نور خورشیدی را که غروب می‌کند منعکس می‌کنند، مسیر شنی، گرمای روز را که در خود نگه داشته است به پاهای ما پس می‌دهد.

تا نیمه راه رفته‌ایم که ناگهان کیت می‌ایستد و می‌گوید: «بیاید از این میان‌بر بریم.» یک آن حتی نمی‌دانم منظورش کدام راه است ــ و بعد با دقت که نگاه می‌کنم، می‌بینم ــ از بین بوته‌های گزنه و تیغ‌دار تمشک، پرچین باغ کناری شکاف دارد و باز است.

تیا پوزخند می‌زند: «چی؟ داری شوخی می‌کنی؟»

کیت معذب است: «من ــ من فقط فکر کردم... سریع‌تر می‌رسیم.»

تعجب فاطیما حتی از پشت عینک آفتابی سیاه خیلی بزرگ روی صورتش هم معلوم است. «نه، نمی‌رسیم. تو می‌دونی که سریع‌تر نمی‌رسیم - مسیر کوتاه همینه که می‌ریم، از این هم بگذریم، امکان نداره من بتونم از اینجا رد شم، لباس مهمونی‌م جرواجر می‌شه. مگه سنگ‌چینی که همیشه ازش رد می‌شدیم چه اشکالی داره؟ همون که همیشه تو راه برگشت از مدرسه ازش رد می‌شدیم؟»

کیت نفس عمیق می‌کشد و برای لحظه‌ای فکر می‌کنم که سماجت می‌کند اما بعد می‌چرخد و با عصبانیت جلوتر از همه ما سربالایی را بالا می‌رود.
و زیر لب آهسته، آنقدر آهسته که حتی مطمئن نیستم درست شنیده باشم، می‌گوید: «اشکالی نداره!»
تو گوش فاطیما می‌گویم: «چرا این‌جوری کرد؟» و او هم سر تکان می‌دهد.
«نمی‌دونم، جریان چیه؟ من که حرف غیرمنطقی‌ای نزدم، درسته؟ منظورم اینه که...»
به لباس حریر نازک گشاد کارشده تنش اشاره می‌کند و می‌گوید: «واقعاً حق نداشتم؟ امکان نداشت که بتونم از بین اون همه بوته و تیغ سالم رد بشم.»
سرعت قدم‌هایمان را زیاد می‌کنیم تا به کیت که از ما جلو افتاده بود برسیم.
«معلومه که نمی‌تونستی. نمی‌دونم چی تو فکرش می‌گذره.»
اما می‌فهمم. همین که به اولین پیچ که همیشه از آن رد می‌شدیم می‌رسیم، بلافاصله یادم می‌افتد و باورم نمی‌شود که فراموش کرده بودم. و این را هم می‌فهمم که چرا امروز عصر، کیت تیا را از مسیر بالایی برای پیاده‌روی برد، نه از مسیر پایین به طرف دریا.
جایی که توی مسیر باید به سمت راست بپیچیم و از سنگ‌چین روی لجنزار بپریم که مسیر دیگرش به دریا می‌رسد. از دور، روی دماغه رو به ساحل چیزهای سفیدی به چشمم می‌خورد، همین‌طور نوارهای آبی سفید پلیس که باد آن‌ها را تکان می‌دهد.
آن‌ها چادر پلیس هستند. چادری که پلیس برای محافظت از محل وقوع جرم نصب می‌کند تا مدارک لازم را جمع آوری کند.
ته دلم خالی می‌شود، حالت تهوع می‌گیرم. ما چرا این‌قدر احمق هستیم؟
بلافاصله تیا و فاطیما هم متوجه ماجرا می‌شوند. این را از تغییر چهره‌هایشان می‌فهمم، کیت جلوی ما به سمت پرچین می‌رود و ما خیلی سریع بدون اینکه کیت بفهمد، نگاهی معنادار به هم می‌کنیم، کیت نگاهش را از ساحل زیبا و دریای خروشان که تا دوردست نگاه آدم را دنبال خود می‌کشاند می‌گیرد، در بین همه این قشنگی‌ها چادر خاکی پلیس همه‌چیز را عوض می‌کند.
کیت پایش را که آن طرف پرچین می‌گذارد و باد دامن حریر گل‌دارش را تکان می‌دهد، می‌گویم: «ببخشید، کیت ما فکر نمی‌کردیم...»
دوباره می‌گوید: «گفتم که اشکالی نداره.» اما دارد و لحنش خیلی خشک و جدی است. ما چطور فراموش کرده بودیم؟ مسئله هم این نیست که چیزی نمی‌دانستیم، اصلاً دلیل اینجا آمدن ما همین است.
فاطیما با التماس می‌گوید: «کیت...» اما کیت از پرچین رد شده است و با گام‌های بلند جلوتر از ما می‌رود، صورتش را از ما برگردانده است تا نتوانیم او را ببینیم و ما فقط با بیچارگی و عذاب وجدان به هم نگاه می‌کنیم و بعد با عجله راه می‌افتیم تا

به او برسیم.
بازویش را می‌گیرم ولی او بازویش را بیرون می‌کشد.
می‌گوید: «فراموش کرده بودید، نه؟» می‌زند به هدف، اتهامی می‌زند که نمی‌توانم آن را رد کنم، چون فراموش کرده بودم.
تیا می‌گوید: «تمومش کنید.» لحن امری‌اش را سال‌هاست نشنیده‌ام. قبلاً خیلی راحت از آن استفاده می‌کرد، لحن شلاقی ـ برنده‌اش که کم‌وبیش حتی اگر نمی‌خواستی هم تو را مجبور به اطاعت می‌کرد. تمومش کنید. بنوش. اون رو بده به من. بیا اینجا.
جایی میان حرف‌هایش ناگهان سکوت می‌کرد ــ سکوت می‌کرد تا به اطرافیان دستور ندهد و به‌نوبه خودش از قدرتش وحشت می‌کرد. اما حالا دوباره دستور می‌دهد، فقط برای یک آن و کیت به طرفش روی چمن‌های کوتاه شده برای چریدن گوسفندان می‌چرخد با نگاهی تسلیم، او هم لحظه‌ای مکث می‌کند.
«چی؟»
«کیت، ببین...» حالا دیگر لحنش امری نیست، دوستانه، مردد است و انگار احساسات ما را که کنارش ایستاده‌ایم منعکس می‌کند، وقتی می‌بیند که کاری از دست ما بر نمی‌آید نمی‌داند چه بگوید. «کیت، ما نمی‌خواستیم...»
فاطیما می‌گوید: «ما رو ببخش کیت. واقعاً ناراحتیم، باید می‌فهمیدیم. این‌جوری نکن ــ ما به‌خاطر تو اینجاییم، می‌دونی، نه؟»
چهره کیت درهم می‌رود ولی سعی می‌کند لبخند بزند. «و باید بیشتر از این‌ها قدرشناس باشم؟ می‌دونم، می...»
اما فاطیما وسط حرفش می‌پرد.
«نه، منظورم این نیست ــ توروخدا کیت، کی حرف قدرشناسی بین ما بوده؟» طوری کلمه را به زبان می‌آورد که انگار کیت به او فحش داده است. «قدرشناس؟ لطفاً بهم توهین نکن. دوستی ما بیشتر از این حرفاست، نیست؟ قبلاً که این‌طور بود. منظورم این بود که تو فکر می‌کنی که تنهایی، فکر می‌کنی تو تنها کسی هستی که سختی می‌کشی، اما این‌طور نیست. باید قبول کنی ــ ما باهات هستیم.» و با دست به ما سه تا اشاره می‌کند، در غروب خورشید، سایه‌هایمان روی مرداب کشیده می‌شود ــ «ما اینجا هستیم تا بهت ثابت کنیم. ما دوستت داریم کیت. یه نگاه به ما بنداز ــ ایسا این همه راه رو با بچه‌اش اومده، تیا به محض دیدن پیامت از کارش زده، من علی، نادیا و سَم، همه‌شون، رو به‌خاطر تو ول کردم و خودم رو به اینجا رسوندم. ما هیچ‌وقت نمی‌ذاریم تنها بمونی. نمی‌بینی؟»
کیت چشمانش را می‌بندد، لحظه‌ای فکر می‌کنم که هر آن می‌زند زیر گریه، یا به ما بدوبیراه می‌گوید، اما این‌طور نیست، با چشمان بسته دست‌هایش را دراز می‌کند تا دست‌های ما را بگیرد و انگار ما او را از غرق شدن نجات می‌دهیم. انگشتانش دور مچ دستم از کار با رنگ زیاد زبر است.

می‌گوید: «شماها...» و صدایش می‌لرزد، دست‌هایمان را دور بازوی یکدیگر حلقه می‌کنیم، هر چهارتایمان در کنار هم هستیم، مثل درختانی که در طوفان ساحلی تنها به هم تکیه می‌کنند تا نجات پیدا کنند، دست در دست هم، سرهایمان را به هم چسبانده‌ایم، می‌توانم وجودشان را حس کنم، کسانی که گذشته آن‌ها جوری با گذشته من گره خورده است که هیچ چیزی نمی‌تواند ما را از هم جدا کند، هیچ‌کدام از ما را.

کیت با صدای گرفته‌اش می‌گوید: «دوستتون دارم.» من هم می‌گویم، یا فکر می‌کنم که گفته‌ام، صدای فاطیما و تیا هم در صدای هم گم می‌شود، نمی‌تونم بگویم که چه کسی اول گفت و کی آخرین نفر به زبان آورد.

فاطیما قاطعانه می‌گوید: «همه باهم می‌ریم توی مدرسه، فهمیدید؟ اون‌ها یک بار ما رو از هم جدا کردن اما دیگه نمی‌تونن.»

کیت سرش را تکان می‌دهد، صاف می‌ایستد، با دست زیر چشم‌هایش را که ریمل سیاه کرده پاک می‌کند.

«قبول.»

«پس موافقید؟ هر چی بشه در کنار هم هستیم!»

تیا کمی خشن می‌گوید: «در کنار هم هستیم.» و من سر تکان می‌دهم.

می‌گویم: «و همیشه در کنار هم می‌مونیم.» و کاش نگفته بودم، چون آخر جمله‌ام بی‌صدا توی هوا منعکس شد.

یادتون هست...

این جمله‌ای است که وقتی آخرهای مسیر با خستگی از کنار مرداب رد می‌شویم، مدام بینمان تکرار می‌شود.

یادتون هست یکی مچ تیا رو تو بازی هاکی با تیم رودین(۱۰۸) گرفت که توی قمقمه‌اش به جای آب، نوشیدنی ریخته بود؟

یادتون هست یک بار فاطیما به دوشیزه رورک کلمه زشتی گفت که به زبان اردو یعنی خودکار؟

یادتون هست شبی که جیم شده بودیم بریم شنا و کیت تو جزرومد شدید گیر کرد و داشت غرق می‌شد؟

یادتون هست... یادتون هست... یادتون هست...

فکر می‌کردم که همه‌چیز را به خاطر می‌آورم، اما حالا که خاطرات باسرعت مثل سیلاب از جلوی چشمانم رد می‌شود، می‌فهمم که خیلی اتفاقات هست که به یاد نمی‌آورم، حداقل نه خیلی دقیق. نه اینطوری ــ نه آنقدر واضح که بتوانم بوی دریا را استشمام کنم، کیت را ببینم که توی آب دست‌وپا می‌زند، پوستش زیر نور ماه سفید است و ما تلوتلو خوران با او ساحل را بالا می‌رویم. یادم می‌آید، اما جزئیات را به

خاطر نمی‌آورم، رنگ‌ها، احساس کردن چمن بازی زیر پاهایم و وزش باد ساحل روی صورتم.

اما همین که از آخرین مزرعه رد می‌شویم و از آخرین پرچین بالا می‌رویم، سالتن نمایان می‌شود و به مدرسه می‌رسیم. ما برگشتیم. باورکردنی نیست اما ما واقعاً برگشتیم. پذیرفتن این واقعیت همه‌چیز را برهم می‌زند، حس می‌کنم با ساکت شدن بقیه و دانستن اینکه خاطراتی را به یاد می‌آورند که از ذهن من می‌گذرد، دل‌شوره می‌گیرم، خاطرات دیگر، خاطراتی که سعی کردیم فراموش کنیم. چهره مارک رن را یادم می‌آید که یک روز توی جاده ساحلی به گروهی از بچه‌های پانزده ساله برخورد و وقتی به او پوزخند زدند و در گوش هم پچ‌پچ کردند، چطور مارک از گردن به بالا قرمز شد و با درماندگی نگاهی به تیا کرد و بعد سرش را پایین انداخت. هنوز نگاه دختر تازه‌وارد سال اولی را یادم هست که وقتی تیا، من و فاطیما را در راهرو دید چطور نگران شد و راهش را کج کرد و فهمیدم که حتماً شایعه‌ها را در مورد ما شنیده است ــ در مورد زبان تندوتیزمان و استعدادمان در دروغ گفتن. و حالت چهره دوشیزه وتربی را روز آخر...

ناگهان خوشحال می‌شوم که مدرسه سالتن عوض شده است، خیلی بیشتر از خود سالتن که در هوایش انگار بوی سنگ و نمک حک شده است، برعکس تاید میل که توی این سال‌ها خراب‌تر شده است، اینجا اما پیشرفت کرده است که در خاطراتم جایی ندارد. هر تصویری که از سالتن به یادم مانده بود حالا دیگر از بین رفته است. سالتن آن زمان هیچ‌وقت مدرسه مدرنی نبود. همان‌طور که کیت هم می‌گفت، هر طور که حساب می‌کردی اینجا حکم «آخرین برگ برنده» را داشت ــ جایی برای دانش‌آموزهایی که اسمشان را با عجله ثبت‌نام می‌کردند، چون در مدارس شهرشان جایی نداشتند و حتی از آن‌ها نمی‌پرسند که چرا سه‌بار پشتِ‌سرهم از مدرسه‌های دیگر اخراج شده‌اند. یادم می‌آید همان روز اول، خیلی وقت پیش که آمده بودم، متوجه شده بودم که رنگ دیوارها ورقه‌ورقه و پر از لک نمک بود، چمن زمین بازی‌ها از آفتاب داغ تابستان زرد رنگ شده بودند. علف‌های هرزی که به‌خاطر بارش شدید باران از هر جایی بین سنگ‌ریزه‌ها رشد کرده بودند و زیر ماشین‌هایی مثل بنتلی(۱۰۹) و دایملر(۱۱۰) و ماشین بعضی از خانواده‌ها که فیات(۱۱۱)، سیتروئن(۱۱۲) و ولوو(۱۱۳)های قراضه توی جاده اصلی به چشم می‌خوردند.

و هنوز هم، اینجا بوی پول به مشامم می‌رسد. جور دیگری نمی‌شود بیانش کرد. سایه سیاه کشیده ساختمان افتاده است روی زمین کریکت و تنیس و بازی که هنوز هم سر جای خودشان هستند، اما رنگ ارزان و کورکننده سفید ساختمان جایش را به رنگ کرم تیره گران‌قیمتی داده است، با مهارت لبه‌ها را کم‌رنگ‌تر رنگ زده‌اند و با گل‌هایی که در گلدان‌های پشت پنجره کاشته‌اند زیبایی‌اش دوچندان شده است، مخصوصاً با پیچک‌هایی که چهار طرف ساختمان کاشته شده‌اند و کم‌کم از ساختمان بالا می‌روند.

چمن‌های زمین بازی پرپشت‌تر و سبزتر هستند و ما که روی آن‌ها قدم می‌گذاریم

با صدای «تلق»ی که دشوار شنیده می‌شود زیر پایمان می‌شکنند، آب‌پاش‌هایی لابه‌لای چمن‌ها کار گذاشته‌اند که آب را مثل مه رقیق روی چمن‌ها می‌پاشد و چنین چیز مجللی برای زمان ما غیرقابل تصور بود. ساختمان‌های بیرونی حالا با پیاده‌روهای سرپوشیده به هم وصل شده‌اند و دخترها دیگر زیر باران وحشتناک برای رفتن از این کلاس به آن کلاس نه خیس می‌شوند و نه نیازی دارند که تندتند راه بروند. از زمین تنیس که حالا چمن‌هایش چهار فصل است رد می‌شویم، می‌بینم که راه آسفالتی که با زمین خوردن روی آن همیشه زانوهایمان را زخمی می‌کرد، حالا همه‌اش چمن مصنوعی شده است.

چیزهایی که اصلاً عوض نشده‌اند چهار برجکی‌اند که مثل محافظ چهار طرف ساختمان اصلی ایستاده‌اند و پله‌های اضطراری سیاه آهنی‌ای که هر کدام مثل عَشقه‌هایی از آهن دور ساختمان را گرفته‌اند.

در این فکرم که آیا هنوز هم پنجره‌هایش را که باز کنی و دختر لاغر پانزده ساله‌ای باشی، باز هم می‌توانی از آن رد شوی، یا حتی دخترهایی که الان اینجا هستند این‌طور از مدرسه جیم می‌شوند؟... شک دارم.

وسط ترم است و مدرسه به‌طرز عجیبی ساکت... کاملاً ساکت. زمین بازی را که رد می‌کنیم، می‌بینیم ماشین‌ها سربالایی جاده را می‌آیند، از جلوی ساختمان صداهای گنگی می‌شنوم.

برای یک لحظه گوشم سوت می‌کشد و یاد والدین دانش‌آموزها می‌افتم! و به‌اندازه خرگوشی که از وجود قوشی می‌ترسد احساس خطر می‌کنم! اما بعد می‌فهمم ــ این جمعیت والدین دانش‌آموزها نیستند، همه هم‌کلاسی‌هایمان هستند. دخترهایی که بزرگ شده‌اند. خودمان هستیم.

فقط خودمان نیستیم، زیرا به دلایلی، همیشه ما و در مقابل آن‌ها بودند. و این وحشتناک است همان‌طور که شاید مری رن خطاب کرد، «ما باند بودیم» وقتی بین خودت و دیگران دیوار می‌کشی، عده‌ای این طرف دیوار می‌مانند و بقیه آن طرف. بعد از مدتی هم آدم‌های آن طرف دیوار دیگر فقط آن‌طرفی‌ها نیستند، بلکه غریبه‌اند. رقیب‌اند. دشمن‌اند.

این چیزی بود که روزهای اول توی سالتن نمی‌دانستم. خیلی خوشحال بودم که دوست پیدا کرده‌ام، خیلی خوشحال بودم که بینشان جایگاه خودم را دارم و نمی‌دانستم که هروقت با کیت، تیا و فاطیما هستم در حقیقت در جبهه دشمن هستم و خیلی زود همه در مقابلم می‌ایستند.

و با همه این‌ها دیوار فقط برای بیرون نگه داشتن آن‌طرفی‌ها نیست. می‌تواند برای آدم‌های این طرف دیوار حکم زندان را داشته باشد.

ناگهان صدایی در تاریکی شب می‌پیچد: «وای خدای من!» و یک‌مرتبه هم‌زمان، چهار نفری، سرهایمان به طرف صدا می‌چرخد.

زنی به طرف ما می‌آید، پاشنه کفشش خرچ‌خرچ بین سنگ‌ریزه‌ها گیر می‌کند.
«تیا؟ تیا وِست؟ و... خدای من تو ایسا وایلد هستی، درسته؟»
یک آن ذهنم پاک می‌شود و نمی‌توانم اسم او را به یاد بیاورم و بعد یادم می‌آید. جِس همیلتون. کاپیتان هاکی کلاس پنجم بود و سعی می‌کرد با زور رأی جمع کند تا نماینده مدرسه کلاس ششمی‌ها شود. موفق شد؟ نمی‌دانم. اما قبل از اینکه دهانم را باز کنم تا سلام کنم، او دوباره دهان باز می‌کند.
«فاطیما! با روسری اصلاً تو رو نشناختم! و کیت، تو هم هستی! باورم نمی‌شه که همگی اینجا هستید!»
تیا ابرویش را بالا می‌برد و دستش را آهسته بین ما می‌گرداند و می‌گوید: «خب، باور کن. خیلی غیرقابل باور نیست! ما هنوز زنده‌ایم. می‌دونم، پوستری روی دیوار اتاقم توی خوابگاه زده بودم که نوشته بود، کم زندگی کن و جوان بمیر، اما تو نباید زیادی جدی می‌گرفتی.»
جس می‌گوید: «نه.» و از خنده ریسه می‌رود و با دست به‌شوخی به شانه تیا می‌زند. «می‌دونی که منظورم این نیست. منظورم اینه که...» برای لحظه‌ای مردد می‌شود و همه می‌دانیم که چی در ذهنش می‌گذرد، اما دوباره بر خودش مسلط می‌شود و ادامه می‌دهد: «که، خب، شماها تو هیچ‌کدوم از این مراسم‌ها شرکت نمی‌کردید، هیچ‌کدومتون، حتی کیت که خونه‌اش تا اینجا فقط پنج دقیقه فاصله داره. دیگه امیدی به دیدنتون نداشتیم!»
تیا با لبخند یک‌وری زورکی‌ای می‌گوید: «چقدر خوبه که بدونیم فراموش شدیم.»
لحظه‌ای سکوت سنگینی می‌شود و بعد کیت قدم بر می‌دارد و می‌رود.
جس می‌گوید: «خب، خدای من!» و ما که از کنار ساختمان می‌پیچیم تا به سمت در ورودی برویم، او دنبال ما راه می‌افتد و ادامه می‌دهد. «چه کارا می‌کنید؟ کیت رو البته می‌دونم. جای هیچ شکی نیست که نقاش شده. اما تو چی ایسا؟ بذار حدس بزنم ــ یه‌چیز تو مایه‌های معلم؟»
سعی می‌کنم لبخند بزنم. «نچ. در واقع استخدام دولتم. فکر کن برای وزرا دوره‌های فشرده آشنایی با حقوق برگزار می‌کنم. تو چی؟»
«وای، من خیلی خوش‌شانسم. الکس ــ شوهرم ــ به موقع توی سایت boom.com سرمایه‌گذاری کرد و سهام خرید. خب ما هم پول‌دار شدیم و تمام وقتمون رو برای بچه‌ها، الکسا(۱۱۴) و جو(۱۱۵)، می‌ذاریم.»
ابروهای تیا از تعجب تقریباً زیر چتری‌هایش پنهان می‌شود.
جس می‌پرسد: «شماها بچه دارید؟» جوابش را نمی‌دهم و ناگهان متوجه می‌شوم که از من می‌پرسد. بعد بلافاصله سرم را تکان می‌دهم.
«اوه، آره. یه دختر کوچولو ــ فریا. تقریباً شش ماهه‌شه.»
«توی لندن پیش پرستاره؟»

دوباره زورکی لبخند می‌زنم. «نچ، ما پرستار نداریم. خونه کیت، پیش پرستار موقته.»
جس ادامه می‌دهد: «تو چی فاطیما؟ باید بگم، نمی‌دونستم که...» به شال روی سرش اشاره می‌کند. «می‌دونی، مسلمون شدی.» یک‌جورهایی آخرین کلمه را مثل آدمی می‌گوید که نمی‌خواهد واضح کلمه‌ای کاملاً ممنوعه را به زبان بیاورد.
لبخند فاطیما حتی از من هم زورکی‌تر است، اما اجازه نمی‌دهد که متوجه بشود. می‌گوید: «من از اول هم مسلمون بودم، فقط دوران مدرسه خیلی معتقد نبودم.»
«و خب... چی... می‌دونی، چی نظرت رو عوض کرد؟»
فاطیما شانه بالا می‌اندازد.
می‌دانم که نمی‌خواهد در موردش صحبت کند، حداقل نه با جس و نه حالا.
«به‌خاطر بچه‌ها. گذر زمان. بلوغ فکری.»
جس می‌گوید: «پس ازدواج هم کردی!»
فاطیما سر تکان می‌دهد. «با یه دکترِ دیگه. چقدر کلیشه‌ای، نه؟ می‌دونم! دو تا بچه دارم، یه پسر و یه دختر. خونه پیش علی هستن. تو چی؟»
«مثل تو ــ یه دختر و یه پسر. الکسا تقریباً پنج ساله است ــ باورم نمی‌شه زمان چقدر سریع می‌گذره! ــ و جو هم دو سالشه. اون‌ها خونه پیش پرستار هستن. من و الکس هم گفتیم تعطیلات آخر هفته رو از خونه بزنیم بیرون. باید یه‌کم دوتایی خلوت کنیم دیگه، مگه نه؟»
من و فاطیما سریع نگاهی معنادار به هم می‌کنیم. نمی‌دانم که چه جوابی باید به این سؤال بدهم ــ من و اوون از وقتی فریا دنیا آمده اصلاً «باهم خلوت نکردیم»؛ با آمدن ناگهانی زنی بلوند و بلندقد نجات پیدا می‌کنیم، رفتارش خیلی مصنوعی است، دستش را می‌گذارد روی قلبش و می‌گوید: «نگو که جس همیلتون هستی! نه، امکان نداره، خیلی خوب موندی، انگار پونزده سالته.» جس با تعظیم کوتاهی می‌گوید: «معلومه که خودمم.» و بعد با دست به ما چهار نفر اشاره می‌کند. «و مطمئناً این چهار نفر رو به یاد...»
و ناگهان سکوت می‌شود، می‌بینم که زن چهره‌هایمان را به خاطر می‌آورد، اسم‌هایمان را به خاطر می‌آورد و حالت چهره‌اش عوض می‌شود، لبخند مؤدبانه رسمی‌اش روی صورتش می‌ماسد. ما را به یاد می‌آورد. همه‌چیز را به یاد می‌آورد.
می‌گوید: «البته.» خویشتن‌داری سردی در لحنش است که ته دلم را خالی می‌کند. بعد به طرف جس برمی‌گردد، دستش را دور بازوی او حلقه می‌کند، به ما پشت می‌کند و مرموزانه می‌گوید: «جس، عزیزم می‌خوام شوهرم رو بهت معرفی کنم.»
و به همین راحتی جس ما را ول می‌کند و می‌رود و ما دوباره باهم تنها می‌مانیم. در کنار هم.

اما نه مدتی طولانی. پیچ را که به سمت مسیر اصلی دور می‌زنیم، هر دو در ورودی باز است، نور داخل ساختمان فضای تاریک بیرون را روشن کرده است و مردم گروه گروه وارد می‌شوند.
حس می‌کنم که کسی دستم را می‌گیرد و وقتی نگاه می‌کنم کیت را می‌بینم، برای حمایت انگشتانش را در انگشتان من قفل می‌کند، این‌قدر فشار می‌دهد که دردم می‌گیرد.
آهسته توی گوشش می‌گویم: «حالت خوبه؟» و او یک بار با تندی سرتکان می‌دهد، اما من نمی‌دانم که می‌خواهد مرا قانع کند یا خودش را!
تیا با سر به کفش‌هایم اشاره می‌کند که توی دستم است و می‌گوید: «حاضری؟» و یادم می‌افتد که هنوز صندل‌های خاکی‌ام پایم است، به شانه کیت تکیه می‌دهم تا تعادلم را حفظ کنم و صندل‌هایم را درمی‌آورم و کفش پاشنه‌بلندم را می‌پوشم.
فاطیما هم همین کار را می‌کند و تکیه‌اش به بازوی تیاست. لباس کیت در باد تکان می‌خورد، مثل پرچم، مثل اعلام خطر کردن و من ناگهان به تصویری فکر می‌کنم که سریع و ناخواسته از ذهنم رد می‌شود و من از خودم دورش می‌کنم.
به هم نگاه می‌کنیم و در نگاه همدیگر فقط یک حس مشترک را می‌بینیم ــ دلواپسی، استرس، هیجان، ترس.
کیت می‌پرسد: «آماده‌اید؟» و همه سر تکان می‌دهیم. و قدم به مدرسه‌ای می‌گذاریم که چند سال پیش از آنجا بی‌رحمانه ما را اخراج کردند.

وای خدایا. هنوز یک ساعت هم از شب نگذشته و فکر نمی‌کنم بتوانم بیشتر از این دوام بیاورم.
روی دستشویی فرنگی نشسته‌ام، سرم را توی دست‌هایم گرفته‌ام، سعی می‌کنم به خودم بیایم. از استرسْ زیادی نوشیدم، هر بار که گارسنی از کنارم رد می‌شد لیوانم را می‌بردم بالا، بدون اینکه حتی بشمارم چند تا لیوان نوشیده‌ام. انگار که خواب می‌بینم، از آن خواب‌هایی که برمی‌گردی به زمان مدرسه، اما همه‌چیز کمی تغییر کرده است، انگار بیشتر به چشم می‌آیند و تمام وسایل اطرافم عوض شده‌اند. چهره آدم‌هایی که جلویمان صف کشیده بودند و صداهایی که با ورودِ ما خوش‌آمد می‌گفتند برایم مثل کابوس بود؛ دیدن چهره‌هایی که نمی‌شناختم و یا برایم آشنا بودند اما با گذر زمان کمی تغییر کرده بودند، چاقی بچگی‌شان از بین رفته است و یا برعکس حالا چاق شده‌اند و پوست تنشان مثل ماسک پلاستیکی چروک شده است.
و بدتر اینکه همه ما را می‌شناسند، حتی دخترانی که بعد از اخراج شدن ما به مدرسه آمده بودند. توقع این‌یکی را نداشتم. ما بی‌سروصدا بعد از پایان ترم اول و قبل از شروع ترم دوم مدرسه را ترک کردیم، بدون اینکه کسی از داستان بویی ببرد، خیلی بی‌سروصدا. این یکی از حرف‌هایی بود که آن زمان مدیر مدرسه به پدرم

گفت: «اگر ایسا به اختیار خودش از مدرسه بره، ما هم همه‌چیز رو بی‌سروصدا فیصله می‌دیم.»

ولی من جای خالی‌مان بعد از ترک مدرسه را فراموش کرده بودم، جای خالی‌مان حتماً مدام و مدام با شایعه‌ها و یکی شدن حدس و گمان‌ها برمبنای حرف‌های راست و دروغ پر شده است و اطلاعات ناچیز در مورد ناپدید شدن آمبروس هم به آن دامن زده است. و حالا ــ و حالا آن دخترها بزرگ شده‌اند و همین جا زندگی می‌کنند و روزنامه سالتن آبزرور را خوانده‌اند. تیتر روزنامه را دیده‌اند. و احمق هم نیستند ــ حتماً دو دوتا چهارتا می‌کنند. و بعضی اوقات از دو دوتا به پنج می‌رسند.

بدتر از همه این‌ها نگاهشان است، که مشتاق به نظر می‌رسد. با اینکه مکالماتشان از سر اجبار است، اما تو صورتمان تا جایی که می‌توانند زورکی لبخند می‌زنند. و حس می‌کنم شاید این تصور من است که پشت هر لبخندشان یک‌جور احتیاط هست و هر وقت که پشتمان را بهشان می‌کنیم، صدای پچ‌پچ‌هایشان را می‌شنوم. واقعاً حقیقت داره؟ مگه اخراج نشده بودن؟ شنیدی...؟

خاطرات دیگر دست کوچک و مهربان جمله «یادتون هست؟» نیستند و آرام نمی‌زنند روی شانه‌ام، بلکه هر کدام حُکم سیلی محکمی توی صورتم را دارند، هر کدامشان مثل زخم هستند. حتی به دور از جمعیتی که مدام از راه می‌رسند، یادم می‌آید که یک بار توی همین دستشویی نشسته بودم و گریه می‌کردم، به‌خاطر دختر کوچولوی بی‌آزار سال اولی‌ای که یک شب دیده بود من و فاطیما از خانه کیت برمی‌گشتیم و من کاملاً کنترلم را از دست دادم و تهدیدش کردم که اگر به کسی حرفی بزند کاری می‌کنم که باقی سال تحصیلی‌اش در سالتن هیچ‌کس حتی جواب سلامش را هم ندهد. به او گفتم که می‌توانم این کار را بکنم. می‌توانم زندگی‌اش را جهنم کنم.

معلوم است که دروغ گفتم. هرچه گفتم دروغ بود. اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم کاری کنم تا طرد بشود. این ما بودیم که طرد شده بودیم. توی غذاخوری همه صندلی‌ها را می‌گرفتند و خالی‌ها به‌دروغ جای دوستشان بود. اگر شبی یکی از ما در اتاق دانش‌آموزان فیلم خاصی را پیشنهاد می‌داد تا ببینیم، همیشه یک‌جوری رأی‌گیری می‌کردند تا آن فیلم پخش نشود. و از طرفی من هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کردم. فقط می‌خواستم کمی او را بترسانم تا ساکت بماند.

نمی‌دانم چه‌کار کرد یا چه گفت، اما یادم هست که دوشیزه وتربی همان شب من را توی اتاقش خواست و سخنرانی‌ای طولانی در مورد برخورد اجتماعی برایم سر داد و اینکه من در قبال بچه‌های کوچک‌تر از خودم مسئول هستم و از این حرف‌ها.

با لحنی پر از ناامیدی گفت: «من در تعجبم ایسا که آیا تو واقعاً می‌تونی جزو شاگردان سالتن باشی یا نه؟ می‌دونم که توی خونه شرایط خیلی سختی داری، اما دلیل نمی‌شه که اینجا به بقیه پرخاش کنی، مخصوصاً به کسانی که از تو خیلی کوچک‌ترن.

لطفاً مجبورم نکن که با پدرت صحبت کنم، مطمئناً به‌اندازه کافی درگیر مشکلات خودشه.»

بغضی گلویم را گرفته بود که انگار هم از شرم بود و هم از عصبانیت. از او عصبانی شدم، آری، از دوشیزه وتربی. اما بیشتر از خودم، برای کاری که کرده بودم، برای اینکه اجازه داده بودم این آدم باشم. به تیا فکر کردم، به اولین شب، به اینکه تعریف کرد بازی دروغ از کجا شروع شده بود. گفته بود: من پاپیچ تازه‌واردها نمی‌شم، کسایی که نمی‌تونن از پس خودشون بربیان. من با کسایی که اینجا کاره‌ای هستن این کار رو می‌کنم ــ معلم‌ها، شاگرد اول‌ها، دخترهای محبوب. کسایی که فکر می‌کنن از همه سر هستند.

چه‌جور آدمی شده بودم؟ کارم به جایی رسیده بود که دختر یازده ساله را تهدید می‌کردم؟

فکر کردم که اگر دوشیزه وتربی به پدرم وقتی توی راه بیمارستان است زنگ بزند، پدرم چه خواهد گفت؟ به چهره‌اش فکر کردم که از نگرانی رنگ‌پریده است و از ناامیدی صورتش درهم می‌رود و خطوط روی صورتش بیشتر به چشم می‌آید.

گفتم: «معذرت می‌خوام.» خودم را مجبور کردم تا لغات را به زبان بیاورم. نه به‌خاطر اینکه نمی‌خواستم به زبان بیاورمشان، بلکه به‌خاطر بغضی که بیخ گلویم را گرفته بود. «واقعاً معذرت می‌خوام. خواهش می‌کنم، اشتباه کردم. ازش معذرت‌خواهی می‌کنم و دفعه بعد حواسم رو بیشتر جمع می‌کنم، قول می‌دم.»

دوشیزه وتربی با نگرانی‌ای که در نگاهش بود گفت: «معذرت‌خواهی کن و ایسا، می‌دونم که قبلاً بهت این رو گفتم، اما لطفاً به این فکر کن که با دخترهای دیگه هم دوستی کنی. داشتن دوست‌هایی که تا پای مرگ باهم باشید خیلی خوب و عالیه، اما شانس شناختن آدم‌های دیگه رو از خودت می‌گیری. و در آخر ممکنه برات گرون تموم شه.»

«ایسا؟» ضربه‌ای آهسته اما محکم به در دستشویی می‌خورد و سرم بالا می‌آید.

«ایسا؟ اینجایی؟»

بلند می‌شوم، سیفون را می‌کشم و امنیتی را که در این اتاقک کوچک داشتم ترک می‌کنم تا دستم را توی ردیفی از روشویی بشویم، تیا دست‌به‌سینه کنار خشک‌کن ایستاده است.

با سردی می‌گوید: «نگرانت شدیم.» اخم می‌کنم. مگر چقدر در دستشویی بودم؟ ده دقیقه؟ بیست دقیقه؟

«معذرت می‌خوام، جوّ... خیلی سنگینه، می‌دونی.»

آب که روی دست و مچم می‌ریزد، خنک است و جلوی خودم را می‌گیرم تا آن را به صورتم نپاشم.

تیا می‌گوید: «ببین، درک می‌کنم.» صورتش لاغر است و این لاغری زیر نور بد

دستشویی صورتش را خسته‌تر نشان می‌دهد ـ وسایلی که برای مهمانان می‌گذاشتند هم حسابی تغییر کرده است، حالا حوله‌ها نرم هستند و کرم‌دست‌های خوش‌بو گذاشته‌اند، اما روشنایی دستشویی همانی است که قبلاً بود، نور زننده و مهتابی‌رنگ.
تیا ادامه می‌دهد: «منم می‌خوام زودتر از اینجا بزنم بیرون، اما نمی‌شه که تمام شب یه جا قایم بشی، دارن کم کم می‌شینن تا شام بخورن و تو غیبت زده. بیا بریم شام بخوریم که بتونیم زودتر از اینجا بریم.»
می‌گویم: «بریم.» اما نمی‌توانم حتی قدم از قدم بردارم. تکیه‌ام به روشویی است و ناخن‌هایم را روی سینک دستشویی قفل می‌کنم. گندش بزنند. به فریا فکر می‌کنم که خانه کیت است، می‌خواهم بدانم که حالش خوب است. با خودم می‌جنگم که جلوی خودم را بگیرم و با سرعت از اینجا فرار نکنم و ندوم پیش کودک آرام و خونگرمم که بوی شهر و خانه‌ام را می‌دهد.
«کیت پیش خودش چی فکر کرد که همچین برنامه‌ای برامون ریخت؟»
تیا با دلواپسی به اتاقک‌های خالی دستشویی نگاه می‌کند تا ببیند که کسی هست یا نه و صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «ما در این مورد حرف زدیم. تو بودی که گفتی بیایم اینجا.»
سرسختانه سر تکان می‌دهم. حق با تیاست. من دلیل کاری را که کیت با هراس کرده بود می‌دانم، با چشمان بسته دنبال دلیلی گشته تا آمدن دوستانش را بعد از این همه سال نبودن توجیه کند، توی تعطیلات آخر هفته‌ای که زد و جنازه‌ای توی ریچ به روی آب آمد. مراسم تجدید دیدار انگار فرصتی بود که خدا پیش رویمان گذاشته بود. اما آرزو می‌کنم، آرزو می‌کنم کاش این کار را نکرده بود.
لعنتی، دوباره فکر می‌کنم، حس می‌کنم هرچه بدوبیراه توی دنیا هست توی سرم می‌آید، مثل زهری که نمی‌توانم جلویش را بگیرم، تصویری ناگهانی از خودم جلوی چشمم می‌آید که پشت میز ناهارخوری با رومیزی سفید نشسته‌ام، اجازه می‌دهم کلمات بیرون بریزند ـ دهن کثیفتون رو ببندید، هرزه‌های شایعه‌پراکن. شماها هیچی نمی‌دونید. هیچی!
نفس می‌کشم، آرام و آهسته، سعی می‌کنم به خودم بیام.
تیا آرام‌تر از قبل می‌پرسد: «خوبی؟» و من به‌تأیید سر تکان می‌دهم.
«خوبم. از پسش برمی‌آم.» جمله‌ام را اصلاح می‌کنم: «از پسش برمی‌آیم، درسته؟ منظورم اینه که خدا می‌دونه، اگه کیت می‌تونه، پس منم می‌تونم. تونسته جلوی خودش رو بگیره؟»
تیا می‌گوید: «در لحظه آره.» در دستشویی را باز نگه می‌دارد و من قدم به راهروی پرسروصدا می‌گذارم، حالا خالی است به‌جز چندتا معلم که دور هم جمع هستند و یک سه‌پایه بزرگ ته راهرو که برنامه غذایی رویش نوشته شده است.

یکی از معلم‌ها چشمش به ما می‌افتد که از دستشویی بیرون می‌آییم، می‌گوید: «اوه، اگه می‌شه یه‌کم آهسته.» خیلی جوان است، جوان‌تر از آنی است که زمان تحصیل ما اینجا بوده باشد. «همه دارن برای سخنرانی آماده می‌شن. شما کدوم میز هستید؟»

تیا می‌گوید: «به گفته خانمی که قبل از شما اینجا بود میز پنکهرست.(۱۱۶)» و معلم به لیست نگاه می‌کند، انگشتش روی اسم‌ها پایین می‌آید. تیا اضافه می‌کند: «تیا وست.»

«آهان، دیدم، اسمتون اینجاست و شما...؟» به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «و ببخشید اسم شما؟ همون‌طور که می‌بینید من تازه رسیدم اینجا و چهره همه شما شاگردان قدیمی برایم ناآشناست.»

آهسته می‌گویم: «ایسا وایلد.» و خدا را شکر وقتی نگاهش دوباره به لیست برمی‌گردد نه متعجب است و نه انگار ما را شناخته است. فقط با تمرکز به اسامی و میزها نگاه می‌کند.

«اوه، بله، شما هم میز پنکهرست هستید، با چند نفر دیگه که هم‌دوره شما بودن. میزی ده‌نفره، انتهای راهرو کنار آبخوری. بهترین راه اینه که از این در کناری وارد شید و از در سمت گالری بیرون برید.»

در دلم می‌گویم، می‌دونم. من تمام سوراخ‌سمبه‌های اینجا را می‌شناسم، اما من و تیا فقط سر تکان می‌دهیم و راهی را که نشانمان داده می‌رویم، یواشکی از در نیمه‌باز از بین کف زدن‌های دیگران رد می‌شویم. سخنرانی تقریباً شروع شده است، زنی با نیش تا بناگوش باز روی سکو ایستاده است و مؤدبانه منتظر است تا تشویق حضار تمام شود.

خودم را آماده می‌کنم تا خانم آرمیتاژ(۱۱۷) را روی سکو ببینم، زمان ما مدیر مدرسه بود، اما او نیست که روی صندلی روی سکو نشسته است، تعجبی ندارد ــ وقتی آمدم به این مدرسه فکر کنم پنجاه سالش بود. حتماً الان دیگر بازنشسته شده است.

اما واقعیت تلخ دیگری جلوی چشمانم توی راه است که خیلی بیشتر شوکه‌ام می‌کند.

دوشیزه وتربی، ناظم سابق ما اینجاست.

تیا زیر لب می‌گوید: «خدا لعنتت کنه.» و ما از بین میزهایی که دخترهای بزرگ‌سال مرفه بی‌درد با شوهرهایشان پشت آن‌ها نشسته‌اند رد می‌شویم و از رنگ‌پریدگی تیا می‌فهمم که او هم به‌اندازه من شوکه شده است.

همین‌طور که نوک‌پا از بین صندلی‌ها و کیف‌دستی‌ها می‌گذریم و بعد از کنار لوح آب‌طلاشده از اسامی دخترهایی که کاپیتان تیم هاکی بودند و در جنگ کشته شده‌اند و همین طور از نقاشی‌های بی‌ریخت چهره مدیران قبلی، ناگهان صدای دوشیزه وتربی با لحن مؤدبش توی سالن اجتماعات می‌پیچد، اما من نمی‌شنوم و کلمات

دیگری از ذهنم می‌گذرد. تنها صدایی که می‌شنوم صدای او همان روز آخر است: «ایسا این برای همه بهتره، متأسفم وقتی که توی سالتن گذاشتی هدر رفته، اما همه ما به این نتیجه رسیدیم که ــ حتی خود پدرت ــ که مدرسه جدید می‌تونه برات جای مناسب‌تری باشه.»

مدرسه جدید. مدرسه دیگر.

و ناگهان من می‌شوم یکی از آن دخترها، دختری مثل تیا که پشتِ‌سرهم مدرسه عوض می‌کند و ازشان می‌خواهند تا مدرسه را ترک کنند، با این تهدید توی سرم که از مدرسه اخراج می‌شوم.

چهره عبوس پدرم توی ماشین را به یاد می‌آورم. هیچ سؤالی نپرسید، من هم هیچ دروغی نگفتم. اما با سرعت که به لندن برمی‌گشتیم موجی از سرزنش انگار در هوای ماشین معلق بود با بوی بیمارستان و صدای بیب‌بیب مانیتورها که می‌گفتند، چطور تونستی؟ چطور تونستی بین این‌همه بدبختی‌ای که دارم چنین کاری باهام بکنی؟

خانواده فاطیما هنوز خارج از کشور بودند، اما صورت گرفته خاله و دایی‌اش را یادم می‌آید که نیمه‌شب با آئودی‌شان(۱۱۸) آمدند و او را بردند و من از پنجره طبقه بالا او را می‌دیدم ــ و حتی فرصت نکردم با او خداحافظی کنم.

پدر تیا از همه بدتر بود ــ با صدای بلند و بی‌پروا می‌خندید، انگار که با رجزخوانی می‌توانست این آبروریزی را جمع کند و می‌خواست با سروصدای پرت کردن چمدان تیا عقب ماشین این را به دیگران القا کند، با بوی برندی‌ای(۱۱۹) که در روز روشن از نفسش می‌آمد.

فقط کیت بود که کسی را نداشت تا دنبال او بیاید. چون آن زمان آمبروس... آمبروس رفته بود. و پچ‌پچ‌هایی توی راهرو شنیده می‌شد: «قبل از اینکه اونو اخراج کنن، خودش رفت.»

زیر لب عذرخواهی می‌کنیم و راهمان را باز می‌کنیم تا به میز «پنکهرست» که کیت و فاطیما پشت آن منتظرمان نشسته‌اند برسیم و همه این خاطرات توی ذهنم جان می‌گیرند، صورت مضطربشان با دیدن ما وقتی خودمان را روی صندلی‌مان جای می‌دهیم آرام می‌گیرد و آخرین صدای انفجار کف زدن مردم بلند می‌شود. سخنرانی دوشیزه وتربی تمام شده است و من یک کلمه از حرف‌هایش را هم نشنیده‌ام.

قفل گوشی‌ام را باز می‌کنم و از زیر میز یواشکی به لیز پیام می‌دهم. همه‌چیز مرتبه؟

صدایی از پشتِ‌سرم می‌پرسد: «خانم، گیاهی میل دارید یا گوشتی؟» و سریع سر می‌چرخانم و گارسنی را می‌بینم که با کت سفید ایستاده است.

«ببخشید؟»

«منظورم غذاتونه خانم، توی دعوت‌نامه کدوم گزینه رو انتخاب کردید؟ غذای گوشتی یا گیاهی؟»

«اوه.» به کیت نگاه می‌کنم که گرم صحبت با فاطیماست، سرشان توی بشقاب غذایشان است. «ام، فکر کنم گوشت.»

گارسن خم می‌شود و بشقابی را جلویم می‌گذارد که چیزی در سس قهوه‌ای رنگ و غلیظی شناور است، که به همراه سیب‌زمینی‌های برشته طلایی رنگ تزیین شده است با گیاهی که با فکر کردن می‌فهمم کنگرفرنگی برشته‌شده است. ترکیبی از هر مواد غذایی‌ای که قهوه‌ای‌رنگ است.

کیت و فاطیما هر دو گیاهی انتخاب کرده‌اند، که به نظر بهتر می‌رسد ــ فکر کنم یک‌جور تارت با پنیر بز همیشگی مدرسه است.

مردی از سمت راستم می‌گوید: «وای، این باید قهوه‌ای کمتر شناخته‌شده نقاشی‌های پیکاسو باشه.»

با اضطراب نگاه می‌کنم تا ببینم که آیا مخاطبش من هستم یا نه و با ناامیدی متوجه می‌شوم که با من است. سعی می‌کنم لبخند بزنم.

چنگالم را توی کنگرفرنگی فرو می‌کنم و می‌گویم: «بهتره همین باشه، نه؟ فکر می‌کنید چه گوشتی باشه؟»

«هنوز نخوردم، اما شرط می‌بندم که مرغه ــ همیشه از این‌جور چیزهاست، البته به تجربه می‌گم. کم پیش می‌آد کسی مرغ دوست نداشته باشه.»

تکه‌ای از آخر گوشت بدقواره را جدا می‌کنم و آن را با احتیاط توی دهانم می‌گذارم و بله، صد در صد مرغ است.

بعد از پایین دادن غذایم می‌گویم: «واضحه که جزو دخترهای قدیمی مدرسه به حساب نمی‌آیید، همراه کی هستید؟»

شوخی ظریفی است، اما او مؤدبانه جوری می‌خندد که انگار حرف خنده‌داری زده‌ام.

«نه مطمئناً. اسمم مارکه، مارک هوپ‌گوود(۱۲۰). با یکی از هم‌کلاسی‌هاتون ازدواج کردم، لوسی اتریدج، الان همین جا بود.»

کسی را به این اسم به یاد نمی‌آورم، اما به روی خودم نمی‌آورم، مطمئن نیستم بگویم که او را نمی‌شناسم یا نه، اما زود می‌فهمم که فایده‌ای ندارد ــ یکی یا دوتا سؤال که بپرسد معلوم می‌شود که او را نمی‌شناسم.

صادقانه می‌گویم: «متأسفم، او را به یاد نمی‌آورم. من مدت طولانی‌ای توی مدرسه سالتن نبودم.»

«نبودی؟»

نباید ادامه بدهم، اما نمی‌توانم. هم بیش از حد گفته‌ام و هم کم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم که جاهای خالی ذهنش را پر نکنم.

«پانزده ساله بودم که اومدم و وقتی شانزده سالم تموم نشده بود، از اینجا رفتم.»

باشخصیت‌تر از آن است که دلیلش را بپرسد، اما سؤال را می‌توان از نگاهش خواند،

نگفته می‌داند، از نگاهش وقتی لیوانم را دوباره پر می‌کند می‌فهمم، مثل پسرهای مؤدبی است که توی مدرسه دولتی درس خوانده‌اند، که مطمئناً خوانده است.
گوشی‌ام زنگ می‌زند، لحظه‌ای کوتاه نگاه به صفحه می‌کنم، از طرف لیز است، همه‌چیز مرتب است.:):) و همان لحظه صدایی از سمت دیگر مارک می‌گوید: «ایسا؟»
سر بلند می‌کنم، مارک کمی صندلی‌اش را عقب می‌کشد تا همسرش را که به جلو خم شده و دستش را دراز کرده است ببینم.
«ایسا وایلد؟ خودتی، درسته؟»
و با تشکر از مارک که به اسم همسرش اشاره کرده بود، سریع گوشی‌ام را توی کیفم می‌گذارم و می‌گویم: «خودمم، تو هم لوسی هستی، درسته؟»
«آره.» پوستش سفید و گونه‌هایش به سرخی می‌زند، مثل بچه‌ها و به نظر می‌آید از اینکه اینجا در کنار شوهرش است، شاد و خوشحال است. «خوش می‌گذره، مگه نه؟ کلی خاطرات داریم که دوباره زنده می‌شن...»
سر تکان می‌دهم، اما افکارم را بیان نمی‌کنم ــ که همه خاطراتی که من از مدرسه سالتن دارم خیلی هم خوش نیست.
لحظه‌ای بعد لوسی دوباره چاقو و چنگالش را برمی‌دارد و می‌گوید: «خب، از خودت بگو، از وقتی از سالتن رفتی چه کارا کردی؟»
«ام... می‌دونی... از اینجا به اونجا. تو دانشگاه آکسفورد تاریخ خوندم، بعد وکالت، الانم استخدام دولتم.»
«وای... واقعاً؟ مثل مارک. کدوم سازمان هستی؟»
می‌گویم: «الان وزارت کشورم. اما خودتون که می‌دونین چطوریه!» خنده تلخی تحویل مارک می‌دهم. و ادامه می‌دهم: «من تو خیلی از سازمان‌ها کار کردم.»
لوسی سرگرم تکه کردن مرغش است و می‌گوید: «اشتباه برداشت نکن، ولی من باتوجه‌به تاریخچه خانوادگی‌ت همیشه فکر می‌کردم سر از هنر دربیاری.»
برای لحظه‌ای مکث می‌کنم. مادرم قبل از اینکه بچه‌دار و خانه‌نشین بشود وکیل بود و پدرم هم همیشه کارهای مربوط حسابداری می‌کرد. هیچ اثری از خلق شاهکارهای هنری توی شغلشان نبود. حتماً من را با کیت اشتباه گرفته است!
آهسته می‌گویم: «تاریخچه خانوادگی...؟» اما بعد، قبل ازاینکه لوسی جوابی بدهد، چیزی را به یادم می‌آورم و لب باز می‌کنم تا جلویش را بگیرم، اما دیگر خیلی دیر است.
با غرور به شوهرش می‌گوید: «ایسا با اسکار وایلد فامیله، جد پدری‌ت بوده، درسته؟»
سعی می‌کنم اوضاع را کنترل کنم، گلویم از خجالت گرفته است و صورتم داغ کرده است، اما مارک با ناباوری به من نگاه می‌کند و می‌دانم که توی سرش چه می‌گذرد.

بچه‌های اسکار وایلد بعد از محاکمه همه اسم‌هایشان را عوض کردند. هیچ نوه ـ نتیجه‌ای نداشت که به فامیل وایلد ختم شود. فقط یک راه دارم. خیلی خوب می‌دانم. باید اعتراف کنم.

چنگالم را رها می‌کنم و می‌گویم: «لوسی، لوسی من واقعاً معذرت می‌خوام، من... سربه‌سرت گذاشته بودم. من فامیل اسکار وایلد نیستم.»

دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و من را ببلعد. ما چرا این‌قدر بدذات بودیم؟ وقتی خودمان را جلوی این دختران مهربان، زودباور و مؤدب خراب می‌کردیم، به عمق ماجرا حتی فکر هم می‌کردیم؟

دوباره می‌گویم: «معذرت می‌خوام.» نمی‌توانم در چشم‌های مارک نگاه کنم، نگاهم را از او به لوسی می‌دوزم، با شنیدن لحن خودم که با التماس است، می‌گویم: «واقعاً... نمی‌دونم چرا این حرف‌ها رو می‌زدیم.»

صورتش سرخ‌تر می‌شود، نمی‌دانم از ساده‌لوحی خودش پکر شده یا من، که به راحتی در دام افتاده است. بااینکه سیر شده است اما به اجبار با غذایش بازی می‌کند و به مارک می‌گوید: «آهان، البته، باید می‌فهمیدم، حماقت خودم بوده. ایسا و دوستاش یه بازی داشتن... چی بود اسمش؟»

می‌گویم: «بازی دروغ.» حس می‌کنم دلم به هم می‌خورد و می‌بینم که کیت از آن طرف میز نگاه ناباورانه‌اش را روی من می‌اندازد. سرم را خیلی آهسته تکان می‌دهم و او هم به صحبت با کناردستی‌اش ادامه می‌دهد.

لوسی با پشیمانی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «باید می‌فهمیدم. حتی یه روده راست تو شیکمشون نبود. ایسا، اون دروغی که در مورد پدرت گفتی چی بود؟ اینکه فراریه و به‌خاطر همین برای دیدنت به مدرسه نمی‌آد. اون یکی رو تمام‌وکمال باور کردم. حتماً خیلی من رو احمق فرض کردید.»

سعی می‌کنم لبخند بزنم و سرم را به‌انکار تکان بدهم، اما این احساس را می‌دهد که انگار نیشم را تا بناگوشم باز کرده‌ام. و وقتی کاملاً از قصد رویش را از من برمی‌گرداند نمی‌توانم او را سرزنش کنم و با مهمان دیگری صحبت می‌کند که آن طرف او نشسته است.

یک ساعت و نیم بعد، وقت غذا تمام شده است. آن طرف میز، روبه‌رویم کیت جدی و مصمم غذایش را می‌خورد، انگار با لمباندن غذایش است که می‌تواند از اینجا برود. فاطیما هم غذایش را تمام کرده و می‌بینم که چطور این‌بار با عصبانیت برای گارسنی که به او نوشیدنی تعارف می‌کند سر تکان می‌دهد که نمی‌نوشد.

تیا بشقابش را دست نزده، برمی‌گرداند و به جایش با نوشیدنی شکم خود را سیر می‌کند.

در نهایت، بالاخره، نوبت آخرین سخنرانی است و این را که می‌فهمم غرق در آرامش می‌شوم ــ برنامه نهایی. قهوه بدمزه‌ای می‌خوریم و به سخنرانی زنی گوش می‌دهیم که خیلی مبهم او را از دو یا سه سال بالایی‌های خودمان به یاد می‌آورم، به اسم مری هاردویک(۱۲۱). آن‌طور که به نظر می‌رسد رمانی نوشته است و این اجازه را به او داده‌اند تا سخنرانی‌ای طولانی و غیرمرتبط در مورد داستان‌سرایی زندگی بشر داشته باشد، که در همین لحظه می‌بینم که کیت از جایش بلند می‌شود. از کنارم که رد می‌شود آهسته می‌گوید: «من می‌رم رخت‌کن تا کیف و کفش‌هامون رو بیارم، قبل از اینکه همه از جاشون بلند شن.»

سر تکان می‌دهم و از کنار میزها بی‌سروصدا رد می‌شود، از همان مسیری که تیا و من در شروع سخنرانی چند ساعت پیش از آن رد شده بودیم. به در اصلی که می‌رسد، دوباره صدای انفجار کف زدن جمعیت بلند می‌شود و من می‌فهمم که سخنرانی تمام شده است، همه از جایشان بلند می‌شوند، وسایلشان را جمع می‌کنند.

مارک هوپ‌گوود کتش را دوباره می‌پوشد و کیف همسرش را به دستش می‌دهد و می‌گوید: «خداحافظ. از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.»

می‌گویم: «من هم از آشنایی با شما خوشحال شدم. خداحافظ لوسی.» اما او می‌رود، قاطعانه قدم برمی‌دارد و از من روی برمی‌گرداند، انگار که چیز مهمی آن طرف سالن نظرش را جلب کرده است.

مارک بی‌اهمیت شانه بالا می‌اندازد و دست تکان می‌دهد و دنبال او می‌رود. از من که دور می‌شوند، گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم تا پیام‌هایم را نگاه کنم، با اینکه هیچ لرزشی توی جیبم احساس نکرده‌ام.

سرم توی گوشی‌ام است که دست کسی را روی شانه‌ام احساس می‌کنم و می‌بینم که جس همیلتون پشتِ‌سرم ایستاده است، صورتش از نوشیدنی و گرمای اتاق قرمز شده است.

می‌پرسد: «به این زودی جیم می‌شید؟» و وقتی به تأیید سرم را تکان می‌دهم، می‌گوید: «برای نوشیدنی آخر بیاید بریم روستا. ما تو هتل تخت و صبحونه رو به دریا اتاق گرفته‌ایم و فکر کنم چند تا از دخترهای قدیمی تو سالتن آرمز دور هم جمع شیم تا قبل خواب باز نوشیدنی بخوریم.»

معذب می‌گویم: «نه، ممنون. لطف دارید، اما ما از خونه کیت از راه مرداب پیاده آمده‌ایم و بار چند کیلومتر راهمون رو دورتر می‌کنه. و درضمن، می‌دونی که فریا رو تو خونه با پرستار تنها گذاشته‌ام، نمی‌خوام خیلی دیر خونه برم.»

افکار واقعی توی ذهنم را به زبان نمی‌آورم، ترجیح می‌دهم گوشت تنم را تکه‌تکه با دندان بکنم تا اینکه دقیقه‌ای دیگر را با این زنان سرخوشِ خنده‌رو بگذرانم، با خاطرات فوق‌العاده‌ای که از دوران مدرسه‌شان دارند و می‌خواهند مدام در مورد خاطرات بی‌پایانشان صحبت کنند که برای من و کیت و فاطیما و تیا زیاد هم خوشایند نیست.

جس سرسری می‌گوید: «چه حیف! اما گوش کن، اجازه ندید مثل این پونزده سال بشه تا شما تو یکی از این مراسم‌ها شرکت می‌کنید، باشه؟ هر چند سال یک بار از این مراسم‌ها برگزار می‌کنن، البته اینم بگم که به این بزرگی نیست. اما فکر کنم سالگرد بیست سالگی هم باید حسابی باشه.»

با بی‌تفاوتی می‌گویم: «چرا که نه.» و وقتی راهم را می‌گیرم که بروم، او شانه‌ام را می‌گیرد. به طرفش که برمی‌گردم چشمانش برق می‌زند و حتی تا حدودی تلوتلو می‌خورد و می‌فهمم که خیلی خیلی ناهشیار است. خیلی بیشتر از آنی که من حدس می‌زدم.

می‌گوید: «به درک! می‌پرسم، نمی‌تونم بذارم همین طوری برید. ما همگی تمام شب، پشت‌میزمون در موردش حدس و گمان می‌زدیم و من باید بپرسم و امیدوارم که ــ خب منظورم اینه که، اشتباه برداشت نکن، اما وقتی رفتید، چهار نفری ــ دلیلش همونیه که همه می‌گفتن؟»

حس کردم عرق سرد نشست روی تنم، حس کردم درونم خالی است، انگار غذا و نوشیدنی‌ای که امشب خورده بودم همه دود شد و به هوا رفت.

سعی می‌کنم لحنم آرام و ملایم باشد. می‌پرسم: «نمی‌دونم، بقیه از چه دلیلی حرف می‌زنن؟»

جس می‌گوید: «خب، حتماً خودت شایعه‌ها رو شنیدی.» صدایش را پایین می‌آورد، نگاهی به پشتِ‌سرش می‌اندازد و می‌فهمم که به کیت نگاه می‌کند تا مطمئن شود او نمی‌شنود. «شایعه‌هایی که... می‌دونی... آمبروس...»

و سکوت معناداری می‌کند و من بغض شدید و دردآوری را که ناگهان بیخ گلویم را می‌گیرد قورت می‌دهم. باید الکی رویم را برگردانم که یعنی فاطیما یا کسی صدایم می‌کند، اما نمی‌توانم، نمی‌خواهم این کار را بکنم. می‌خواهم مجبورش کنم که به زبان بیاورد، شایعه‌ای را که بین دیگران پخش می‌کند، دیگران را با آن به حرف می‌کشد و موجب می‌شود آن‌ها دست از فضولی برندارند به زبان بیاورد.

حتی سعی می‌کنم که لبخند بزنم و می‌گویم: «مگه در مورد آمبروس چی می‌گن؟ من که از حرف‌هات چیزی دستگیرم نمی‌شه.»

دروغ می‌گویم.

با ناله می‌گوید: «وای، خدای من.» و من نمی‌دانم که این آه ناگهانی‌اش واقعی است یا تظاهر می‌کند ــ دیگر نمی‌توانم تشخیص دهم، زمان زیادی را غرق در دروغ گذرانده‌ام. «ایسا، نمی‌خواستم... تو واقعاً نشنیدی؟»

«بگو تا بشنوم.» این بار مهربانی در لحنم نیست، تکرار می‌کنم: «بگو.»

حالا انگار جس دست‌وپایش را گم کرده است، انگار از عصبانیت من هرچه نوشیده است می‌پرد. می‌گوید: «ایسا، معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم الم‌شنگه راه...»

«ظاهراً تمام شب داشتید در موردش حدس و گمان می‌زدید. حداقل دل‌وجرئتش رو داشته باشید که تو صورتمون هم بگید. چه شایعه‌ای؟»

با نگرانی دورواطرافش را نگاه می‌کند تا راهی برای فرار پیدا کند، اما سالتن باسرعت خالی شده است و اثری از هیچ‌کدام از دوستانش نیست. با من‌من می‌گوید: «که آمبروس... که آمبروس... که اون... که نقاشی... نقاشی همه‌تون را کشیده. هر چهارتاتون.»

لحنم بسیار سرد است: «اوه، اما منظور تو فقط نقاشی نیست، هست؟ هست، جس؟ می‌خوای بدونی دقیقاً چه نقاشی‌هایی کشیده، درسته؟»

در جواب فقط زیر لب می‌گوید: «نقاشی‌های ناجور.»

«و؟»

«و... مدرسه فهمیده... و به‌خاطر همین آمبروس... اون...»

«اون چی؟»

سکوت می‌کند و من مچ دستش را می‌گیرم و می‌بینم که از فشاری که به مچ دست ظریفش می‌آورم، از درد چهره‌اش درهم می‌رود.

این بار فریاد می‌زنم: «اون چی؟» و صدایم توی سالن خالی می‌پیچد و سر دختران و کارکنانی که هنوز در سالن هستند، به طرف ما می‌چرخد و ما را نگاه می‌کنند.

جس آهسته می‌گوید: «و به‌خاطر همین آمبروس خودکشی کرده، متأسفم، نباید حرفش رو پیش می‌کشیدم.» و دستش را از توی دستم بیرون می‌آورد، کیفش را روی شانه‌اش می‌اندازد و همان‌طور که راه می‌رود و گاهی سکندری می‌خورد، سالن خالی را به طرف در خروجی طی می‌کند و من را با نفس‌های به‌شماره‌افتاده تنها می‌گذارد

و من که انگار کسی با دست نامرئی مشتی بهم زده است، سعی می‌کنم جلوی گریه‌ام را بگیرم.

وقتی در نهایت تا جایی که می‌توانم خودم را جمع‌وجور می‌کنم تا با جمعیت توی راهرو روبه‌رو بشوم، راهم را بین جمعیت باز می‌کنم، ناامیدانه نگاه می‌کنم و دنبال فاطیما، کیت و تیا می‌گردم.
با دقت راهرو را نگاه می‌کنم، صف جلوی رخت‌کن را، دستشویی را ــ اما آنجا نیستند. مطمئناً بدون من جایی نمی‌روند.
قلبم محکم می‌زند و از برخوردی که با جس داشته‌ام، صورتم گر گرفته است. کجا رفتند؟
با تنه زدن راه خودم را به بیرون باز می‌کنم، با آرنج جمع کوچک خندان دختران قدیمی با شوهرها و همراهانشان را کنار می‌زنم، وقتی دستی را روی بازویم احساس می‌کنم آرام می‌شوم، فقط وقتی برمی‌گردم، می‌بینم که دوشیزه وتربی ایستاده است.
دلم به هم می‌خورد، به یاد آخرین دیدارمان می‌افتم، به برافروختگی ناامیدی توی صورتش فکر می‌کنم.
می‌گوید: «ایسا، همیشه عجله داری، هنوز هم یادم هست. همیشه بهت می‌گفتم که باید هاکی بازی کنی و استرسی رو که داری جای مناسب تخلیه کنی.»
سعی می‌کنم بریده‌بریده حرف نزنم و کاری نکنم که او متوجه حالم بشود. «معذرت می‌خوام، من باید زود برم، برگردم پیش پرستار بچه‌ام...»
می‌دانم که فقط سعی می‌کند تا ادب را رعایت کند، اما من می‌خواهم بروم. «اوه، بچه داری؟ چند سالشه؟»
«تقریباً شش ماهه. دختره. گوش کنید. من باید برم...»
دوشیزه وتربی سرتکان می‌دهد و بازویم را رها می‌کند.
«باشه، به هر حال باز هم از دیدنت بعد از این همه سال خوشحال شدم. به دنیا اومدن دخترت رو هم بهت تبریک می‌گم. حالا دیگر باید او را توی مدرسه ثبت نام کنی.»
او این حرف‌ها را با بی‌خیالی می‌زند، اما حس می‌کنم چهره‌ام سرد و جدی می‌شود، با اینکه سعی می‌کنم لبخند بزنم و سر تکان دهم اما از دیدن تغییر حالت دوشیزه وتربی می‌فهمم که چهره خودم گواه همه‌چیز بوده است، که لبخندم انگار روی لب‌هایم مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی کشیده شده است، و صورت او درهم می‌رود.

«ایسا، نمی‌تونم بگم از اینکه باهاتون معامله کردم و شما رو تحت فشار قرار دادم که از مدرسه برید چقدر پشیمونم. خیلی چیزها توی شغلم هست که من ازشون خجالت می‌کشم، اما می‌تونم صادقانه بگم از کاری که با شما کردم شرمنده‌ام.
مدرسه تصمیم می‌گرفت ــ خب، نیازی به تظاهر نیست، ما هم خیلی بد باهم معامله کردیم و من هم باید نقشی رو که در آن داشتم بپذیرم. و فکر نکن فقط به زبون می‌آرم تا کاری که کردم رو توجیه کنم و فکر می‌کنم اگر امروز همچین اتفاقی می‌افتاد همه‌چیز خیلی فرق می‌کرد.»
آب دهانم را قورت می‌دهم تا بتوانم حرف بزنم: «من ــ دوشیزه وتربی، خواهش می‌کنم، نکنید. گذشته‌ها گذشته، راست می‌گم.»
حقیقت ندارد. اما حالا توان حرف زدن در موردش را ندارم. نه اینجا، جایی که زخم‌هایم را تازه می‌کند. پس بقیه کجا هستند؟
دوشیزه وتربی فقط سر تکان می‌دهد و برای اولین بار چهره‌اش درهم است، انگار احساسات خودش را نسبت به خاطراتش پنهان می‌کند.
معذب می‌گویم: «پس، خداحافظ.» و او با زور لبخندی تحویلم می‌دهد، انگار صورت عبوسش در هم می‌شکند.
برمی‌گردم بروم که می‌گوید: «بازم بیا ایسا. تو این ــ تو این فکر بودم که شاید حس کنی که ازت استقبال نمی‌شه و نیای، اما باور کن که از ته دل می‌گم که امیدوارم در آینده بیشتر ببینمت و غریبی نکنی ــ برای مراسم سال آینده، رو اومدنت حساب کنم؟»
می‌گویم: «البته.» با تمام تلاشی که می‌کنم چهره‌ام سرد و جدی است، اما مویم را که پشت گوشم می‌زنم، سعی می‌کنم که لبخند هم بزنم. «البته، می‌آم.»
رهایم می‌کند تا بروم و در نهایت که راه فرارم را باز می‌کنم تا بیرون بروم و دنبال کیت و بقیه بگردم، انگار دوباره به گذشته برمی‌گردم: از برگشتن به گذشته و عادت دروغ گفتنم حیرت‌زده می‌شوم.
اولین کسی را که پیدا می‌کنم، فاطیماست. دم در ورودی اصلی ایستاده و مضطرب بالا و پایین جاده را نگاه می‌کند. تقریباً هم‌زمان یکدیگر را با نگاه پیدا می‌کنیم و به من هجوم می‌آورد و انگشتانش مثل گیره بازویم را چنگ می‌اندازد.
«بابا تو کجایی؟ تیا بدجوری زیاده‌روی کرده، باید زودتر ببریمش خونه. اگه معطل کفش‌هات هستی، دست کیته.»
لنگان لنگان بین سنگ ریزه‌ها راه می‌روم، پاشنه کفشم بین سنگ‌ها گیر و خِرخِر می‌کند. می‌گویم: «معذرت می‌خوام. معطل کفشم نبودم، اول گیر جس همیلتون افتادم و بعد دوشیزه وتربی. نتونستم خودم رو خلاص کنم.»
صورت فاطیما وحشت‌زده می‌شود: «دوشیزه وتربی؟ در مورد چی می‌خواست باهات حرف بزنه؟»

راستش را می‌گویم: «هیچی، فکر کنم خب، عذاب وجدان بدی داره.»
با سنگ‌دلی می‌گوید: «حقشه.» و رویش را برمی‌گرداند و راه می‌افتد.
نفس‌زنان دنبالش می‌روم و از چراغ‌های روشن جلوی مدرسه که رد می‌شویم. یکی از مسیرهای خاکی سمت زمین هاکی را انتخاب می‌کند. اگر زمان ما بود این مسیر باید کاملاً تاریک می‌بود، اما حالا هر چند متر لامپ خورشیدی کوچکی توی زمین کار گذاشته‌اند، اما فقط اطراف خود را کمی روشن می‌کنند و باعث می‌شوند جاهای تاریک دید بدتری داشته باشد.
وقتی پانزده ساله بودیم، راه مرداب برایمان آنقدر آشنا بود که مثل کف دست همه‌جایش را بلد بودیم. یادم نمی‌آید که هیچ شبی از رفتن در مسیرهای طولانی تا خانه کیت ترسیده باشیم.
اما حالا، نفس‌نفس‌زنان خودم را به فاطیما می‌رسانم، به خودم می‌آیم که نگران لانه خرگوش‌ها هستم که در تاریکی پایم را رویشان بگذارم، مچ پایم پیچ بخورد و بشکند. تصویری از خودم را می‌بینم که در یکی از گودال‌های عمیق مرداب فرو می‌روم، دهانم پر از آب می‌شود و نمی‌توانم فریاد بزنم و دیگران بی‌توجه از بالای سرم رد می‌شوند و می‌روند و من را تنها می‌گذارند. جدا از اینکه... ممکن است تنها نباشیم. یکی اینجاست که در تعقیب ماست. کسی که آن یادداشت تهدید را نوشته است، کسی که لاشه خونی آن گوسفند را با خود کشیده و دم خانه کیت رها کرده است...
فاطیما برای رسیدن به کیت و تیا تندتند می‌رود، او را جلوی خودم به‌سختی می‌بینم، سایه‌ای که مدام حرکت می‌کند و گاهی در تاریکی مرداب او را گم می‌کنم.
فریاد می‌زنم: «فاطیما، می‌شه لطفاً آروم‌تر بری؟»
«ببخشید.»
نزدیک پرچین می‌ایستد و منتظرم می‌ماند تا به او برسم و این بار خیلی آهسته‌تر قدم برمی‌دارد و گام‌های بلندش را با گام‌های محتاطانه من، وقتی به خود مرداب می‌رسیم یکی می‌کند، پاشنه‌های باریک کفشم توی زمین نرم فرو می‌رود. در سکوت راه می‌رویم و فقط صدای نفس‌هایمان را می‌شنویم و گاه و بی‌گاه پاشنه‌ام به سنگی گیر می‌کند و سکندری می‌خورم. پس بقیه کجا هستند؟
در نهایت برای اینکه راهی پیدا کنم تا سکوت وهم‌آلود مرداب را بشکنم و کاری کنم تا فاطیما آهسته‌تر برود می‌گویم: «دوشیزه وتربی ازم خواست تا فریا رو اینجا ثبت‌نام کنم.» ــ و موفق می‌شوم و در حقیقت حتی فاطیما وسط راه می‌ایستد. برمی‌گردد تا توی صورتم نگاه می‌کند، در چهره‌اش وحشت و بُهت به چشم می‌خورد.
«خودش گفت؟ بگو که داری شوخی می‌کنی؟»
دوباره راه می‌افتیم، این بار آهسته‌تر. «نخیر، تازه هیچ جوابی هم واسه حرفی که

زد نداشتم.»
«مگه از جونم سیر شدم! این جوابی بود که باید بهش می‌دادی.»
«هیچی نگفتم.»
دوباره سکوت می‌شود و بعد می‌گوید: «من هیچ‌وقت سامی یا نادیا رو مدرسه شبانه‌روزی نمی‌فرستم. تو می‌فرستی؟»
فکر می‌کنم. به شرایطی که در خانه داشتیم، به مشکلاتی که پدرم با آن‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کرد. و بعد به فریا فکر می‌کنم، در مورد این که حتی نمی‌توانم تصور کنم که یک شب از من دور باشد و حس می‌کنم که قلبم را تکه‌تکه می‌کنند.
در نهایت می‌گویم: «نمی‌دونم، حتی نمی‌تونم تصورش رو هم بکنم.»
در تاریکی از روی پل موقتی درب‌وداغان هم رد می‌شویم و در آخر فاطیما می‌گوید: «آخه خدایا! چطوری این‌قدر از ما جلو افتاده‌ن؟»
اما هنوز جمله‌اش تمام نشده است که صدایی می‌شنویم، جلویمان چیزی در تاریکی حرکت می‌کند. سایه شبیه آدم نیست، چیزی قوز کرده و چمباتمه زده و انگار خیس است، از دل تاریکی صدای خرت‌خرت می‌آید ـ انگار که درد می‌کشد.
دست فاطیما را روی دستم احساس می‌کنم. هر دو می‌ایستیم و به صدا گوش می‌دهیم. زمزمه می‌کنم: «این چیه؟» قلبم در سینه به تپش می‌افتد.
زمزمه‌کنان جواب می‌دهد: «نمی‌دونم، حی... حیوونه؟»
صحنه‌ای واضح و روشن جلوی چشمانم می‌آید ـ دل‌وروده پخش‌وپلا روی زمین، پشم خون‌آلود، چیزی قوزکرده، شبیه حیوان، بالای سر لاشه حیوان دیگری...
دوباره صدا به گوش می‌رسد، صدای شلپ‌شلپ به همراه صدای ناله و ناخن‌های فاطیما که در گوشت دست من فرو می‌رود.
با لحنی مردد می‌گوید: «این... فکر می‌کنی بقیه...؟»
تو تاریکی فریاد می‌زنم: «تیا؟ کیت؟»
صدایی در جواب می‌گوید.
«ما اینجاییم!»
در تاریکی سریع جلو می‌رویم، نزدیک‌تر که می‌شویم تصویر جلوی چشممان واضح‌تر می‌شود؛ تیاست که چهاردست‌وپا روی جوی آبی خم شده است، کیت موهایش را گرفته است.
فاطیما با لحنی بی‌حوصله و منزجر می‌گوید: «همین رو کم داشتیم، مثل روز برام روشن بود. هیچ‌کس نمی‌تونه دوتا شیشه رو با شکم خالی بره بالا.»
تیا زیرلب از کنار شانه‌اش می‌گوید: «خفه شو.» و دوباره عق می‌زند. وقتی بلند می‌شود، تمام آرایشش روی صورتش پخش شده است.
کیت از او می‌پرسد: «می‌تونی راه بری؟» و او به‌تأیید سر تکان می‌دهد.
«خوبم.»

فاطیما ریشخند می‌زند.
«تنها حالی که در حال حاضر نداری، حال خوبه. و به‌عنوان دکتر این رو بهت می‌گم.»
تیا با تلخی می‌گوید: «تورو خدا خفه شو. گفتم که می‌تونم راه برم، چی از جونم می‌خوای؟»
«می‌خوام برای یک بار هم شده یه وعده غذای درست‌وحسابی بخوری و صبح نازنینت رو بدون نوشیدنی تا ظهر سر کنی.»
یک لحظه حتی فکرش را هم نمی‌کنم که تیا حرفش را شنیده باشد، یا بخواهد جوابش را بدهد، اما تیا با دست دور دهانش را پاک می‌کند و روی علف‌ها تف می‌کند. زیر لب می‌گوید: «لعنتی، دلم واسه زمانی که آدم بودی تنگ شده.»
ناباورانه می‌گویم: «آدم؟» فاطیما از جایش جنب نمی‌خورد، زبانش بند آمده است ـ آنقدر جا خورده که نمی‌تواند کلمه‌ای در جواب بگوید یا شاید هم خیلی عصبانی است، نمی‌دانم.
کیت می‌گوید: «امیدوارم منظورت چیزی که تو ذهن منه نباشه تیا.»
تیا صاف می‌ایستد و می‌گوید: «نمی‌دونم.» و راه می‌افتد، خیلی محکم‌تر از آن که من رویش حساب می‌کنم. «تو چی فکر می‌کنی؟ اگه تو هم فکر می‌کنی که از روسری رو سرش به عنوان باند روی زخمش استفاده می‌کنه، پس آره، منظور من رو درست فهمیدی. خوبه که الله تو رو بخشیده.» از کنار شانه‌اش نگاه سنگینی به فاطیما می‌کند: «اما فکر نمی‌کنم باعث بشه پلیس تو جرمت تخفیفی قائل شه.»
فاطیما دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و نامفهوم می‌گوید: «می‌شه دهنت رو ببندی؟ تصمیم‌های من به تو چه ربطی دارد؟»
تیا تلوتلو می‌خورد و سمت فاطیما می‌چرخد: «من هم همین رو می‌گم، تو کی هستی که منو قضاوت می‌کنی؟ من کاری رو می‌کنم که باید، تا شب بتونم بخوابم. دقیقاً مثل خودت. چطوره که به روشی که من با خودم کنار می‌آم احترام بذاری و منم به روش تو احترام بذارم؟»
فاطیما داد می‌زند: «من نگران توام، می‌فهمی؟ برای من مهم نیست تو از چه راهی با مشکلات نحس زندگی‌ت کنار می‌آی. برام مهم نیست که راهبه بودایی بشی، یا مراقبه استعلا کنی و یا حتی تو یه یتیم‌خونه تو رومانی کار کنی. همه این‌ها کاملاً به خودت مربوطه. اما اینکه جلوی چشمام تبدیل بشی به یه الکلی؟ نه و چشم‌هام رو نمی‌بندم تا این گند نابجایی که می‌گی توی تصمیم‌های شخصی‌ت جا پیدا کنه.»
تیا دهان باز می‌کند و من فکر می‌کنم که می‌خواهد جواب بدهد، اما به جایش دوباره یک طرف خم می‌شود و دوباره بالا می‌آورد.
فاطیما با التماس می‌گوید: «وای، توروخدا!» و از لرزشی که از عصبانیت در صدایش بود خبری نیست و بعد وقتی تیا دوباره بلند می‌شود و اشک چشم‌هایش را پاک

می‌کند، فاطیما دست توی کیفش می‌برد و بسته دستمال مرطوبش را درمی‌آورد. «بیا، اینو بگیر و سروصورتت رو پاک کن.»
تیا زیر لب می‌گوید: «ممنون.» می‌ایستد، می‌لرزد و وقتی تعادلش را از دست می‌دهد فاطیما دستش را می‌گیرد تا بایستد.
همین که آهسته مسیرشان را روی چمن‌ها می‌روند، می‌شنوم که تیا به فاطیما حرفی می‌زند اما آنقدر آهسته می‌گوید که من و کیت نمی‌شنویم، اما می‌شنوم که فاطیما در جواب چی می‌گوید.
«اشکال نداره تی، می‌دونم منظوری نداشتی. فقط ــ من فقط نگرانتم، می‌دونی، مگه نه؟»
تو گوش کیت آهسته می‌گویم: «انگار آشتی کردن.» کیت سر تکان می‌دهد، اما چهره‌اش زیر نور مهتاب پریشان است.
با صدای خیلی آرام می‌گوید: «شایدم این شروع ماجرا باشه، نه؟»
و می‌فهمم که حق با اوست.
کیت می‌گوید: «دیگه رسیدیم.» و ما آخرین پرچین را به‌سختی چهاردست‌وپا بالا می‌رویم. مرداب در تاریکی عجیب به نظر می‌رسد، راهی که در روشنایی روز به یاد می‌آوردم در تاریکی شب گم شده است. چراغ‌هایی از دوردست سوسو می‌کنند که فکر می‌کنم باید برای روستای سالتن باشد، اما راه پیچ‌درپیچ گوسفندان و پل‌های درب‌وداغان، نشانه‌گذاری مسیر را دشوار می‌کند و با لرزشی به اندامم می‌فهمم که اگر کیت نبود کارمان ساخته بود. امکان دارد ساعت‌ها اینجا گم شوید، در تاریکی سرگردان دور خودتان بچرخید.
فاطیما هنوز دست تیا را گرفته است و کمکش می‌کند تا راه برود. وقتی از ناهشیاری توی پستی‌وبلندی‌های علفزارها سکندری می‌خورد، به طرف ما برمی‌گردد که چیزی بگوید که من درجا خشکم می‌زند، دستم را روی لب‌هایم می‌گذارم، بهش می‌گویم هیس و همگی می‌ایستیم.
تیا جویده‌جویده و خیلی بلند می‌گوید: «چیه؟»
«شماها هم شنیدید؟»
کیت: «چی رو؟»
دوباره به گوش می‌رسد، از دور دست، صدای گریه است، مثل صدای گریه و زنجموره فریاست وقتی ناراحتی‌اش به اوج می‌رسد و من گرفتگی‌ای توی قفسه سینه‌ام حس می‌کنم و حس می‌کنم لباسم خیس از شیر می‌شود.
اول ذهنم درگیر می‌شود که چرا قبل از بیرون آمدن از خانه توی لباسم پد نگذاشته‌ام ــ اما بیشتر و بیشتر ذهنم درگیر این است که جهت صدا را در تاریکی پیدا کنم و می‌دانم که صدای فریا نیست، با عقل جور درنمی‌آید!

کیت دوباره می‌گوید: «این صدا رو می‌گی؟ مرغ نوروزیه.»
مردد می‌مانم، نمی‌توانم بگویم که فکر می‌کنم صدای فریاست. فکر می‌کنند دیوانه شده‌ام.
کیت می‌گوید: «خیلی ترسناکه. مثل صدای بچه می‌مونه.»
اما دوباره زنجموره ادامه پیدا می‌کند، طولانی‌تر، بلندتر و جیغ‌ها عصبی‌تر توی سراسر مرداب می‌پیچد و می‌دانم که مرغ نوروزی نیست، امکان ندارد.
دست تیا را رها می‌کنم و بدون توجه به فریادهای کیت باشتاب می‌دوم سمت تاریکی. «ایسا، صبر کن!»
اما نمی‌توانم ــ نمی‌توانم صبر کنم. صدای گریه فریا مثل مشت به تنم می‌خورد، دیوانه‌وار توی تاریکی مرا به سمت مرداب می‌کشاند. و حالا بدون فکر مسیر را ناخودآگاه به یاد می‌آورم. از روی باتلاق گِلی با یک جهش می‌پرم بدون اینکه حتی یادم باشد چه‌کسی آنجا بود. مسافت کوتاه بالای بستر پرگل‌ولای را که در طرف دیگر است می‌دوم. و تمام این مدت صدای فریا را بلندتر می‌شنوم، جیغ‌های گوش‌خراش که از جلوتر به گوشم می‌رسد ــ انگار نوری وسوسه‌انگیز از قصه‌های پریان آمده است تا بچه‌ها را به باتلاق بکشاند، صدای زنگی که بچه‌های ازهمه‌جابی‌خبر را گول می‌زند.
حالا به او نزدیکم ــ همه‌چیز را می‌شنوم، صدای جیغ‌های بی‌وقفه‌اش را که از عصبانیت بیشتر و بیشتر می‌شود و بعد هق‌هق‌ها و فین‌فینش که سعی می‌کند نفس بگیرد و دوباره جیغ بکشد.
فریاد می‌زنم: «فریا! فریا! دارم می‌آم!»
از پشتِ‌سرم صدای کیت و گرمب‌گرمب قدم‌هایش را دنبال خودم می‌شنوم. «صبر کن، ایسا.»
دیگر به او رسیده‌ام. روی آخرین پرچین بین باتلاق و ریچ سکندری می‌خورم، بدون اینکه اهمیت بدهم صدای جر خوردن لباس قرضی‌ام را می‌شنوم ــ و پا به کابوسی می‌گذارم که در آنانگار همه‌چیز برای یک آن از حرکت می‌ایستد ــ صدای نفسم توی گوشم می‌پیچد، صدای ضربان قلبم را می‌شنوم. از جایی که هستم پیش رویم این لیز، دختر روستا، نیست که ایستاده، بلکه مردی است. نزدیک حاشیه آب ایستاده، سایه‌اش مثل نره‌غولی در برابر نور ماه توی آب منعکس شده و بچه‌ای را در بغل دارد.
با داد زدن سعی می‌کنم اوج خشمم را نشان بدهم. «آهای، آهای با توام!»
مرد به طرفم می‌چرخد، نور مهتاب روی صورتش می‌افتد، قلبم انگار از جا کنده می‌شود. خودش است. لوک رچفورد بچه‌ای را بغل گرفته است ــ بچه من را ــ مثل سپر بلا روبه‌روی خود، امواج عمیق ریچ پشتِ‌سرش می‌درخشند.
خودم را کنترل می‌کنم، اما صدایی که از دهانم بیرون می‌آید برای خودم هم غریبه

است: «بچه رو بده به من.» فریاد پرخاشگرانه‌ام باعث می‌شود لوک بی‌اراده قدمی به عقب بردارد و انگشتانش دور فریا محکم‌تر شود. فریا هم مرا دیده است، دستان تپلش را به سمتم دراز کرده است، رد اشک روی صورت سرخش زیر نور مهتاب می‌درخشد، آنقدر آشفته است که انگار دیگر نای جیغ کشیدن ندارد، فقط هق‌هق می‌کند و تندتند نفس می‌کشد تا شاید بتواند دوباره برای آخرین بار جیغ بکشد.

جیغ می‌کشم: «بهت گفتم بچه رو بده به من!» و جلو می‌روم و فریا را که محکم گرفته است از بغلش بیرون می‌کشم و او مثل آهن‌ربا به من می‌چسبد، انگشتانش توی پوست گردنم فرو می‌رود و به موهایم چنگ می‌زند. فریا بوی سیگار و الکل می‌دهد ــ شاید بوربون(۱۲۲)، مطمئن نیستم. اما بوی اوست، بوی لوک که سرتاپای فریا را گرفته است. «تو با اجازه کی به بچه من دست می‌زنی؟!»

به حالت تسلیم دستش را بالا می‌آورد، «ایسا، داری اشتباه می‌کنی...» بوی الکل دهانش به مشامم می‌رسد.

به او می‌پرم: «چی رو اشتباه می‌کنم؟» فریا تن کوچک و داغش را توی بغلم جمع کرده است و لگد می‌زند. از پشتِ‌سرم می‌شنوم: «اینجا چه خبره؟» و کیت سربالایی را بدو می‌آید نفس‌زنان با صورتی قرمز. و با تعجب می‌گوید: «لوک؟»

می‌گویم: «فریا تو بغلش بود. فریا رو دزدیده.»

لوک می‌گوید: «من اون رو ندزدیدم!» و یک قدم جلو می‌آید و من هم قدمی به طرفش برمی‌دارم تا به او نشان دهم که از او نمی‌ترسم.

کیت می‌گوید: «لوک، تو چه غلطی داری می‌کنی آخه؟»

با صدای بلند، تقریباً عربده می‌کشد: «اون‌طور که شماها فکر می‌کنید نیست.» و بعد دوباره مهربان‌تر، سعی می‌کند خودش و ما را کنترل کند: «اون‌طوری که شماها فکر می‌کنید نیست. اومدم میل تا با تو صحبت کنم، تا از ایسا معذرت‌خواهی کنم به‌خاطر اینکه...» مکث می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد، به طرف من می‌چرخد و با خواهش و تمنا می‌گوید: «توی پستخونه. نمی‌خواستم فکر کنی ــ اما اومدم اینجا و فریا، فریا پیش این دختره بود ــ و مثل الان جیغ می‌کشید...» و به فریا اشاره می‌کند که هنوز هم صورتش قرمز است و هق‌هق می‌کند اما کمی آرام‌تر شده است، بوی مرا حس می‌کند. خیلی خسته شده است، حس می‌کنم بین جیغ‌های من او لَخت و شل به من تکیه داده است. «اسم این دختره چی بود؟ لیز، اون ترسیده بود و بهم گفت هرچی سعی کرده باهات تماس بگیره موفق نشده، چون گوشی‌اش اعتبار نداشته و منم بهش گفتم فریا رو می‌برم یه کم راه ببرم، شاید آروم شه.»

خودم را کنترل می‌کنم اما از شدت عصبانیت پرت‌وپلا می‌گویم: «تو فریا رو دزدیدی! از کجا بدونم؟ شاید می‌خواستی توی مرداب رهاش کنی!»

چهره‌اش از عصبانیت مستأصل است: «برای چی من باید همچین کاری بکنم؟ من اصلاً اونو جایی نبردم ــ چند قدم با میل فاصله دارم، فقط سعی می‌کردم آرومش

کنم. فکر کردم ستاره‌ها و شب...»
کیت وسط حرفش می‌پرد: «تورو خدا لوک، مسئله اصلاً این نیست. ایسا بچه‌اش رو سپرده بود به لیز ــ تو نمی‌تونی هر کاری که دلت خواست بکنی چون او نمی‌تونه از پس کارش بربیاد. وگرنه...»
با کنایه می‌گوید: «وگرنه چی؟ زنگ می‌زنید پلیس؟ من که فکر نمی‌کنم!»
کیت با احتیاط می‌گوید: «لوک...»
لوک با تندی می‌گوید: «خدایا! من اومده بودم عذرخواهی کنم. سعی کردم کمک‌حال باشم. برای یک بار هم شده ــ فقط برای یک بار ــ می‌تونید فکر کنید که من از اشتباهاتم درس گرفتم. اما نه ــ آخه شماها عوض نشدید، هیچ‌کدومتون. کیت سوت می‌زنه، شماها هم بدوبدو می‌آیید، همه‌تون، درست مثل سگ وفادار.»
صدای فاطیما را از پشتِ‌سرم می‌شنوم: «اینجا چه خبره؟» تیا تلوتلوخوران دست روی شانه کیت می‌اندازد. «این... لوک؟»
لوک می‌گوید: «آره... خودمم.» سعی می‌کند لبخند بزند، اما لب‌هایش می‌لرزد، طوری که انگار هم می‌خواهد ریشخند بزند و هم سعی می‌کند جلوی گریه‌اش را بگیرد. «منو یادت می‌آد فاطیما؟»
فاطیما آهسته می‌گوید: «معلومه که یادم می‌آد.»
«تیا؟»
تیا رک‌وراست می‌گوید: «لوک، تو ناهشیاری.» خودش را به پرچین تکیه می‌دهد.
لوک می‌گوید: «کی به کی می‌گه.» و به لباس گِلی و آرایش ماسیده روی صورت تیا اشاره می‌کند.
اما تیا به‌سادگی فقط سرتکان می‌دهد، بدون دشمنی.
«آره و چون خیلی تو شرایط داغونی بودم این رو خوب می‌دونم که تو هم الان داغونی.»
کیت می‌گوید: «برو خونه‌ات لوک، از سرت که پرید، اگه حرفی داشتی فردا صبح بیا و بزن.»
خنده عصبی کوتاهی می‌کند و می‌گوید: «اگه حرفی برای گفتن داشتم؟» دست‌هایش را که توی موهای درهم‌وبرهمش می‌کند می‌لرزد. «اگه؟ عجب حرف خنده‌داری! دوست داری در مورد چی حرف بزنیم، کیت ــ شاید بد نباشه در مورد بابا باهم حرف بزنیم.»
کیت بلافاصله می‌گوید: «خفه‌شو لوک!» و با نگرانی به اطراف نگاه می‌کند و می‌فهمم مضطرب است، امکان اینکه این وقت شب کسی این اطراف باشد، هست. کسانی که سگ‌هایشان را برای پیاده‌روی می‌آورند، مردمی که از مراسم امشب برمی‌گردند، ماهیگیرهایی که شب‌ها ماهی می‌گیرند... «می‌شه لطفاً صدات رو بیاری پایین؟ ببین ــ برگرد میل و ما مفصل می‌تونیم در مورد این موضوع حرف بزنیم.»

لوک به‌تمسخر می‌گوید: «چی؟ مگه نمی‌خوای دنیا خبردار شه؟» و بعد دست‌هایش را مثل شیپور جلوی دهانش می‌گذارد و با فریاد کلمات را توی تاریکی به زبان می‌آورد: «آهای مردم، می‌خواهید بدونید کی مسئول جنازه پیداشده در ریچه؟ بیاید اینجا!»
فاطیما بریده‌بریده می‌گوید: «لوک از همه‌چیز خبر داره؟» رنگش مثل گچ دیوار سفید می‌شود. حس می‌کنم ته دلم خالی می‌شود و حالم به بدی حال تیاست. لوک می‌داند. از همان اول هم می‌دانسته. ناگهان تمام عصبانیتش با عقل جور درمی‌آید.
کیت با صدی آهسته اما با داد می‌گوید: «لوک!» و کنترلش را از دست می‌دهد.
«توروخدا، می‌شه لطفاً دهنت رو ببندی؟ به کاری که داری می‌کنی فکر کن! اگه کسی بفهمه چی؟»
لوک هم پرخاش می‌کند: «به جهنم! برام مهم نیست.»
کیت دست‌هایش را مشت می‌کند و یک آن فکر می‌کنم که می‌خواهد او را بزند. و بعد کلمات مثل زهر از دهانش بیرون می‌ریزند.
«به‌اندازه کافی تو تهدیدهایی که برام می‌فرستی حرفات رو زدی. از سر راهمون برو کنار و حق اینم که برگردی رو نداری. دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام ببینمت.»
توی تاریکی صورت لوک را نمی‌بینم، فقط کیت دیده می‌شود، که سخت و سرد مثل سنگ است و از طرفی هم وحشت‌زده و عصبی.
لوک حرفی نمی‌زند. مدتی طولانی در جایش می‌ایستد، رو در روی کیت و من کشمکش بی‌کلام آن‌ها را حس می‌کنم ـ قوی مثل خون در رگ‌هایشان که حالا هر چه که هست فقط نفرت است.
در نهایت هم لوک می‌چرخد و توی تاریکی پا به مرداب می‌گذارد، شبح سیاهش در تاریکی شب ناپدید می‌شود.
دور که می‌شود، از کنار شانه‌اش با فریاد می‌گوید: «اگه یادم رفت بگم، خواهش می‌کنم ایسا. مراقب بچه‌ات بودن واقعاً زحمتی نداشت. بازم خوشحال می‌شم اون رو بدزدم.»
و بعد صدای قدم‌هایش توی شب گم می‌شود. و ما تنها می‌مانیم.
باقی مسیر کوتاهمان را که می‌رویم، جان می‌کنم تا کلمات لوک را از سرم بیرون کنم، اما نمی‌توانم. هر قدمی که برمی‌داریم تداعی آن شب کذایی هفده سال پیش است.
گاهی اوقات اتفاقی که آن شب افتاد، انگار اتفاقی بود که در جایی دیگر و در زمانی دیگر افتاده بود و با من هیچ ارتباطی نداشت. اما حالا، مواجه شدن با لوک در مرداب به من می‌فهماند که حقیقت ندارد. با هر قدم آن شب را به خاطرم می‌آورم، حتی با اینکه سعی کردم تا فراموشش کنم و پوست تنم با گرمای آن تابستان گرم و چسبناک هم پا می‌شود.
هوا مثل همیشه بود، مگس‌ها روی خاک پیت وزوز می‌کردند، هوای گرم غریبی بود که با نور سرد مهتاب هم‌خوانی نداشت و ما از روی پرچین‌ها و جوی‌های آب

می‌پریدیم و صفحه گوشی‌هایمان نور خفیفی را روی صورت‌هایمان می‌انداخت وقتی مدام و مدام به آن نگاه می‌کردیم تا پیام دیگری از کیت به ما برسد تا بگوید که چه اتفاقی افتاده است. اما هیچ نبود ــ فقط همان پیام اولی، همان پیام ناراحت‌کننده: بهت احتیاج دارم.

من توی رختخواب آماده خواب بودم که پیام رسید، موهایم را زیر نور چراغ مطالعه فاطیما شانه می‌کردم و او هم با تکالیف سخت مثلثاتش سروکله می‌زد.
صدای بیب‌بیب گوشی سکوت اتاق کوچکمان را برهم زد و ناگهان فاطیما سر بلند کرد.
«مال منه یا مال تو؟»
گوشی‌ام را برداشتم و گفتم: «نمی‌دونم، مال منه، از طرف کیت.»
فاطیما نگران گفت: «به منم پیام داده.» و بعد پیام را باز کرد و من صدای حبس شدن نفس در سینه هردویمان را هم‌زمان شنیدم.
پرسیدم: «منظورش چیه؟» اما هردوی ما می‌دانستیم. همان کلماتی بود که من یک بار برایشان فرستادم، روزی که پدرم به من زنگ زد تا بگوید که سرطان مادرم پیشرفت کرده و دیگر کاری از دست هیچ‌کس ساخته نیست و خدا می‌داند چه مدت دیگر دوام می‌آورد.
همان کلماتی که تیا فرستاد وقتی دستش را خیلی عمیق تصادفی بریده بود و خون‌ریزی‌اش قطع نمی‌شد.
همان کلماتی که وقتی جیپ مادر فاطیما توی یکی از جاده‌های دورافتاده خطرناک بین شهری تصادف کرده بود، وقتی کیت پایش را روی یک میخ زنگ‌زده گذاشته بود آن هم وقتی یک شب جیم شده بود و به مدرسه بر می‌گشت. هر دفعه همین سه کلمه و همه خودشان را می‌رساندند، برای همدردی، برای کمک، هر کاری که از دستمان برمی‌آمد و هر دفعه به خیر گذشته بود، حداقل تا جایی که امکان داشت ــ مادر فاطیما فردا صبحش صحیح و سالم پیدا شد. وقتی تیا به شبکه ای.اند.ای رفت، کلی داستان الکی سر هم کرد تا حقیقت را پنهان کند. کیت لنگ لنگان برگشته بود، ما او را بغل کردیم و زخمش را با امید اینکه خوب شود ضدعفونی کرده بودیم.
با همدیگر از پس هر مشکلی برمی‌آمدیم. انگار که شکست‌ناپذیر بودیم. فقط مادر من ذره‌ذره در بیمارستانی در لندن جان می‌داد و دورادور در خاطرمان مانده بود که بعضی اوقات هم از پس بعضی چیزها برنمی‌آییم.
من به او پیام دادم: «کجایی؟» منتظر جواب بودم که هر دوی ما صدای پا را از پله‌های مارپیچ طبقه بالا شنیدیم و ناگهان در باز شد و تیا وارد اتاق شد.
نفس‌زنان پرسید: «به شما هم پیام داد؟» و من سر تکان دادم.
فاطیما پرسید: «کیت کجاست؟»
«توی میل. یه اتفاقی افتاده ــ پرسیدم چی شده، اما هنوز جواب نداده.»
سریع دوباره لباس پوشیدم و از پنجره زدیم بیرون و راه افتادیم سمت مرداب.
وقتی رسیدیم میل کیت منتظرمان بود، روی پل کوچک روی رودخانه ایستاده بود، دست‌هایش را دورش حلقه کرده بود و قبل از اینکه به زبان بیاورد من از چهره‌اش فهمیدم که اتفاق خیلی خیلی وحشتناکی افتاده بود.

رنگش مثل گچ دیوار بود، از گریه چشمانش قرمز شده بود، رد شور اشک روی صورتش دیده می‌شد.
تا چشممان به او افتاد تیا به طرفش دوید، من و فاطیما هم پشتِ‌سرش دویدیم و کیت توی چاله پرآب جلوی پایش سکندری خورد. وقتی خواست حرف بزند نفسش بالا نمی‌آمد: «در... در مورد... باباست.»
کیت تنهایی او را پیدا کرده بود. تعطیلات آخر آن هفته ما را دعوت نکرده بود، وقتی تیا پیشنهاد داد که برویم بهانه آورد و لوک هم با دوستان همپتون لی بیرون بود. وقتی که کیت کیف‌به‌دست به میل رسیده بود، اول فکر کرده بود که آمبروس هم بیرون است، اما او خانه بوده و روی صندلی خودش روی اسکله ولو شده بوده، با شیشه نوشیدنی‌ای روی پایش و کاغذی توی دستش و کیت آن لحظه نتوانسته باور کند که او واقعاً مرده است. او را کشانده بود تا توی میل، سعی کرده بود تنفس دهان به دهان بدهد و فقط خدا می‌داند که بعد از چقدر تقلا و دست‌وپا زدن و تلاش برای اینکه قلبش را دوباره به حرکت بیندازد تسلیم شده بود و تازه درک کرده بود که چه اتفاقی افتاده است.
نوشته بود، با خودم کلنجار رفتم و تصمیم را گرفتم و به نظر می‌آمد تصمیمش را گرفته است. چهره‌اش آرام بود و سرش را به پشت تکیه داده بود و انگار زنده بود و چرت عصرش را می‌زد. «دوستت دارم...»
حروف آخر تقریباً کشیده شده و نامفهوم بود.
فاطیما یک بند می‌پرسید: «اما ــ اما، آخه چرا و چه‌جوری؟» کیت جواب نداد. او روی زمین کنار آمبروس مچاله شده دراز کشیده و بدون اینکه حتی پلک بزند خیره به جنازه او مانده بود، انگار هرچه بیشتر به او نگاه می‌کرد، بیشتر باورش می‌شد که چه اتفاقی افتاده است. زمانی که فاطیما توی اتاق مدام قدم می‌زد، من روی مبل نشسته بودم، دستم را پشت کیت گذاشته بودم، سعی می‌کردم در نهایت سکوت او را دلداری بدهم که راه دیگری برای بیانش نمی‌شناختم.
ما وحشت‌زده بودیم اما کیت جنب نمی‌خورد ــ کیت و آمبروس بی‌حرکت روی زمین افتاده بودند و من می‌دانستم کیت چرا این‌قدر کرخت و ناامید است، چون او قبل از رسیدن ما گریه‌هایش را کرده بود.
و این تیا بود که شروع کرد همه‌چیز را از روی میز آشپزخانه جمع کرد.
«این اینجا چه کار می‌کنه؟»
کیت جواب نداد، اما من سرم را بلند کردم و دیدم تیا چیزی را که شبیه قوطی قدیمی گل‌دار بیسکویتی است بالا نگه داشته است. عجیت برایم آشنا بود و بعد از لحظه‌ای یادم آمد که آن را کجا دیده‌ام ــ معمولاً طبقه بالای قفسه آشپزخانه بود، پشت همه وسایل و تقریباً دیده نمی‌شد.
در قوطی قفل داشت، اما در فلزی باریک آن بلندشده و باز بود، انگار کسی با عجله

به خودش زحمت باز کردن آن را با کلید نداده بود و وقتی تیا خواست در آن را باز کند، بی‌هیچ مقاومتی باز شد. توی قوطی تجهیزات پزشکی بود که انگار درهم‌برهم آن‌ها را با تسمه چرمی قدیمی دورشان به هم پیچیده بودند و روی همه این‌ها نایلونی بود با پودری که رد آن هنوز رویش مانده بود؛ پودری که وقتی تیا به تکه پلاستیک دست زد به سر انگشتانش چسبید.

فاطیما فریاد زد: «مراقب باش! تو که نمی‌دونی این چیه ــ ممکنه سم باشه. دست‌هات رو بشور، زود.»

اما کیت همان‌طور دراز کشیده روی زمین دهان باز کرد. نگاهش را بالا نیاورد، همان‌طور زانو به بغل، طوری که انگار با پدرش حرف می‌زند که روی فرش پیش رویش دراز کشیده بود. گفت: «سم نیست. هروییِنه.»

فاطیما شوکه گفت: «آمبروس؟ اون ــ اون هروئین استفاده می‌کرد؟»

ناباوری‌اش را درک می‌کردم. آدم‌های معتاد توی کوچه‌ها می‌خوابیدند، مثل شخصیت‌های فیلم رگ‌یابی(۱۲۳). اما آمبروس نه، نه با خنده‌ها و نوشیدنی قرمز و ذوق هنری‌اش.

اما بین کلماتش چیزی به خاطر می‌آمد که با حرف‌هایش هم‌خوانی داشت ــ نوشته‌ای که بالای میز کارش توی استودیو در طبقه بالا بود، کلماتی که زیاد به چشمم خورده بود اما هرگز سعی نکرده بودم که بدانم چه معنایی دارد. تو نمی‌تونی هیچ‌وقت کامل ترک کنی، تو فقط معتادی هستی که برای مدتی مواد مصرف نکردی. و ناگهان همه‌اش با عقل جور درآمد.

چرا ازش نپرسیده بودم که معنای آن چیست؟ چون بچه بودم؟ چون خودخواه و خودشیفته بودم؟ هنوز در سنی بودم که فقط مشکلات خودم اهمیت داشت؟

با صدایی گرفته گفتم: «اون ترک کرده بود کیت، درسته؟»

کیت به‌تأیید سر تکان داد. نگاهش را از پدرش برنمی‌داشت، نگاهش روی صورت آرام و خفته‌اش ثابت مانده بود، اما وقتی من رفتم و کنارش نشستم دستش را دراز کرد تا دستانم را بگیرد، آنقدر آهسته حرف می‌زد که شنیدن صدایش دشوار بود. «تو دوران دانشگاه تفریحی استفاده می‌کرده، اما فکر می‌کنم زمانی کنترل همه‌چیز از دست خارج شد که مادرم مرد. اما وقتی من خیلی بچه بودم ترک کرد ــ تا جایی که یادم می‌آد از خیلی وقت پیش ترک کرده بود.»

فاطیما با دودلی پرسید: «پس چرا...» ادامه نداد، اما نگاهش رفت سمت جعبه روی میز و کیت می‌دانست منظورش چیست.

کیت شمرده حرف می‌زد، مثل کسی که تلاش زیادی می‌کند تا کلمات روی زبانش را درک کند. «فکر کنم براش یه جور امتحان بود... برام یه بار توضیح داد. اینکه مواد فقط بیرون خونه باشه کافی نیست. باید هر روز صبح که بیدار می‌شد انتخاب می‌کرد که پاک... پاک بمونه و پاک می‌موند به‌خاطر م.. من.»

صدایش لرزید و با کلمه آخر از پادرآمد، من بازوهایم را دورش حلقه کردم و رویم را از آمبروس که با آرامش روی فرش افتاده بود برگرداندم. صورتش مثل گچ سفید بود. خواستم بپرسم چرا؟ چرا؟

اما از طرفی هم نمی‌توانسم کلمات را به زبان بیاورم.

فاطیما گفت: «خدای من.» و خودش را روی مبل رها کرد، رنگش پرید. حدس می‌زدم که ممکن است به چی فکر کند، به چیزی که خودم فکر می‌کردم، به آخرین باری که آمبروس را دیده بودیم، پاهایش را دراز کرده بود روی میز جلوی پنجره میل، لبخند می‌زد و ما را که در آب بازی می‌کردیم می‌کشید. همین هفته پیش بود و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هیچ ردی از اتفاقی که قرار بود بیفتد نبود. آهسته طوری که انگار تلاش می‌کرد تا باورش شود می‌گفت: «آمبروس مرده، اون واقعاً مرده.»

با این سه کلمه انگار قبول موقعیتی که در آن بودیم به وجودمان رخنه کرد و من رعشه‌ای از سرما را احساس کردم که از گردنم تا پایین کمرم راه پیدا کرد، پوستم را سوزاند، انگار که تنم تلاش می‌کرد تا مرا اینجا نگه دارد، در این زمان، در زمان حال.

فاطیما دستش را روی صورتش گرفت و آشکارا تکان می‌خورد و یک آن فکر کردم که الان است که پس بیفتد.

فاطیما دوباره پرسید: «چرا؟ چرا باید دست به همچین کاری بزنه؟» و صدایش گرفت.

حس کردم کیت کنارم می‌لرزید، انگار که سؤالات فاطیما مثل باد خانه را می‌لرزاند.

با عصبانیت گفتم: «کیت نمی‌دونه، هیچ‌کدوم از ما نمی‌دونیم. بس کن، نپرس، باشه؟»

تیا یک‌دفعه گفت: «فکر کنم همه به نوشیدنی احتیاج داریم.» بعد شیشه نوشیدنی‌ای را که آمبروس روی میز آشپزخانه نگه می‌داشت باز کرد و برای خودش یک لیوان بی‌دسته را پر کرد و درجا رفت بالا.

«کیت؟»

کیت مکث کرد و بعد سر تکان داد و تیا سه لیوان دیگر ریخت و دوباره لیوان نوشیدنی خودش را هم پر کرد. من دلم نوشیدنی نمی‌خواست، بیشتر سیگار می‌خواستم، اما یک‌جورهایی وقتی لیوان را روی لبم حس کردم ناخودآگاه یک‌نفس نوشیدنی تند را بالا رفتم، حس کردم مثل اسید گلویم را سوزاند و هرطور بود ــ از عمق فاجعه کم کرد. این واقعیت را که آمبروس آنجا درازبه‌دراز روی فرش افتاده بود، جلو روی ما ــ مرده ــ را تیره و تار کرد.

در نهایت که لیوان‌ها خالی شده بود فاطیما پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

رنگ‌ورویش کمی برگشته بود. لیوان را روی میز گذاشت که بدجوری صدا کرد چون دستانش می‌لرزید. «باید به پلیس زنگ بزنیم یا اورژانس؟»

کیت با صدای گرفته گفت: «هیچ‌کدوم.» سکوت سنگینی شد، با دیدن صورت مات‌ومبهوت گیج دیگران می‌دانستم که صورت خودم هم متعجب است.
آخرش تیا گفت: «چی؟ منظورت چیه؟»
کیت لیوان دیگری پر کرد و نوشید. مصمم گفت: «نمی‌تونم به هیچ‌کس بگم. نمی‌فهمید؟ از وقتی پیداش کردم اینجا نشستم و دارم دنبال یه راه چاره می‌گردم، اگه کسی بفهمه که اون مرده...» سکوت کرد، دستش را روی شکمش گذاشت جوری که انگار چاقو خورده بود و سعی می‌کرد جلوی خون‌ریزی وحشتناکش را بگیرد، اما بعد انگار خودش را وادار کرد که ادامه بدهد. «نمی‌تونم بذارم که کسی بویی ببره.» صدایش مثل ربات فقط کلمات را به زبان می‌آورد، انگار که کلمات را از قبل حفظ کرده بود و بارها و بارها با خود تکرار کرده بود. «نمی‌تونم. اگر بقیه بفهمن که اون قبل از شانزده‌سالگی من مرده، من رو از اینجا می‌برن، می‌برن یتیم‌خونه، نمی‌تونم خونه‌ام رو از دست بدم، نه با وجود این... نه با وجود این...»
بغضش ترکید، نتوانست جمله‌اش را تمام کند و حس می‌کردم باید در این شرایط سخت کنار هم بمانیم و هر آن هر کدام از ما ممکن بود بزند زیر همه‌چیز. اما کیت نیازی نبود همه‌چیز را به زبان بیاورد، ما می‌دانستیم که چه منظوری دارد.
نه با وجود اینکه تنها عضو خانواده‌اش را هم از دست داده است، پدرش را.
فاطیما با لکنت گفت: «این... این فقط یه خونه‌ست...» اما کیت سر تکان داد. این واقعیت نداشت که این فقط یک خانه بود. آمبروس توی این خانه حضور داشت، از نقاشی‌هایش توی استودیویش گرفته تا لکه‌های نوشیدنی قرمزش روی تخته‌سیاه. و این به کیت اجازه می‌داد پیش ما بماند. و اگر در خانه‌ای دورافتاده به فرزندخواندگی گرفته می‌شد، همه‌چیز را از دست می‌داد. نه فقط پدرش را، ما را هم از دست می‌داد و لوک. هیچ‌کس برایش نمی‌ماند.
به نظر می‌رسد.... خدایا، الان که نگاه می‌کنم، نه تنها حماقت بلکه جنایت کردیم. چه فکری می‌کردیم؟ اما جواب این بود... ما فقط به کیت فکر می‌کردیم.
هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم تا آمبروس را به زندگی برگردانیم و حتی الان هم که با هر دیدی به آن نگاه می‌کنم ــ فرزندخواندگی کیت، مصادره کردن میل توسط بانک... حتی همین حالا هم، یک‌جورهایی کارمان با عقل جور درمی‌آید. خیلی بی‌انصافی بود. و اگر ما نمی‌توانستیم به آمبروس کمک کنیم، به کیت که می‌توانستیم.
کیت دوباره گفت: «نمی‌تونید به کسی بگید که مرده.» دوباره صدایش لرزید: «خواهش می‌کنم، قسم بخورید که حرفی نمی‌زنید.»
به‌تأیید سر تکان دادیم، یکی‌یکی، همه‌مان. اما پیشانی فاطیما از نگرانی چین خورده بود.
مردد پرسید: «خب... حالا چه کار کنیم؟ ما که نمی‌تونیم ــ نمی‌تونیم همین جا ولش

کنیم.»
کیت گفت: «اون رو دفن می‌کنیم.» سکوت شد و در سکوت معنای کلمات تک‌تک جا افتاد، به خاطرم مانده با اینکه شب گرمی بود اما دستانم یخ زده بود. به خاطرم مانده نگاهی که به صورت سفید و قاطعانه کیت کردم و با خودم فکر کردم که تو چه‌جور آدمی هستی؟
اما با اینکه این کلمات را به زبان آورد، انگار تنها راه چاره‌ای که داشتیم همین بود. چه کار دیگری از دستمان برمی‌آمد؟
حالا که به گذشته نگاه می‌کنم دلم می‌خواهد خودم را بزنم ــ که چقدر بچه کوته‌فکری بودم، که پابه‌پای این نقشه بی‌نهایت احمقانه پیش رفتم که به نظر می‌رسید تنها راه چاره بود. چه کار دیگری از دستمان برمی‌آمد؟ دست به هر کار دیگری می‌زدیم بهتر از پنهان کردن یک جسد و شروع زندگی پر از دروغ و فریب بود.
ولی هیچ‌کدام از آن‌ها برای ما توی آن شب گرم تابستان چاره نشد، کیت که آن کلمات را به زبان آورد، ما از جایمان بلند شدیم و دور جسد آمبروس به هم خیره ایستادیم.
کیت پرسید: «تیا؟» و تیا سر تکان داد، مردد و دستش را روی سرش گذاشت.
«به نظر... به نظر می‌آد این تنها کاریه که می‌تونیم بکنیم.»
فاطیما گفت: «امکان نداره.» ولی مثل کسی نگفت که باور دارد، مثل کسی گفت که سعی می‌کرد با این واقعیت کنار بیاید و حقیقت را بپذیرد، اما جرئتش را ندارد.
«امکان نداره، حتماً راه دیگه‌ای هست. یعنی هیچ کاری از دستمون برنمی‌آد؟ پول جور می‌کنیم.»
تیا گفت: «فقط بحث پول نیست، هست؟» دستش را توی موهایش برد. «کیت پونزده ساله است، بهش اجازه نمی‌دن تنها زندگی کنه.»
فاطیما گفت: «اما این حماقته.» و با ناامیدی‌ای که در صدایش بود به ما که دور هم حلقه زده بودیم نگاه کرد. «خواهش می‌کنم، کیت، توروخدا بذار زنگ بزنم به پلیس.»
کیت با خشونت گفت: «نه!» چرخید توی صورت فاطیما نگاه کرد، در صورتش حالتی توأم با التماس و ناامیدی موج می‌زد. «ببین، من ازت توقع ندارم که کمکم کنی. اگه حس می‌کنی که نمی‌تونی برو، اما خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم پای پلیس رو وسط نکش. من خودم خبر می‌دم، قسم می‌خورم. بهشون خبر می‌دم که گم شده. اما الان نه.»
فاطیما با هق‌هق گفت: «اما اون مُرده!» این را که گفت انگار کیت از پا درآمد، مچ دست‌های فاطیما را گرفت، تقریباً انگار می‌خواست او را بزند.
گفت: «فکر می‌کنی نمی‌دونم؟» گریه کرد، ناامیدی توی صدا و چهره‌اش موج می‌زد

ـ امیدوارم که هیچ‌وقت دوباره کس دیگری را توی آن شرایط نبینم. «به‌خاطر همین هم این تنها... تنها...»

لحظه‌ای با دیدن جیغ‌وداد کردن و فحش دادن او فکر کردم که کیت تماماً کنترلش را از دست خواهد داد ـ ولی خوب بود باعث می‌شد که آرام هم بشود و هر حسی را که درونش نگه داشته تخلیه کند.

اما هر طوفانی که از درونش می‌گذشت تا جایی که می‌توانست آن را خوب مهار کرد و صورتش وقتی مچ دست فاطیما را رها کرد آرام بود.

کیت گفت: «کمکم می‌کنید؟»

و یکی یکی، اول فاطیما، بعد تیا و آخر از همه من به‌تأیید سر تکان دادیم.

ما به آمبروس احترام گذاشتیم، حداقل تا جایی که می‌توانستیم او را با احترام دفن کردیم. او را توی زیراندازی ضد آب پیچیدیم و تا دورترین جایی که می‌توانستیم بردیم، جایی که آمبروس دوست داشت و مدام منظره‌اش را نقاشی می‌کرد، دماغه کوچکی بود که چند متر تا دریا فاصله داشت، روبه‌روی دریا، جایی که قشنگ‌ترین منظره را داشت، جایی که راه ماشین‌رو تمام می‌شد و هیچ ماشینی نمی‌توانست جلوتر برود، فقط آدم‌های کمی به آنجا می‌رفتند، به‌جز غریبه‌هایی که سگ‌هایشان را برای پیاده‌روی می‌آوردند و ماهیگیرانی که با قایق و قلاب‌های ماهیگیری‌شان می‌آمدند.

همان جا بین نی‌زارها قبری کندیم، به‌نوبت آن را عمیق‌تر کردیم تا زمانی که بازوهایمان درد گرفت و کمرمان تیر کشید و ما آمبروس را آهسته هل دادیم تا توی قبر بیفتد.

بدترین قسمت ماجرا هم همین بود. ما او را با احترام توی قبر نگذاشتیم. ما روی خاک هلش دادیم تا توی قبر بیفتد ـ نمی‌توانستیم؛ حتی با اینکه چهار نفر بودیم او خیلی سنگین بود و قبر هم خیلی عمیق بود و هم خیلی باریک. او خیلی سنگین بود و برخورد تنش با زمین نم‌دار و سنگ‌های شیل کف زمین صدای بدی داشت، انگار سیلی به صورت کسی خورد. هنوزم گاهی صدایش در خواب توی گوشم می‌پیچد.

او با صورت محکم توی قبر افتاد و از پشتِ‌سرم شنیدم که کیت عق زد، از بغض داشت خفه می‌شد، با زانو افتاد روی شن‌ها، صورتش را توی دستانش پنهان کرد.

تیا با صدای گرفته گفت: «روش خاک بریزید، بیل رو بده من!»

خرچ. صدای ماسه‌های خیس که توی چاله قبر می‌ریخت بلند شد. خرچ. خرچ.

و درکنار همه این‌ها، صدای امواج ساحل و هق‌هق وحشتناک خشک کیت به ما یادآور می‌شد که چه کار می‌کردیم.

در آخر گودال پر شد و آب بالا آمد تا رد هر کاری که کرده بودیم را از بین ببرد، ردپاهای گلی و سرگردانمان را لاپوشانی کند و زخمی را که در دل زمین کنار ساحل کنده بودیم بپوشاند. ما تلوتلوخوران با زیرانداز ضد آب زیربغلمان و کیت در میانمان به خانه برگشتیم تا باقی زندگی‌مان را تا همین حالا با جنازه‌ای که دفن کردیم شروع

کنیم.

بعضی وقت‌ها که نیمه‌شب با صدای خرچ‌خرچ بیل روی سنگ‌ریزه‌های شیل از خواب می‌پرم، هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که چه اتفاقی افتاد. زمان زیادی را برای فرار از این خاطره و دور کردن آن از خودم گذراندم، تلاش کردم توی نوشیدنی‌ام غرقش کنم و آن را با یک‌نواختی و روزمرگی زندگی‌ام قاطی کنم.

چطور؟ کلمه توی گوشم می‌پیچد. چطور توانستی دست به چنین کاری بزنی؟ اصلاً چطور فکر کردی که کار درست رو انجام می‌دی؟ چطور فکر کردی که کیت رو از شرایط وحشتناکی که داشت نجات می‌دی؟

بدتر از همه، چطور تونستی خودت رو گیر بیندازی، با این حقیقت زندگی کنی؟ زندگی کردن با کار ترسناک و احمقانه‌ای که در ناهشیاری انجام دادی.

اما آن شب وقتی سیگار می‌کشیدیم و می‌نوشیدیم کلمات دیگری توی سرم می‌پیچید. روی مبل کیت گریه می‌کردیم و دست‌هایمان را دورش حلقه کرده بودیم. ماه وسط آسمان رسیده بود و آب کاملاً بالا آمده بود تا مدرک جرم کاری را که کرده بودیم از بین ببرد.

چرا؟

چرا آمبروس دست به خودکشی زد؟

صبح روز بعد فهمیدیم.

قرار گذاشتیم آخر هفته را آنجا بمانیم تا مراقب کیت باشیم، تا در غمش شریک باشیم، اما وقتی ساعتی که بین دو پنجره قدی بود چهار شد، کیت سیگارش را خاموش کرد و اشک‌هایش را هم پاک کرد.

«دیگه باید برگردید.»

فاطیما از بالای عینکش نگاه کرد و گفت: «چی؟ کیت، نه.»

«نه، باید برگردید. برگه خروج هم امضا نکردید و هرچی باشه بهتره که امضا نکردید... که...»

سکوت کرد. ولی ما می‌دانستیم که چه منظوری دارد و درست هم می‌گفت، همین که خورشید طلوع و مرداب را روشن کرد ما راه افتادیم، از شوکی که بهمان وارد شده بود و چیزی که نوشیده بودیم می‌لرزیدیم و حالت تهوع داشتیم، عضلاتمان درد می‌کرد، اما درد اصلی در قلبمان بود که دیدیم کیت چطور گوشه مبل رنگ‌پریده و بی‌خواب کز کرده بود و ما تنهایش گذاشتیم.

آن روز شنبه بود، که یعنی وقتی رفتیم زیر پتو و پرده‌ها را کشیدیم تا جلوی نور خورشید را بگیریم به خودم زحمت کوک کردن ساعت را ندادم. صبحانه شنبه‌ها حضورغیاب نداشت، هیچ‌کس بود و نبود ما را کنترل نمی‌کرد و قابل قبول بود که از آن صرف‌نظر کنیم و صاف برویم برای ناهار و توی اتاق دانش‌آموزان ارشد با تُستری که داشتند برای خودمان نان برشته درست کنیم، که برای پنجمی‌ها یک‌جور امتیاز به حساب می‌آمد.

امروز اما، فرصت خوابیدن نداشتیم. صبح زود صدای تقه‌ای به در خورد و پشت‌بندش صدای کلید کارمند دوشیزه وتربی که توی قفل اتاق خواب ما چرخید و من و فاطیما هنوز زیر پتوی قرمز نمدی‌مان دمر دراز کشیده بودیم، بیدار پلک می‌زدیم و گیج بودیم که خودش با گام‌های بلند وارد اتاق شد، پرده‌ها را کنار کشید.

هیچ حرفی نزد، با چشم‌های تیزبینش همه‌چیز را فهمید ــ شلوار جین‌هایمان که من همان‌طور خیس ــ شنی روی صندلی رها کرده بودم، صندل‌هایمان که گلی بود و نمک‌های مرداب به آن چسبیده بود، لکه‌های نوشیدنی قرمز دور دهانمان و بوی آبمیوه و الکل که از دهان دو نوجوان به مشامش می‌رسید.

روبه‌روی من، روی تخت، فاطیما تقلا می‌کرد از جایش بلند شود، موهای صورتش را کنار می‌زد و از تابش بی‌رحمانه نور پلک می‌زد. نگاهم را از او به دوشیزه وتربی برگرداندم، حس می‌کردم قلبم در سینه محکم می‌کوبد. یک جای کار می‌لنگید.

فاطیما پرسید: «چی شده؟» و در کلمه آخر صدایش گرفت، می‌دیدم که مثل من نگرانی از سرورویش می‌بارد. دوشیزه وتربی سرتکان داد.

فقط گفت: «دفتر من، ده دقیقه دیگه.» و بعد روی کفش‌های پاشنه‌بلندش چرخید و رفت؛ و من و فاطیما را وحشت‌زده و خیره به هم با یک‌عالمه سؤال که در سکوت بینمان ردوبدل می‌شد تنها گذاشت.

خیلی سریع لباس پوشیدیم، در عین حال که دکمه‌های بلوزم را می‌بستم دستانم هم از ترس و هم از اینکه فشارم پایین بود می‌لرزید. وقت دوش گرفتن نداشتیم، اما هردو به صورتمان آب زدیم و دندان‌هایمان را مسواک زدیم و من، بدتر از همه، به این امید که بتوانم بوی بد سیگار را از دهانم پاک کنم، محکم مسواک می‌زدم و وقتی مسواک در دستانم توی دهانم لیز می‌خورد باعث می‌شد عق بزنم؛ سعی می‌کردم بالا نیاورم.

در آخر، بعد از چند دقیقه که باورم نمی‌شد چرا این‌قدر طولانی گذشت ما آماده بودیم و از اتاقمان بی‌سروصدا بیرون رفتیم. قلبم آنقدر در سینه‌ام محکم می‌کوبید که برای یک آن حتی صدای پای بالا سرم را هم نشنیدم. تیا رنگ‌پریده با ناخن‌هایی که آنقدر جویده بود که خون افتاده بود، با عجله از پله‌ها پایین آمد.

پرسید: «وتربی؟» و فاطیما با ترسی که توی چشمان سیاهش موج می‌زد به تأیید سر تکان داد. تیا دهان باز کرد. «شما دوتا که چیزی...»

اما دیگر به پاگرد رسیده بودیم و گروهی از سال اولی‌ها از کنارمان رد می‌شدند و با کنجکاوی به ما نگاه می‌کردند، با این فکر که ما صبح به این زودی با صورت‌های رنگ‌پریده و دست‌های لرزان کجا می‌رویم.

فاطیما سرش را تکان داد و از حالش معلوم بود که حالت تهوع دارد. ما شتاب‌زده راه افتادیم، ساعت توی راهروی اصلی رأس نه شروع به نواختن کرد که ما به دفتر دوشیزه وتربی رسیدیم.

ناامید فکر کردم، باید حرف‌هایمان را یکی می‌کردیم، اما حالا دیگر وقت نداشتیم. با اینکه هنوز هیچ‌کدام از ما در نزده بودیم، اما دقیقاً ده دقیقه از احظار شدنمان می‌گذشت و ما صداهایی از داخل اتاق می‌شنیدیم ــ دوشیزه وتربی خودکارهایش را جمع می‌کرد، صندلی را عقب می‌کشید...

از آدرنالین زیاد دست‌هایم یخ کرده بود و می‌لرزید و کنارم می‌توانستم ببینم که انگار فاطیما هر لحظه ممکن است یا بالا بیاورد یا غش کند.
تیا خشک و جدی بود مثل کسی که به جنگ می‌رود.
دستگیره در که می‌چرخید تیا زیرلب گفت: «حرف اضافی نزنید، فهمیدید؟ فقط جواب آره یا نه. و ما در مورد آمبروس هیچی نمی‌دو...»
و در روی پاشنه چرخید و باز شد و دوشیزه وتربی از ما خواست برویم داخل.
«خب؟»

فقط همین یک کلمه! ما ردیف کنار هم روبه‌روی خاتم وتربی نشستیم و حس کردم تقریباً از شرم یا هر حسی مثل آن گونه‌هایم گر گرفت، اما هرچه که بود بی‌شباهت هم نبود. کنارم، سمت چپ، می‌توانستم تیا را ببینم که از پنجره به بیرون خیره شده است. صورتش رنگ‌پریده و کسل بود، مثل دختری که احضار شده بود تا در مورد برچسب اسم‌ها یا چوب هاکی‌ای که گم کرده بود حرف بزند، اما من می‌توانستم ببینم که چطور با انگشتان ناآرامش زیر آستین بلند لباسش بی‌وقفه پوسته‌های خشک دور ناخنش را می‌کند و می‌کند.
فاطیما، سمت راستم، اصلاً تظاهر به خونسردی نمی‌کرد. او هم به‌اندازه من شوکه بود، سنگینی‌اش را انداخته بود روی صندلی‌اش و انگار می‌خواست از زیر بار همه‌چیز شانه خالی کند. موهایش را روی صورتش ریخته بود و سعی می‌کرد ترسش را پنهان کند و قاطعانه نگاهش را به دامنش دوخته بود و از چشم تو چشم شدن با نگاه سنگین دوشیزه وتربی خودداری می‌کرد.
دوشیزه وتربی دوباره گفت: «خب؟» و عصبانیت در لحنش موج می‌زد، مغرورانه به یکی از کاغذهای پیش رویش روی میز اشاره کرد.
چشمم روی تیا و فاطیما چرخید، در انتظار اینکه حرفی بزنند، اما هیچ نگفتند و من هم فقط آب دهانم را قورت دادم.
گفتم: «خطایی ــ خطایی از ما سر نزده.» و صدایم در کلمه آخر گرفت، چون خطا کرده بودیم، اما چیزی که او می‌گفت نبود.
روبه‌رویش پر از نقاشی‌هایی از من، تیا، فاطیما و کیت، روی میز چوبی براق پخش‌وپلا شده بودند و این حس را به من می‌داد که انگار لخت و برهنه توی دید دیگران بودم، اما آمبروس هیچ‌وقت از ما نقاشی‌های این‌جوری نکشیده بود.
نقاشی‌ای از تیا بود که در ریچ شنا می‌کرد، روی آب خودش را رها کرده بود و دستانش را با سستی از دو طرف سرش بالا برده بود. بعدی از کیت بود، آماده شیرجه از روی اسکله، با اندامی لاغر و کشیده با پوستی رنگ‌پریده در مقابل دریای نیلگونی که با کوبیدن قلم‌مو روی صفحه آن را با نقطه نقطه‌های ریز کشیده بود. لوک بود، لخت روی اسکله آفتاب می‌گرفت، چشمانش بسته بود و لبخند کم‌رنگی روی

لب‌هایش بود. یکی هم هر چهار تای ما بود، زیر نور مهتاب برهنه روی آب رها دست‌هایمان را در هم گره کرده بودیم و می‌خندیدیم. و او ماهرانه با مداد سایه‌ای انداخته بود که انگار نور مهتاب همه‌جا را روشن کرده بود.

نگاهم یکی یکی از روی همه نقاشی‌ها گذشت و با هر نقاشی حسی درونم تکرار می‌شد، تصاویر پیش رویم طوری توی ذهنم جان می‌گرفت که انگار همان لحظه همان جا بودیم ــ سرمای آب را حس می‌کردم، گرمای خورشید را روی پوست تنم...

و آخرین نقاشی، دم‌دست دوشیزه وتربی، از من بود.

حس کردم راه گلویم بسته شد و گونه‌هایم گر گرفت.

دوشیزه وتربی دوباره گفت: «خب؟» و صدایش لرزید.

خیلی واضح بود که این نقاشی‌ها از قصد انتخاب شده بودند. بین صدها نقاشی‌ای که آمبروس از ما کشیده بود. نقاشی‌ای که ما با پیژامه توی دست‌وپای هم روی مبل نشسته بودیم و یا آن یکی که سر میز ناهارخوری‌اش با ربدوشامبرهایمان نشسته و تُست می‌خوردیم و یا وقتی با بوت‌ها و دستکش‌های پنجه‌انگشتی‌مان سرتاسر مزرعه‌ای را می‌دویدیم و پای می‌کوبیدیم و او شبنم‌های یخ‌زده اطرافمان را با نقطه‌های زیر روی کاغذ کشیده بود. هر کسی که آن‌ها را فرستاده بود، گناهکارانه‌ترینشان را انتخاب کرده بود ــ آن‌هایی که ما در آن برهنه بودیم یا اینکه آن‌طور به نظر می‌رسید.

به نقاشی خودم نگاه کردم، توی نقاشی خم شده و انگشتان پایم را لاک می‌زدم، خمیدگی و خطوط ستون فقراتم را با چنان ظرافتی کشیده بود که انگار اگر دست دراز می‌کردی می‌توانستی لمسم کنی، گرفتگی عضلاتم را حس کنی. در حقیقت آن روز من تاپی به تن داشتم که پشتش باز بود. گرمای روی ستون فقراتم گرفتگی عضله‌ام را که تا بالای گردنم کشیده می‌شد به یاد آوردم، بوی زننده لاک صورتی‌ام را که با هر تکان دستم توی بینی‌ام می‌زد حس کردم.

اما توی نقاشی پشت به ببیننده با موهای باز نشسته بودم که بند لباسمم را پوشانده بود. این نقاشی انتخاب شده بود نه به‌خاطر زیبایی نقاشی، به‌خاطر تصویری که دیده می‌شد و با قصد و غرض انتخاب شده بود.

اما کار کی بود؟ کی بود که می‌خواست آمبروس و ما را با او این‌جوری خراب کند؟

خواستم بگویم: «شما اشتباه می‌کنید.» می‌دانستم که چه فکری می‌کند ــ هر کس دیگری هم بود با دیدن این نقاشی‌ها همین فکر را می‌کرد، اما اشتباه بود. سوءتفاهمِ خیلی خیلی وحشتناکی شده بود.

خواستم با گریه بگویم شما اشتباه می‌کنید.

اما هیچ نگفتیم. حتی وقتی دوشیزه وتربی در مورد مسئولیت‌پذیری فردی و کردار دختران سالتن برایمان سخنرانی کرد هم هیچ چیز نگفتیم و مدام و مدام سؤال پرسید تا به او فقط یک اسم بدهیم.

اما ما هیچ چیزی نگفتیم.

او خودش مطمئناً می‌دانست. هیچ‌کس نمی‌توانست این‌جوری نقاشی بکشد، شاید به‌جز کیت. اما آمبروس به‌ندرت طراحی‌های ناتمامش را امضا می‌کرد و دوشیزه وتربی هم فکر می‌کرد شاید اگر بتواند مجبورمان کند تا با صدای بلند اعتراف کنیم آن‌وقت...

در نهایت گفت: «باشه پس؛ دیشب کجا بودید؟»

هیچ نگفتیم.

«شما اجازه خروج از مدرسه رو نداشتید و قانون‌شکنی کردید. تازه یک نفر هم شما رو دیده.»

باز هم هیچ نگفتیم. فقط کنار هم نشسته بودیم و در سکوتمان پناه گرفته بودیم. سکوت عذاب‌آور ما که طولانی شد، دوشیزه وتربی هم دست‌به‌سینه نشست. حس کردم که فاطیما و تیا کنار من زیرچشمی سریع به هم نگاهی کردند و می‌دانستم که به چی فکر می‌کنند. معنی این کارها چه بود و چقدر می‌توانستیم این‌جوری ادامه بدهیم؟

تقه‌ای به در سکوت را شکست، همه‌مان را از جا پراند و وقتی در باز شد سر همه‌مان چرخید و دیدیم که دوشیزه رورک با جعبه‌ای در دست وارد اتاق شد.

برای دوشیزه وتربی سر تکان داد و محتویات جعبه را روی میز خالی کرد و اینجا بود که تیا با فریاد از عصبانیت سکوت را شکست.

«هرزه‌ها، وسایل ما رو گشتید!»

دوشیزه وتربی عربده کشید: «تیا!» اما دیگر دیر شده بود. تمام وسایلی که در مدرسه ممنوع بود روی میز کنار هم ردیف شده بودند و ما را متهم می‌کردند ــ بطری جیبی تیا، سیگار و فندک من، علف پیچیده‌شده کیت، بطری نیمه پر فاطیما که زیر تشکش نگه می‌داشت، بسته وسایل بهداشتی، کپی داستانِ او(۱۲۴) و بقیه چیزها.

دوشیزه وتربی با لحنی جدی گفت: «چاره‌ای ندارم، باید این‌ها رو ببرم پیش خانم آرمیتاژ. و بگم که بیشتر این وسایل تو قفسه کیت آتاگون بوده، خودش کجاست؟»

باز هم سکوت.

دوشیزه وتربی داد کشید: «کیت آتاگون کجاست؟» و من ناخودآگاه پلک زدم و حس کردم که اشک‌هایم سرازیر شد.

تیا با بی‌اعتنایی نگاهش را از پنجره به دوشیزه وتربی دوخت و گفت: «ما نمی‌دونیم و اگر یادتون باشه شما در مورد میزان بلندی تن صدا توی این مدرسه خیلی حساس هستید، درسته؟»

سکوت طولانی شد.

دوشیزه وتربی در نهایت گفت: «گورتون رو گم کنید.» و کلمات بین دندان‌هایش که از عصبانیت به هم فشارشان می‌داد نامفهوم بود. «می‌رید توی اتاق‌هاتون و تا کسی

رو دنبالتون نفرستادم همون جا می‌مونید. ناهارتون رو هم می‌فرستم بالا. با دخترهای دیگه حرف نمی‌زنید تا من زنگ بزنم به خانواده‌هاتون و تکلیفتون رو روشن کنم.»
فاطیما با صدای لرزان گفت: «اما...»
دوشیزه وتربی داد زد: «بسه دیگه!» و ناگهان توانستم ببینم که او هم به‌اندازه خود ما آشفته است. این اتفاق توی شیفت کاری او افتاده بود و هر اتفاقی که افتاده بود باعث می‌شد گردن او هم مثل ما زیر تیغ باشد. «فرصت حرف زدن داشتید و از اونجایی که نخواستید به سؤالات من جواب بدید پس من هم مطمئناً به اعتراضات شما گوش نمی‌دم. برید توی اتاق‌هاتون و به کارهایی که کردید فکر کنید و اینکه وقتی خانم آرمیتاژ خانواده‌هاتون رو احضار کنه، که مطمئنم این کار رو می‌کنه چه جوابی می‌خواید بدید.»
دم در دفتر ایستاد، در را کامل باز نگه داشت، وقتی سلانه سلانه، یکی یکی، ساکت از در بیرون می‌رفتیم، دیدم که دستش کمی روی دستگیره در می‌لرزید و بعد بیرون از اتاق به هم خیره شدیم.
چه اتفاقی افتاد؟ نقاشی‌ها چطور دست مدرسه افتاده بود؟ و اینکه ما چه کار کرده بودیم؟
نمی‌دانستیم، اما یک چیز روشن بود. هرچه که بود، دنیای ما داشت روی سرمان ویران می‌شد و پای آمبروس هم وسط بود.

دیروقت است. تمام پرده‌های میل کشیده شده است. لیز چند ساعت پیش با پدرش که به دنبالش آمده به خانه برگشته است و وقتی حرف‌های جس همیلتون را برایشان تعریف می‌کردم، برای اولین بار دیدم که کیت در قفل‌شده میل را باز می‌کند.
فاطیما با ناامیدی می‌پرسد: «اون‌ها از کجا می‌دونن؟» دوباره تو دست‌وپای همدیگر روی مبل کز می‌کنیم فریا توی بغل من است. تیا پشت هم سیگار می‌کشد، سیگار بعدی‌اش را با ته سیگار قبلی‌اش روشن می‌کند و دودش را به طرف ما می‌فرستد و من توان اینکه جلویش را بگیرم ندارم.
تیا کوتاه می‌گوید: «فکر کنم مثل همیشه.» پاهایش را کنار پای من روی مبل جمع می‌کند و سردی‌اش را که مثل یخ است حس می‌کنم.
فاطیما اعتراض می‌کند: «اما فکر می‌کردم ما قرار گذاشتیم که وسط ترم مدرسه رو ترک کنیم که کسی از قضیه بویی نبره. قرارمون این نبود؟»
کیت نگران می‌گوید: «نمی‌دونم، اما می‌دونی که حرف‌های خاله‌زنکی چطوری تو مدرسه می‌پیچه ــ شاید یکی از معلم‌های قدیمی به یکی از دخترهای سال‌بالایی چیزی گفته... یا یکی از والدین چیزی دستگیرش شده.»
تیا می‌پرسد: «چه بلایی سر نقاشی‌ها اومد؟»

«اون‌هایی رو که مدرسه پیدا کرد؟ مطمئنم که از بین رفتن. خود خانم آرمیتاژ هم مثل ما نمی‌خواست کسی از قضیه سر دربیاره.»

می‌پرسم: «بقیه چی؟ اون‌هایی که آمبروس اینجا داشت؟»

کیت قاطعانه می‌گوید: «اون‌ها رو سوزوندم.» اما وقتی این را می‌گوید چیزی در نگاهش هست و طوری نگاهش می‌لغزد که مطمئن نیستم حقیقت را می‌گوید یا نه.

وقتی تو مدرسه بودیم این کیت بود که ما را از آن وضعیت نجات داد، تا جایی که می‌توانست نجاتمان داد. وقتی یکشنبه عصر توی مدرسه سروکله‌اش پیدا شد رنگ‌پریده اما خون‌سرد بود و مستقیم به دفتر مدیر رفت که خانم وتربی منتظرش بود و مدت طولانی‌ای آنجا ماند.

وقتی بیرون آمد، ما دورش جمع شدیم، سؤالاتمان مثل بال پرنده توی صورتش می‌خورد، اما او فقط سر تکان می‌داد و به ساختمان اشاره می‌کرد که صبر کنید، صبر کنید تا تنها بشویم.

و بعد، در نهایت، وقتی تنها شدیم، همه‌چیز را برایمان تعریف کرد، وقتی برای آخرین بار چمدانش را می‌بست.

به مدرسه گفته بود که نقاشی‌ها را خودش کشیده بوده است.

نمی‌دانم، حتی تا همین امروز هم نمی‌دانم که اصلاً خانم آرمیتاژ حرفش را باور کرده بود و یا اینکه چون مدرکی نداشت تا عکس آن را ثابت کند تصمیم گرفت و ترجیح داد حرفی را باور کند که کمترین ضرر را داشته باشد. نقاشی‌ها مال آمبروس بود، هر کسی با ذره‌ای دقت و ذوق هنری می‌توانست این را بگوید. سبک کیت ــ سبکش از هر نظر ــ کاملاً با آمبروس متفاوت بود ــ رها، روان، بدون توجه به ظرافت و دقتی که آمبروس در نقاشی‌هایش به خرج می‌داد.

اما وقتی کیت اراده می‌کرد، می‌تونست تمام‌وکمال سبک پدرش را تقلید کند و مطمئناً چیزی به آن‌ها نشان داده که توانسته بود آن‌ها را قانع کند ــ شاید جلوی چشمشان نقاشی کشیده بود. نمی‌دانم. هیچ‌وقت نپرسیدم. آن‌ها حرفش را باور کردند و یا گفتند که باور کرده‌اند و همین هم کافی بود.

ما باید مدرسه را ترک می‌کردیم، هیچ شکی نبود. قوانین مدرسه را زیر پا گذاشته بودیم، نوشیدنی و سیگار توی اتاق‌هایمان پیدا کرده بودند، همین هم به‌اندازه کافی جنجال‌برانگیز بود ــ و همین‌طور دلیلی منطقی برای اخراج کردنمان.

اما نقاشی‌ها، حتی با اعتراف کیت، به تمام قانون‌شکنی‌های ما در مدرسه اضافه شد.

در آخر، در سکوت پیغامشان به دستمان رسید. پیغام این بود: بی‌سروصدا خودتان مدرسه را ترک کنید، ما هم در عوض شما را اخراج نمی‌کنیم، بروید و تظاهر کنید هیچ اتفاقی نیفتاده است. این برای همه‌مان بهتر است.

و ما هم همین کار را کردیم.

ما امتحاناتمان را داده بودیم و فقط چند هفته مانده بود تا تعطیلات تابستان شروع

شود، اما خانم آرمیتاژ تصمیم نداشت تا تعطیلات صبر کند و همه‌چیز به‌طرز حیرت‌آوری خیلی سریع تمام شد ــ در عرض بیست‌وچهار ساعت، قبل از تمام شدن تعطیلات آخر هفته، ما همگی از مدرسه رفته بودیم، همه ما، اول کیت با صورت رنگ‌پریده و خودداری رفت، تمام وسایلش را جمع کرد و توی تاکسی گذاشت. بعد فاطیما، با صورت سفید و خیس از اشک عقب ماشین خاله و دایی‌اش نشست و رفت. بعد پدر تیا، با سروصدا و آبروریزی و در آخر من، ناراحت و آشفته از دیدن تمام اتفاق‌هایی که جلوی چشمم افتاده بود.

پدرم هیچ نگفت. اما سکوتش در مسیر طولانی برگشت به لندن کاملاً غیرقابل تحمل بود.

همه‌مان از هم جدا شدیم، مثل پرنده‌ای هر کدام به سویی رفتیم ــ فاطیما آخرش به آرزویش رسید و رفت پاکستان پیش پدرومادرش که طرحشان را می‌گذراندند. تیا را فرستادند سوئیس، یک مدرسه بزرگ که هم کلاس آداب معاشرت داشت و هم به هیچ عنوان اجازه خروج از آنجا را نداشت، جایی با دیوارهای خیلی بلند و پنجره‌هایی که حفاظ داشت و مخالف استفاده از هر نوع «تکنولوژی شخصی» بود. من را هم به اسکاتلند فرستادند، به مدرسه شبانه‌روزی‌ای که آنقدر پرت و دورافتاده بود که روزی برای خودش ایستگاه راه‌آهن جداگانه داشت، قبل از اینکه درختان راش راهش را ببندند.

فقط کیت توی سالتن ماند و حالا، به نظرم می‌آید که خانه‌اش به‌اندازه مدرسه آداب معاشرت تیا برایش حکم زندان را داشته است، به‌جز اینکه نرده‌های نامرئی روی پنجره‌ها را انگار ما به دست خودمان نصب کرده‌ایم.

برای هم نامه می‌نوشتیم، فکر می‌کنم هر هفته، اما کیت به‌ندرت جواب می‌داد، کوتاه، با کنایه و بی‌حوصله از اینکه با تمام وجود می‌جنگید تا ما را ببیند و اینکه چقدر بدون ما تنها بود. نقاشی‌های پدرش را فروخته بود و وقتی نقاشی‌ها تمام شد، خودش سبک او را جعل کرد. خودم توی یکی از نمایشگاه‌های لندن اثری چاپ‌شده دیدم و فهمیدم در حقیقت کار آمبروس نبود.

تنها چیزی که از لوک می‌دانستم این بود که به فرانسه برگشته بود ــ و اینکه کیت تنها زندگی می‌کرد، هفته‌ها را می‌شمرد تا شانزده سالش تمام بشود و از سؤالات بی‌پایان اینکه پدرش کجا رفته است و چه‌کار کرده است دوری می‌کرد و اینکه فهمیده بود جای خالی آمبروس یواش یواش شک همه را برانگیخته است و همه با شایعه‌هایشان خود کیت را متهم می‌کردند.

ما روز تولد شانزده سالگی‌اش برایش نامه فرستادیم، همه ما، به او گفتیم که دوستش داریم و این بار حداقل جواب داد.

در نامه‌اش به من نوشت: «امروز شانزده سالم شد، می‌دونی وقتی صبح از خواب بیدار شدم به چی فکر کردم؟ به اینکه هیچ هدیه‌ای در کار نیست، هیچ کارت تبریکی هم نیست، برای اینکه هیچ کدوم از این‌ها رو نداشتم انگار در نهایت می‌توانستم راحت به پلیس زنگ بزنم و و بگم که بابا ناپدید شده.»

ما فقط یک بار دیگر همدیگر را دیدیم، همه ما، توی مراسم مادر من بود، روزی ابری در فصل بهار، سالی که هجده ساله شدم.

توقع دیدن آن‌ها را نداشتم. امیدوار بودم که بیایند ــ این را انکار نمی‌کنم. برایشان ایمیل فرستاده بودم و فقط گفته بودم که چه اتفاقی افتاده است و تاریخ و ساعت مراسم کی است، بدون هیچ توضیح اضافه‌ای. و وقتی با پدر و برادرم سوار ماشین به مرده‌سوزخانه رسیدیم، آن‌ها آنجا بودند، چند نفری کنار هم دم در اصلی با لباس سیاه زیر باران ایستاده بودند. ماشین حمل جنازه که آرام مسیر مخصوص تا کوره را طی می‌کرد، آن‌ها سرشان را بلند کردند و با همدردی‌ای که در نگاهشان بود دنبال ماشین راه افتادند و یک آن دلم بدجوری گرفت، ناگهان دستانم با کرختی دنبال دستگیره در گشت، صدای محکم ترمز ماشین که راننده محکم پایش را روی آن گذاشت را شنیدم و بعد قرچ‌قرچ لاستیک ماشین روی سنگ‌ریزه‌ها و بعد از ماشین پرت شدم بیرون.

شنیدم که راننده می‌گفت: «واقعاً معذرت می‌خوام، اگه می‌دونستم ماشین رو نگه می‌داشتم...»

لحن پدرم کفری بود: «نگران نباشید. شما برید اون خودش می‌آد.»

و صدای موتور ماشین را شنیدم که با صدای بلند دوباره روشن شد و توی مسیر بین قطرات باران ناپدید شد.

یادم نیست که بهم چی گفتند، فقط دست‌هایشان را که دورم حلقه کرده بودند حس کردم، سردی قطرات باران که از صورتم سرازیر می‌شد و اشک‌هایم را پنهان می‌کرد. و حس می‌کردم که تنها کسانی که می‌توانستند جای خالی توی قلبم را پر کنند آن‌ها بودند و انگار دوباره پیش خانواده‌ام بودم.
آن روز آخرین باری بود که چهارتایی همدیگر را دیدیم تا پانزده سال بعد.

تیا با صدای خش‌دار از سیگار می‌گوید: «حالا او همه‌چیز را می‌داند؟» و در نهایت سکوت اتاقی را که در آن نشسته‌ایم و فکر می‌کنیم می‌شکند. شمع‌ها یواش‌یواش توی جاشمعی آب می‌شوند و آب ریچ به بالاترین حد خود رسیده و حالا ساعتی است که کم‌کم عقب‌نشینی می‌کند.
کیت از دریای سیاه ساکت ریچ که به آن خیره شده است سرش را برمی‌گرداند.
«کی چی رو می‌دونه؟»
«منظورم لوکه، اون مطمئناً یه چیزهایی می‌دونه، اما چقدر می‌دونه؟ بهش گفتی که اون شب چی شد؟ ما چه کار کردیم؟»
کیت آه می‌کشد و ته سیگارش را توی نعلبکی خاموش می‌کند. و بعد سرش را تکان می‌دهد.
«نه، بهش نگفتم. هیچ‌وقت به هیچ‌کس چیزی نگفتم، خودتون که می‌دونید. کاری که ما... کاری که ما...»
ساکت می‌شود، نمی‌تواند جمله‌ای را تمام کند.
صدای تیا بلند می‌شود: «ما چه کار کردیم؟ چرا بلند نمی‌گی؟ ما یک جنازه دفن کردیم.»
شنیدن کلمات که آنقدر رک‌وراست به زبان می‌آورد ما را شوکه می‌کند و من می‌فهمم که خیلی وقت است در سکوت از واقعیت فرار می‌کنیم و شنیدن آن با صدای بلند مثل سیلی‌ای است که به صورتمان می‌خورد.
به‌خاطر کاری که کردیم. جنازه‌ای که دفن کردیم، با اینکه دادگاه از این عبارت استفاده نخواهد کرد. جلوگیری از دفن یک جنازه از راه معمول بدون مجوز جرم است. من با عبارات و مجازات آن آشنا هستم. به‌اندازه کافی با این پرونده‌ها سروکار داشته‌ام. هر بار با دستان لرزان به بهانه پرونده‌های دیگر این پرونده‌ها را بررسی کردم و مدام و مدام عباراتش را توی ذهنم مرور کرده‌ام. و حتی اولین بار هم که با عبارت دفن پنهانی جنازه بدون داشتن مجوز توی مجله تخصصی وکالت روبه‌رو شدم خنده تلخی کردم. خدا می‌داند که آن زمان حتی فکر پزشک قانونی را هم نکرده بودیم و نمی‌دانم که حتی آن موقع می‌دانستیم پزشک قانونی اصلاً چی هست یا نه!
آیا این هم دلیلی بود که من وکالت بخوانم، اینکه بخواهم سلاحی از آگاهی برای خودم در مورد کاری که کردم بسازم و بفهمم چه تبعاتی برایم دارد؟

تیا دوباره می‌گوید: «می‌دونه؟» و هر کلمه را که می‌گوید، یکی هم با مشت روی میز می‌کوبد و چهره‌ام درهم می‌رود.
کیت مضطرب می‌گوید: «دقیق نمی‌دونه، اما شک کرده. سال‌ها بود که می‌دونست یه جای کار می‌لنگه، اما با خبرهای روزنامه... و به دلایلی هم که من رو سرزنش می‌کنه ــ ما رو ــ برای اتفاقی که توی فرانسه براش افتاد، به چیزهایی شک کرده. اما منطقی نیست.»
نیست؟ واقعاً منطقی نیست؟ تمام آنچه لوک می‌داند این است که پدرخوانده دوست‌داشتنی‌اش ناگهان ناپدید شد و اینکه جنازه‌ای روی آب ریچ آمده است و ما یک ربطی به این ماجرا داریم. عصبانیتش برای من خیلی خیلی هم منطقی به نظر می‌آید.
اما بعد به فریا توی بغلم نگاه می‌کنم، به چهره معصومِ آرامش و دوباره یاد صورت قرمز وحشت‌زده و خشمگینش از لوک می‌افتم، وقتی او را توی بغلش نگه داشته بود و او را به من نمی‌داد. اما این واقعاً عکس‌العمل یک آدم منطقی بود؟ اینکه بچه‌ام را بدزدد و با جیغ و داد و زور تا مرداب ببرد؟
خدای من، نمی‌دانم، دیگر هیچ‌چیز نمی‌دانم. خیلی وقت است که دید منطقی‌ام را از دست داده‌ام. شاید هم آن شب، در میل، با دفن جنازه آمبروس آن از دست دادم.
خودم را کنترل می‌کنم، کلمات انگار توی گلویم گیر می‌کند: «به کسی چیزی می‌گه؟ اون تهدید کرد... در مورد زنگ زدن به پلیس هم گفت...!»
کیت آه می‌کشد. صورتش زیر نور ماه رنگ‌پریده و لاغر به نظر می‌رسد.
می‌گوید: «نمی‌دونم، فکر نمی‌کنم. اگه می‌خواست کاری بکنه تا الان کرده بود.»
می‌گویم: «اما گوسفند؟ اون یادداشت؟ یعنی کار خودش بود؟»
کیت تکرار می‌کند: «گفتم که نمی‌دونم.» لحن او یکنواخت است، انگار دستش رو می‌شود و هیچ راه فراری ندارد، «نمی‌دونم، من این پیغام‌ها رو خیلی...» آب دهانش را قورت می‌دهد. «... وقته می‌گیرم.»
فاطیما می‌گوید: «بحث چند هفته است؟ یا ماه‌هاست؟» دهان کیت بسته است، اما قبل اینکه جوابی را که می‌خواهد را بدهد، لب‌های باریکش به او خیانت می‌کنند.
«آره، ماه‌هاست. حتی... سال‌هاست.»
تیا چشمانش را می‌بندد و دستش را روی صورتش می‌گذارد: «خدای من! چرا به ما نگفتی؟»
«می‌گفتم چی می‌شد؟ می‌گفتم که شماها هم به‌اندازه من بترسید؟ شما به‌خاطر من این کار رو کردید، سنگینی بارش هم باید فقط رو شونه‌های خودم باشه.»
فاطیما دست استخوانی و رنگی کیت را بین دستانش می‌گیرد، الماس روی انگشترهای عقد و نامزدی‌اش توی نور شمع برق می‌زند، «کیت چطور تونستی دووم بیاری؟ منظورم بعد از رفتن ماست. تو اینجا بودی، تک‌وتنها، چطوری از پس همه‌چیز

براومدی؟»
کیت می‌گوید: «خودت می‌دونی چطور از پس همه‌چیز براومدم.» اما من می‌بینم که عضلات گردنش با قورت دادن آب دهانش آرام می‌گیرند. «نقاشی‌های بابا رو فروختم و وقتی همه رو فروختم، به اسم اون خودم چندتا دیگه کشیدم. لوک اگه واقعاً بخواد می‌تونه جعل نقاشی رو هم به لیست کارهایی که فکر می‌کنه من کرده‌ام اضافه کنه.»
«منظورم این نیست، منظورم اینه که چطور اینجا تنها، بدون هم‌زبون، زندگی کردی و دیوونه نشدی؟ اصلاً نترسیدی؟»
کیت با صدای آهسته می‌گوید: «نترسیدم... اصلاً نترسیدم، اما در مورد باقی حرف‌هات... نمی‌دونم. شاید گاهی دیوونه شدم. شاید الانم دیوونه باشم.»
ناگهان می‌گویم: «ما دیوونه بودیم، همه‌مون. کاری که کردیم ــ کاری که کردی...» و سرهایشان به طرف من می‌چرخد.
تیا می‌گوید: «چاره‌ای نداشتیم.» چهره‌اش جدی و پوست روی استخوان گونه‌هایش کشیده‌تر به نظر می‌رسد.
می‌زنم زیر گریه. «معلومه که داشتیم.» و ناگهان دوباره واقعیت به من هجوم می‌آورد و حس می‌کنم تمام وجودم پر از ترس می‌شود، همان طوری که گاهی نیمه‌شب از کابوس شن‌های خیس و صدای بیل از خواب می‌پرم و یا وقتی چشمم به تیتر روزنامه‌ای می‌افتد که کسی متهم به سرپوش گذاشتن روی مرگ کسی شده است و از ترسْ یک آن حس می‌کنم فلج شده‌ام. «خدایا، نمی‌فهمید؟ اگر این ماجرا سر زبون‌ها بیفته چی می‌شه ــ من رو اخراج می‌کنن. این جرم سنگینیه و با داشتن این جرم توی سوءپیشینه، دیگه نمی‌تونی کار وکالت رو ادامه بدی. همین طور فاطیما ــ تو فکر می‌کنی آدم‌ها دکتری می‌خوان که یه جسد رو یواشکی دفن کرده باشه؟ واقعاً گند زدیم. ممکنه بیفتیم زندان. ممکنه فریا رو...» راه گلویم بسته می‌شود، حالت خفگی دارم انگار که کسی با دستش بیخ گلویم را گرفته است. «از دست بدـ بدم.»
نمی‌توانم جمله‌ام را تمام کنم، نمی‌توانم که به زبان بیاورم.
بلند می‌شوم، سمت پنجره می‌روم، هنوز بچه‌ام در بغلم است، طوری او را محکم گرفته‌ام که انگار می‌تواند جلوی با زور وارد شدن پلیس‌ها را بگیرد، وقتی می‌خواهند با خشونت او را از آغوشم جدا کنند.
فاطیما می‌گوید: «ایسا، آروم باش.» از روی مبل بلند می‌شود و می‌آید جایی که من ایستاده‌ام، اما چهره‌اش آرامم نمی‌کند، با ترسی که در چشمانش است می‌گوید: «ما بچه بودیم. این همه‌چیز رو تغییر می‌ده، مگه نه؟ تو وکیلی، بهتر می‌دونی.»
حس می‌کنم انگشتانم دور فریا محکم‌تر می‌شود. «سن اتهام به جنایت ده ساله. و ما خیلی بیشتر از ده سال داشتیم.»
«پس مقرراتی که به مرور زمان عوض می‌شن چی؟»

«برای پرونده‌های مدنیه. فکر نمی‌کنم به درد ما بخوره.»
«فکر نمی‌کنی یا مطمئن هستی؟»
دوباره ناامیدانه می‌گویم: «نه، نمی‌دونم، من تو بخش اداری کار می‌کنم، فاطیما. خیلی از این پرونده‌ها ندارم.» فریا توی خواب کمی ناله می‌کند و من می‌فهمم که دارد اذیت می‌شود. به خودم می‌آیم و کمی دستم را شل می‌کنم.
تیا از آن طرف اتاق می‌گوید: «مگه حالا فرقی هم می‌کنه؟» با پوست خشک‌شده کنار ناخنش ور می‌رود، پوستش را می‌کند و به خون می‌افتد، می‌بینم که دستش را به دهانش می‌برد تا خونش را مک بزند. «منظورم اینه که اگه ماجرا سر زبون‌ها بیفته، کلکمون کنده است، نه؟ اتهامش مهم نیست. این شایعات و سروصدای خبرنگارهاست که کلکمون رو می‌کنه. روزنامه‌های جنجالی هم که عاشق این‌جور داستان‌هان.»
فاطیما دستش را روی صورتش می‌گذارد و می‌گوید: «گندشون بزنن.» و بعد بالا را که نگاه می‌کند، چشمش به ساعت می‌افتد و چهره‌اش عوض می‌شود. «ساعت دوئه؟ کی ساعت دو شد؟ باید برم بالا یه کم بخوابم.»

کیت می‌پرسد: «می‌خوای صبح بری؟» فاطیما به‌تأیید سر تکان می‌دهد.
«مجبورم که برم. باید برگردم سر کار.»
سرکار. به نظر غیرممکن می‌رسد و می‌بینم که نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و خنده عصبی می‌کنم. و اوون چی؟ نمی‌دانم چرا حتی نمی‌توانم صورتش را مجسم کنم. او هیچ ارتباطی با این دنیا ندارد، با کاری که ما کردیم. من چطور می‌توانم برگردم لندن و با او روبه‌رو بشوم؟ حتی همین الان هم در خودم نمی‌بینم که بهش پیام بدهم.
کیت لبخند می‌زند و یا سعی می‌کند که لبخند بزند و می‌گوید: «معلومه که باید برید، از اینکه اینجا بودید خیلی خوشحالم، اما به هر حال، با در نظر گرفتن باقی چیزها، مراسم شام تموم شده. این‌جوری همه‌چیز طبیعی‌تر... طبیعی‌تر جلوه می‌کند. و آره، همگی باید یه کم بخوابیم.»
بلند می‌شود و فاطیما که به سمت پله‌های درب‌وداغان می‌رود کیت شمع‌ها را فوت و گردسوزها را خاموش می‌کند.
بین دو پنجره می‌ایستم، فریا توی بغلم، به کیت خیره می‌شوم که لیوان‌ها را جمع می‌کند.
فکر نکنم خوابم ببرد، اما باید بخوابم که فردا بتوانم از پس فریا و مسیر برگشت به لندن بربیایم.
تیا می‌گوید: «شب به‌خیر.» و از جایش بلند می‌شود و می‌بینم که یک بطری می‌زند زیر بغلش، کاملاً عادی، انگار که بردن یک قرابه نوشیدنی به تختخواب کار همیشگی‌اش است.
کیت می‌گوید: «شب به‌خیر.» و آخرین شمع را خاموش می‌کند و ما در تاریکی می‌مانیم.
فریا را که خوابش سنگین است وسط تخت دونفره می‌گذارم ـ تخت لوک ـ و بعد راهم را می‌گیرم به سمت دستشویی خالی تا دندان‌هایم را مسواک بزنم، با کلافگی باری تلخ از نوشیدنی را روی زبانم حس می‌کنم.
جلوی آینه ریمل و خط چشمم را پاک می‌کنم و می‌بینم که پوست ظریف دور چشمم با حرکت پنبه چطور کشیده می‌شود، شادابی پوستم دارد کم‌کم از بین می‌رود. امشب وقتی با فاطیما، تیا و کیت از درهای کهنه مدرسه رد شدیم، هر فکری که از ذهنمان گذشت و هر حسی را که تجربه کردیم، دیگر مثل دختربچه‌های چند سال پیش نبودیم. حالا تقریباً دو دهه بزرگ‌تر شده‌ایم، همه ما و بارِ کاری که کردیم خیلی وقت است روی شانه‌هایمان سنگینی می‌کند.
وقتی صورتم تمیز و آرایشم کامل پاک شده است، راهم را می‌گیرم سمت پایین راهرو که اتاقم آنجاست، بی‌سروصدا قدم برمی‌دارم تا فریا و دیگران را که تا الان حتماً خوابشان برده بیدار نکنم. اما نوری از شکاف در اتاق فاطیما بیرون می‌زند و وقتی می‌ایستم، صدای آهسته زمزمه کلمات را می‌شنوم.

یک آن فکر می‌کنم که با گوشی، با علی حرف می‌زند، عذاب وجدان می‌گیرم که کاش من هم به اوون زنگ زده بودم، اما بعد می‌بینم که از جایش بلند می‌شود، زیراندازی را از روی زمین لوله می‌کند، سریع دوزاری‌ام می‌افتد، می‌فهمم ــ داشت نماز می‌خواند.

ناگهان حس می‌کنم با نگاه کردنم مزاحم او هستم و دوباره قدم برمی‌دارم که بروم، اما از حرکت کردنم، یا شاید صدای پایم توجه فاطیما جلب می‌شود، آرام صدا می‌زند: «ایسا؟ تویی؟»

می‌ایستم، در اتاق را چند سانتی باز می‌کنم: «آره، داشتم می‌رفتم بخوابم. نمی‌خواستم... نگاه نمی‌کردم.»

فاطیما با احتیاط جانمازش را روی تختش می‌گذارد و آرامشی در چهره‌اش است که وقتی پایین بودیم نداشت، می‌گوید: «اشکالی نداره. من از کاری که می‌کنم خجالت نمی‌کشم که...»

«هر روز نماز می‌خونی؟»

«آره، در واقع پنج بار در روز. خب پنج بار در روز وقتی تو شهر خودم هستم. وقتی سفر می‌کنم فرق می‌کنه.»

«پنج بار؟» و ناگهان متوجه می‌شوم که چقدر نسبت به دین او ناآگاهم. خجالت می‌کشم. «فکر... فکر کنم در این حد بدونم. منظورم اینه که چند نفر رو سرکار می‌شناسم که مسلمان هستند.» اما مکث می‌کنم، حس می‌کنم کلمات ناشیانه به زبانم می‌آیند. فاطیما دوستم است، یکی از بهترین و قدیمی‌ترین دوستانم و حالا می‌فهمم که چقدر کم در مورد زندگی‌اش می‌دانم و باید بیشتر او را بشناسم.

با افسوس می‌گوید: «با این حال دیر شد، نماز عشا رو باید حدود ساعت یازده می‌خوندم، حواسم به ساعت نبود.»

معذب می‌پرسم: «مهمه؟» او شانه بالا می‌اندازد.

«نه، اما به ما گفته شده اگه عمدی نباشه خدا می‌بخشه.»

می‌گویم: «فاطیما.» و بعد مکث می‌کنم. «هیچی.»

«نه، بگو؟»

نفس عمیق می‌کشم. نمی‌دانم حرفی که می‌خواهم بزنم تا چه حد احمقانه است، دیگر نمی‌توانم بگم. دستانم را روی چشم‌هایم می‌مالم.

می‌گویم: «هیچی.» و بعد خیلی سریع می‌گویم: «فاطیما، تو فکر می‌کنی... تو فکر می‌کنی خدا ما رو می‌بخشه؟ تو رو منظورمه.»

فاطیما می‌پرسد: «به‌خاطر کاری که کردیم؟» و من به‌تأیید سر تکان می‌دهم.

می‌نشیند روی تخت، شروع به بافتن موهایش می‌کند، چرخش انگشتانش به‌نوبه خودش برایم آرامش‌بخش است. «امیدوارم. توی قرآن نوشته است که خدا همه گناه‌ها را می‌بخشد، البته اگر گناه‌کار از ته دل توبه کند. و خدا می‌داند، من بارها

توبه کرده‌ام، اما سعی کردم واسه کاری که کردیم به‌اندازه خودم جبران کنم.»
می‌پرسم: «ما چه کار کردیم، فاطیما؟» قصد ندارم که بپرسم یا بخواهم تأکید کنم، ناگهان، واقعاً، اصلاً نمی‌دانم. اگر این سؤال را هفده سال پیش از من می‌پرسیدید، می‌گفتم ما کاری را کردیم که لازم بود تا یک دوست را در امان نگه داریم. اگر ده سال پیش این سؤال را می‌پرسیدید، می‌گفتم حماقتی کردیم که قابل بخشش نیست، که شب‌ها از ترس روی آب آمدن جنازه‌ای که دفن کردم، تا خود صبح چشم روی هم نمی‌گذارم و بابت آن ممکن است سؤالاتی از من بپرسند که جرئت جواب دادن به آن‌ها را ندارم.
اما حالا جنازه روی آب آمده است و سؤال‌ها... سؤال‌ها چشم‌به‌راه ما هستند، حمله‌های غافل‌گیرانه کوچکی که هنوز نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم. و من دیگر مطمئن نیستم از پس آن‌ها بربیاییم.
ما مرتکب جرم شده‌ایم، از این مطمئن هستم. اما کار بدتری هم کرده بودیم، آن هم در حق لوک. بدی‌ای که از پسری که من به یاد می‌آوردم، مردی خشمگین ساخته است که اصلاً او را نمی‌شناسم!
شاید جنایت اصلی ما در حق آمبروس نبود، اما در حق بچه‌هایش بود.
به اتاق لوک که پا می‌گذارم تا روی تختش دراز بکشم، مدام سؤالی را از خودم می‌پرسم. یعنی ما این بلا را سر لوک آوردیم؟ و توی تاریکی از بالای سر به فریا خیره می‌شوم که خوابیده است.
چشمانم را می‌بندم، حضورش را کنارم حس می‌کنم، به‌اندازه پارچه‌ای که به تن داغ من چسبیده به من نزدیک است. لوک اینجاست ــ درست مثل همه ما و از این فکر باید بترسم، اما نمی‌ترسم. چون نمی‌توانم تمایزی بین مردی که امشب دیدم و پسربچه‌ای که سال‌ها قبل می‌شناختم قائل بشوم، با دستان کشیده‌اش، چشمان درخشانش، خنده عصبی و مرددش که قلبم را از ضربان می‌انداخت. آن پسر هنوز هم در وجود لوک زنده است، او را در نگاهش پیدا کردم، مابین تمام دردها، عصبانیت و ناهشیاری‌ای که در نگاهش موج می‌زد.
روی تخت که دراز کشیده‌ام و دستانم دور فریاست، کلماتش درهم توی سرم می‌چرخند.
آهای مردم، می‌خواید بدونید کی مسئول جنازه پیداشده در ریچه؟
کیت سوت می‌زنه، شماها هم بدوبدو می‌آید، همه‌تون، درست مثل سگ وفادار.
خواهش می‌کنم ایسا. مراقب بچه‌ات بودن واقعاً زحمتی نداشت. بازم خوشحال می‌شم اونو بدزدم.
اما این جمله آخر است که به یه یادم می‌ماند و با آن به خواب می‌روم، که مجبورم می‌کند دستانم را دور فریا محکم‌تر کنم و او توی خواب جابه‌جا می‌شود و تکان می‌خورد.

«مطمئنی نمی‌خوای تا یه جایی برسونمت؟»
فاطیما دم در ایستاده است، یک دستش چمدان و در دست دیگرش عینک آفتابی‌اش. سرم را به‌تأیید تکان می‌دهم و قلپ چایی را که می‌نوشم قورت می‌دهم.
«نه، خودم می‌رم، تا فریا رو عوض کنم و وسایلم رو جمع کنم طول می‌کشه. معطل می‌شی.»
یک ربع به هفت صبح است. روی مبل زیر نور خورشید کز کرده‌ام و با فریا بازی می‌کنم، تظاهر می‌کنم بینی‌اش را می‌دزدم بعد دوباره می‌گذارم روی صورتش. او می‌زند روی دست‌هایم، سعی می‌کند با ناخن‌های تیز و نرمش دست‌هایم را بگیرد، از انعکاس نور ریچ توی چشمانش هر بار که بالا را نگاه می‌کند، کمی اخم می‌کند. حالا دستانش را آرام می‌گیرم، سعی می‌کنم جلویش را بگیرم که به لیوان داغ چایم که روی زمین می‌گذارم، دست‌درازی نکند.
«راست می‌گم، تو برو.»
تیا و کیت هنوز خواب هستند، اما فاطیما با تمام وجود می‌خواهد از اینجا بیرون بزند، برگردد پیش علی و بچه‌هایش، می‌توانم حس کنم. در نهایت با اکراه سر تکان می‌دهد، دسته‌های عینکش را سُر می‌دهد زیر روسری‌اش و دستش را به دنبال سوئیچ ماشینش توی جیبش می‌برد.
می‌پرسد: «چطوری می‌خوای تا ایستگاه بری؟»
«شاید با تاکسی. نمی‌دونم. با کیت یه فکری می‌کنیم.»
سوئیچ را در دستش می‌گیرد می‌گوید: «باشه. پس از طرف من باهاشون خداحافظی کن و گوش کن، خواهش می‌کنم، سعی کن کیت رو راضی کنی که بیاد لندن، باشه؟ من دیروز در موردش باهاش حرف زدم اما اون نمی‌خواد...»
«نمی‌خواد ــ چی؟»
صدایی از طبقه بالا می‌آید. شَدو با خوشحالی زوزه آرامی می‌کشد و از جایش زیر نور خورشید بلند می‌شود. فاطیما و من بالای پله‌ها را نگاه می‌کنیم که کیت با ربدوشامبر بورشده‌اش که روزی سرمه‌ای بود، اما حالا رنگی به آن نمانده است از پله‌ها پایین می‌آید. چشم‌هایش را می‌مالد و سعی می‌کند جلوی خمیازه‌اش را بگیرد.
«به این زودی می‌ری؟»
فاطیما می‌گوید: «متأسفانه، باید برگردم ــ باید تا ظهر مطب باشم و علی نمی‌تونه امشب بچه‌ها رو برداره. اما گوش کن کیت، همین الان داشتم به ایسا می‌گفتم ــ خواهش می‌کنم، نمی‌خوای دوباره فکر کنی، بیای چند روزی پیش ما بمونی؟ برات اتاق آماده دارم.»
کیت قاطعانه می‌گوید: «می‌دونی که نمی‌تونم این کار رو بکنم.» اما می‌توانم بگم که قاطعیتش این‌قدر هم که سفت و محکم نشان می‌دهد، نیست. قهوه‌جوش را از

زیر سینک بیرون می‌آورد و وقتی زیر شیر آب می‌گیرد و قهوه تویش می‌ریزد، لرزش خفیفی توی دستانش است. «شدو رو چه کار کنم؟»

فاطیما ناباورانه می‌گوید: «می‌تونی با خودت بیاری‌ش.» اما کیت زودتر به مخالفت سر تکان می‌دهد.

«می‌دونم علی چه حسی نسبت به سگ داره. از این هم بگذریم مگه سم آلرژی اینا نداشت؟»

فاطیما دلیل می‌آورد، اما اصرار نمی‌کند: «کسانی هستن که از سگ نگهداری می‌کنن.» هر دوی ما می‌دانیم که شدو بهانه است و بهانه اصلی نیست. کیت قصد ندارد از اینجا برود، به همین سادگی.

سکوت می‌شود، سکوتی که فقط با جلزّولز قهوه‌جوش روی اجاق می‌شکند و کیت دیگر ادامه نمی‌دهد.

فاطیما در آخر می‌گوید: «اینجا امن نیست، تو بهش بگو ایسا. مسئله فقط برق نیست ــ در مورد لوک چی ــ نوشته خونی تو جنازه گوسفند چی، تورو خدا.»

کیت بدون اینکه به ما نگاه کند آهسته زیر لب می‌گوید: «ما مطمئن نیستیم که کار اون بوده یا نه!»

فاطیما عصبانی می‌گوید: «باید اون رو بدی دست پلیس.» اما همه‌مان می‌دانیم، حتی اگر کیت به زبان نیاورد این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افتد.

فاطیما در نهایت می‌گوید: «من تسلیمم، حرفم رو زدم. کیت ــ هر وقت خواستی می‌تونی بیای و تو اتاق مهمان من بمونی، فراموش نکن.» به طرف ما می‌آید، هر دوی ما را می‌بوسد. خم که می‌شود تا مرا ببوسد می‌گوید: «از طرف من از تیا خداحافظی کن.» گرمی گونه‌اش را روی گونه‌ام حس می‌کنم. توی گوشم که پچ‌پچ می‌کند، بوی عطرش توی بینی‌ام می‌پیچد. «خواهش می‌کنم ایسا، سعی کن نظرش رو عوض کنی. شاید به تو گوش بده.»

بعد صاف می‌ایستد، ساکش را برمی‌دارد و چند دقیقه بعد صدای آهنگ و غرش موتور ماشین را می‌شنویم و در نهایت دور می‌شود، توی سربالایی جاده آفتاب‌خورده به سمت سالتن و سکوت به میل برمی‌گردد.

کیت می‌گوید: «خب؟» و از بالای لیوان قهوه‌اش به من خیره می‌شود، یک ابرویش را بالا می‌برد و مرا دعوت به همدردی با خودش در برابر بددلی‌های فاطیما می‌کند، اما نمی‌توانم. باور نمی‌کنم که لوک به‌خاطر آن جریان به کیت یا هیچ‌کدام از ما صدمه بزند، اما فکر هم نمی‌کنم اینجا ماندن کیت کار درستی باشد. اعصابش خیلی ضعیف شده است و بعضی اوقات فکر می‌کنم که هر آن ممکن است که از کوره دربرود، خیلی بدتر از آن که خودش بداند.

می‌گویم: «حق با فاطیماست کیت.» کیت پشت چشم نازک می‌کند و قلپی دیگر می‌نوشد، اما من بهش فشار می‌آورم، پوسته این ماجرا را باز می‌کنم، مثل پوستی که تیا مدام از گوشه ناخن‌هایش می‌کند تا وقتی به خون بیفتد. «و همین طور هم در مورد داستان گوسفند حق با فاطیماست ــ واقعاً کار خطرناکِ حال به‌هم‌زنی بود.»

کیت جوابی نمی‌دهد، فقط نگاهش را به قهوه‌اش می‌دوزد.

در نهایت می‌گویم: «کار... کار لوک بود، درسته؟»

کیت با نگرانی می‌گوید: «نمی‌دونم.» ماگش را پایین می‌گذارد و دستش را توی موهایش می‌برد. «حرفی که زدم عین حقیقت بود. آره لوک عصبانیه، اما اون ــ اون تنها کسی نیست که اینجا با من دشمنی داره.»

برای اولین بار است که این حرف را می‌شنوم و نمی‌توانم جلوی شوکه شدنم را بگیرم.

«چی؟ منظورت چیه؟»

«ایسا، این فقط دخترهای مدرسه نیستن که شایعه‌پراکنی می‌کنن. بابا دوستای زیادی اینجا داشت. من... ندارم.»

«منظورت... اهالی روستا هستن؟»

می‌گوید: «آره.» و من حرف‌های ریک توی تاکسی را به یادم می‌آورم، بابات آدم خوبی بود، مهم نیست اینجایی‌ها پشتِ‌سرش چی می‌گن، تو هم کار خوبی می‌کنی به دری‌وری‌هاشون اهمیت نمی‌دی.

ناگهان گلویم خشک می‌شود: «چی می‌گن؟» کیت شانه بالا می‌اندازد.

«خودت چی فکر می‌کنی؟ می‌تونم بهت بگم، همه‌ش به گوشم رسیده. این هم بگم که بعضی‌هاش خیلی زشته.»

دلم نمی‌خواهد بدانم، اما ناخواسته می‌پرسم: «مثلاً؟»

«مثلاً؟ خب، بذار ببینم. بهترینش اینه که بابا به عادت‌های قبلی‌اش برگشته و با یه فرانسوی هروئینی‌ای فرار کرده.»

«این تازه بهترینش بود؟ خدا به دادمون برسه ــ بدترینش چیه؟»

سؤالم در حد حرف است، انتظار ندارم کیت جواب بدهد، اما خنده تا حدی تلخی تحویلم می‌دهد و می‌گوید: «گفتنش سخته... اما داستان‌هایی هم هست که بابا از من سوءاستفاده جسمی می‌کرده و به‌خاطر همین لوک هم اونو کشته.»
«چی؟» نمی‌توانم کلمه دیگری پیدا کنم، پس دوباره تکرار می‌کنم. این بار با صدایی گرفته: «چی؟»
کیت تند و سریع می‌گوید: «اوهوم.» ته قهوه‌اش را سر می‌کشد و ماگش را توی سینک می‌گذارد. «با اتفاقاتی که این مابین افتاد براشون سؤال شد که چرا مثل بابا شنبه‌شب‌ها به بارِ آرمز نمی‌روم. جالب‌ترش سؤال‌هایی بود که پیرمردهایی که از بار بیرون می‌اومدن و حسابی ناهشیار بودن، می‌پرسیدن.»
«شوخی می‌کنی ــ اون‌ها واقعاً می‌پرسیدن که این حرف‌ها راسته یا نه؟»
«در مورد آخری نمی‌پرسیدن. فقط شایعه‌پراکنی می‌کردن. از قرار معلوم کاملاً واضح بود.» چهره‌اش درهم می‌رود. «بابا با من می‌خوابیده، در واقع با همه شما، گاهی اوقات، بستگی داشته که کدومتون بخواید.»
«خدای من، کیت، نه! چرا به ما نگفتی؟»
«چی می‌گفتم؟ که مردم اینجا سال‌هاست که هنوز از شما به عنوان هرزه‌هایی که باید برای همه درس عبرت بشن یاد می‌کنن؟ این شایعه‌ها بین این فکر که من قاتلم، یا اینکه پدرم هنوز آزادانه برای خودش می‌چرخه، اما از کارهاش اون‌قدر خجالت‌زده است که نمی‌تونه برگرده، شاخه دَوونده. اینکه نمی‌تونه با کارهایی که با من و دوستانم کرده روبه‌رو شه؟ به دلایلی دلم نمی‌خواست که به هیچ‌کدوم از این‌ها اشاره کنم. اما...»
«اما ــ اما نمی‌تونی بگی که اشتباه از اون‌هاست؟ نمی‌تونی چیزی رو انکار کنی؟»
چهره‌اش سردرگم وناامید است. «چی رو انکار کنم، مشکل هم دقیقاً همین جاست. بابا ناپدید شد و من چهار هفته صبر کردم تا گم شدنش رو به پلیس گزارش بدم. این به جای خودش و تعجبی هم نداشت که شایعه‌ها شروع شد. و نبودن اون هم به شایعه‌ها دامن زد.»
به‌تندی می‌گویم: «هیچ کدوم از این دروغ‌های کثیف حقیقت ندارن. هیچ کدوم. هیچ کدوم از حرف‌هاشون مهم نیست کیت، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، با من برگرد لندن. حق با فاطیماست، نمی‌تونی اینجا بمونی.»
کیت می‌گوید: «باید اینجا بمونم. حالا بیشتر از هر وقت دیگه‌ای. چون اگه من الان فرار کنم اون‌ها می‌فهمن که من چیزی رو پنهان می‌کنم.» از جایش بلند می‌شود و می‌رود بیرون روی اسکله. آب پایین آمده است اما ساحل هنوز خیس است و با نور خورشیدی که به آن می‌تابد کم‌کم خشک می‌شود و ترک می‌خورد.
روی پاهایم فریا دست دراز می‌کند تا لیوان خالی را بگیرد و وقتی به او اجازه می‌دهم از خوشحالی جیغ می‌کشد، ته لیوان هنوز از تفاله‌های چای گرم است. اما

من با سکوت به او خیره شده‌ام. چون دلیلی برای مخالفت با او ندارم.
تا وسایل را جمع‌وجور کنم و فریا را عوض کنم دوباره به او شیر بدهم و برای بار دوم او را عوض کنم زمان زیادی می‌گذرد. تقریباً آماده رفتنم که تیا بیدار می‌شود و تلوتلو خوران از اتاقش توی راهروی طبقه هم‌کف بیرون می‌آید. او هم حاضر و آماده است و چشمانش را می‌مالد تا خواب را ازشان بگیرد.
«به رفتن فاطیما نرسیدم، نه؟»
کیت بی‌حوصله می‌گوید: «نه، نرسیدی. بیا قهوه.» و قهوه‌جوش را به طرف او هل می‌دهد.
تیا ته‌مانده قهوه را خالی می‌کند و می‌گوید: «ممنون.» شلوار جین پوشیده با تاپ حلقه‌ای. تاپ تنش اندام باریک و همین‌طور ردی سفید و محو از زخم‌هایش را نشان می‌دهد که خودم را مجبور می‌کنم تا نگاهم را از آن‌ها بگیرم.
تیا می‌گوید: «من هم امروز باید برگردم لندن.» و بی‌توجه به معذب بودن من همین که قهوه‌جوش را زیر شیر آب می‌شوید و دلنگی برش می‌گرداند روی سینک ادامه می‌دهد: «ایسا، می‌شه من هم با ماشینی که کرایه می‌کنی باهات تا ایستگاه بیایم؟»
می‌گویم: «چرا که نه. اما من زود می‌رم، اشکالی نداره؟»
«آهان، وسایلم خیلی نیست. ده دقیقه‌ای جمعشون می‌کنم.»
من می‌گویم: «زنگ می‌زنم تاکسی بیاد. شماره ریک چنده کیت؟»
«روی قفسه آشپزخونه است.» و به کوهی از کارت‌های ویزیت که لبه‌های آن برگشته است توی کره‌خوری‌هایی که پر از گرد و خاک است اشاره می‌کند. کارت‌ها را زیرورو می‌کنم تا یکی را پیدا می‌کنم که نوشته «تاکسی ریک» و شماره را می‌گیرم.
ریک فوری جواب می‌دهد و قرار می‌شود تا بیست دقیقه دیگر با یک صندلی کودک قرضی برای فریا دم در میل باشد.
رو به تیا که پشت میز نشسته است و یواش‌یواش قهوه‌اش را می‌نوشد می‌گویم: «بیست دقیقه دیگه. خوبه؟»
تیا سر تکان می‌دهد: «آهان. قهوه‌ام تموم شد. فقط باید وسایلم رو بچپونم توی کیف ــ یک دقیقه هم طول نمی‌کشه.»
کیت بی‌خبر می‌گوید: «من هم شدو رو می‌برم پیاده‌روی.» و من سرم را با تعجب بلند می‌کنم.
«الان؟»
تیا می‌گوید: «اما وقتی ما بریم اینجا نیستی!» عصبانیت را در لحنش می‌توان حس کرد.
کیت شانه بالا می‌اندازد.
«می‌دونی که هیچ‌وقت از خداحافظی خوشم نمی‌آد.» و هر دو از جایشان بلند می‌شوند. من هم با این‌ور و آونور کردن فریا توی بغلم بالاخره سرجایم می‌ایستم،

مردد می‌ایستیم، ذرات گردوغبار توی نور خورشید اطرافمان مثل طوفان کوچکی به چشم می‌آیند.
کیت در آخر می‌گوید: «بیا اینجا.» و من را در آغوش می‌گیرد، آنقدر محکم که لحظه‌ای نفسم بند می‌آید و مجبور می‌شوم خودم را عقب بکشم تا فریا را تو بغلم جابه‌جا کنم تا بین ما له نشود.
می‌دانم بی‌فایده است اما می‌گویم: «کیت، خواهش می‌کنم بیا.» و هنوز کلمات از دهانم بیرون نیامده، کیت سر تکان می‌دهد.
«نه، نه، نمی‌تونم، ایسا خواهش می‌کنم دیگه اصرار نکن.»
«نمی‌تونم تحمل کنم که برم و تو رو اینجا تنها...»
با خنده وسط حرفم می‌پرد: «پس نرو.» و غمی در چشمانش است که نمی‌توانم آن را تحمل کنم. «نرو، بمون.»
می‌گویم: «نمی‌تونم.» و لبخند می‌زنم، با اینکه حس می‌کنم قلبم کمی تندتر می‌زند.
«می‌دونی که نمی‌تونم. باید برگردم پیش اوون.»
می‌گوید: «وای خدای من.» و دوباره مرا در آغوش می‌گیرد، هم‌زمان تیا را هم در آغوش می‌گیرد، پیشانی‌هایمان به هم چسبیده است. «خدای من، خیلی دوست داشتم اینجا می‌موندید. مهم نیست چه اتفاقی بیفته...»
تیا خودش را عقب می‌کشد، چهره‌اش وحشت زده است. «چی؟ این چه طرز حرف زدنه؟ انگار آماده‌ای که...»

کیت می‌گوید: «نیستم.» به چشمان تیا خیره می‌شود و زورکی لبخند می‌زند. «باور کنید فقط حرفش رو نمی‌زنم، اما باورم نمی‌شه که چقدر گذشته. وقتی کنار هم هستیم همه‌چیز سر جاشه. انگار همین دیروز بود که همه در کنار هم اینجا بودیم.» و درست می‌گوید.

می‌گویم: «دوباره می‌آیم.» و دستم را روی گونه‌اش می‌کشم، توی چشمش اشک جمع شده است. «قول می‌دم، درسته تیا؟ این بار نمی‌ذاریم آنقدر طولانی بشه، قسم می‌خورم.»

حرفم کلیشه‌ای است، جمله‌ای که هزاران بار توی هزاران خداحافظی گفته‌ام و از ته دل نبوده است. اما این بار از ته دلم گفتم، و وقتی تردید تیا را می‌بینم می‌فهمم ممکن است با اتفاقاتی که در راه است خیلی زود دوباره همدیگر را ببینیم، لبخند روی لبم می‌ماسد.

تیا در نهایت می‌گوید: «درسته.»

قبل از اینکه حرف دیگری بزنیم، شدو بی‌وقفه شروع به پارس‌های ریز می‌کند و سرمان به طرف پنجره رو به ساحل می‌گردد و می‌بینیم تاکسی ریک با تکان روی سنگ‌ها نزدیک می‌شود.

تیا می‌گوید: «گندش بزنن، زودتر اومد.» و دوید از توی راهرو توی اتاقش تا وسایلش را از هر گوشه‌ای بقاپد و بچپاند توی کیف.

کیت می‌گوید: «باشه. من هم شدو رو می‌برم پیاده‌روی تا وسایلتون رو که جمع می‌کنید توی دست‌وپاتون نباشم.» قلاده شدو را به او می‌بندد، درِ رو به ساحل خانه را باز می‌کند و با گام‌های بلند بیرون می‌رود و از روی پل باریک روی رودخانه رد می‌شود. «مراقب خودتون باشید دوست‌داشتنی‌ها.»

و بعد از آن است که توی ماشین ریک، وقتی با تکان‌های شدید رو به جاده اصلی می‌رویم و کیت و شدو به سمت مرداب سبز رنگ می‌روند من می‌فهمم برای کیت گفتن مراقب خودتون باشید چقدر عجیب و غم‌انگیز بوده است.

غم‌انگیز چون چیزی نیست که بخواهی برای کسی آرزو کنی ــ و نباید در آن تردید داشته باشی.

و عجیب، چون این ما هستیم که باید این را به او بگوییم.

از پنجره ماشین بیرون را نگاه می‌کنم، ماشین با تکان‌های شدید روی سنگ‌ریزه‌ها حرکت می‌کند، به آن‌ها نگاه می‌کنم که توی مرداب دورتر و دورتر می‌شوند، تا ساق پا در آب هستند و بدون ترس با قدم‌های محکم از روی چاله‌ها و خاک سست زیر پایشان که مدام در حال تغییر است رد می‌شوند و من هم توی دلم به کیت می‌گویم مراقب خودت باش کیت. لطفاً مراقب خودت باش.

ریک به جاده آسفالته رسیده است، فلاشر سمت چپ را زده رو به ایستگاه که تیا

نگاهش را از توی کیف پولش بالا می‌آورد.
«من پول نقد می‌خوام. توی ایستگاه عابر بانک هست؟»
ریک فلاشرش را خاموش می‌کند و من آه می‌کشم. من پول نقدی را که دیروز گرفته بودم، چپاندم توی ماگی که روی قفسه آشپزخانه بود تا کیت آن را بعد از رفتن من پیدا کند. پول شام، که اجازه نداد ما بدهیم و وجدانم اجازه نمی‌داد ازش بگذرم. فقط بیست پوند نگه داشتم ــ آنقدری که کرایه ریک را بدهم و کمی هم برای خودم بماند.
می‌گویم: «می‌دونی که نیست، از کی تا حالا تو ایستگاه عابر بانک بوده؟ باید از دستگاه اداره پست پول بگیری. اصلاً پول برای چی می‌خوای؟ پول تاکسی رو من می‌دم.»
تیا می‌گوید: «می‌خوام تو راه نقد داشته باشم، لطفاً برو اداره پست ریک.»
ریک فلاشر سمت راست را می‌زند و من آهم را خفه می‌کنم و دست به سینه می‌شوم.
تیا کیفش را می‌بندد و از گوشه چشم نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: «هنوز تا رسیدن قطار وقت داریم. لازم نیست سگ بشی.»
با عصبانیت می‌گویم: «من سگ نشدم.» اما شدم و همین که ریک می‌پیچد روی پل به طرف سالتن، می‌فهمم چرا. دلم نمی‌خواهد که برگردم اداره پست. اصلاً.
«به همین زودی می‌رید؟»
صدایی از پشتِ‌سر من را از جا می‌پراند. تیا روی دستگاه خم شده و رمزش را وارد می‌کند، پس زحمت جواب دادن به سؤال کسی که پشتِ‌سر ما تو پست ایستاده روی دوش خودم است.
مری رِن، وقتی ما وارد شدیم او توی اتاق پشتی بود که اصلاً نمی‌دانم به چه دردی می‌خورد. بی‌سروصدا بیرون آمده است.
دستم را روی قلبم می‌گذارم: «مری! خدایا، ترسوندیم. آره، امروز داریم برمی‌گردیم لندن. ما... ما فقط برای مراسم شام اومده بودیم، می‌دونی، تو مدرسه.»
آهسته می‌گوید: «آره، گفتی.» سرتاپایم را نگاه می‌کند و برای یک آن حس نفرت‌انگیزی دارم که حتی یک کلمه از حرف‌هایم را هم باور نکرده است و اینکه دست همه‌مان را رو می‌کند ــ تمام دروغ‌ها و حیله‌هایمان را رو می‌کند، چون دقیقاً می‌داند که چه رازهایی را پنهان می‌کنیم. او یکی از دوستان بسیار نزدیک آمبروس بود و برای اولین بار توی ذهنم سؤال می‌شود که در آن سال‌ها آمبروس به او چه می‌گفته است.
به حرف کیت فکر می‌کنم، به شایعات توی روستا و برایم سؤال است که در این مدت مری چه نقشی در این ماجرا داشته است. هیچ‌وقت نشد که من توی سالتن آرمز باشم و مری دم بار نشسته باشد، صدای خنده‌های بلند و از ته دلش بین

لایعقل‌ها همیشه می‌پیچید. او از همه اتفاق‌های توی سالتن خبر دارد. اگر می‌خواست می‌توانست جلوی تمام این شایعات را بگیرد ــ پشت کیت بایستد ــ به لایعقل‌ها بگوید که دهانشان را آب بکشند و گورشان را گم کنند. اما این کار را نکرده بود. حتی از دختر کسی که روزی دوستش بود هم محافظت نکرده بود.

چرا؟ چون نیمی از وجودش باور داشت که کیت هم گناه‌کار است؟

مری می‌گوید: «زمان جالبی برای اومدن به سالتن بود.» و با سر به کوهی از روزنامه‌های هفتگی تلنبارشده روی هم اشاره می‌کند، هنوز با همان تیتر قبلی به همراه عکس.

می‌گویم: «جالب؟» و از استرس صدایم کمی می‌لرزد. «منظورتون چیه؟»

صورتش بی‌احساس، ناخواندنی است. «منظورم اینه که زمان بدی برای مصادف شدن با مراسم شام بود، با تمام اون شایعه‌ها و داستان‌ها. روبه‌رو شدن دوباره با تمام اون آدم‌ها، با سین‌جیم‌هاشون... مطمئناً برای کیت خیلی سخت بوده.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. نمی‌دانم چی بگویم.

«سین‌جیم‌هاشون؟»

«خب طبیعیه، نیست؟ اینکه... حدس بزنن. اما هیچ‌وقت با عقل من جور درنمی‌اومد.»

تیا می‌گوید: «چی با عقل جور درنمی‌اومد؟» به طرف ما برمی‌گردد، کیف پولش را توی جیب شلوارش می‌چپاند و ادامه می‌دهد. «حرف حسابت چیه مری؟» چهره‌اش خشن است و می‌خواهم به او بگویم که آرام باشد، این‌جوری نباید با مری رن برخورد کرد. باید به او احترام گذاشته شود و حرمتش حفظ شود.

مری می‌گوید: «فکر اینکه آمبروس یک‌دفعه... ناپدید شود.» به تیا نگاه می‌کند، به جین تنگ و چسبانش، به بالاتنه‌اش. «هر گناهی هم که داشت، کیت رو دوست داشت. حاضر بود به خاطرش پا بذاره وسط جهنم. با عقل جور در نمی‌آد که بخواهد یکدفعه... بره، همین جوری و این دختر رو با این همه ماجرا تنها بذاره.»

تیا می‌گوید: «خب، مگه غیر از اینه؟» قد علم می‌کند و هم‌قد مری است، دست به کمرش می‌زند و ناخودآگاه ادای ایستادن مری را درمی‌آورد و انگار هر آن ممکن است دعوایشان بشود. «و وقتی دلیلی نیست که غیر این رو ثابت کنه، فکر نمی‌کنم حدس زدن کار درستی باشه. نه؟»

لب‌های مری جمع می‌شود و یک آن نمی‌توانم از چهره‌اش چیزی بفهمم. یک‌جور خشم فرو خورده دارد؟ یا نفرت؟

در نهایت می‌گوید: «خب، فکر کنم دیگه لازم نباشد ما بیشتر از این فقط حدس بزنیم، لازمه؟»

می‌گویم: «منظورت چیه؟» قلبم توی سینه می‌کوبد. با دلواپسی به تاکسی نگاه می‌کنم، جایی که فریا روی صندلی کودک قرضی که ریک جور کرده نشسته است و

آسوده‌خاطر بازی می‌کند، انگشتان دستش را می‌مکد. «منظورت چیه که دیگه لازم نیست؟»

«مطمئناً نباید این رو به شما بگم، اما مارک بهم گفت که پلیس جنازه‌ای پیدا کرده و خب...» و با انگشتان دستش اشاره می‌کند و من علی‌رغم میلم به او نزدیک می‌شوم، وقتی توی گوشم پچ‌پچ می‌کند، گرمای نفسش را روی گونه‌ام حس می‌کنم. «بذار این‌جوری بگم، اگه دنبال دلیل می‌گردید، فکر کنم اون جنازه خیلی زود شناسایی بشه.»

نمی‌توانم فریا را از دست بدهم. نمی‌توانم فریا را از دست بدهم.

وقتی قطار به‌سرعت به سمت شمال می‌رود، برمی‌گردد به لندن، این کلماتی است که مدام توی سرم می‌چرخد مثل مانترا(۱۲۵).

نمی‌توانم فریا را از دست بدهم.

با تلق‌تلوق چرخ‌های قطار روی ریل، کلمات توی سرم ریتم گرفته است.

نمی‌توانم فریا را از دست بدهم.
تیا روبه‌رویم نشسته است، با عینک آفتابی‌اش، سرش را به پنجره تکیه داده است، چشمانش را بسته است. همین که یکی از پیچ‌های تند جاده را رد می‌کنیم، سرش از پنجره جدا می‌شود و قطار که صاف می‌شود، دوباره چندین بار با صدای بلندی که به گوش می‌رسد، تپ‌تپ به شیشه می‌خورد. چشمانش را باز می‌کند، جای اصابت سرش را می‌مالد.
«آخ، خوابم برد؟»
کوتاه می‌گویم: «خوابت برد.» خیلی سعی نمی‌کنم که ناراحتی‌ام را مخفی کنم. حتی نمی‌دانم چرا این‌قدر کلافه هستم، به‌جز اینکه خیلی خیلی خسته‌ام و به دلایلی نمی‌توانم بخوابم. دیشب تا دو، سه نصفه‌شب بیدار بودیم و بعد صبح ساعت ۳۰: ۶ با فریا از خواب بیدار شدم. چندین ماه است که یک شب خواب کامل نداشته‌ام و حالا هم نمی‌توانم بخوابم، چون فریا توی آغوشی آویزان از شانه‌ام خوابیده است و من هم نمی‌توانم این‌جوری استراحت کنم مگر اینکه سنگینی بدنم را رو به جلو بیندازم و به او فشار بیاورم. اما همه‌ش این نیست ــ همه‌چیز کفری‌ام می‌کند و من را به اوج عصبانیت می‌رساند، دیدن چهره آرام تیا در برابر صورت گرفته مضطرب خودم برایم یک‌جور توهین است. چطور می‌تواند این‌قدر آرام چرت بزند وقتی انگار لبه تیغ ایستاده‌ایم؟
با انگشتانش از زیر عینکش چشمانش را می‌مالد و می‌گوید: «ببخشید، دیشب نخوابیدم. اصلاً خواب به چشمام نیومد. نمی‌تونستم جلوی افکارم در مورد...» با نگرانی نگاهی به واگن خلوت می‌اندازد و ادامه می‌دهد. «خب، خودت می‌دونی.»
بلافاصله پشیمان می‌شوم. یک‌جورهایی همیشه تیا را بد قضاوت می‌کنم. دست فاطیما و کیت را راحت می‌شود خواند، تیا هیچ‌وقت دستش را رو نمی‌کند، اما زیر آن نقاب «همه‌تون برید به جهنمش» او هم اندازه ما وحشت‌زده است. شاید حتی بیشتر. چرا نمی‌توانم این را در یادم نگه دارم؟
با پشیمانی می‌گویم: «وای، متأسفم. منم خیلی خوب نخوابیدم. همه‌ش فکر می‌کردم که...»
اما نمی‌توانم بگویم. نمی‌توانم ترس‌هایم را با صدای بلند به زبان بیاورم. اگه تحت تعقیب باشم چی؟ اگه کارم رو از دست بدم چی؟ اگه فریا رو از من بگیرن چی؟
جرئت ندارم کلمات را به زبان بیاورم. انگار حتی بیانشان ممکن است همه‌چیز را واقعی کند و فکر کردن به آن حتی ترسناک‌تر هم هست.
تیا رشته افکارم را پاره می‌کند، «اگه حتی همه‌چیز رو بفهمن...» دوباره با دلواپسی به اطرافش نگاه می‌کند و خم می‌شود به جلو، نزدیک‌تر به من، صدایش به گوشم نمی‌رسد، «اگه حتی بفهمن که اون آمبروسه، باز هم می‌تونیم قسر دربریم، درسته؟ امکان داره که بعد از مصرف زیاد مواد خودش افتاده باشه توی آب.»

پچ‌پچ‌کنان جواب می‌دهم: «اما آنقدر عمیق؟ چطور می‌تونسته آنقدر رفته باشه زیر زمین؟»
«این نهرهای آب همیشه تغییر مسیر می‌دن. خودت که می‌دونی. مخصوصاً در امتداد ریچ... اون قسمت گردابه که تو این مدت در اثر آب فرسوده شده، قشنگ عقب‌نشینی کرده... دماغه‌های شنی همیشه در حال تغییر جابه‌جایی و تغییر حالت هستند. ما کاری نکر...» دوباره نگاهی به اطراف می‌کند و حرفش را عوض می‌کند.
«من کاملاً از این مطمئنم، منظورم خود اونجاست، خب ده یا بیست متر با ساحل فاصله داشت، درسته؟»
برمی‌گردم به گذشته، سعی می‌کنم به یاد بیاورم. آره... یادم می‌آد که کوره‌راه آن زمان دورتر بود و بین ما و ساحل، درخت‌ها و بوته‌ها بودند. تیا درست می‌گوید.
«اما چادرهای پلیس، درست روی خط ساحلی بود. همه‌چیز جابه‌جا شده. نمی‌تونن از جای دقیق چیز زیادی بکشن بیرون، از این مطمئنم.»
جوابی نمی‌دهم. حس می‌کنم حالت تهوع دارم.
چون با اینکه آرامشی در قاطعیتش است و با اینکه من هم می‌خواهم که باورش کنم، خیلی مطمئن نیستم که حق با او باشد. از زمانی که روی پرونده‌های جنایی کار می‌کردم خیلی گذشته است، اما تا آنجا که می‌توانم به یاد بیاورم و می‌دانم، بیشتر هم از پرونده‌های کهنه حل‌نشده که از نزدیک دیده‌ام یا در دانشگاه روی آن‌ها کار کرده‌ام، کاملاً مطمئنم مأموران کارکشته‌ای روی آن‌ها کار می‌کنند که می‌توانند دقیق حساب کتاب کنند که توی این چند سال هر چیزی چقدر جابه‌جا شده است.
زیر لب می‌گویم: «بیا اینجا در موردش حرف نزنیم.» تیا به تأیید سر تکان می‌دهد و با زور لبخند می‌زند. در نهایت می‌گویم: «از کارت بگو.» شانه بالا می‌اندازد.
«چی بگم؟ فکر کنم خوبه.»
«برگشتی لندن؟»
سرتکان می‌دهد.
«پارسال، توی کشتی تفریحی بزرگی کار باحالی داشتم. مونت کارلو(۱۲۶) هم جای عالی‌ای بود. اما می‌خواستم...» مکث می‌کند، از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.
«نمی‌دونم ایسا، خیلی وقته سرگردان همه‌جا رو گشته‌ام، سالتن مطمئناً جایی بود که بیشترین زمان رو تو مدرسه‌اش دووم آوردم. فکر می‌کردم بالاخره جایی که بشه بمونم رو پیدا کردم.»
سرم را تکان می‌دهم، به یاد پیشرفت‌های تدریجی کسل‌کننده خودم از مدرسه، دانشگاه، امتحانات وکالت، کار در سازمان‌های اداری و زندگی‌ام در لندن با اوون می‌افتم. من و تیا دقیقاً نقطه مقابل هم هستیم. من مثل کنه به زندگی‌ام چسبیدم. کارم را پیدا کردم و به آن چسبیدم. اوون را پیدا کردم، به او چسبیدم. خوابگاه سالتن برای من وقفه آنی گیج‌کننده‌ای بود. و اما هنوز هم هر دو تحتِ‌تأثیر اتفاقی هستیم

که برایمان افتاد. ما فقط به روش خودمان از پسش برآمدیم. تیا با بی‌قراری از خاطرات تلخ گذشته فرار می‌کرد. من به چیزهایی چنگ انداخته بودم تا احساس امنیت بیشتری بکنم.

به باریکی اندام او نگاه می‌کنم، به سایه زیر گونه‌هایش و بعد به خودم، فریا مثل سپر بلا به تنم چسبیده است و برای اولین بار از خودم می‌پرسم ــ واقعاً من بهتر با اتفاقات گذشته دست‌به‌گریبان بوده‌ام یا تیا؟ و یا شاید این من بودم که بیشتر سعی کردم تا از گذشته فرار کنم؟

هنوز توی فکرم، صدای خش‌دار گریه می‌شنوم، بعد تکان‌هایی توی آغوشی و متوجه می‌شوم که فریا دارد از خواب بیدار می‌شود.

«هیسسس...» کم‌کم صدای گریه‌اش بلندتر می‌شود و همین که ملافه‌های دورش را باز می‌کنم، گونه‌های تپلی سرخش گل می‌اندازد و آماده است تا بداخلاقی کند.

«هیسسس...»

فریا را به سینه‌ام نزدیک می‌کنم و برای دقیقه‌ای سکوت می‌شود، سکوتی قشنگ. و بعد بی‌خبر وارد تونل می‌شویم و قطار تماماً در تاریکی فرو می‌رود. فریا بهت‌زده سرش را عقب می‌کشد، به‌خاطر تغییر ناگهانی نور مردمک چشمش سیاه و بزرگ می‌شود و قبل از اینکه فرصت کنم دستمال موسلین را بردارم شیرم توی قطار می‌ریزد.

به تیا می‌گویم: «معذرت می‌خوام.» همین‌طور که نور آفتاب چشم من و فریا را می‌زند و مجبورمان می‌کند پشتِ‌سر هم پلک بزنیم من به فریا کمک می‌کنم تا دوباره شیر بخورد. به تیا می‌گویم: «همه مردم شمال من رو تو این وضعیت دیدن، ولی تو بیشترین لذت رو این هفته داشتی.»

تیا شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «من معذب نمی‌شم. فقط خدا می‌دونه چند تا از اینا رو قبلاً هم دیدم.»

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، همین که تکیه می‌دهم، می‌زنم زیر خنده، بدن فریا گرم و سنگین توی بغلم است و همین که قطار دوباره وارد تونل دیگری می‌شود و در روشنایی خورشید بیرون می‌آید، به گذشته فکر می‌کنم، به زمانی که اولین بار همدیگر را دیدیم، تیا را دیدم، اینکه جورابش را روی پای کشیده و لاغرش بالا کشید، سفیدی رانش و من از خجالت سرخ شده بودم. انگار صد سال پیش بود. ولی وقتی تیا هنوز پاهایش را بین صندلی‌های خالی دراز می‌کند و با تنبلی چشمکی می‌زند و چشمانش را می‌بندد، انگار همه‌چیز همین دیروز اتفاق افتاده است.

## قانون چهارم. هیچ‌وقت به همدیگر دروغ نمی‌گوییم

«ایسا؟»

اوون آهسته و محتاط در را تا نیمه باز می‌کند، صدایم می‌زند، اولش جواب نمی‌دهم. فریا را توی تخت خودش در اتاقمان می‌گذارم، نمی‌خواهم از خواب بیدارش کنم. شگرد کار هم همین است که شاید بخوابد... چون اگر بیدار بشود تا یک ساعت دیگر بدقلقی و الم‌شنگه راه می‌اندازد. امشب به‌خاطر اینکه دوباره جایش عوض شده بود، با بدبختی آرامش کردم.

دوباره می‌گوید: «ایسا؟» جلوی در اتاقمان که ظاهر می‌شود و چشمش به من می‌افتد نیشش تا بناگوش باز می‌شود، کفشش را درمی‌آورد و با نوک پا روی پارکت سمتم می‌آید که فوراً دستم را به علامت هیس می‌گذارم روی لبم تا به او بگویم که سروصدا نکند.

می‌آید کنارم می‌ایستد، دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و هر دو به پایین به بچه‌ای که به این دنیا آوردیم خیره می‌شویم.

پچ‌پچ‌کنان به من نه، به فریا می‌گوید: «سلام شیرینم، سلام عسلم. دلم برات تنگ شده بود.»

من هم پچ‌پچ‌کنان جوابش را می‌دهم: «ما هم دلمون برات تنگ شده بود.» و او گونه‌ام را می‌بوسد و مرا با خودش به راهرو می‌کشاند و در را پشتش نیمه‌باز رها می‌کند.

از پله‌ها که پایین می‌رویم، سمت فِر که سیب‌زمینی‌های تنوری توی آن پخته می‌شوند، می‌گوید: «فکر نمی‌کردم به این زودی برگردید. جوری رفتی که انگار می‌خواستی چند روز اونجا بمونید. همین چهارشنبه رفتی ــ اتفاقی افتاد؟ اوضاع کیت خوب نبود؟»

«همه‌چیز خوب بود.» به او پشت می‌کنم، تظاهر می‌کنم که سرگرم بیرون آوردن سیب‌زمینی‌ها از فِر هستم. اما در واقع نمی‌خواهم وقتی دروغ می‌گویم توی صورتش نگاه کنم. «در واقع خیلی خوش گذشت. فاطیما و تیا هم اومده بودن.»

«پس چرا این‌قدر زود برگشتی؟ می‌دونی که مجبور نبودی به‌خاطر من این‌قدر زود برگردی. منظورم اینه که اشتباه برداشت نکن، دلم برات تنگ شده بود، اما من نصف کارایی که باید انجام می‌دادم رو هنوز نرسیدم انجام بدم. اتاق بچه هنوز به‌هم‌ریخته است.»

صاف می‌ایستم و می‌گویم: «مهم نیست. می‌دونی که!» از گرمای فر گونه‌هایم گل می‌اندازد. خوردن سیب‌زمینی تنوری برای روزی به این گرمی احمقانه است، اما تنها چیزی بود که توی یخچال پیدا می‌شد. تخته را روی کابینت می‌گذارم و سیب‌زمینی‌ها

را از وسط نصف می‌کنم و زل می‌زنم به بخار سیب‌زمینی‌ها.
دستش را دورم حلقه می‌کند و می‌گوید: «برای من مهمه.» زبری ته‌ریش یک‌روزه‌اش روی گونه‌ام، لب‌هایش روی گوشم، نزدیک گردنم. «می‌خواستم وقتی برگشتی مال من بشی.»
اجازه می‌دهم مرا ببوسد، ولی نمی‌گویم که توی سرم چی می‌گذرد، اینکه اگر این خواسته‌اش است، هیچ‌وقت خوشحال نخواهد بود. همیشه نیمی از وجودم برای فریا خواهد بود و ذره‌ای هم که باقی می‌ماند را برای خودم، فاطیما، تیا و کیت احتیاج دارم.
در جواب می‌گویم: «دلم برات تنگ شده بود. فریا هم دلش برات تنگ شده بود.» لب‌هایش را به استخوان ترقوه‌ام چسبانده است و همان‌طور با صدای بم می‌گوید: «من هم دلم برای هردوتون تنگ شده بود. خواستم زنگ بزنم، ولی فکر کردم دارید خوش می‌گذرونید...»
از حرف‌هایش عذاب وجدان می‌گیرم، از اینکه می‌فهمم خودم اصلاً در فکر زنگ زدن به او نبودم. مسیج هم که دادم فقط برای این بود که بگویم سالم رسیده‌ایم. فقط همین. خداراشکر که او هم زنگ نزد ــ تصور می‌کنم که به من زنگ می‌زد ــ کِی؟ وسط آن مراسم شام طولانی و کذایی؟ یا وسط دعوایم با لوک؟ یا همان شب اول که همه دور هم جمع شده بودیم و تن‌وبدنمان می‌لرزید که چی قرار است بشنویم؟ غیرممکن بود.
در نهایت می‌گویم: «ببخشید که منم بهت زنگ نزدم.» خودم را از آغوشش بیرون می‌کشم و می‌روم تا فر را خاموش کنم. «یعنی می‌خواستم ــ فقط می‌دونی که، فریا رو می‌شناسی. شب‌ها همه‌اش بهونه می‌گیره، مخصوصاً جاهای غریبه.»
اوون می‌پرسد: «حالا چرا خواسته بود تا برید سالتن؟» و هم‌زمان کاهو را از توی کشوی یخچال بیرون می‌آورد، برگ‌های روی کاهو را بو می‌کند، پلاسیده‌ها را می‌کند و دور می‌اندازد. «منظورم اینه که زمان مسخره‌ای رو برای دور هم جمع شدن انتخاب کردید ــ وسط هفته! می‌دونم که برای تو و کیت فرقی نمی‌کرد، اما فاطیما مگه سرکار نمی‌ره؟»
«می‌ره. ولی مراسم شام بود ــ شام تجدید دیدار تو مدرسه سالتن. نگه داشته بودن واسه روز سه‌شنبه، نمی‌دونم چرا. فکر می‌کنم چون اون روز مدرسه خالی بود.»
گوجه‌فرنگی‌ها را خرد می‌کند و می‌گوید: «در مورد مراسم چیزی نگفته بودی.» با هر برشی که روی گوجه می‌زند، عصاره کم‌رنگ قرمزش ته بشقاب شناور می‌شود. شانه بالا می‌اندازم.
«خودم هم نمی‌دونستم. کیت بلیت خریده بود. می‌خواست غافلگیرمون کنه.»
اوون در نهایت می‌گوید: «خب... باید بگم که من هم غافل‌گیر شدم.»
«چرا؟»

«تو همیشه می‌گفتی دیگه هیچ‌وقت پات رو اونجا نمی‌ذاری. منظورم مدرسه است. اما چرا حالا رفتی؟»

چرا حالا. چرا حالا. گندت بزنن. چرا حالا؟

سؤال کاملاً منطقی است اما من نمی‌توانم جوابی بهش بدهم.

در نهایت با تلخی می‌گویم: «نمی‌دونم.» بشقاب او را به طرفش هل می‌دهم.«باشه؟ نمی‌دونم. فکر کیت بود و منم باهاش رفتم. می‌شه این بازجویی طولانی و سخت رو تموم کنی؟ من خسته‌ام، دیشب هم خیلی خوب نخوابیدم.»

«هی!» چشم‌هایش از تعجب گشاد می‌شود و دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا می‌آورد. سعی می‌کند پنهان کند، اما صورتش نشان می‌دهد که ناراحت شده است و من دلم می‌خواهد زبانم را گاز بگیرم. «حتماً، ای خدا، ببخشید. فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.»

و بشقابش را برمی‌دارد و بدون کلامی به اتاق نشیمن می‌رود.

حس می‌کنم چیزی درونم پیچ می‌خورد، دردی توی شکمم، دردی واقعی و جسمانی. و برای یک آن دلم می‌خواهد دنبالش بدوم و همه‌چیز را سیرتاپیاز برایش تعریف کنم، اینکه در گذشته چه اتفاقی افتاده است، ما چه کار کردیم، اینکه وزنه‌ای بیخ گلویم را گرفته است و هر آن ممکن است من را پایین بکشد...

اما نمی‌توانم. چون این فقط راز من نیست ــ راز آن‌ها هم هست. و حق ندارم که به آن‌ها خیانت کنم.

اعترافی را که می‌خواهد از وجودم سرریز شود فرو می‌دهم. اعترافم را فرو می‌دهم و به دنبالش به اتاق نشیمن می‌روم تا کنار هم در سکوت شام بخوریم.

چیزی که از روزهایی که از پی هم گذشته‌اند توی زندگی‌ام یاد گرفتم، این است که زمان می‌تواند هر چیزی را درون خودش حل کند و دوباره به حالت طبیعی‌اش برگرداند. این درسی است که باید از آخرین بار توی ذهنم به یاد داشته باشم که چطور تقلا می‌کردم تا از پس اتفاقی که افتاده بود بربیام، از پس کاری که کرده بودیم.

در گذشته آنقدری سرم شلوغ بود که مدام وحشت‌زده نباشم ــ کل ماجرا برایم مثل کابوسی گنگ بود، ماجرایی که برای کس دیگری در زمانی دیگر اتفاق افتاده بود.

ذهنم با چیزهای دیگری پر شده بود ــ با سعی و تلاشم برای ارتباط برقرار کردن با مدرسه جدیدم، با مادرم که رفته‌رفته از پا می‌افتاد. وقت نداشتم تا روزنامه‌ها را نگاه کنم و آن زمان به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که اینترنت را برای گرفتن اطلاعات زیرورو کنم.

اما حالا، زمانم دست خودم است. وقتی اوون می‌رود سرکار و در پشتِ‌سرش بسته می‌شود، من آزادم تا فکر و خیال کنم. جرئت ندارم تا کلماتی را که می‌خواهم در گوگل جستجو کنم ــ شناسایی جسد پیدا شده در ریچ، سالتن ــ حتی صفحه محرمانه

توی یک مرورگر هم نمی‌تواند شما را از آنچه توی اینترنت جست‌وجو می‌کنید کاملاً مخفی نگه دارد، این را می‌دانم.
پس به جای اینکه کلمات را تک به تک جست‌وجو کنم، کلمه‌های کلیدی را می‌زنم، کلمات در اینترنت جوری طراحی شده‌اند تا بدون اینکه مدرک جرم به جای بگذاری، همه‌چیز را بهت نشان دهد. «خبرهای دریای ریچ، سالتن»«کیت اتاگون از سالتن» عنوان‌هایی را می‌نوشتم که امیدوار بودم بدون اینکه ردی از خودم به جای بگذارم چیزی را که می‌خواهم برایم بیاورد.
حتی با اینکه بعد از آن هم تاریخچه جست‌وجویم را در مرورگر پاک می‌کنم.
یک‌دفعه به ذهنم می‌رسد که بروم کافی‌نت پایین خیابان، اما نمی‌روم. من و فریا بین دانشجویان پسر جوان با پیراهن‌های گل‌گشاد سفیدشان مثل گاو پیشانی‌سفید هستیم. نه. هر چیزی هم بشود مهم نیست. من نباید توجه‌ها را به خودم جلب کنم.

خبرهای جدید یک هفته بعد از برگشتن من به لندن پخش شد، در حالی که من حتی نیازی به جست‌وجویش را هم ندارم. همین که وارد سایت روزنامه سالتن آبزرور می‌شوم، جلوی رویم است. جزو اخبار گاردین(۱۲۷) و بی‌بی‌سی هم هست، هر چند پاراگرافی کوچک زیر تیتر «اخبار محلی».

جسد آمبروس آتاگون نقاش اهل سالتن پیدا شده است، شهرت او به‌خاطر نقاشی‌هایش از مناظر ساحلی و حیات وحش است. بعد از گذشت بیشتر از پانزده سال بعد از ناپدید شدن اسرارآمیزش، جسد او در حاشیه ساحل ریچ، در منطقه‌ای زیبا در ساحل جنوبی نزدیک به خانه‌اش پیدا شد. دخترش، کیت آتاگون، به هیچ تماسی پاسخ نمی‌دهد، اما یکی از دوستان خانوادگی‌شان و از ساکنان محلی، مری رن، گفته است که با آغوش باز پذیرای سختی‌ها خواهیم بود تا بعد از این همه سال به جواب سؤال‌هایمان برسیم.

شوکه‌کننده است ــ خشکم می‌زند، پاراگراف را دوباره و دوباره خواندم، حس می‌کنم تمام تنم سوزن‌سوزن می‌شود و باید به میز تکیه بدهم. پس اتفاق افتاد. چیزی که مدت‌ها از آن می‌ترسیدم. بالاخره اتفاق افتاد. اما هنوز اوضاع آنقدرها هم بد نیست.

هنوز خبری حاکی از مشکوک بودن مرگش نیست، از مأموران تحقیق مرگ‌های مشکوک و هیئت تحقیق. روزها گذشته و هنوز گوشی من زنگ نخورده است و کسی در خانه را نزده است، به خودم می‌گویم که می‌توانی کمی آرام باشی...

اما هنوز عصبی و مضطربم، حواس‌پرت‌تر از آنی هستم که بتوانم چیزی بخوانم یا وقتی شب‌ها با اوون تلویزیون نگاه می‌کنم حواسم جمع باشد. وقتی سر شام اوون از من سؤال می‌پرسد، مرا از افکارم بیرون می‌کشد، سرم را بلند می‌کنم و مردد نگاهش می‌کنم که او چه گفته است. و می‌بینم که بیشتر و بیشتر معذرت‌خواهی می‌کنم.

خدایا چقدر دلم می‌خواهد سیگار بکشم. نوک انگشتانم برای یک نخ سیگار ذق‌ذق می‌کند.

فقط یک بار تسلیم می‌شوم و یک نخ می‌کشم که بعد از آن هم از خودم متنفر شدم. یک پاکت با عجله از یکی از این سوپرهای کنار خیابان که نوشیدنی هم می‌فروشد می‌خرم، به خودم می‌گویم که می‌روم سمت شیرهای پاکتی و بعد ــ تظاهر می‌کنم که لحظه آخر یادم افتاده است ــ و همین طور که می‌روم تا حساب کنم از فروشنده می‌خواهم یک بسته مارلبرو لایت(۱۲۸) هم بهم بدهد، صدایم بلند و غلط‌انداز بی‌تفاوت است. یک نخ توی باغچه پشت خانه می‌کشم و بعد ته سیگار را توی توالت می‌اندازم و سیفون را می‌کشم و بعدش هم حمام می‌کنم، آنقدر خودم را می‌سابم تا پوستم صورتی و زخم شود، گریه‌های فریا را هم از روی نینی لالای توی دستشویی که بی‌وقفه بلندتر و بلندتر می‌شود نادیده می‌گیرم.

امکان ندارد با بوی گند سیگار به بچه‌ام شیر بدهم.

وقتی اوون می‌آید خانه، پر از حس گناه، مضطرب و عصبی هستم و در آخر، وقتی ناگهان لیوان نوشیدنی از دستم می‌افتد و می‌شکند، سیل اشک روی صورتم جاری می‌شود، اوون می‌گوید: «ایسا، چی شده؟ از وقتی از سالتن برگشتی عجیب‌وغریب شدی. اتفاقی افتاده؟»

اولش فقط می‌توانم سرم را تکان بدهم و هق‌هق می‌کنم، اما در نهایت می‌گویم، «متأسفم ــ خیلی متأسفم. من یه نخ سیگار کشیدم.»

«چی؟» از حالت چهره‌اش معلوم است که انتظار این یکی را ندارد. «از دست تو... چرا و کی سیگار کشیدی؟»

«معذرت می‌خوام.» حالا آرام‌ترم، اما هنوز هق‌هق می‌کنم. «من... من چند پک از سیگار کیت کشیدم و بعد امروز، نمی‌دونم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.»

اوون مرا در آغوش می‌گیرد، چانه‌اش را روی سرم تکیه می‌دهد. می‌توانم حس کنم که تو این فکر است که چی بگوید. «فهمیدم. خب... نمی‌تونم بگم که خوشحالم. تو می‌دونی نسبت به این‌جور چیزها چه حسی دارم.»

«نمی‌تونستی بیشتر از من از دست خودم عصبانی باشی. قبل از اینکه دوش بگیرم حتی نتونستم فریا را بغل کنم. از خودم متنفر بودم.»

«با بقیه پاکت چه کار کردی؟»

بعد از مکث کوتاهی می‌گویم: «انداختم بیرون.» اما مکث می‌کنم چون دروغ است. من پاکت را بیرون نینداختم. نمی‌دانم که چرا. می‌خواستم اما نینداختم ــ قبل از اینکه بروم دوش بگیرم، آن را توی سوراخ‌سنبه‌های کیف‌دستی‌ام چپاندم. نمی‌خواهم یک نخ دیگر بکشم، پس دروغ نگفتم، گفتم؟ اینطوری همه‌چیز سرجایش قرار می‌گیرد. من بعداً پاکت را دور می‌اندازم، پس حرفی که زدم حقیقت پیدا می‌کند. اما الان ــ الان، همین‌طور که معذب و خجالت‌زده توی بغل اوون هستم... دروغ گفته‌ام.

از بالای سرم می‌گوید: «من دوستت دارم. برای همین نمی‌خوام که سیگار بکشی، می‌دونی، درسته؟»

صدایم از گریه گرفته است. «می‌دونم.» بعد صدای گریه فریا بلند می‌شود، از او فاصله می‌گیرم تا فریا را بغل کنم.

اما او هنوز هم متعجب است. می‌داند یک جای کار می‌لنگد... اما نمی‌داند کجاست.

روزها در ظاهر تقریباً طبیعی، آرام‌آرام می‌گذرد، با اینکه کوچک‌ترین تلنگر به من یادآوری می‌کند که این‌طور نیست، یا دست کم اگر هست به روند جدیدش عادت کرده‌ام، مثل گذشته نیست. مثلاً این روزها فکم درد می‌کند، وقتی تو حرف‌هایمان به آن اشاره می‌کنم، اوون می‌گوید که دیشب شنیده توی خواب دندان‌قروچه می‌کردم.

کابوس‌ها هم هست. دیگه فقط صدای بیل روی شن‌های خیس نیست، یا صدای کشیدن زیرانداز ضد آب روی یکی از کوره‌راه‌های ساحل. حالا آدم‌ها هستند، پلیس‌ها، که فریا را از آغوشم بیرون می‌کشند و گلویم از فریادهای بی‌صدایم خشک

می‌شود، از ترس اینکه برای همیشه او را با خود ببرند.
مثل همیشه برای خودم قهوه مخصوص زنان باردار را درست می‌کنم و مثل همیشه سمت کتابخانه می‌روم. اما فریا استرس و ترس من را حس می‌کند. نیمه‌شب بیدار می‌شود، گریه می‌کند، طوری که من با سکندری خودم را از تخت به گهواره او می‌رسانم تا قبل از بیدار شدن اوون بغلش کنم. در روز هم بداخلاق و تشنه محبت است، دست‌هایش را مدام به طرفم دراز می‌کند که بغلش کنم، تا زمانی که کمرم از سنگینی‌اش درد می‌گیرد.
اوون می‌گوید: «شاید داره دندان درمی‌آره.» اما می‌دانم که این نیست. مشکل من هستم. این ترس و آدرنالین است که توی بدنم فوران می‌کند با شیرم به او منتقل می‌شود.
مدام احساس می‌کنم که از پا در می‌آیم، عضلات گردنم مثل چنگ می‌شود و مدام چیزی مثل پتک به درونم ضربه می‌زند و با هر ضربه‌اش انگار همه‌چیز فرو می‌ریزد.
این اوون است که در را باز می‌کند. شنبه است و من هنوز توی تخت هستم، فریا کنارم است، شل و لَخت به‌حالت قورباغه روی لحاف پر خوابیده است، لب‌های سرخ و خیسش باز است، پلک‌های نازک بنفش رنگش روی چشمانش را پوشانده و با خواب‌هایی که می‌بیند درگیر است.
بیدار که می‌شوم، لیوان چای و چیز دیگری کنار تختم است. گلدانی پر از گل، گل رز.
شوکی ناگهانی مرا از خواب می‌پراند، توی تخت دراز کشیده‌ام، سعی می‌کنم فکر کنم که چه را فراموش کرده‌ام. سالگرد رابطه‌مان که نیست ــ آن ماه ژوئن است. تا جولای تولد من هم مانده است. لعنتی. گل‌ها برای چیست؟
در آخر بی‌خیال می‌شوم. می‌خواهم بی‌خبری‌ام را بپذیرم و سؤال کنم.
آهسته صدایش می‌کنم «اوون؟» می‌آید توی اتاق، فریا را که هیجان‌زده است بغل می‌کند و سر فریا را روی شانه‌اش می‌گذارد، آهسته به پشتش می‌زند و فریا آرام مثل گربه کش‌وقوس می‌آید و خمیازه می‌کشد.
«صبح به‌خیر خواب‌آلود. چایی‌ات رو دیدی؟»
«دیدم. ممنون. اما گل‌ها برای چیه؟ چه مناسبتی داره؟»
«من هم می‌خواستم همین رو از تو بپرسم.»
جرعه‌ای چای می‌خورم و با اخم می‌گویم: «منظورت اینه که از طرف تو نیست؟» چای ولرم است و الان هم تنها چیزی که نیاز دارم همین است.
«نه، نگاهی به کارت روش بنداز.»
کارتی را پایین گلدان چسبانده‌اند، از گل‌فروشی‌ای ناشناس پاکتی سفید بی‌اسم که در آن باز شده است. آن را از روی گلدان می‌کنم و بازش می‌کنم.
با دستخطی که نمی‌شناسم نوشته: «ایسا.» مطمئناً خط گلفروش است. «لطفاً من رو

به‌خاطر رفتارم ببخش. همیشه به یادتم. لوک.»
وای خدای من.

اوون لیوان چایش را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشدو از بالای لیوانش به من خیره می‌شود. «خب، ام... لوک کیه؟ لازمه که نگران شم؟»

به شوخی می‌گوید، اما شوخی نمی‌کند. آدم حسودی نیست، اما کنجکاو است، کنجکاوی‌ای در نگاهش هست و نمی‌توانم سرزنشش کنم. اگر او دسته‌گل رز قرمزی از زنی غریبه می‌گرفت، برای من هم جای سؤال داشت.

می‌پرسم: «روی کارت رو خوندی؟» و بلافاصله همین که چهره‌اش درهم می‌رود متوجه می‌شوم که سؤال اشتباهی پرسیده‌ام. «منظورم اینه که، منظوری نداشتم...» «روی پاکت اسم نداشت.» لحنش سرد و رنجیده است. «خوندم تا بدونم مال کیه. نمی‌خواستم جاسوسی‌ات رو بکنم، اگه منظورت اینه.»

بلافاصله می‌گویم: «نه، معلومه که منظورم این نبود. من فقط...» مکث می‌کنم، نفس عمیق می‌کشم. حرفم اشتباه بود. نباید پا توی این راه اشتباه می‌گذاشتم و حالا در تلاشم که راه رفته‌ام را برگردم، اما دیگر دیر شده است. «لوک برادر کیته.»

اوون ابرو بالا می‌اندازد: «برادر کیت؟ من فکر می‌کردم کیت تک‌فرزنده.»

کارت را توی دستم مچاله می‌کنم و می‌گویم: «برادر ناتنی.» آدرسم را چطور پیدا کرده است؟ الان اوون فکر می‌کند که او چرا معذرت‌خواهی می‌کند، چه می‌توانم بگویم؟ نمی‌توانم بگویم که لوک در حقیقت چه کار کرده بود. «وقتی پیش کیت بودم یه سوءتفاهم پیش اومد. واقعاً مسخره بود.»

اوون آرام می‌گوید: «وای خدا، اگر من برای تمام سوءتفاهم‌های زندگی‌ام می‌خواستم واسه کسی گل رز قرمز بفرستم حتماً ورشکست می‌شدم.»

با بی‌میلی می‌گویم: «به‌خاطر فریا بود.» باید ماجرا را طوری تعریف کنم که فکر نکند لوک روانی است. اگر ــ بی‌پرده ــ بگویم که لوک بچه‌ام را برداشته بود، بچه‌مان را، بدون اجازه کسی که من بچه را به او سپرده بودم، اوون مطمئناً از من می‌خواهد که به پلیس زنگ بزنم و این همان کاری است که من نمی‌توانم انجام بدهم. باید واقعیت را بگویم اما نصفه‌ونیمه. «من ــ ببین، ماجرا پیچیده است، با این حال ــ وقتی ما به مراسم شام رفتیم، من پرستار گرفتم، اما سنش کم بود و وقتی فریا الم‌شنگه راه می‌ندازه، اون نمی‌تونه از پسش بربیاد. حماقت بود ــ نباید فریا رو با آدم غریبه تنها می‌ذاشتم، اما کیت گفت دختر باتجربه‌ایه... بگذریم، لوک سروکله‌اش پیدا می‌شه و پیشنهاد می‌ده که بچه رو ببره بیرون برای پیاده‌روی تا آرومش کنه. اما من عصبانی شدم که بدون اجازه من بچه رو از خونه بیرون برده بود.»

حالا هر دو ابروی اوون بالاست.

«این مرد به تو کمک کرده و تو باهاش دعوا کردی و الان برای تو گل رز فرستاده که اون رو ببخشی؟ کارش عجیب نیست؟»

خدای من، دارد بدتر می‌شود.

با حالت دفاعی می‌گویم: «ببین اون لحظه همه‌چیز پیچیده‌تر از این بود. داستانش

طولانیه. می‌شه بعد از اینکه دوش گرفتم در موردش حرف بزنیم؟»
اوون دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا می‌برد: «چرا که نه. به من ربطی نداره.»
اما وقتی ربدوشامبرم را دورم می‌پیچم و حوله را از روی رادیاتور برمی‌دارم می‌بینم که به گلدان گل روی میز کنار تخت خیره شده است و چهره‌اش مثل مردی است که دو دوتا چهارتا می‌کند و از جوابی که به آن می‌رسد هیچ خوشش نمی‌آید.
همان روز چند ساعت بعد، وقتی اوون فریا را به سِینسبری(۱۲۹) می‌برد تا نان و شیر بخرد، من گل‌ها را از گلدان در می‌آورم و ته سطل زباله بیرون می‌چپانم و مهم نیست که تیغ‌هایش چطور دستم را درد می‌آورد و پوست دستم را خراش می‌دهد.
روی آن‌ها کیسه آشغال‌های هفتگی‌مان را می‌گذارم، گل‌ها را بین زباله‌ها له می‌کنم تا دیگر کوچک‌ترین اثری از آن‌ها نماند و بعد در سطل را می‌بندم و به خانه برمی‌گردم.
دست‌های خراشیده و خونی‌ام را که زیرشیر آب می‌گیرم تا بشویم می‌لرزند و بی‌تابم تا به کیت یا فاطیما و یا تیا زنگ بزنم و پته لوک را روی آب بریزم. واقعاً می‌خواست معذرت‌خواهی کند؟ یا قصد دیگری داشت، بیشتر زیرکانه و آسیب‌زننده بود؟
تا اینجا هم پیش می‌روم که تلفن را بردارم و شماره کیت را بگیرم ــ اما قطع می‌کنم. کیت به‌اندازه کافی نگرانی دارد، همه‌شان دارند و من قصد ندارم آن‌ها را فقط با معذرت‌خواهی ساده‌ای نگران‌تر بکنم.
چیزی که فکرم را آزار می‌دهد این است که آدرس من را از کجا گیر آورده است. از کیت؟ مدرسه؟ اما شماره من توی کتاب راهنمای تلفن هست و ته دلم خالی می‌شود. ایسا وایلد. مطمئناً چند تا ایسا وایلد نیستند که شمال لندن زندگی می‌کنند. پیدا کردن من خیلی هم نباید سخت باشد.
توی خانه قدم می‌زنم، فکر می‌کنم، مدام فکر می‌کنم و در آخر به این نتیجه می‌رسم که باید سرم را گرم کنم وگرنه دیوانه می‌شوم. می‌روم طبقه بالا توی اتاق فریا و کشوی لباس‌هایش را خالی می‌کنم سرهمی‌هایش را که برایش خیلی کوچک شده است و لباس‌های نوزادی‌اش را که مال ماه‌ها پیش است جدا می‌کنم. همین که لباس‌ها روی هم تل‌انبار می‌شود، متوجه می‌شوم که شعری را زیر لب زمزمه می‌کنم، آهنگ مسخره پاپ که از رادیوی کیت پخش می‌شد، ضربان قلبم آرام می‌شود و لرزش دست‌هایم هم قطع می‌شود.
لباس‌های کوچکش را اتو می‌کنم و آن‌ها را توی جعبه پلاستیکی زیر شیروانی می‌گذارم برای وقتی که ــ اگر ــ یک خواهر یا برادر دیگر داشت.
اما درست زمانی که کوه لباس‌ها را برمی‌دارم تا به طبقه پایین جایی که اتو را می‌گذارم ببرم، می‌بینم لباس‌ها پر از لکه‌های خون کوچکی هستند که از خراش دستم به‌خاطر رزها زخمی شده است.
البته که می‌توانم آن‌ها را بشویم. اما مطمئن نیستم که لکه‌های خون از روی پارچه

خیلی سفید لطیف آن‌ها پاک شود و از این هم که بگذریم، همین که به لکه‌های قرمز پخش شده خون خیره می‌شوم، که تیره‌تر می‌شود، می‌فهمم که نمی‌توانم خودم را متقاعد کنم. این لباس‌ها، این لباس‌های بی‌عیب‌ونقص، لباس‌های کوچک معصوم، حالا خونی و کثیف شده‌اند و دیگر هیچ‌وقت برایم مثل روز اول نمی‌شوند.

همان شب توی تخت دراز کشیده‌ام و به فریا گوش می‌دهم که با بینی گرفته توی گهواره‌اش نفس می‌کشد و اوون که کنارم آهسته خروپف می‌کند و من نمی‌توانم بخوابم.

خسته‌ام. این روزها مدام خسته‌ام. از وقتی فریا دنیا آمده، حتی یک شب خواب راحت نداشته‌ام، اما قضیه از این حرف‌ها گذشته ــ انگار دیگر نمی‌توانم بی‌تفاوت باشم. یادم می‌آید وقتی تازه به دنیا آمده بود و آدم‌ها مدام می‌آمدند و می‌رفتند و می‌گفتند ــ وقتی که بچه خوابید بخواب! و دلم می‌خواست بزنم زیر خنده. دلم می‌خواست بگویم، نمی‌فهمید؟ من دیگه هیچ‌وقت خواب راحت به چشمام نمی‌آد. بی‌هوشی بی‌کم‌وکاستی که قبل از به دنیا آمدن او داشتم، مثل اوون که به نظر می‌رسد خیلی راحت به خواب می‌رود.

چون من حالا او را دارم. فریا را. او مال من است و مسئولیتش با من است. هر اتفاقی ممکن است بیفتد ــ ممکن است توی خواب خفه بشود، یا خانه آتش بگیرد و با خاک یکسان شود، یا روباهی می‌تواند پاورچین پاورچین از پنجره باز دستشویی توی خانه بیاید و او را لت‌وپار کند. پس من توی خواب گوشم را تیز می‌کنم و آماده‌ام که با کوچک‌ترین صدای اضافی‌ای، با تپش قلب، از جا بپرم.

و حالا همه‌چیز به هم ریخته است و برای همین هم نمی‌توانم بخوابم.

مدام به لوک فکر می‌کنم، به مرد بلندقد توی اداره پست دیدم و به بچه‌ای که سال‌ها پیش می‌شناختم. و سعی می‌کنم کمترین شباهتی بین آن‌ها پیدا کنم.

تنها چیزی که به خاطر می‌آورم این است که لوک خیلی خوش‌قیافه بود. لوک بیرون روی اسکله زیر نور ستاره‌ها دراز کشیده است، با چشمان بسته و دستانش توی آب دریاست. و به یاد می‌آورم که کنارش دراز کشیده‌ام، زیر نور ماه به صورتش نگاه می‌کنم و از شوق خواستنش حس می‌کنم دلم می‌لرزد.

خب... فکر می‌کنم که او اولین عشقم بود، حتی با اینکه این کلمه برای بیان دقیق احساساتی که من تجربه کردم کافی نیست. پسرهای زیادی توی زندگی‌ام دیده بودم، دوست‌های ویل، برادرهای دوستانم توی مدرسه، اما هیچ‌وقت در تاریکی کنار پسری تا این حد زیبا دراز نکشیده بودم که این‌قدر به او نزدیک باشم اما باز هم دلم بشکند.

یادم می‌آید دراز کشیده بودم و دستم را به طرف شانه‌اش دراز کردم ــ آنقدر نزدیک بودم که نوک انگشتانم گرمای تن برهنه و آفتاب‌سوخته‌اش که زیر نور ماه به سفیدی می‌زد، را حس می‌کرد.

الان، همین طور که توی تخت کنار بچه‌ام و پدر بچه‌ام دراز کشیده‌ام، خیال‌بافی می‌کنم. تصور می‌کنم که دستم را دراز می‌کنم، لوک توی تاریکی مهتاب به سمتم می‌چرخد و چشمان فوق‌العاده‌اش را باز می‌کند. تصور می‌کنم که دستش را روی گردنم می‌گذارد و توی فکرم او را می‌بوسم، مثل سال‌ها پیش که یک بار او را بوسیدم. اما این‌بار از ترس خودش را عقب نمی‌کشد ــ او هم مرا می‌بوسد. و دوباره احساساتم به من برمی‌گردند، سرتا پایم را می‌گیرند، مرا درون خودشان غرق می‌کنند، شوقی که هر کسی را تسلیم می‌کند.

چشمانم را می‌بندم، افکارم را پس می‌زنم، داغی گونه‌ام را حس می‌کنم. چطور می‌توانم توی تخت کنار شریک زندگی‌ام دراز بکشم و خیال‌بافی پسری را بکنم که تقریباً بیست سال پیش می‌شناختم؟ من دیگر دختربچه نیستم. من بالغم، زنی بالغ که بچه دارد.

و لوک... لوک هم دیگر آن پسربچه نیست. مرد است، مردی عصبانی و من هم یکی از آدم‌هایی هستم که او از دستش عصبانی است.

قبل از مراسم تجدید دیدار سالتن، ماه‌ها و یا حتی سال‌ها بود که با بقیه حرف نزده بودم. اما حالا نیاز حرف زدن با آن‌ها تمام وجودم را وسوسه می‌کند مثل وقتی ناگهان تنت به خارش می‌افتد، مثل هوس سیگار که دوباره به سرم زده است.

هر روز صبح از خواب بیدار می‌شوم و به بسته سیگاری که ته کیفم چپانده‌ام فکر می‌کنم و به گوشی موبایلم که شماره دوستانم در آن ذخیره است. اگر بخواهیم همدیگه را ببینیم دردسر می‌شود؟

حس می‌کنم که با گذشت روزها سرنوشت را به بازی می‌گیرم و اشتیاق من برای تماس با آن‌ها بیشتر می‌شود، سعی می‌کنم برای خودم دلیل و منطق بتراشم که مسئله فقط گل‌های ناخوشایند لوک نیست ــ با اینکه حرف زدن با آن‌ها در این مورد باعث می‌شود آرام شوم، این واقعیت است. ولی حس می‌کنم که نیاز دارم تا مطمئن بشوم که آن‌ها هم خوب هستند و زیر بار این همه فشار خم به ابرو نمی‌آورند. تا جایی که حرفمان دو تا نشود ــ که از هیچ‌چیز خبر نداریم، که هیچ‌چیز ندیده‌ایم ــ مدرک خیلی کمی بر ضدمان است. و اگر ما سر حرفی که زده‌ایم بمانیم، ثابت کردن هر چیزی غیر از آن برایشان خیلی سخت می‌شود. اما من نگرانم. مخصوصاً در مورد تیا به‌خاطر نوشیدن بیش از اندازه‌اش. اگر یکی از ما مقر بیاید، دخل همه‌مان آمده است. و حالا که جسد آمبروس پیدا شده، مطمئناً زمانی نمانده تا به همه ما زنگ بزنند.

تصور می‌کنم که پلیس‌ها با من تماس می‌گیرند. هر بار که تلفن زنگ می‌زند من از جا می‌پرم و قبل از جواب دادن اول شماره را نگاه می‌کنم. یک بار که شماره ناشناس بود، گذاشتم روی پیغام‌گیر برود، اما خبری از پیغام نبود. به خودم گفتم، شاید فقط تماس تبلیغاتی بوده است و از وحشت جانم به لبم رسید تا منتظر بشوم ببینم که

دوباره تماس می‌گیرند یا نه.
تماس نگرفتند. اما من هنوز هم نمی‌توانم تماس تلفنی را توی سرم مدام و مدام مرور نکنم. تصور می‌کنم که پلیس در مورد زمان وقوع حادثه سؤال می‌پرسد، تک‌تک از ما بازجویی می‌کنند. و چیزی هست که مدام به آن برمی‌گردم، اینکه آنقدر سؤالات‌شان را می‌پیچانند تا ما را گیر بیندازند.
عذر آمبروس را به‌خاطر رفتار ناشایستش از مدرسه خواستند و او خودکشی کرد.
برای اینکه نقاشی‌هایی را که توی دفتر طراحی‌اش یا توی استودیویش داشت پیدا کرده بودند. ما چهار نفری همیشه همین فکر را می‌کردیم.
اما اگر مسئله فقط همین بود، چرا همه‌مان روز شنبه به دفتر دوشیزه وتربی احضار شدیم؟
زمان‌بندی آن بیست‌وچهار ساعت را نصفه‌شب وقتی اوون کنارم خروپف می‌کند مدام و مدام توی ذهنم مرور می‌کنم و نمی‌توانم رابطه منطقی بینشان پیدا کنم.
آمبروس جمعه شب مرد و آن روز توی مدرسه هیچ برنامه خاصی نبود ــ مثل همیشه به کلاس‌هایمان رفتیم و من حتی دوشیزه وتربی را زمان مشق شب دیدم و کاملاً آرام بود.
کِی نقاشی‌ها را پیدا کردند و کجا؟ جوابی گوشه ذهنم برای این سؤال دارم، اما نمی‌خواهم تنهایی با آن روبه‌رو شوم.
در نهایت بعد از پنج یا شش روز از مقاله گاردین، از پا درمی‌آیم و به فاطیما و تیا پیام می‌فرستم.
کسی از شماها می‌تونه باهام قرار بذاره؟ خوشحال می‌شم شما رو ببینم.
اول فاطیما جواب می‌دهد.
این شنبه قهوه بخوریم؟ زودتر از شنبه نمی‌تونم. ۳ ظهر، مرکز شهر خوبه؟
من جواب دادم: برای من خوبه، عالیه. تیا؟
تیا بیست‌وچهار ساعت طول کشید تا جواب بدهد و وقتی جواب داد، به زبان اختصاری همیشگی‌اش نوشت.
پی کوت(۱۳۰) توی اس کِن(۱۳۱)؟
درست ده دقیقه طول می‌کشد تا بتوانم نوشته‌اش را حلاجی کنم و دوزاری‌ام بیفتد، اما وقتی هم دوزاری‌ام می‌افتد، قبل از اینکه بتونم قرار را صددرصد کنم، فاطیما زودتر نوشت.
باشه، ساعت ۳ توی پَن کوتیدین، در سوث کن(۱۳۲) منتظرتونم.
خیلی عادی آن شب وقتی شام می‌خوردیم از اوون پرسیدم: «می‌تونی شنبه این هفته مراقب فریا باشی؟»
چنگال پاستایش را توی دهانش می‌کند و سرش را به تأیید تکان می‌دهد و با دهانی پر از بلونز(۱۳۳) می‌گوید: «چرا که نه. تو که می‌دونی من دلم می‌خواد تو بیشتر

بیرون بری. کجا می‌ری؟»
سرسری می‌گویم: «ام، دوستام رو ببینم.» دروغ نمی‌گویم، اما نمی‌خواهم که راستش را بگویم که با فاطیما و تیا قرار دارم. چون تازه آن‌ها را در خانه کیت دیده‌ام و برایش سؤال می‌شود که چرا دوباره با آن‌ها قرار دارم.
اوون می‌گوید: «من اون‌ها را می‌شناسم؟» حس می‌کنم پوست تنم از عصبانیت ذق‌ذق می‌کند. مسئله این نیست که نمی‌خواهم جواب بدم، مسئله این است که اگر هفته پیش بود همچین سؤالی از من نمی‌پرسید. به‌خاطر گل‌های لوک است. وقتی آن روز اوون به خانه آمد و دید اثری از گل‌ها نیست، هیچ‌چیز نگفت، اما می‌توانم بگویم که هنوز هم به آن‌ها فکر می‌کند.
می‌گویم: «چند تا از دوستانم.» و بعد با حماقت ادامه می‌دهم: «از آزمون ارزیابی معلومات عمومی ملی(۱۳۴).»
«خوبه، کی قراره بیاد؟»
حس می‌کنم ته دلم خالی می‌شود، متوجه دروغی می‌شوم که خودم را پشتش پنهان کرده‌ام. اوون و من باهم به کلاس‌های ان‌سی‌تی می‌رفتیم. او همه را می‌شناسد. باید با جزئیات همه‌چیز را بگویم. همان‌طور که کیت همیشه می‌گفت، همین جزئیات آدم را لو می‌دهد.
در نهایت می‌گویم: «ام، ریچل(۱۳۵) و جُو(۱۳۶) فکر کنم. مطمئن نیستم کس دیگه‌ای می‌آد یا نه.»
می‌پرسد: «از شیرت برای فریا می‌ذاری؟» و دستش را دراز می‌کند تا فلفل را بردارد. سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «نه، فقط برای چند ساعت می‌رم. فقط قهوه می‌خوریم.»
می‌گوید: «پس مشکلی نیست. بهت خوش بگذره. فریا رو با خودم می‌برم بار و غذا براش پورک اسکرچینگز(۱۳۷) می‌گیرم.»
می‌دانم که شوخی می‌کند ــ حداقل در مورد پورک اسکرچینگز ــ این را هم می‌دانم که می‌خواهد سربه‌سر من بگذارد پس من هم ادامه می‌دهم. اخم می‌کنم و از آن طرف میز به‌شوخی توی صورتش می‌زنم و بعد تو سروکله هم می‌زنیم و می‌خندیم، بشقاب‌ها را که پاک می‌کنم بهش فکر می‌کنم یعنی واقعاً تمام روابط مثل ما هم جنگ و دعوا دارند و هم مسخره‌بازی؟ و این کارها چقدر در رابطه تأثیر دارد؟
وقتی آن شب توی تختمان ولو می‌شویم، توقع دارم اوون مثل همیشه زود بخوابد ــ سریع و راحت غرق در بیهوشی‌اش بشود و حسادت من به خوابیدن او رفته رفته بیشتر و بیشتر شود، اما دور از انتظار من توی تاریکی مرا به طرف خودش می‌کشد، صورتش را روی صورتم، بازوهایش را دورم، عضلات تنش، موهای تیره روی قفسه سینه‌اش را حس می‌کنم.
بعد از چند دقیقه که دراز کشیده‌ایم، می‌گوید: «دوستت دارم.» قلبش هنوز تندتند

می‌زند. «باید بیشتر باهم خوش بگذرونیم ایسا.»
می‌گویم: «آره.» و بعد انگار فکر کرده و تصمیم گرفته باشم می‌گویم: «من هم دوستت دارم.»
و حرفم حقیقت دارد، دوستش دارم، توی آن لحظه از ته قلبم.
دارد خوابم می‌برد که او دوباره چیزی می‌گوید، صدایش آرام است.
«ایسا، همه‌چیز خوبه؟»
ناگهان تپش قلب می‌گیرم و چشمانم را در تاریکی باز می‌کنم.
سعی می‌کنم صدایم خواب‌آلود و یکنواخت باشد: «آره، معلومه که خوبه، چرا می‌پرسی؟»
آه می‌کشد.
«نمی‌دونم. فقط... حس می‌کنم یه‌جورایی عجیب‌وغریب شدی، از وقتی از سفرت به خونه کیت برگشتی عصبی هستی.»
چشمانم را می‌بندم، مشتم را گره می‌کنم. خواهش می‌کنم. نکن، کاری نکن مجبور بشوم دوباره بهت دروغ بگم.
«من خوبم.» و سعی نمی‌کنم تا خستگی در لحنم را پنهان کنم. «فقط... فقط خسته‌ام. می‌شه فردا در موردش حرف بزنیم؟»
با ناامیدی می‌گوید: «آره.» او خوب می‌داند که چیزی را از او پنهان می‌کنم.
«متأسفم که خیلی خسته شدی. باید بذاری من شب‌های بیشتری به‌خاطر فریا بلند بشم.»
با خمیازه می‌گویم: «فایده‌اش چیه؟ تا زمانی که شیر من رو می‌خوره تو در نهایت باید من رو بیدار کنی.»
اوون شروع می‌کند: «ببین، برای همین هم مدام می‌گویم باید شیشه رو هم امتحان کنیم.» ناگهان حس می‌کنم سرخوردگی تمام وجودم را می‌گیرد و به خودم اجازه می‌دهم تا کمی به او تشر بزنم.
«اوون، می‌شود خواهش کنم، لطفاً الان در مورد این موضوع حرف نزنیم؟ بهت گفتم، خسته‌ام، می‌خوام بخوابم.»
دوباره می‌گوید: «آره، ببخشید، شب به‌خیر.» و این بار لحنش سرد و بی‌روح است.
دلم می‌خواد گریه کنم. دلم می‌خواد او را به باد کتک بگیرم. نمی‌توانم با وجود همه اتفاقات با این مسائل کوچک هم سروکله بزنم. اوون تنها حقیقت زندگی من است، تنها چیزی که در حال حاضر دروغ و حقه نیست.

می‌گویم: «اوون، خواهش می‌کنم.» و علی رغم میلم صدایم کمی می‌لرزد «خواهش می‌کنم قهر نکن.»
اما او جواب نمی‌دهد. تکان نمی‌خورد، همان‌طور با شانه‌های خم شده و ساکت زیر ملافه دراز کشیده است. من آه می‌کشم و می‌چرخم و رویم را به دیوار می‌کنم.
از دم در ورودی با فریاد می‌گویم: «خداحافظ، زنگ بزن اگر ــ می‌دونی...»
اوون از بالای پله داد می‌زند: «هیچی نمی‌شه.» و حتی می‌دانم که چشمانش را می‌چرخاند. بالای پله‌ها را نگاه می‌کنم و او با فریا در بغلش توی چهارچوب در ایستاده است. «برو، خوش بگذرون. این‌قدر هم نگران نباش. می‌دونی که می‌تونم مراقب بچه‌ام باشم.»
می‌دانم.
می‌دانم. می‌دانم، اما دوباره وقتی در آپارتمانمان بالای پله‌ها بسته می‌شود و خودم تنها توی راهرو می‌مانم، حس می‌کنم که قفسه سینه‌ام تنگ می‌شود، کشش عاطفی بین من و فریا ناگهان بیشتر و بیشتر می‌شود...
توی کیفم را نگاه می‌کنم... آره گوشیم هست. کلیدهام... هم هست. کیف پولم... کیف پولم کو؟ توی کیفم دنبال آن می‌گردم که ناگهان چشمم به نامه‌ای توی صندوق می‌افتد، به اسم من.
آن را برمی‌دارم و وقتی تصمیم می‌گیرم آن را با خودم به طبقه بالا ببرم و دنبال کیف پولم بگردم، هم‌زمان دو اتفاق می‌افتد.
اول اینکه برآمدگی کیفم را توی جیب شلوارم حس می‌کنم و پیداش می‌کنم، دوم اینکه... دوم اینکه روی نامه مهر پست سالتن را می‌بینم.
ضربان قلبم تندتر می‌شود، اما به خودم می‌گویم دلیلی برای ترسیدن نیست. اگر این نامه از طرف پلیس بود مطمئناً مهروموم خاص داشت، فقط تمبر نمی‌خورد و شبیه نامه‌نگاری‌های رسمی بود ــ آدرس تایپ‌شده، توی پاکت‌های زردرنگ که فقط قسمت آدرس پلاستیکی و قابل رؤیت بود.
پاکت آ۵ قهوه‌ای است، که از روی پاکت بسته هم می‌توانم کاغذهای قطور توی آن را حس کنم.
دستخط مال کیت نیست. دستخط ناشناس، خوانا و تماماً با حروف بزرگ نوشته شده است، اصلاً شبیه خط درشت و سرهم خرچنگ‌قورباغه کیت نیست.
ممکن است از طرف مدرسه باشد؟ ممکن است عکس‌های مراسم شام باشد؟
لحظه‌ای تردید می‌کنم، در این فکرم که دوباره آن را بچپانم توی صندوق و وقتی برگشتم با آن سروکله بزنم، اما نمی‌توانم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم و انگشتم را بالای پاکت قلاب می‌کنم و پاره‌اش می‌کنم.
توی پاکت چند تا کاغذ است که به هم چسبیده، انگار که نقاشی کپی شده است تا نامه. آن‌ها را از پاکت بیرون می‌آورم تا نوشته بالای کاغذ را بخوانم و بدانم چی

نوشته و همین که کاغذها روی زمین پخش می‌شوند حس می‌کنم که دستی دور قلبم حلقه می‌شود و آن را فشار می‌دهد، آنقدر محکم که دردی توی قفسه سینه‌ام می‌پیچد. رنگم می‌پرد، نوک انگشتانم سرد و بی‌حس می‌شود و لحظه‌ای فکر می‌کنم که الان سکته می‌کنم ــ البته اگر این علایم را داشته باشد.

قلبم توی سینه نامنظم می‌زند، نفس‌هایم تندتند و بریده‌بریده بالا می‌آید.

با صدایی که از بالا می‌آید ناخودآگاه بلافاصله خودم را روی زمین می‌اندازم، با ناامیدی‌ای که حتی قدرت پنهان کردن آن را هم ندارم نقاشی‌ها را از روی زمین می‌قاپم.

فقط وقتی آن‌ها را دوباره توی پاکت می‌گذارم می‌توانم سعی کنم بفهمم چه اتفاقی افتاده است، که چی دیدم و دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم، حس می‌کنم گونه‌هایم داغ شده است و نبضی را ته دلم احساس می‌کنم که با شدت می‌زند.

چه‌کسی این‌ها را فرستاده؟ از کجا می‌دانند؟

ناگهان حس می‌کنم باید خیلی زودتر از خانه بیرون بزنم و با فاطیما و تیا حرف بزنم، با دستانم که می‌لرزند، پاکت را می‌چپانم تهِ تهِ کیفم و سریع در ورودی را می‌کشم و باز می‌کنم.

قدم که به خیابان می‌گذارم از بالا صدایی می‌شنوم، سرم را که برمی‌گردانم، اوون و فریا را می‌بینم که دم پنجره ایستاده‌اند. اوون دست تپل کوچک فریا را گرفته است و همین که نگاهم به آن‌ها می‌افتد دست فریا را به علامت خداحافظی تکان می‌دهد.

می‌خندد و می‌گوید: «خدا رو شکر!» و سعی می‌کند فریا را که خودش را به طرف پایین می‌کشد محکم نگه دارد. «دیگه داشتم فکر می‌کردم که نظرت عوض شده و می‌خوای کل بعدازظهر رو توی راهرو بمونی!»

با لکنت می‌گویم: «بب ــ ببخشید.» می‌دانم که گونه‌هایم سرخ شده و دستانم می‌لرزند. «داشتم ساعت قطارها رو نگاه می‌کردم.»

اوون می‌گوید: «بای بای مامانی.» اما فریا اوون را پس می‌زند و پای چاق کوچکش را مدام تکان می‌دهد و می‌خواهد که اوون او را زمین بگذارد، اوون خم می‌شود و او را روی زمین می‌گذارد تا هر جا خواست برود. دوباره که می‌ایستد می‌گوید: «خداحافظ عشقم.»

خودم را کنترل می‌کنم و می‌گویم: «خداحافظ.» با اینکه گلویم گرفته و متورم شده است، انگار که چیزی راه گلویم را بسته است و نمی‌گذارد که حرف بزنم یا آب دهانم را قورت بدهم. «می‌بینمت.»

و بعد فرار می‌کنم چون دیگر توان رودررو بودن با او را ندارم.

وقتی می‌رسم فاطیما توی پَن کوتیدین نشسته است عصبی و شق‌ورق، وقتی می‌بینم با انگشتانش روی میز می‌کوبد، همه‌چیز را می‌فهمم.

همین که یواش خودم را روی صندلی سر می‌دهم می‌گویم: «برای تو هم فرستادن؟»

سرش را به تأیید تکان می‌دهد، صورتش مثل گچ دیوار سفید است.
«می‌دونستی؟»
«چی رو می‌دونستم؟»
آهسته می‌گوید: «اینکه نامه‌ها به دستمون می‌رسه.»
«چی؟ نه! معلومه که نه. چطور می‌تونی همچین چیزی بپرسی؟»
«زمان‌بندی ــ قرار ملاقات. انگار یه کم... برنامه‌ریزی‌شده بود!»
«فاطیما، نه!» وای خدای من، اوضاع بدتر از آن است که فکر می‌کردم. فاطیما چطور شک کرده بود که در این قضیه دست دارم... «نه!» حتی از فکر اینکه از همه‌چیز خبر داشته باشم و به او حرفی نزده باشم تا مراقب او باشم هم گریه‌ام می‌گیرد.
«معلومه که چیزی نمی‌دونستم ــ چطور می‌تونی همچین فکر کنی؟ کاملاً تصادفیه. برای منم فرستادن.»
گوشه پاکت را می‌گیرم و از توی کیفم بیرون می‌کشم و او مدت طولانی به من خیره می‌شود و انگار تازه متوجه می‌شود که دست‌کم داشته بهم تهمت بدی می‌زده است، صورتش را توی دستانش پنهان می‌کند.
«ایسا، ببخشید ــ نمی‌دونم چی فکر کردم. فقط...»
گارسن به طرف ما می‌آید و فاطیما حرفش را نصفه رها می‌کند و به او خیره می‌شود که می‌گوید: «چی میل دارید براتون بیارم خانم‌ها؟ قهوه؟ کیک؟»
فاطیما دستش را روی پیشانی‌اش می‌کشد و متوجه می‌شوم به‌اندازه من بهت‌زده است و سعی می‌کند چیزی سفارش دهد.
در آخر می‌پرسد: «چای نعناع دارید؟» گارسن به تأیید سر تکان می‌دهد و با لبخند به طرف من می‌چرخد. حس می‌کنم چهره‌ام جدی و سرد است و سعی می‌کنم با نقابی دروغی و لبخندی روی لبم ترسم را پنهان کنم و هر طور که شده آب دهانم را با وجود بغضی که توی گلویم است قورت بدهم.
«برای من... برای من کاپوچینو لطفاً.»
«چیز دیگه‌ای احتیاج ندارید؟»
فاطیما می‌گوید: «نه ممنون.» و متوجه می‌شوم که خودم هم سریع سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم. حس می‌کنم اگر الان چیزی بخورم توی گلویم گیر می‌کند.
گارسن که می‌رود تا سفارش‌های ما را حاضر کند، در ورودی به داخل باز می‌شود و زنگ بالای در جرینگ جرینگ صدا می‌کند، من و فاطیما هر دو نگاهمان را بالا می‌آوریم و تیا را می‌بینیم، عینک آفتابی مشکی زده با رژ لب قرمز و سراسیمه اطراف را نگاه می‌کند. نگاهش روی ما گیر می‌کند و با اداواطوار به سمت ما می‌آید. بالا سر من می‌ایستد. پاکت را توی صورتم می‌گیرد و می‌گوید: «از کجا می‌دونستی؟ از کدوم گوری فهمیدی؟» تقریباً کلمات را با فریاد به زبان می‌آورد، پاکت نامه بین انگشتانش توی هوا تکان می‌خورد.

«تی... من...» اما بغض جلوی کلماتم را می‌گیرد و نمی‌توانم به‌زور آن‌ها را به زبان بیاورم.

فاطیما از جایش بلند می‌شود ــ دستانش را باز می‌کند و با اشاره می‌گوید: «تی آروم باش، من هم همین رو پرسیدم اما زمان رسیدن این پاکت‌ها تصادفیه.»
عصبانی می‌گوید: «تصادفیه؟ عجب تصادف بیجایی!» و بعد یکه می‌خورد: «صبر کن ببینم، برای شماها هم فرستادن؟»
فاطیما به پاکت بیرون‌زده از توی کیفم اشاره می‌کند و می‌گوید: «آره، برای ایسا هم فرستاده‌ان. ایسا هم تا امروز روحش از این ماجرا خبر نداشت.»
تیا نگاهش را از فاطیما به من می‌دوزد و بعد پاکتش را برمی‌گرداند توی کیفش و روی صندلی خالی می‌نشیند.
«پس ما نمی‌دونیم که این‌ها رو کی فرستاده؟»
فاطیما آهسته سر تکان می‌دهد که نه، اما بعد می‌گوید: «اما ما خوب می‌دونیم کار کی می‌تونه باشه، درسته؟»
تیا می‌پرسد: «منظورت کیه؟»
«خب فکر می‌کنی منظورم کیه؟ کیت گفت که همه‌شون رو از بین برده... همه این نقاشی‌ها رو. یا دروغ می‌گه، یا یکی از مدرسه فرستاده.»
تیا بلافاصله می‌گوید: «لعنتی!» و گارسن که آمده و ایستاده تا سفارش تیا را بگیرد، بی‌سروصدا دور می‌شود تا زمان بهتری دوباره برگردد. «هرزه کثیف لجن.» سرش را توی دستانش می‌گیرد و می‌بینم که ناخن‌هایش را تا گوشت زیر ناخن جوییده است و اطراف ناخنش که پوست آن را کنده، خون لخته شده است.
در آخر می‌پرسد: «باید ازش بپرسیم؟ منظورم از کیته.»
فاطیما قاطعانه می‌گوید: «فکر کنم که نه، تو چی فکر می‌کنی؟ اگه این حق‌السکوت گرفتن از طرف کیت باشه، برای عوض کردن دستخطش و ناشناس فرستادن نامه‌ها به مشکل می‌خوره، پس فکر نمی‌کنم اگه بپرسیم خیلی راحت به کاری که کرده اعتراف کنه.»
گارسن با نوشیدنی‌ها به سمت ما می‌آید که بی‌مقدمه می‌گویم: «امکان نداره کار کیت باشه.» و بعد ساکت می‌شوم و زمانی که نوشیدنی‌هایمان را جلویمان می‌گذارد در سکوت با گونه‌های سرخ سر جایمان نشسته‌ایم و او سفارش تیا را که اسپرسو دوشات است می‌گیرد. بعد از اینکه از جلوی چشممان دور می‌شود، آهسته‌تر می‌گویم: «کار کیت نیست، امکان نداره ــ به چه دلیلی باید این‌ها رو برامون بفرسته؟»فاطیما با تندی می‌گوید: «من هم مثل تو دوست ندارم که کار کیت باشه. لعنت به این زندگی، لعنت، همه‌چیز به‌هم‌ریخته است. اما اگه کار کیت نیست پس کی فرستاده؟ مدرسه؟ به چه دلیلی همچین کاری کردند؟ دوره و زمونه عوض شده ایسا. قاضی‌ها مثل قدیم دختر مدرسه‌ای‌ها رو محکوم نمی‌کنن. انگار فرشته‌ان. خبر این تجاوز رسوایی به بار می‌آره مخصوصاً برای سالتن. مخصوصاً برخوردی که اون زمان با این موضوع کردن، اینکه که چطور قضیه رو ماستمالی کردن.»

تیا می‌گوید: «ولی آمبروس به ما تجاوز نمی‌کرد.» عینکش را برمی‌دارم و می‌توانم گودی زیر چشمانش را ببینم. «آمبروس هر کاری هم که می‌کرد تجاوزگر نبود.»
فاطیما می‌گوید: «مسئله این نیست، قصدش هر چیزی که بود از جایگاهش سوءاستفاده می‌کرد، هرجوری بهش نگاه کنی آخرش به این نتیجه می‌رسی، شماها هم مثل من اینو می‌دونید. آمبروس یه احمق بی‌مسئولیت بود.»
تیا با تشر می‌گوید: «آمبروس هنرمند بود و هیچ‌وقت هم به ما دست درازی نکرد، مگه اینکه تو بخوای خلافش رو بگی!»
فاطیما زیرلب غرغرکنان می‌گوید: «این برخوردیه که روزنامه‌ها می‌کنن! بیدارشو تیا. این خودش دلیله، نمی‌فهمی؟»
«دلیل برای خودکشی اون؟» و برای لحظه‌ای چهره‌اش متعجب است، اما بعد من به جایش لب باز می‌کنم و کلمات را به زبان می‌آورم.
«دلیل برای اینکه ما... آمبروس رو بکشیم فاطیما، درسته؟ منظورت همینه.»
سرش را تکان می‌دهد، چهره‌اش زیر شال شرابی‌اش رنگ‌پریده است و دوباره حس می‌کنم که راه گلویم بسته می‌شود، انگار ممکن است خفه شوم. تصاویر جلوی چشمم نقش می‌بندند ــ مداد نرم آمبروس روی کاغذ. خطی منحنی این طرف، خطی صاف آن طرف، در نهایت دسته‌ای مو... تصویر توی ذهنم تغییر کرده است، اما صورت من، صورت من هنوز هم وحشت‌زده است، بی‌نقص، بعد از این همه سال، هنوز هم نگاهش را از روی کاغذ به من می‌دوزد، مثل آدمی از هفت دولت آزاد ولی خیلی خیلی شکننده...
تیا خنده عصبی می‌کند: «چی؟ نه! نه! مسخره است، کی باور می‌کنه؟ اصلاً با عقل جور درنمی‌آد!»
فاطیما بی‌حوصله می‌گوید: «ببین، هفده سال پیش ما به خودمون فکر نکردیم، ما به نقاشی‌های پیداشده فقط از یک دید نگاه کردیم ــ دید خود آمبروس. واضح و روشنه که برای خودش فاجعه بود. اما حالا به داستان با نگاه سردِ خشکِ رسانه‌ها نگاه کن. اگه امروز همچین ماجرایی توی رسانه‌ها ببینی چه فکری می‌کنی؟ چندتا دختر توی مدرسه شبانه‌روزی مورد آزار معلمشون قرار گرفتن، تازه یکی از اونا هم دختر خودش بوده. شنیدی که کیت چی می‌گفت ــ مردم روستا تا همین الان هم این فکر از سرشون گذشته که آیا آمبروس به دختر خودش هم تجاوز می‌کرده یا نه. اگر حالا که کیت سعی کرده این نقاشی‌ها رو نابود کنه، همه رو بشه چی؟ رابطه ما رو از بیخ‌وبن با آمبروس عوض می‌کنه تیا. ما دیگه شاگردهاش نیستیم، قربانی‌هاش هستیم. و بعضی اوقات قربانی‌ها دست به جنایت می‌زنن.»
فاطیما آهسته صحبت می‌کند و کلمات توی همهمه کافی‌شاپ به‌سختی شنیده می‌شود، اما ناگهان دلم می‌خواهد دستم را روی دهانش بگذارم و بهش بگویم که هیس، توروخدا ساکت شو. به‌خاطر اینکه حق با اوست. ما جنازه را دفن کردیم. هیچ

شاهدی برای اینکه آن شب کجا بودیم و چه کار می‌کردیم نداریم. حتی اگر پای دادگاه هم وسط نیاید، دهن مردم بسته نمی‌شود.

قهوه تیا را که می‌آورند، ما در سکوتی نشسته‌ایم که ادامه پیدا می‌کند. فقط نوشیدنی‌هایمان را می‌نوشیم و هر کدام از ما غرق در دنیای خودمان، به تأثیرات احتمالی‌ای که این آبروریزی روی کارمان، روابطمان و بچه‌هایمان خواهد گذاشت فکر می‌کنیم...

تیا در آخر می‌پرسد: «پس کار کیه؟ لوک؟ یا یکی از اهالی روستا؟»

فاطیما آه می‌کشد. «نمی‌دونم. با تمام حرف‌هایی هم که زدم فکر نمی‌کنم کیت این‌ها رو فرستاده باشه، نه فکر نمی‌کنم. اما چه اون فرستاده باشد چه نه، تأثیری توی این واقعیت نداره که در مورد از بین بردن نقاشی‌ها به ما دروغ گفته. این نقاشی‌هایی نیست که مدرسه به ما نشون داد، درسته؟»

آهسته می‌گویم: «نمی‌دونم.» سعی می‌کنم نقاشی‌های پخش‌وپلای روی میز را به یاد بیاورم. آن نقاشی‌ها پاره شده بود، فقط یکی از من تکی بود، حداقل این را یادم می‌آید... خدایا، خیلی یادم نیست. اما از این مطمئنم ــ توی پاکتی که امروز به دستم رسید نقاشی‌هایی هم بود که آن روز جلوی دوشیزه وتربی، روی میزش پخش‌وپلا نبود. در نهایت می‌گویم: «فکر کنم حق با تو باشه. این نقاشی‌هایی نیست که دست مدرسه بود. مگر اینکه همه رو به ما نشون نداده باشن. اون‌هایی که مدرسه به ما نشون داد برای اینکه ما رو مقصر بدونن کافی بود. اما فکر می‌کنم فاطیما هم راست می‌گه ــ دلیلی نداره که مدرسه اون‌ها را فرستاده باشه، درسته؟ اونا هم به‌اندازه ما براشون گرون تموم می‌شه.»

تیا حق به جانب می‌گوید: «پس کی ــ لوک؟» من عاجزانه شانه بالا می‌اندازم. او ادامه می‌دهد. «مری رن؟ چه قصدی داشته؟ می‌خواد به ما اخطار بده یا کسی هست که می‌خواهد ما رو از دردسر نجات بده؟ می‌تونه کار خود کیت باشه که می‌خواد نقاشی‌ها را به خودمون پس بده تا کسی بعداً ما رو توی تله نیندازه.»

از خدایم است که همین داستان را باور کنم ــ همین داستان که باعث نشود مدام با استرس اطرافمان را بپاییم، منتظر اتفاقی باشیم که در آینده برایمان می‌افتد. می‌گویم: «شک دارم، چون نقاشی‌ها اصل نیستن، یکی از اونا کپی گرفته. چرا کپی رو بفرسته؟» با اینکه این را می‌گویم، نمی‌توانم تصور کنم کیت نقشی در فرستادن این نقاشی‌ها داشته باشد. خدا می‌داند چطور به هر چیزی که از پدرش مانده چنگ می‌اندازد.

تیا مردد می‌گوید: «ممکنه کیت خواسته باشد تا در مورد وجود نقاشی‌ها به ما هشدار بده؟» سرم را تکان می‌دهم که نه.

«می‌تونست توی میل به ما خبر بده. حالا الان برامون پستشون کنه... با عقل جور درنمی‌آد.»

فاطیما می‌گوید: «راست می‌گی... زمان‌بندی اتفاقات باهم نمی‌خونه.»

کلماتش آزارم می‌دهد و ناگهان تردیدهای نیمه‌شب گذشته‌ام را به یاد می‌آورم، که تقریباً با رسیدن نقاشی‌ها و ترس اینکه چه معنایی دارند آن‌ها را فراموش کرده بودم. جرعه کاپوچینویم را قورت می‌دهم و وقتی فنجانم را با تلق‌وتلوق توی نعلبکی می‌گذارم و از فاش کردن چیزی که می‌خواهم به زبان بیاورم عصبی می‌شوم. خیلی دوست دارم که افکارم اشتباه باشد. خیلی دلم می‌خواهد فاطیما و تیا با منطقشان تردیدهایم را از بین ببرند ــ و مطمئن نیستم که موفق بشوند.

با بی‌میلی می‌گویم: «یک چیز دیگه.» فاطیما و تیا هردو نگاهشان را بالا می‌آورند و به من زل می‌زنند. دوباره آب دهانم را قورت می‌دهم، ناگهان حس می‌کنم دهانم به‌خاطر کافئین خشک و تلخ است. «چیزی که دارم بهش می‌کنم، زمان‌بندی نقاشی‌هاست.» تعجب‌شان را که می‌بینم اضافه می‌کنم: «منظورم این‌ها نیست، منظورم اوناییه که به دست مدرسه رسید.»

فاطیما اخم می‌کند: «چه زمان‌بندی‌ای؟»
«روز قبل از مردن آمبروس همه‌چیز عادی بود، درسته؟» هر دو سر تکان می‌دهند.
«اما من نمی‌تونم بفهمم که چطور این اتفاق افتاد. اگه مدرسه در مورد نقاشی‌ها می‌دونست، اگه در موردش با آمبروس حرف زده بودن، پس چرا بیست‌وچهار ساعت صبر کردند تا آن‌ها رو به ما نشون بدن؟ و چرا با ما طوری حرف زدند که انگار واقعاً نمی‌دونستن کی نقاشی‌ها رو کشیده؟»
تیا می‌گوید: «ب... برای اینکه...» و مکث می‌کند، سعی می‌کند افکارش را مرتب کند. «خب، می‌خوام بگم که، من همیشه فکر می‌کردم که اون‌ها قبل از اینکه با ما حرف بزنن، با آمبروس حرف زدن. مطمئناً همین کار رو کردن؟ در غیر این صورت می‌دونستن که نقاشی‌ها کار آمبروس بوده ــ اون که انکار نکرده، کرده بود؟»
اما فاطیما منظورم را فهمیده است. رنگش خیلی خیلی پریده است، چشمان تیره‌اش خیره به چشمان من و ترسی توی چشمانش است که باعث می‌شود خودم بیشتر بترسم.
«فهمیدم چی می‌خوای بگی. اگه با آمبروس حرف نزده‌ان، پس آمبروس از کجا می‌دونست که چه اتفاقی قرار بود بیفته.»
در سکوت سرم را تکان می‌دهم. و با ناامیدی امیدوارم که فاطیما ــ فاطیمای خون‌سرد و منطقی، با ذهن باز و افکار منطقی‌اش ــ جاهای خالی توی ذهنم را پر کند. اما حالا می‌دانم چیزی را از قلم نینداخته‌ام.
آهسته می‌گویم: «من حدس می‌زنم، در واقع حدس نیست، فکر می‌کنم این به واقعیت نزدیک‌تر باشه، که مدرسه اون نقاشی‌ها رو بعد از مرگ آمبروس گرفت.»
سکوت می‌شود. سکوتی طولانی و پر از هراس.
تیا در آخر می‌گوید: «پس منظورت اینه که...» می‌بینم که سعی می‌کند تا بفهمد، سعی می‌کند به نتیجه دیگری برسد، نه به نتیجه واضحی که ما سعی می‌کنیم آن را نادیده بگیریم. «منظورت اینه که...»
سکوت می‌کند.
سکوت فضا را پر می‌کند، صداهای توی کافه به نظر دورتر و دورتر می‌رسند و تقریباً در مقایسه با کلماتی که توی سرم فریاد می‌کشند، خفه هستند.
باورم نمی‌شود که باید با صدای بلند بگویم، اما بالاخره یکی باید بگوید. نفسی

عمیق می‌کشم و خودم را مجبور می‌کنم با رها کردنش، کلمات را هم به زبان بیاورم.
«حرفم اینه که یا یکی از اون اخاذی می‌کرده... و آمبروس در مورد نقاشی‌هایی که قرار بوده به دست مدرسه برسه می‌دونسته و قبل از اینکه گند همه‌چی دربیاد خودش رو راحت کرده... یا...»
اما بعد دوباره ساکت می‌شوم، چون آخرین احتمال را نمی‌توانم بگویم، خیلی وحشتناک است، همه‌چیز را عوض می‌کند ــ اتفاقی که افتاد، کاری که ما کردیم و اتفاقاتی که ممکن است در آینده بیفتد.
فاطیما کسی است که آن را بیان می‌کند، کسی که عادت دارد تا خبر زنده ماندن یا مردن کسی را به دیگران اطلاع بدهد ــ تشخیص بیماری‌هایی که زندگی را عوض می‌کند، جواب آزمایش‌هایی که مثل سیلی توی صورت دردآور است. آخرین جرعه چای نعنایش را می‌نوشد و جمله مرا با لحنی یکنواخت برایم تمام می‌کند.
می‌گوید: «یا اینکه یکی اونو کشته بود و ما دفنش کردیم.»
در راه برگشت به خانه، توی مترو، حقایق توی سرم می‌چرخند و زیرورو می‌شوند، گاهی مرتب و گاهی آشفته، انگار که هر بار تمام حقایق را مثل ورق بُر می‌زنم به مفهوم تازه‌ای می‌رسم.
دست داشتن در قتل. شاید هم اگر حق با فاطیما باشد، مظنون به قتل.
این همه‌چیز را عوض می‌کند و از دانستن اینکه چطور مرتکب این اشتباه شدیم حس می‌کنم سردرگم‌تر می‌شوم. حس می‌کنم عصبانی هستم ــ خیلی بیشتر از عصبانی. خشمگین هستم. از فاطیما و تیا به‌خاطر اینکه نتوانستند به من اطمینان خاطر بدهند خشمگین هستم. از خودم به‌خاطر اینکه زودتر یه حقایق پی نبردم، خشمگین هستم. هفده سال است که دارم افکارم را در مورد کاری که آن شب کردیم از خودم دور می‌کنم. هفده سال است که من به اتفاقی که افتاده است فکر نمی‌کنم، سعی کرده‌ام خاطراتم را زیر سنگینی نگرانی و برنامه‌های پیش‌پاافتاده روزمره دفن کنم.
باید بهش فکر می‌کردم.
باید شبانه‌روز بهش فکر می‌کردم، همه‌چیز را زیر سؤال می‌بردم. و حالا که می‌دانم تو راهی افتاده‌ام که خودم آن را انتخاب نکرده‌ام، اتفاقات گذشته به شکلی تازه در ذهنم جان می‌گیرد.
هرچه بیشتر به گذشته فکر می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شوم که نقاشی‌ها تازه همان صبح رو شده بود، همان روز صبح، بعد از مرگ آمبروس. من شب قبل با دوشیزه وتربی سر شام صحبت کرده بودم، او حال مادرم و برنامه‌ام برای آخر هفته را پرسیده بود. هیچ ردی از اتفاقی که قرار بود بیفتد نبود، هیچ ردی از تعجب و عصبانیتی که روز بعد توی صورتش دیدم، نبود. مگر اینکه ماهرانه حفظ ظاهر کرده باشد ــ اما چرا؟ دلیلی نداشت که مدرسه برای رودررو کردن ما با نقاشی‌ها وقت تلف کند. اگر

دوشیزه وتربی نقاشی‌ها را روز جمعه دیده بود، همه‌مان را همان روز می‌کشاند دفتر.

هر چه هم که باشد از واقعیتی که در نهایت به آن می‌رسم نمی‌توان فرار کرد: نقاشی‌ها بعد از مرگ آمبروس رو شده بود.

اما کی؟ و از همه مهم‌تر، چرا؟

کسی از او اخاذی می‌کرده و در نهایت که دستش به جایی نرسیده تهدیدش را عملی کرده است؟

یا کسی او را کشته بود و سعی کرده بود نشان بدهد که آمبروس دست به خودکشی زده است؟

یا... امکان داشت... آمبروس توانسته باشد خودش آن‌ها را فرستاده باشد، تا اظهار پشیمانی کرده باشد قبل از اینکه مصیبت از راه برسد؟

اما خیلی سریع این فکر را از خودم دور می‌کنم. طرح‌هایی که آمبروس از ما می‌کشید از لحاظ قانونی و اخلاقی اشتباه بود. همان‌طور که فاطیما گفت او از هنرش سوءاستفاده کرده بود اما شاید به مرور زمان خودش به این نتیجه رسیده بود.

اما من کاملاً و تماماً متقاعد شده‌ام که آمبروس هر احساسی هم که داشته، هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد نقاشی‌ها دست مدرسه بیفتد. نه برای نجات خودش از بی‌آبرویی، به‌خاطر اینکه هیچ‌وقت ما را انگشت‌نمای مردم نمی‌کرد، هیچ‌وقت با کیت چنین کاری نمی‌کرد. در ظاهر هم ما را خیلی زیاد دوست داشت و اینکه وقتی قطار تلق‌تلوق کنان وارد تونل می‌شود و باد گرم غبارآلود به صورتم می‌خورد می‌دانم که او واقعاً ما را دوست داشت، به‌خاطر کیت، به‌خاطر خودمان.

پس کار کی می‌توانست باشد؟

اخاذی از روستا که روزی وارد تاید میل شده و چشمش به چیزی افتاده که به نظرش می‌توانسته از آن استفاده کند؟

دلم می‌خواهد واقع‌بین باشم. چون احتمال... احتمال دیگری به‌جز قتل به ذهنم نمی‌رسد.

و آدم‌های خیلی کمی هم هستند که این انگیزه را داشته باشند.

لوک نه. او کسی است که از مردن آمبروس بیشترین باخت را می‌داد. خانه‌اش را از دست می‌داد، خواهرش را و پدری که او را به فرزندخواندگی گرفته بود. او هر چیزی را که از آن امنیت می‌گرفت از دست می‌داد.

از اهالی روستا هم نه، حداقل کسی به چشم من نمی‌آید. ممکن بود که از او اخاذی کنند، اما دلیلی ندارد که یکی از مردهای روستا را به قتل برسانند.

پس کار کی بوده است؟ کی به نقاشی‌های او دسترسی داشته، کی به انبار خصوصی‌اش دسترسی داشته؟ و قبل از اینکه او بمیرد توی خانه بوده است؟

دستانم را روی شقیقه‌ام فشار می‌دهم، سعی می‌کنم به این‌ها فکر نکنم، در مورد

آخرین مکالمه‌ام با فاطیما و تیا هم فکر نکنم، وقتی باهم عینک‌های آفتابی‌مان را زده بودیم و زیر نور خشمگین و رنگ‌پریده تابستان پیاده به سمت متروی سوت کنزینگتون(۱۳۸) می‌رفتیم.

تیا گفت: «گوش کنید، چیزی هست که باید بدونید...» و مکث می‌کند، نزدیک گذرگاه سرپوشیده مترو، دستش را توی دهانش می‌کند.

فاطیما با نگرانی و بدون اینکه قصد خرده گرفتن به او را داشته باشد، می‌گوید: «این‌قدر ناخن‌هات رو نجو. چی می‌خوای بگی؟ چی شده؟»

تیا انگشتانش را توی موهای کوتاهش می‌کند و می‌گوید: «در مورد کیت و آمبروسه. گندش بزنن.» و از نگرانی صورتش جدی است. «نه، نه، مهم نیست.»

با دلخوری دستم را روی بازویش می‌گذارم و می‌گویم: «نمی‌تونی همچین حرفی به ما بزنی و ناتمام بذاری. و از این گذشته معلومه که مثل خوره به جونت افتاده. هرچی هست بگو. سبکتر می‌شی. همیشه می‌گن ــ در مورد مسئله‌ات که حرف بزنی حل می‌شه.»

با بی‌رحمی می‌گوید: «این‌ها دری‌وریه، خیلی بیشتر از این‌ها سر ما اومده.» صورتش در هم می‌رود و بعد می‌گوید: «ببینید، حرفی که می‌خوام بهتون بگم... این نیست که فکر کنم... نمی‌خوام که شماها فکر کنید...»

به تته‌پته می‌افتد، روی برآمدگی بینی‌اش از زیر عینک‌آفتابی‌اش دست می‌کشد، اما فاطیما و من ساکت می‌مانیم، حس می‌کنیم که فقط سکوت باعث می‌شود تا او به حرف بیاید.

و در آخر هم گفت.

آمبروس تصمیم داشته تا کیت را به جای دیگری بفرستد. خیلی فوری. به مدرسه‌ای شبانه‌روزی.

او درست هفته پیش از مردنش این را به تیا گفته بوده، وقتی خیلی ناهشیار بوده است. من و کیت و فاطیما توی ریچ شنا می‌کردیم، اما تیا بالا پیش آمبروس مانده بود و او همین طور می‌نوشیده و خیره به سقف قوسی‌شکل سعی می‌کرده با تصمیمی که نمی‌خواسته بگیرد کنار بیاید.

تیا گفت: «از من در مورد مدرسه‌ها می‌پرسید، اینکه سالتن با باقی مدرسه‌هایی که من در اون‌ها درس خونده بودم چه فرقی داشت. با این‌حال بهش گفتم فکر می‌کنم مدرسه عوض‌کردن‌های هرچندوقت‌یک‌بار من، پدرم رو درآورده. آمبروس ناهشیار بود، خیلی ناهشیار بود، اصلاً منطقی نبود، اما بعد حرفی در مورد ارتباط قلبی والدین و بچه زد و من ناگهان سردی وحشتناکی رو حس کردم انگار یکدفعه ته دلم خالی شد. فهمیدم در مورد کیت حرف می‌زنه.»

بعد نفس عمیق کشید، انگار همین حالا هم از یادآوری‌اش شوکه می‌شود.

«بهش گفتم: "آمبروس این کار رو نکن. دل کیت رو می‌شکونی." اما او درست‌وحسابی جوابم رو نداد و در نهایت گفت: "می‌دونم. اما فقط... نمی‌تونم بذارم همه‌چیز این‌جوری ادامه پیدا کنه. اشتباهه."»

تیا هم از او پرسیده بود که چی ادامه پیدا کند؟ و یا تلاش کرده که بپرسد، اما ما توی راه برگشت به میل بودیم و آمبروس فقط سر تکان داده و شیشه نوشیدنی‌اش را برداشته و به استودیویش در طبقه بالا رفته و در را پشتِ‌سرش بسته است. این‌ها زمانی رخ داد که ما از آب بیرون آمده بودیم، در حالی که آب موهایمان را می‌گرفتیم و می‌خندیدیم.

و آن شب و آن هفته تیا به کیت نگاه می‌کرده و از خودش می‌پرسیده که اصلاً از تصمیم آمبروس خبر دارد؟ چیزی می‌داند؟

و بعد آمبروس مرد و همه‌چیز از هم پاشید.
نمی‌تونم بذارم همه‌چیز این‌جوری ادامه پیدا کنه. صدای تیا، انعکاس صدای آمبروس، وقتی از مترو برمی‌گردم خانه توی سرم می‌پیچد، حتی گرمای آفتاب را پشتِ‌سرم احساس نمی‌کنم، بیش از حد درگیر افکارم هستم.
اشتباهه. منظورش چه بوده است؟ سعی می‌کنم تصور کنم که کیت چه کار بدی می‌توانسته کرده باشد که آمبروس راضی شود که او را از سالتن دور کند ــ اما به جایی نمی‌رسم. آمبروس آن سال ما را زیر نظر گرفته بود، شاهد اشتباهات و تصمیمات ناشیانه‌مان بود و درگیر زندگی ما بود و هیچ حرفی نمی‌زد. جای سؤال هم نداشت، با گذشته‌ای که خودش داشت و هنوز هم رد اشتباهاتش دیده می‌شد. فقط با عشق به ما نگاه می‌کرد و سعی داشت بدون قضاوت وقتی خودمان را در خطر می‌انداختیم به ما راه درست را نشان بدهد. تنها زمانی که یادم می‌آید واقعاً عصبانی شد به‌خاطر قرصی بود که کیت توی دیسکو خورده بود.
عربده می‌کشید مگر عقلت رو از دست داده‌ای؟ و دست‌هایش را توی موهای زبرش می‌کرد و ناخودآگاه آن‌ها را به هم می‌ریخت جوری که شبیه لانه کفتر شده بود. می‌دونی این چیزها چه بلایی سر بدنت می‌آره؟ ای داد بی‌داد مگه حالا یه کم از همون علف کوفتی‌ت رو استفاده کنی چه اشکالی داره؟
اما حتی همان زمان هم، هیچ‌وقت کیت را توی خانه حبس نکرد، هیچ تنبیهی در کار نبود ــ فقط ناامید و نگران شده بود. او به کیت اهمیت می‌داد، به همه ما اهمیت می‌داد. می‌خواست که حالمان خوب باشد. وقتی تیا با چسب‌زخم و باند روی زخم‌ها و سوختگی‌هایش پیدایش شد و ما با تأسف به او نگاه می‌کردیم و سیگار می‌کشیدیم، آمبروس با تأسف فقط سر تکان داد. وقتی ازش کمک می‌خواستیم، راهنمایی‌مان می‌کرد، راه درست را پیش رویمان می‌گذاشت. اما فقط همین. هیچ سرزنشی در کار نبود، هیچ عصبانیت بیجایی نبود. هیچ‌وقت کاری نکرد که حس کنیم کارمان اشتباه بوده یا بخواهد خجالت زده‌مان بکند.
همه‌مان را دوست داشت. اما بیشتر از همه کیت را دوست داشت ــ آنقدر زیاد دوست داشتنش را به او نشان می‌داد که گاهی ماتم می‌برد. شاید به‌خاطر اینکه در حقیقت مدت زیادی بود که بعد از مرگ مادر کیت، باهم تنها زندگی کرده بودند ــ اما گاهی اوقات وقتی به کیت نگاه می‌کرد چیزی در نگاهش بود، طوری که موهای کیت را پشت گوشش می‌زد، حتی طرحی که از او روی کاغذ می‌کشید، انگار که تلاش می‌کرد... نه اینکه بخواهد او را توی نقاشی‌هایش گیر بیندازد، بلکه وجود او را پیدا کند و به او اجازه بدهد ردی از او را برای همیشه روی کاغذ نگه دارد و هیچ‌کس نمی‌توانست آن را از آمبروس بگیرد. این دوست‌داشتنی بود که گاهی در نگاه گذرای مادروپدر خودم می‌دیدم، اما خیلی مبهم مثل شیشه‌ای بخارگرفته یا حتی شاید گنگ‌تر. اما در وجود آمبروس مثل آتشی بود که همه‌چیز را می‌سوزاند و روشن

می‌کرد.
آمبروس ما را دوست داشت، اما کیت بچه او بود. فکر اینکه می‌خواسته او را از خودش دور کند برایم غیرقابل باور است.
خب اما چه اتفاقی افتاده بود که آمبروس چاره‌ای جز جدا شدن از کیت را نداشت؟
از تیا پرسیدم: «مطمئنی؟ واقعاً این حرف رو زد؟» و حس می‌کردم که زندگی‌ام را مثل گوی برفی تکان داده‌اند و گوشه‌ای رهایش کرده‌اند تا برف‌هایش ته‌نشین شود.
و تیا به تأیید فقط سر تکان داد، وقتی دستش را فشار دادم گفت: «فکر می‌کنی در مورد همچین چیزی اشتباه می‌کنم؟»
نمی‌تونم بذارم همه‌چیز این‌جوری ادامه پیدا کنه...
برای آمبروس چه اتفاقی افتاد؟ کیت کار اشتباهی کرده بود؟ یا... افکارم باعث می‌شود حالت تهوع بگیرم... ماجرا چیز دیگری بوده است؟ قصد داشت از کیت محافظت کند یا خودش کاری کرده بود؟
نمی‌دانم. نمی‌توانم به سؤالاتم جواب بدهم، اما با قدم‌هایم که مسیر مترو تا خانه را کم می‌کنم توی سرم آسمان‌ریسمان می‌بافم.
به خیابان خانه‌مان نزدیک می‌شوم و خیلی زود باید این فکرها را کنار بگذارم و دوباره بشوم شریک زندگی اوون و مادر فریا.
اما سؤال‌ها مثل پر پرنده‌ها و پنجول‌هایشان توی صورتم می‌خورند و چنگ می‌اندازند و با هر قدمم به من هجوم می‌آورند و تنم را به رعشه می‌اندازند، سرم را تکان می‌دهم، انگار که می‌توانم جلویشان را بگیرم، اما نمی‌توانم.
یعنی کیت چه کار کرده بود؟ چه کار کرده بود که لایق این جدایی بود؟ و ممکن بود برای اینکه جلویش را بگیرد دست به چه کاری زده باشد؟

همدستی در قتل.
همدستی در قتل.
مهم نیست چندبار این جمله را توی سرم تکرار می‌کنم، انگار هنوز هم نمی‌توانم خوب آن را درک کنم. همدستی در قتل. این اتهامی است که می‌تواند یکی را محکوم کند. توی تاریکی اتاق خواب با فریا توی بغلم نشسته‌ام، آفتاب که غروب می‌کند، تاریکی جلوی چشمم را می‌گیرد، تکرار این جمله مثل موج سردِ ترسناکی از رویم می‌گذرد. همدستی در قتل.
و بعد ناگهان پرتو نور باریکی توی تاریکی خودش را به من نشان می‌دهد. نامه خودکشی. این چیزی که باید دودستی بهش بچسبم.
به فریا شیر می‌دهم تا آرام آرام بخوابد، تقریباً بیهوش شده است، اما وقتی سعی می‌کنم او را روی تشک بگذارم با شیطنت و با انگشتان کوچکِ قوی‌اش محکم مرا می‌گیرد و دوباره شیر می‌خورد، دوباره با اراده صورتش را به سینه‌ام می‌چسباند انگار

می‌تواند دوباره با شیر خوردن به امنیت تن من برگردد.
دقیقه‌ای بعد از بهانه‌هایش می‌فهمم که قرار نیست بدون کشمکش مرا رها کند و آه می‌کشم و سنگینی‌ام را دوباره روی صندلی گهواره‌ای می‌اندازم و با جلو و عقب رفتن صندلی دوباره افکارم دوروبرم حلقه می‌زنند.
نوشته آمبروس. نامه خودکشی. اگر به قتل رسیده است پس چطور نامه نوشته بود؟
من آن را خوانده‌ام، با اینکه تکه‌تکه و فقط جملات کوتاه آن در خاطرم مانده و اینکه چطور حروف در آخر نامه از هم فاصله گرفته و ناخوانا بود. با خودم کلنجار رفتم، اما تصمیمم را گرفتم... کیت، عزیزدلم، لطفاً این رو هم بدون که با عشق این کار رو می‌کنم ــ این آخرین و تنها کاریه که برای محافظت بچه‌ام از دستم برمی‌آد... دوستت دارم، پس لطفاً تو به زندگی‌ت ادامه بده: زندگی کن، عاشق بشو، خوشحال باش. و مهم‌تر از همه اجازه نده هیچ‌کدوم از این‌ها برات پوچ بشه.
عشق. محافظت. فداکاری. این‌ها کلماتی هستند که در این سال‌ها با من مانده‌اند. وقتی با باوری که همیشه در ذهنم داشته‌ام کنار هم قرار می‌گیرند، با عقل جور درمی‌آید. اگر آمبروس نمی‌مرد تمام نقاشی‌ها با آبروریزی رو می‌شد ــ کارش را از دست می‌داد و اسمش همراه با کیت به لجن کشیده می‌شد.
در گذشته، وقتی ما آن پیام را از طرف دفتر دوشیزه وتربی گرفتیم، من این حس را داشتم که همه‌چیز در جای خودش قرار گرفت. آمبروس طوفانی را که در راه بود پیش‌بینی و تنها کاری را که می‌توانست بکند انجام داد تا در برابر کاری که کرده بود از کیت محافظت کند ــ خودش را کشت.
اما حالا... حالا مطمئن نیستم.

به بچه‌ام توی بغلم نگاه می‌کنم و نمی‌توانم تصور کنم که هیچ‌وقت به‌راحتی بتوانم او را ترک کنم. مسئله این نیست که نتوانم تصور کنم که پدر یا مادر بچه‌ای دست به خودکشی بزند ــ می‌دانم این اتفاق می‌افتد. اینکه پدرومادر باشی به این معنی نیست که تو را دور از افسردگی و استرس نگه دارد، بلکه کاملاً برعکس است.

اما آمبروس افسرده نبود. همین قدر که به خودم ایمان دارم به او هم ایمان دارم. و بیشتر از این مطمئن هستم که او تنها آدمی بود که می‌توانم مطمئن باشم به شهرتش ذره‌ای اهمیت نمی‌داد. آدم مهمی بود. دوستان خارجی داشت، یک عالم. اما مهم‌تر از همه، بچه‌هایش بودند که آن‌ها را خیلی دوست داشت. نمی‌توانم تصور کنم که می‌توانست آن‌ها را تنها بگذارد تا تاوان چیزی را که خودش از روبه‌رو شدن با آن وحشت داشت آن‌ها به تنهایی پس بدهند. و آمبروسی که من می‌شناختم، دست بچه‌هایش را می‌گرفت و با خودش به پراگ، تایلند یا کنیا می‌برد و ذره‌ای هم به آبروریزی‌ای که شده بود اهمیت نمی‌داد و همه را پشتِ‌سر جا می‌گذاشت، چون هنر و خانواده‌اش در کنارش بودند و این‌ها تنها چیزی بود که برایش اهمیت داشت.

فکر کنم این را همیشه می‌دانستم. اما حالا انگار داشتن بچه خودم باعث می‌شد بیشتر درک کنم.

در آخر انگار فریا به خواب رفته و دهانش آویزان است، سرش را به عقب تکیه داده است و من آهسته او را روی پارچه سفید تشک می‌گذارم و پاورچین پاورچین از اتاق به طبقه پایین، پیش اوون می‌روم که برنامه‌ای آرامش‌بخش و بسیار کسل‌کننده را در نت‌فلیکس(۱۳۹) نگاه می‌کند.

وارد اتاق که می‌شوم، سرش را بلند می‌کند.

«آروم شد؟»

«آره، بدقلقی می‌کرد. فکر نکنم از این که امروز رفتم بیرون خیلی خوشش اومده باشد.»

اوون با تمسخر می‌گوید: «بهتره گاهی این حالت سلطه‌جویانه‌ات رو کنار بذاری...» فقط می‌خواهد به من متلک بیندازد، می‌دانم، اما خسته و مضطرب و کلافه از تمام اتفاقاتی که امروز افتاده است، هنوز دارم سعی می‌کنم بین نقاشی‌های توی پاکت و چیزهایی که تیا فهمیده بود رابطه‌ای منطقی پیدا کنم و بدون اینکه منظوری داشته باشم در جواب می‌گویم.

«تو رو خدا اوون. فریا شش ماهشه.»

رنجیده می‌گوید: «می‌دونم.» جرعه‌جرعه نوشیدنی‌اش را که روی آرنجش تکیه داده است می‌نوشد. «من هم مثل تو می‌دونم فریا چند ماهشه. می‌دونی که بچه منم هست. مگه غیر از اینه؟»

«مگه غیر از اینه؟» حس می‌کنم گونه‌هایم گر می‌گیرد و وقتی این کلمات را به زبان می‌آورم صدایم بلند است و از عصبانیت می‌لرزد. «مگه غیر از اینه؟ منظورت از این

حرف مفتی که می‌زنی چیه؟»
اوون تالاپ لیوان نوشیدنی‌اش را روی میز می‌کوبد. «آهای! با من درست صحبت کن! خدای من، ایسا. تو چه‌ت شده این چند وقته؟»
از شدت عصبانیت زبانم بند آمده است: «من چه‌م شده این چند وقته؟ تو در مورد اینکه فریا بچه تو نیست به من متلک می‌اندازی، اونوقت می‌گی من چه‌مه؟»
«فریا بچه من... چی می‌گی؟» و واقعاً چهره‌اش سردرگم است و می‌بینم که مکالمه چند دقیقه قبلمان را دوباره مرور می‌کند و بعد می‌فهمد. «نه! مگه عقلت رو از دست دادی؟ چرا باید همچین حرفی بزنم؟ من فقط گفتم گاهی اوقات احتیاج داری به خودت هم برسی، من بابای فریا هستم، اما اون‌قدری که باید نمی‌تونم از اون نگهداری کنم تا تو راحت باشی. تو برای چی فکر می‌کنی که دارم زخم زبون می‌زنم که فریا...»
سکوت می‌کند، دنبال کلمات می‌گردد و بعد از اینکه منظور او را می‌فهمم حس می‌کنم گونه‌هایم داغ می‌شود، اما از عصبانیتم کم نمی‌شود؛ با کوچک‌ترین حرکتی از کوره در می‌روم. هیچ چیزی بدتر از این نیست که بدانی مقصر هستی و باز بخواهی به جنگیدن ادامه بدهی.
با تندی می‌گویم: «اوه خب، مسئله‌ای نیست، پس تو داری به من زخم زبون می‌زنی که من آدمی هستم با وسواسی روانی که می‌خواد همه‌چیز رو کنترل کنه و نمی‌ذاره شوهرش حتی پوشک بچه‌اش رو عوض کنه. این حرفت همه‌چیز رو عوض کرد. و مسلماً من الان دیگه عصبانی نیستم.»
اوون ناله‌کنان می‌گوید: «تورو خدا، می‌شه این‌قدر حرف توی دهان من نذاری؟»
«خب می‌دونی کار سختی از من می‌خوای وقتی خودت خیلی راحت متلک می‌اندازی بدون اینکه منظورت رو رک بگی.» صدایم می‌لرزد. «من از اینکه مدام سر هر چیزی به من تیکه می‌اندازی خسته شده‌ام ــ اگر بحث مراقبت از فریا نیست، بحث شیشه‌شیره، اگه شیشه‌شیر نیست، بحث اینه که فریا رو توی اتاق خواب خودش بخوابونیم. انگار که من...»
اوون وسط حرفم می‌پرد، لحنش ناراحت است. «این‌ها تیکه و متلک نیست، پیشنهاده. باشه، ببین، من تسلیم می‌شم، اما یک چیزی هم هست که جون من رو به لب رسونده، مخصوصاً الان که شش ماهه است. دیگه وقتش رسیده غذا خوردن رو شروع کنه ــ عجیب نیست وقتی داره دندون درمی‌آره هنوز بهش شیر می‌دی؟»
«این الان چه ربطی به موضوع داره؟ فریا هنوز نوزاده، اوون. می‌خوای به اون غذا بدی، بده! معطل چی هستی؟»
«معطل تو! هرشب مثل شب گذشته است ــ معلومه که پیش من آروم نمی‌گیره، چرا باید آروم بگیره وقتی تو هنوز داری بهش شیر می‌دی؟»
آنقدر عصبانی هستم که برای لحظه‌ای هیچ نمی‌توانم بگویم و از خشم به خودم

می‌لرزم.
اما هرطور شده خودم را کنترل می‌کنم. «شب به‌خیر اوون.»
همین که می‌خواهم از اتاق بیرون بروم از جایش بلند می‌شود. «صبر کن. این‌قدر خودخواه نباش. من از اولش هم نمی‌خواستم دعوا راه بندازم. تو خودت بحث رو به اینجا کشوندی!»
جواب نمی‌دهم و از پله‌ها بالا می‌روم.
بلافاصله صدایم می‌کند، اما آهسته، سعی می‌کند فریا را بیدار نکند. «ایسا، ایسا، آخه تو چرا این‌جوری می‌کنی؟»
اما باز هم جواب نمی‌دهم. جوابی ندارم که بدهم. برای اینکه اگر چیزی بگویم ممکن است به جای اینکه رابطه‌ام را درست کند، خراب‌تر هم بکنم.
آن هم با گفتن حقیقت.
بیدار که می‌شوم فریا کنارم خوابیده و آن طرف تخت خالی است و یک آن طول می‌کشد تا بفهمم چرا آنقدر احساس بیچارگی و شرم می‌کنم و بعد همه‌چیز یادم می‌آید.
گندش بزنند. اوون دیشب پایین خوابیده و یا دیروقت توی تخت آمده و صبح زود بلند شده و رفته است؟
آهسته از جایم بلند می‌شوم، پتوی پَر را چندلا روی زمین می‌اندازم برای اینکه اگر فریا بیدار شد و روی تخت خودش را قِل داد و از تخت افتاد روی آن بیفتد، ربدوشامبرم را می‌پوشم، نوک پا از اتاق بیرون می‌روم.
اوون توی آشپزخانه نشسته، قهوه می‌خورد و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، اما با ورود من سرش را برمی‌گرداند.
رک‌وپوست کنده می‌گویم: «معذرت می‌خوام.» چهره‌اش از احساس آرامش و ناراحتی درهم است.
اوون می‌گوید: «من هم معذرت می‌خوام. خیلی بد رفتار کردم. حرفی که زدم...»
«ببین تو حق داری که همچین حسی داشته باشی. حق با توئه ــ منظورم در مورد شیر دادن به فریا نیست، اون حرفت رو قبول ندارم، ولی من سعی‌ام رو می‌کنم و تورو بیشتر درگیر نگهداری فریا می‌کنم. به هر حال این اتفاق می‌افته. فریا آره بزرگ‌تر می‌شه، این‌قدرها به من احتیاج نداره، از این هم بگذریم من باید خیلی زود برگردم سرکارم.»
از جایش بلند می‌شود و مرا در آغوش می‌گیرد، چانه‌اش را روی سرم و گرمی عضلات تنش را روی گونه‌ام احساس می‌کنم، نفسی عمیق توام با نگرانی می‌کشم و نفسم را رها می‌کنم.
در آخر خودم را کنترل می‌کنم و می‌گویم: «این خوبه.»
چند دقیقه‌ای همان‌طور می‌مانیم، نمی‌دانم چه مدت. اما در نهایت صدایی از طبقه

بالا می‌آید، صدایی مثل جیرجیر و من به خودم می‌آیم.
«لعنتی، فریا رو روی تخت تنها گذاشتم، الان از تخت می‌افته.»
خودم را عقب می‌کشم که بروم اما اوون آهسته روی شانه‌ام می‌زند.
«آهای، قانون جدید. یادت رفت؟ من می‌روم.»
لبخند می‌زنم و سرم را به تأیید تکان می‌دهم، او بدو از پله‌ها بالا می‌رود. کتری برقی را برای چای صبحم روشن می‌کنم، می‌توانم صدای او را بشنوم، می‌توانم بشنوم که فریا را بغل می‌کند و کودکانه با او حرف می‌زند و دالی موشه با او بازی می‌کند صدای جیغ و فریاد فریا با پستونک توی دهانش بلند می‌شود.
چایم را می‌نوشم و به صدای قدم‌های اوون در طبقه بالا گوش می‌دهم. می‌شنوم که دستمال مرطوب و پوشک بچه را درمی‌آورد تا فریا را عوض کند، بعد کشوهای دراور را باز می‌کند تا لباس تمیز برایش بردارد.

خیلی طول می‌دهند، خیلی بیشتر از اینکه من بخواهم پوشک عوض کنم، اما مصرانه جلوی خودم را می‌گیرم تا بالا نروم، در نهایت صدای پا روی پله‌ها را می‌شنوم و باهم توی چهارچوب در ظاهر می‌شوند، فریا توی بغل اوون، حالت چهره‌شان خیلی دلنشین شبیه هم است. موهای فریا خنده‌دار ژولیده است دقیقاً مثل موهای اوون و هردویشان به من می‌خندند، راضی‌اند و کنار هم توی صبح آفتابی خوشحال هستند. فریا دستش را به طرف من دراز می‌کند، می‌خواهد که من بغلش کنم، اما حواسم به حرف‌های اوون هست و فقط لبخند می‌زنم و از جایم جنب نمی‌خورم.

اوون جدی می‌گوید: «سلام، مامانی.» و بعد به فریا نگاه می‌کند و پشتش را به من می‌کند و می‌گوید: «من و فریا باهم صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم که به تو باید یه روز مرخصی بدیم.»

ناگهان کمی احساس ترس می‌کنم. «مرخصی؟ چه مرخصی‌ای؟»

«یه روز مرخصی کامل که به خودت برسی. خیلی خسته‌وکوفته به نظر می‌رسی، نیاز داری که یک روز رو اصلاً نگران ما نباشی.»

من واقعاً نگران فریا نیستم. در حقیقت فریا تنها چیزی است که در حال حاضر من را منطقی نگه می‌دارد. اما نمی‌توانم حرفی بزنم.

اوون می‌گوید: «نمی‌خوام هیچ اعتراضی بشنوم. من برات وقت ماساژ گرفتم و پولش رو هم کامل پرداخت کردم، مگر اینکه بخواهی پولم رو الکی خرج کرده باشم وگرنه باید ساعت ۱۱ تو مرکز شهر باشی. من و فریا هم مراقب همدیگه هستیم و از ساعت...» و به ساعت آشپزخانه نگاه می‌کند ــ «۱۰ تا ۴ بعدازظهر نمی‌خوایم تو رو ببینیم.»

«شیر چی؟»

«یکی از قوطی‌های شیرخشک رو باز می‌کنم بهش می‌دهم و شاید...» و با دست به زیر چانه فریا می‌زند و می‌گوید: «شاید هم زدیم به سیم آخر و یه کم پوره بروکلی خوردیم، یا نخوریم بامزه؟ تو چی می‌گی؟»

نمی‌خواهم. اینکه یک روز را با فکرهای توی سرم در اسپا باشم را نمی‌خواهم ــ یک‌جورهایی، یک‌جورهایی شرم‌آور است. احتیاج دارم که تکانی به خودم بدهم، کاری انجام بدهم و تمام چی می‌شودها، اگرها و ترس‌هایم را از خودم دور کنم.

دهانم را باز می‌کنم... اما کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم که بگویم. به‌جز...

«باشه.»

دست که تکان می‌دهم تا خداحافظی کنم، از فکر اینکه با افکار توی سرم در مورد سالتن و اتفاقاتی که آنجا افتاده تنها می‌مانم، حالت تهوع می‌گیرم. ولی، جالب این است که همچین اتفاقی نمی‌افتد. در راه توی مترو عصبی هستم، دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، حس می‌کنم سردرد عصبی‌ام از پس سرم شروع و تا شقیقه‌هایم ادامه پیدا می‌کند. اما به سالن که می‌رسم، خودم را به دست ماهرانه‌ترین درمانگر

می‌سپارم که با حرکت دستش روی تنم تمام افکار وسواسی‌ام را ازم دور می‌کند و دو ساعت بعد را به هیچ چیز به‌جز درد عضلاتم فکر نمی‌کنم، گرفتگی پشت گردنم و بین شانه‌هایم که او به آن‌ها فشار می‌آورد.

آهسته زیر لب می‌گوید: «خیلی عصبی هستید. بالای ستون فقراتتون گرفتگی‌های زیادی هست. توی محل کارتون خیلی استرس دارید؟»

با لَختی به تأیید سر تکان می‌دهم، اما هیچ حرفی نمی‌زنم. دهانم باز است. سردی آب دهانم را که روی حوله اسپا ریخته است احساس می‌کنم، اما خیلی خسته‌ام، در خودم نمی‌بینم که جوابی بدهم.

نیمی از وجودم نمی‌خواهد که از اینجا بیرون بروم. اما باید بروم. برگردم پیش کیت، فاطیما و تیا. پیش اوون. پیش فریا.

چهار یا پنج ساعت بعد از اسپا بیرون می‌آیم از نور آفتاب که تو چشمم می‌خورد چندین بار پلک می‌زنم و هنوز کمی منگ هستم، موهایم که تازه کوتاهشان کرده‌ام، رها دور گردنم ریخته، عضلاتم کرخت و گرم است و حس می‌کنم از اینکه انگار دوباره مالک تن خودم هستم کمی گیج هستم. دوباره خودم شدم. هیچی نمی‌تواند مرا سرکوب کند. حتی کیف دستی‌ام به نظرم سبک می‌آید چون کیف مارنی‌توته‌ام را که از وقتی فریا دنیا آمده همیشه همراهم همه جا می‌کشانم خانه گذاشته‌ام ــ کیف جاداری که پوشک و دستمال مرطوب و مهم‌تر از همه تشک زیر فریا درونش جا می‌شود ــ و کیف پول و کلیدم را هم توی کیفی گذاشتم که قبل از دنیا آمدنش از آن استفاده می‌کردم. کیف کوچکی است، خیلی بزرگ‌تر از پاکت نامه نیست که با زیپ‌های الکی رویش را تزئین کرده‌اند که باعث می‌شود توجه هر بچه فضولی را به خودش جلب کند. با اینکه آنقدری بزرگ هست که کیف‌پولم، موبایلم، کلیدم و نرم‌کننده لبم تویش جا شود، به من این حس را می‌دهد که مثل قبل از دنیا آمدن فریا شده‌ام.

از مترو که سمت خانه می‌روم، حس می‌کنم ناگهان سرشار از شوق دیدن اوون و فریا می‌شوم. حس می‌کنم که صد سال است که از آن‌ها دور بوده‌ام، توی مسیری غیرقابل برگشت.

همه‌چیز درست می‌شود. ناگهان خیالم از همه‌چیز راحت می‌شود. همه‌چیز درست می‌شود. کاری که کردیم احمقانه و از روی بی‌مسئولیتی بود، اما ما که آدم نکشتیم یا قصدش را نداشتیم و اگر اصلاً کار به پلیس هم بکشد آن‌ها این را می‌فهمند.

از پله‌های راهرو که بالا می‌روم تا به در آپارتمان برسم، توی سرم خودم را آماده می‌کنم تا با گریه فریا روبه‌رو بشوم... اما خانه ساکت است. یعنی رفته‌اند بیرون؟

کلیدم را توی قفل می‌چرخانم، آهسته، شاید فریا خواب باشد ــ و یواش صدایشان می‌کنم. کسی جواب نمی‌دهد به‌جز نور خورشید تابستان کف زمین کسی توی آشپزخانه نیست، قهوه‌جوش را روشن می‌کنم تا لیوانی قهوه با خودم بالا ببرم و

بنوشم.
فقط اینکه... این کار را نمی‌کنم.
به جایش دم در پذیرایی خشکم می‌زند، انگار کسی خوابانده باشد بیخ گوشم، نفسم می‌برد.
اوون روی مبل نشسته، سرش را توی دستانش گرفته است و جلویش، روی میز پذیرایی دو تا چیز هست، چیده شده مثل مدرک جرم برای محاکمه. اولی پاکت سیگارم که توی کیف توته‌ام بود، همانی که فراموش کردم بیرون بیندازم.
و دومی پاکت نامه ــ با مهرپستی سالتن.
بی‌حرکت می‌ایستم، قلبم تندتند می‌زند و وقتی او نقاشی‌ها را ــ نقاشی‌های من را، به طرفم بلند می‌کند، قدرت حرف زدن ندارم.
«می‌شه بگی جریان این‌ها چیه؟»
آب دهانم را قورت می‌دهم. دهانم خشک شده و انگار دوباره چیزی توی گلویم گیر می‌کند، چیزی دردآور که من نمی‌توانم آن را قورت بدهم.
خودم را کنترل می‌کنم: «من هم می‌خواستم همین رو بپرسم، جاسوسی من رو می‌کنی؟ رفتی سراغ کیفم؟»
با صدای آهسته که از عصبانیت می‌لرزد و در حالی‌که سعی می‌کند تا فریا را بیدار نکند می‌گوید: «خیلی رو داری. خیلی رو داری. کیف لعنتی‌ت رو گذاشته بودی اینجا و فریا رفته بود سراغش. وقتی پیداش کردم دیدم داره این‌ها رو می‌جوئه...» و پاکت سیگار را می‌اندازد جلوی پایم، سیگارها پخش زمین می‌شوند ــ «چطور تونستی بهم دروغ بگی؟»
دهانم را باز می‌کنم: «من...» و دوباره سکوت می‌کنم. چی می‌توانم بگم؟ گلویم از تقلا برای به زبان نیاوردن حقیقت درد می‌گیرد.
و بعد نقاشی‌هایم را به طرفم می‌گیرد، دستانش می‌لرزد. «همین طور این‌ها... من حتی نمی‌تونم... ایسا، تو با کسی رابطه داری؟»
«چی؟ نه!» بدون اینکه حتی فکر کنم کلمات از دهانم بیرون می‌پرند. «معلومه که نه. این نقاشی‌ها، از من... از من نیست!»
همین که حرف به زبانم می‌آید خیلی زود می‌فهمم که حرف احمقانه‌ای زدم. نقاشی‌ها از من است ــ خیلی واضح هم معلوم است. آمبروس این‌قدر نقاش خوبی بود که من الان نتوانم آن را انکار کنم. اما منظورم این است که این منِ الان نیست. این بدن من نیست ــ بدن شل و بعد از زایمان من. این نقاشی دختری است که من در گذشته بودم و حالا دیگر نیستم.
اما از نگاه اوون می‌فهمم که چه کار کردم.
به تقلا می‌افتم. «منظورم این است که... این دختر من هستم، این دختر بودم، اما دیگه نیس...»

وسط حرفم می‌پرد: «به من دروغ نگو.» لحنش رنجیده است، پشتش را به من می‌کند و ازم فاصله می‌گیرد، انگار که نمی‌تواند تو رویم نگاه کند، سمت پنجره می‌رود. «من به جو زنگ زدم ایسا. گفت دیروز اصلاً باهاش قرار نداشتی. پای همون مرد وسطه، درسته؟ برادر کیت، کسی که برات گل رزها رو فرستاد؟»

«لوک؟ چطور می‌تونی همچین سؤالی بپرسی؟»

«پس پای کی وسطه؟ از سالتنه! مهر پست رو دیدم. برای دیدن اون رفتی تا اونجا، پیش کیت؟»

با فریاد جوابش را می‌دهم: «اون این نقاشی‌ها رو نکشیده.»

اوون هم به طرف من برمی‌گردد و داد می‌زند: «پس کی کشیده؟» معلوم است که سعی می‌کند خشم و ناراحتی‌اش را کنترل کند، پوست صورتش پر از کک است، لبش آویزان می‌لرزد مثل بچه‌ای که سعی می‌کند جلوی گریه‌اش را بگیرد. تکرار می‌کند: «کی کشیده؟»

تردید می‌کنم ــ آنقدری که کفری می‌شود و دوباره الم‌شنگه راه می‌اندازد و با حرکتی ناگهانی نقاشی‌ها را از وسط پاره می‌کند، صورتم را از وسط پاره می‌کند، تنم را، سینه‌ام را جِر می‌دهد، پاهایم را، و نقاشی‌های پاره را جلوی پایم می‌اندازد و برمی‌گردد برود انگار که می‌خواهد ترکم کند.

خودم را کنترل می‌کنم. «اوون، نکن. لوک این‌ها رو نکشیده. این‌ها کار...»

به اینجا که می‌رسم سکوت می‌کنم. نمی‌توانم حقیقت را به او بگویم. نمی‌توانم بگویم کار آمبروس بوده بدون اینکه مجبور بشوم همه‌چیز را روشن کنم. چی می‌توانم به او بگویم؟ شاید فقط یک چیز.

لحظه آخر می‌گویم: «این‌ها ــ این‌ها کار کیته. کیت این‌ها رو کشیده. خیلی وقت پیش.»

به طرفم می‌آید، بهم خیلی نزدیک می‌شود، دستش را زیر چانه‌ام می‌گیرد، زل می‌زند توی چشم‌هایم، برّوبر نگاهم می‌کند انگار که سعی می‌کند درونم را، عمق وجودم را ببیند. من هم نگاهش می‌کنم و سعی می‌کنم کوتاه نیایم، با شجاعت بهش خیره شوم ــ اما نمی‌توانم. نگاهم روی هر دو چشمش می‌لرزد و مردد می‌شوم، مجبور می‌شوم نگاهم را از درد و خشم اشکار او بدزدم.

دستش را که پایین می‌آورد چهره‌اش درهم می‌رود.
می‌گوید: «دروغ‌گو.» و برمی‌گردد تا برود.
دم در جلویش را می‌گیرم: «اوون، نرو...»
«ولم کن.» و با زور من را از جلوی در کنار می‌زند و می‌رود بیرون و صاف به سمت پله‌ها می‌رود.
«کجا داری می‌ری؟»
«به تو هیچ ربطی نداره. بار. بار مایکل. نمی‌دونم. فقط...» دیگر ادامه نمی‌دهد، فکر می‌کنم که الان است که گریه‌اش بگیرد، چهره‌اش از تقلا برای پنهان کردن ناامیدی‌اش گرفته است.
به طرف در ورودی که می‌رود، اسمش را فریاد می‌زنم. «اوون!» یک آن می‌ایستد، با دستش روی دستگیره در منتظر می‌شود که من حرف بزنم، اما بعد از طبقه بالا صدا می‌آید، صدای جیغ و گریه که بلندتر می‌شود. فریا را بیدار کردیم.
می‌گویم: «من...» اما نمی‌توانم تمرکز کنم، فریا گریه می‌کند، بلند و بی‌وقفه، صدایش می‌کوبد توی سرم، حواسم را پرت می‌کند. «اوون، خواهش می‌کنم. من...»
تقریباً آرام می‌گوید: «برو پیش فریا.» و بعد در را پشتِ‌سرش می‌کوبد و می‌رود و تنها کاری که می‌کنم روی پله کزکرده می‌نشینم و هق‌هق گریه‌ام را خفه می‌کنم و فریا طبقه بالا جیغ می‌کشد.
آن شب را خانه نیامد. اولین شبی بود که همچین کاری می‌کرد ــ رفت بیرون و شب را بیرون ماند، بدون اینکه به من بگوید که کجاست و کِی برمی‌گردد.
با فریا تنها شام می‌خورم، توی تخت او را می‌خوابانم و بعد توی خانه قدم می‌زنم و کم‌کم هوا تاریک می‌شود، سعی می‌کنم فکر کنم که چه‌کار کنم.
بدی‌اش اینجاست که نمی‌توانم او را سرزنش کنم. او می‌داند که به او دروغ می‌گویم، مسئله فقط این نیست که به اسم جو از خانه بیرون زدم، او از زمانی که رفتم پیش کیت حس می‌کند که به او دروغ می‌گویم. و حق هم دارد. به او دروغ می‌گویم. و نمی‌دانم چه‌جوری تمامش کنم.
برایش پیام می‌فرستم، فقط یکی، نمی‌خواهم التماس کنم. می‌نویسم لطفاً بیا خونه، یا حداقل بهم بگو حالت خوبه؟
جواب نمی‌دهد. نمی‌دانم چه فکری کنم.
نصفه‌شب پیامی از طرف اِلا(۱۴۰)، دوست دختر مایکل می‌گیرم که نوشته نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده اما اوون اینجاست. شب رو می‌مونه. لطفاً بهش نگو که بهت پیغام دادم، به من ربطی نداره و نمی‌خوام پام وسط کشیده بشه، اما نتونستم تحمل کنم خواستم از نگرانی دربیای.
حس می‌کنم آرامش سرتاپایم را می‌گیرد، مثل حس خوب و دل‌چسبی که قدم زیر دوش آب گرم می‌گذاری.

جواب می‌دهم خیلی ممنون! و کمی فکر می‌کنم و دوباره پیام می‌دهم، بهش نمی‌گم، اما ممنون.
قبل از اینکه به طبقه بالا بروم و با اشک به خواب بروم به ساعت نگاه می‌کنم، ۳۰ : ۲ نصفه‌شب است.
صبح که می‌شود، حال و هوایم عوض شده است. دیگر با تمام وجود ناامید نیستم. عصبانی هستم. از خودم، از گذشته‌ام، از حماقت‌هایم.
اما از دست اوون هم عصبانی هستم.
سعی می‌کنم همه‌چیز را از اول مرور کنم ــ اوون رزها را از طرف دوست قدیمی من می‌گیرد، نقاشی‌هایی را که ناشناسی آن‌ها را پست کرده پیدا می‌کند و می‌توانم حدس بزنم که حتماً صورتم از شرم قرمز شده بود. می‌توانم تصور کنم که اگر من هم بودم شک می‌کردم، اما نمی‌توانم تصور کنم که شریک زندگی و بچه‌ام را بگذارم و بروم بدون اینکه بگویم کجا می‌روم، بدون اینکه حتی تلاش کنم از واقعیت سردربیاورم.
امروز دوشنبه است و توقع ندارم که تا پایان ساعت کاری به خانه برگردد. او همیشه یک دست کت‌وشلوار برای موقعیت‌های اضطراری توی دفترش نگه می‌دارد، پس نیازی به لباس ندارد، مگر اینکه بخواهد ریشش را بزند، اما از آن زمانی هم که سازمان‌های دولتی توقع داشتند مردان شش تیغ به سرکارشان بروند، خیلی وقت گذشته است و اگر هم احتیاج به ریش‌تراش داشته باشد، می‌تواند مال مایکل را بگیرد.
با فریا به پارک می‌روم. روی تاب بچه‌ها هلش می‌دهم. تظاهر می‌کنم هیچ مشکلی نیست و از فکر کردن به تمام چه می‌شود اگرهایی که به ذهنم هجوم می‌آورند، سر باز می‌زنم.
ساعت هفت عصر هم می‌شود و می‌گذرد. شام می‌خورم، دوباره توی گلویم دردی احساس می‌کنم، خفه‌ام می‌کند.
فریا را توی تخت می‌خوابانم.
و بعد همین که روی مبل دراز می‌کشم و با وجود گرمی تابستان پتوی کوچکی رویم می‌کشم، صدا را می‌شنوم ــ صدای کلید توی قفل در ــ و قلبم از جا کنده می‌شود.
سرجایم راست می‌شینم، پتو را طوری دورم می‌پیچم که انگار سپر مرا از آنچه به طرفم می‌آید حفظ می‌کند... و نگاهم را به در می‌دوزم.
اوون دم در می‌ایستد، کت‌وشلوارش نامرتب است و به نظر می‌آید که ناهشیار باشد.
هیچ‌کدام از ما چیزی نمی‌گوید. نمی‌دانم که منتظر چی هستیم ــ شاید یک نشانه. برای هر کداممان تا اول معذرت‌خواهی کنیم.
در نهایت می‌گویم: «ریسوتو(۱۴۱) روی گاز هست، اگر غذا نخوردی.» و از تلاش

برای حرف زدن گلویم درد می‌گیرد.
تند و سریع می‌گوید: «گرسنه نیستم.» اما برمی‌گردد و به آشپزخانه می‌رود، صدای تلق‌وتلوق ظرف و چنگال‌وچاقو را می‌شنوم. ناهشیار است، می‌توانم از محکم کوبیدن بشقاب روی کابینت بدون اینکه منظوری داشته باشد این را بفهمم، یا اینکه چطور مدام چاقو و چنگال را توی بشقاب ول می‌کند و دوباره برشان می‌دارد و یک جورایی دوباره ولشان می‌کند.
گندش بزنند. باید به آشپزخانه بروم، با این حالی که دارد ممکن است یا خودش را بسوزاند یا کراواتش آتش بگیرد.
به آشپزخانه که می‌رسم می‌بینم پشت میز آشپرخانه نشسته و سرش را توی دستانش گرفته است و بشقاب ریسوتوی سرد جلوی رویش است و غذا نمی‌خورد. فقط آنجا نشسته است، به بشقاب پیش رویش خیره شده و غرق در ناامیدی‌ای که از چشمانش پیداست.
«بذار من برات گرمش کنم.» و بشقابش را برمی‌دارم و چند ثانیه‌ای توی مایکروویو می‌گذارم.
وقتی دوباره بشقاب را جلویش می‌گذارم از آن بخار بلند می‌شود، اما او بدون فکر شروع به خوردن غذا می‌کند، انگار متوجه نیست که غذا چقدر داغ است.
«اوون... دیشب...»
صورتش را به طرف من برمی‌گرداند و ناراحتی و تمنا در صورتش پیداست و ناگهان می‌فهمم که او هم مثل من نمی‌خواهد بیشتر از این بحث را کش بدهد. می‌خواهد من را باور کند. و اگر الان برایش همه‌چیز را توضیح بدهم، قبول می‌کند، برای اینکه او هم می‌خواهد کشمکش تمام شود، تمام اتهام‌هایی که با دادوبیداد دیشب به من زده بود دروغ باشد.
نفس عمیق می‌کشم، اگر فقط بتوانم کلمات بجا پیدا کنم...
اما دهان که باز می‌کنم تا حرف بزنم، گوشی‌ام زنگ می‌زند و هردویمان را از جا می‌پراند.
کیت است و دلم نمی‌خواهد جواب بدهم اما حسی ــ از روی عادت یا دلواپسی، مطمئن نیستم کدام ــ مجبورم می‌کند که روی صفحه گوشی بزنم و جواب بدهم.
«الو؟»
«ایسا؟» صدایش وحشت‌زده است و بلافاصله می‌فهمم که مشکلی پیش آمده است.
«ایسا، منم کیت.»
«چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»
سعی می‌کند تا جلوی گریه‌اش را بگیرد. «در مورد باباست، در مورد جنازه‌اش، ازم سؤال پرسیدند... بهم گفتن...»
مکث می‌کند، تندتند نفس می‌کشد، می‌فهمم که سعی می‌کند بغض گلویش را

قورت بدهد.
«کیت، کیت، آروم باش. نفس عمیق بکش. بهت چی گفتن؟»
«می‌گن انگار به مرگش مشکوکن. از من خواستن برم اداره پلیس. برای بازجویی.»
تمام تنم یخ می‌زند. پاهایم ضعف می‌رود و با دست لبه میز آشپرخانه را می‌گیرم و روبه‌روی اوون می‌شینم، ناگهان حس می‌کنم پاهایم تحمل وزن تنم را ندارد.
«وای، خدای من.»
«می‌تونی بیای اینجا؟ ما... من باید باهات حرف بزنم.»
می‌دونم منظورش چی هست. سعی می‌کند در لفافه صحبت کند برای اینکه شاید اوون گوش کند، اما ما باید حرف بزنیم، بلافاصله، قبل از اینکه پلیس او و شاید ما را بازجویی کند. باید حرف‌هایمان را باهم یکی کنیم.
خودم را کنترل می‌کنم. «معلومه که می‌آم. همین الان راه می‌افتم. آخرین قطار به سالتن تا نُه‌ونیم راه نمی‌افته. اگه تا ایستگاه با تاکسی برم می‌تونم خودم رو برسونم.»

با بغض می‌گوید: «مطمئنی؟ می‌دونم بیش از حد توقع دارم اما فاطیما نمی‌تونه بیاید، امشب شیفت داره و دستمم به تیا نرسید. گوشیش رو جواب نمی‌ده.»
«لوس نشو. دارم می‌آم.»
«مرسی، مرسی، ایسا. نمی‌دونم چه‌جوری تشکر کنم. الان به ریک زنگ می‌زنم که بیاید ایستگاه دنبالت.»
«خیلی زود می‌بینمت. دوستت دارم.»
وقتی قطع می‌کنم با چهره اوون، چشمان قرمزش از خستگی و ناهشیاری، روبه‌رو می‌شوم و می‌فهمم که چی در فکرش می‌گذرد. قلبم می‌ریزد.
با تندی می‌گوید: «داری می‌ری سالتن؟ دوباره؟»
«کیت بهم احتیاج داره.»
با فریادی که من یکه می‌خورم می‌گوید: «گور پدر کیت!» و از جایش بلند می‌شود و کاسه ریسوتو را که تقریباً به آن دست نزده برمی‌دارد و پرت می‌کند توی سینک که روغن غذا می‌پاشد به کاشی‌های آشپزخانه. بعد دوباره دهان باز می‌کند، خیلی آهسته با لرزشی که توی صدایش است می‌گوید: «پس ما چی، ایسا؟ من چی؟»
«این ربطی به تو نداره.» این را می‌گویم و با دستان لرزان کاسه ریسوتو را از ریخت‌وپاشی که کرده برمی‌دارم، شیر آب را باز می‌کنم. «این به کیت مربوط می‌شه. بهم احتیاج داره.»
«منم بهت احتیاج دارم.»
«جنازه پدرش پیدا شده. خیلی به‌هم‌ریخته است. توقع داری چه کار کنم؟»
«چیه پدرش؟ چه خبر شده؟»
سرم را توی دستانم می‌گیرم. نمی‌توانم با این روبه‌رو بشم. نمی‌توانم با این روبه‌رو بشم که همه‌چیز را برایش توضیح بدهم ــ و داستان چیزی باشد بین راست و دروغ. و اوون همین جوری‌اش هم حرف مرا باور نمی‌کند، نه با حالی که دارد. منتظر است که حس کند به او توهین شده، تا شر به پا کند.
«ببین، همه‌چیز خیلی پیچیده است ــ اما الان کیت به من احتیاج داره، مهم هم همینه. من باید برم.»
«دری‌وری می‌گی! مدام دری‌وری می‌گی. کیت هفده سال بدون تو زندگی کرده، ایسا. تو چرا این‌جوری می‌کنی؟ نمی‌فهمم ــ تو چندین ساله که کیت رو ندیدی و الان یکهو بشکن می‌زنه تو می‌دویی دنبالش؟»
حرف‌هایش درست شبیه حرف‌های لوک است و برای دقیقه‌ای نمی‌توانم جوابی بدهم، خشکم می‌زند، نفس‌نفس می‌زنم انگار که او خوابانده بیخ گوشم. بعد دستم را مشت می‌کنم و سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم و برمی‌گردم تا بروم.
«خداحافظ اوون.»
به طرفم می‌آید و پایش را روی لکه‌های ریسوتو که هنوز روی زمین است می‌گذارد

و می‌گوید، «خداحافظ؟ منظورت از این حرف چیه؟»
«هر جور که دوست داری فکر کن.»
صدایش می‌لرزد، می‌گوید: «من فقط می‌خوام رابطه‌مون در اولویت باشه. از وقتی فریا دنیا اومده، حس می‌کنم تو این رابطه کوفتی آخرین نفری هستم که برات اهمیت داره ــ دیگه باهم حرف نمی‌زنیم ــ و حالا هم که این!» و من مطمئن نیستم که منظورش سالتن و لوک است، یا فاطیما، تیا و کیت... یا حتی فریا. «من دیگه خسته شدم، می‌شنوی؟ از اینکه برایت هیچ اهمیتی ندارم خسته شدم.»
و ناگهان بعد از حرف‌هایی که می‌شنوم دیگر نه ناراحتم و نه می‌ترسم، عصبانی هستم. خیلی خیلی عصبانی هستم.
«پس داستان اینه، درسته؟ نه به لوک ربط داره، نه کیت و نه بسته کوفتی سیگار. به‌خاطر تو. به‌خاطر اینکه تحمل نداری این حقیقت رو بپذیری که دیگه بی‌چون‌وچرا توی زندگی من اولویت اول نیستی.»
خیلی به هم ریخته است. «چطور جرئت می‌کنی همچین حرفی بزنی؟ تو به من دروغ گفتی، حالا داری تقصیرها رو می‌اندازی گردن من؟ من دارم سعی می‌کنم باهات حرف بزنم ایسا. اصلاً این رابطه لعنتی ذره‌ای برای تو اهمیت داره؟»
اهمیت دارد. معلوم است که اهمیت دارد. اما من الان بیشتر از این کاری از دستم برنمی‌آید. و نمی‌توانم با این مسئله سروکله بزنم. اگر اوون بهم زیاد فشار بیاورد، خیلی خیلی می‌ترسم که همه‌چیز را به او بگویم.
او را هل می‌دهم و رد می‌شوم و می‌روم طبقه بالا که فریا خوابیده است و شروع می‌کنم با دستان لرزان وسایلم را می‌چپانم توی کیفم. اصلاً تمرکز ندارم که چی برمی‌دارم. پوشک بچه. دست می‌اندازم و چند دست لباس زیر و زیرپوش بچه برمی‌دارم. چند تا تاپ. خدا می‌داند که اصلاً لباس مناسبی برای پوشیدن می‌برم یا نه. در حال حاضر برایم مهم نیست، فقط می‌خواهم که بروم.
فریا را بغل می‌کنم، حس می‌کنم که تکان می‌خورد و بهم نق می‌زند، او را توی سرهمی پشمی‌اش می‌گذارم تا از هوای خنک شب توی تابستان حفظش کنم. بعد کیف رودوشی را برمی‌دارم.
اوون توی هال منتظرم است، صورتش از نگرانی و عصبانیت قرمز شده است. «ایسا! ایسا، این کارو نکن.»
فریا توی بغلم وول می‌خورد. «اوون، من...» گوشی‌ام توی کیفم بیب‌بیب زنگ می‌زند. تیاست؟ فاطیما؟ نمی‌توانم فکر کنم. نمی‌توانم فکر کنم.
ناگهان از کوره در می‌رود: «داری می‌ری پیش اون، برادر کیت، مگه نه؟ اون بهت پیام می‌ده؟»
دیگر کارد به استخوانم می‌رسد.
از عصبانیت دندانم را روی هم فشار می‌دهم می‌گویم: «برو به جهنم.» و او را کنار

می‌زنم و رد می‌شوم و در آپارتمان را پشتِ‌سرم محکم به هم می‌کوبم، فریا از خواب می‌پرد و زیر گریه می‌زند. توی راهرو با دستان لرزان فریا را که لگد می‌زد توی کالسکه می‌گذارم، به جیغ‌ها و شیون‌های بی‌وقفه‌اش که بلندتر می‌شود هیچ اهمیتی نمی‌دهم و در ورودی را باز می‌کنم و با عصبانیت کالسکه را با تکان زیاد از در خانه بیرون و از پله‌ها پایین می‌برم.

تازه رسیده‌ام جلوی باغچه خانه که صدای در را از پشتِ‌سرم می‌شنوم و اوون با چهره غمگین بیرون می‌آید.

داد می‌زند: «ایسا! ایسا! نمی‌تونی از این یکی فرار کنی!»

اما می‌توانم و فرار می‌کنم.

حتی با اینکه اشک‌هایم روی صورتم جاری است و با هر قدمم انگار پا روی دلم می‌گذارم، اما می‌روم.

همین که قطار از ایستگاه ویکتوریا راه می‌افتد هوا خراب می‌شود و همین که شهر پرهیاهوی لندن را پشتِ‌سر می‌گذاریم و قطار از حومه شهر می‌گذرد، باران به شیشه‌ها می‌کوبد و دمای هوا پایین می‌آید و از شرجی هوای قبل از طوفان کم می‌شود و انگار که پاییز است.

روی صندلی نشسته‌ام، بهت‌زده و یخ‌زده، فریا را طوری به سینه‌ام چسبانده‌ام و نگه داشته‌ام که انگار کیف آب‌گرم زنده‌ای است که نفس می‌کشد و من از درک اتفاقی که افتاده عاجزم. یعنی من راستی راستی اوون رو ترک کردم؟

اولین باری نیست که دعوا می‌کنیم، اما اولین باری است که از هم فاصله می‌گیریم. ما هم همیشه مثل بقیه زوج‌ها بگومگوها و جروبحث‌های خودمان را داشته‌ایم. اما این یکی از همه بدتر بود و از همه مهم‌تر ــ این اولین دعوای وحشتناک بعد از به دنیا آمدن فریاست. وقتی فریا را به دنیا آوردم، رابطه‌مان عوض شد ــ بیشتر از قبل کوتاه می‌آمدیم، راحت‌تر همدیگر را می‌بخشیدیم بی‌خیال مسائل جزئی می‌شدیم، انگار فهمیده بودیم بیشتر از این نمی‌توانیم مثل قبل چوب لای چرخ همدیگر بگذاریم، نه به‌خاطر خودمان، فقط به‌خاطر فریا.

ولی حالا حس می‌کنم این چرخ طوری شکسته که مطمئن نیستم بتوانیم از پس درست کردن آن برآییم.

تهمت‌های بی‌سروته اوست که گلویم را مثل اسید می‌سوزاند. خیانت؟ اصلاً از وقتی فریا به دنیا آمده خیلی کم پیش آمده که از خانه بیرون رفته باشم. انگار دیگر جسمم مال خودم نیست ــ فریا تمام مدت مثل چسب ولکرو(۱۴۲) بهم چسبیده و شیرم را می‌خورد و توان جسمی و روحی مرا می‌گیرد. من آنقدر خسته و بی‌رمقم که حتی به یاد آوردن شور و شوق برای خوابیدن با خود اوون تقریباً تنها چیزی است که از پس آن برمی‌آیم ــ اوون این را می‌داند، می‌داند که من چقدر

خسته‌ام و اینکه چه حسی به تن ضعیفم بعد از زایمان دارم. واقعاً اوون فکر می‌کند که من فریا را می‌زنم زیر بغلم و کشان‌کشان خودم را به عاشق سینه‌چاکم می‌رسانم و به او خیانت می‌کنم؟ اگر بیجا و وقیحانه نباشد، آنقدری مسخره هست که حتی خنده‌ام بگیرد.

ولی هنوز، با اینکه عصبانی هستم، باید قبول کنم که توی بعضی مسائل... حق با اوست. نه در مورد خیانت. و همین که قطار به سمت جنوب در حرکت است و از عصبانیت من کم می‌شود، بذر گناه توی وجودم ریشه می‌دواند. برای اینکه اصل حرف او این است: من با او صادق نبوده‌ام. نه آن‌طوری که او می‌گوید ــ اما مهم این است که صادق نبوده‌ام. از اولین روزی که او را دیدم رازهایی داشتم که از او مخفی کرده‌ام، اما حالا، برای اولین بار توی رابطه‌ام بیشتر از این‌ها پیش رفتم: علناً به او دروغ می‌گویم. و او هم این را می‌داند. می‌داند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و من لاپوشونی می‌کنم. اما نمی‌داند اصل ماجرا چیست.

کاش می‌توانستم به او بگویم، کاش می‌توانستم تمام ترس و وحشت‌هایم را از ته دل با او درمیان بگذارم. و هنوز... و هنوز نیمی از وجودم در آرامش است که نمی‌توانم. این راز فقط مال من نیست و این تصمیمی نیست که به‌تنهایی بگیرم. اما اگر بود؟ اگه فقط من درگیر بودم چی؟ آن‌وقت... نمی‌دانم.

برای اینکه با وجود تمام اتفاق‌هایی که افتاده دلم نمی‌خواهد که مجبور باشم به او دروغ بگویم و نمی‌خواهم که حقیقت را هم بداند. دلم نمی‌خواهد من را به چشم آدمی دروغ‌گو ببیند که نه‌تنها یک‌بار، بلکه بارها به او دروغ گفته است. کسی که جنازه کسی را دفن کرده، کسی که توی جنایت دست داشته است. کسی که، احتمالاً، احتمالاً در پنهان کردن قتل دست داشته است.

اگر همه‌چیز رو بشود، او باز هم عاشقم می‌ماند؟

مطمئن نیستم و این حالم را بد می‌کند.

اگر فقط عشق اوون بود که به خطر می‌افتاد، به او می‌گفتم و این ریسک را قبول می‌کردم. این حرفی است که به خودم می‌زنم. اما شغل او هم هست. فرم‌های تعهدنامه‌ای که برای استخدام توی ادارات دولتی امضا می‌کنید حسابی بلندبالا و مفصل است. در مورد اعتیاد به قمار کردن و میزان مال‌واموال، عدم استفاده از مواد مخدر و آره... در مورد عدم سوءپیشینه. آن‌ها با اهرم فشار دنبال چیزی می‌گردند تا برضد شما استفاده کنند، تا وادارتان کنند اطلاعاتی را به آن‌ها بدهید که نباید، یا مجبورتان می‌کنند که سر خودشان را شیره بمالید.

آن‌ها در مورد کسی که باهاش در رابطه هستی هم سؤال می‌پرسند. در مورد خانواده و دوستانت سؤال می‌پرسند ــ و هرچقدر مقام بالاتری بگیری، سؤالات بیشتری می‌پرسند و اطلاعات دقیق‌تری می‌خواهند.

و آخرین و مهم‌ترین سؤال ــ آیا در زندگی‌تان کسی یا تهدیدی هست تا شما را وادار به انجام هر کاری بکند؟ اگر این‌طور است همین حالا شرح دهید.

هردوی ما چندین بار این فرم‌ها را پر کرده‌ایم ــ خود من هر باری که بخشم عوض می‌شد، خود اوون هم هر دفعه که مجوز امنیتی بالاتری از طرف وزارت کشور می‌گرفت و من مدام توی تک‌تک‌شان دروغ نوشتم. دلیل اینکه دروغ گفتم به‌خاطر

این بود که اوون از حقیقت خبر نداشته باشد، چون اگر می‌دانست نه تنها او را هم توی دروغ خودم شریک می‌کردم بلکه پای او را هم وسط می‌کشیدم.
همین هم که ما جنازه کسی را دفن کردیم به‌اندازه کافی بد هست، اما اینکه درگیر قتل باشیم...
چشمانم را می‌بندم تا تاریکی و بارانی را که به پنجره واگن می‌خورد نادیده بگیرم. و ناگهان خودم را در مرداب می‌بینم، که راهم را در مسیری ناآشنا باز می‌کنم و زمین زیر پایم محکم نیست ـ نرم و نمناک است و هر قدم اشتباهی که برمی‌دارم از مسیر اصلی دورتر می‌شوم، بیشتر و بیشتر توی لجنزار فرو می‌روم. و اگر به خودم نجنبم ممکن است نتوانم خودم را نجات دهم.
«گفتی می‌ری سالتن عزیزم؟» صدای لرزان زنی مسن من را از کابوسم بیرون می‌کشد، فریا که او را توی بغلم به قفسه سینه‌ام چسباندم هم ناگهان تکان می‌خورد و از عصبانیت نق می‌زند.
آب‌دهانم را که از گوشه دهانم آویزان است با دستمال موسلین فریا پاک می‌کنم و چند بار پلک می‌زنم و به پیرزنی که روبه‌رویم نشسته است نگاه می‌کنم: «چی؟ چیزی گفتید؟»
«همین الان رسیدیم سالتن و من شنیدم که به مأمور کنترل بلیت می‌گفتی که سالتن پیاده می‌شید، درسته؟»
«خدای من! آره.»
بیرون خیلی تاریک است. دستم را حایل می‌کنم تا از بین قطرات باران که چک‌چک روی شیشه سرمی‌خورند بیرون را با دقت ببینم، چشمانم را تنگ می‌کنم تا با نور ضعیف بالای ایستگاه از نام آن مطمئن شوم که کجا هستیم.
سالتن هستیم، یکه‌خورده از جا می‌پرم، دست می‌اندازم و کیف‌ها و کت‌هایمان را برمی‌دارم. وقتی یک‌دستی با در کلنجار می‌روم تا بازش کنم، فریا خواب‌آلود توی بغلم وول می‌خورد.
پیرزن وقتی می‌بیند که با گذاشتن فریا توی کالسکه و محافظ باران کالسکه‌اش درگیر هستم، می‌گوید: «بذار من در رو برات باز نگه دارم.»
وقتی با بدبختی کالسکه را از قطار پایین و روی سکوی خیس ایستگاه می‌گذارم و قطرات باران مثل تازیانه به بارانی‌ام می‌خورد. چشمان فریا از ترس گشاد شده است و از عصبانیت جیغ‌های گوش‌خراش می‌کشد. مسیر کوتاه روی سکو را می‌دوم، لبه بارانی‌ام خیس است و کلف‌کلف می‌کند. فقط از خدا می‌خواهم که کیت منتظرم باشد.
و کیت اینجاست، خدا رو شکر، با ریک، صدای موتور ماشین می‌آید، شیشه ماشین از نفس‌هایشان بخار کرده است. و این بار یادم مانده است که رابط صندلی کودک را با خودم بیاورم، پس می‌توانم وقتی ریک راه می‌افتد صندلی فریا را محکم کنم. و او

توی جاده ناهموار به سمت روستا حرکت می‌کند.
با جیغ‌های بی‌وقفه خشمگین فریا به‌خاطر بیدار شدنش از خواب گرم شیرینش توی هجوم هوای سرد بارانی، دیگر جایی برای صحبت کردن نیست و از طرفی هم در کنار جیغ‌وفریادش به من چنگ می‌اندازد و نیمی از وجودم هم خوشحال است که مجبور نیستم با ریک حرف‌های صدمن‌یک‌غاز بزنم. فقط می‌توانم به نقاشی‌ها، نامه آمبروس، گل رزها و دست‌های آغشته به خونم فکر کنم.
به میل که می‌رسیم، روی زمین آب جاری شده است، از زیر چهارچوب‌های در هم رد شده است. باران راهش را از پنجره‌های زهواردررفته باز کرده و درزهای پارکت‌ها و قاب دور پنجره‌ها را پر کرده است.
با جیغ و دادهای فریا و صدای امواج سعی می‌کنم کیت را صدا کنم: «کیت!» اما او سرش را تکان می‌دهد، به ساعت اشاره می‌کند که تقریباً نیمه‌شب است.
می‌گوید: «برو بگیر بخواب. فردا همه جا رو خشک می‌کنیم.»
فقط سر تکان می‌دهم و با بچه‌ام که هق‌هق می‌کند به طبقه بالا توی اتاقی که دفعه قبل مانده بودم می‌روم، اتاقی که ملافه‌هایش هنوز دست‌نخورده است، تخت لوک، روی تخت به پهلو می‌خوابم و به هن‌هن‌ها و نفس‌های مضطرب فریا گوش می‌دهم که یواش‌یواش آرام می‌شوند... و به خواب می‌روم.

صبح زود از خواب بیدار می‌شوم، توی جایم می‌مانم تا چشمانم به نور اتاق عادت کند. هوا برای این وقت صبح زیادی روشن است. نور خاکستری و بی‌روح، به ریچ که نگاه می‌کنم می‌بینم که مه دریا به سمت دهانه رود روان شده است و همچون حصار باریک خاکستری‌ای میل را دربرگرفته است. تار عنکبوتی گوشه پنجره است که با شبنم‌های ریز می‌درخشد و من مدتی به آن خیره می‌شوم و یاد تارعنکبوت‌های سمج توی روستا می‌افتم که چقدر اعصاب‌خردکن بودند.
بازویم یخ کرده است، پتو را روی بازویم می‌کشم و از این شانه به آن شانه می‌شوم تا فریا را که خیلی عجیب ساکت در گهواره‌اش کنار من است نگاه کنم.
چشمم که به گهواره می‌افتد قلبم یک آن می‌ایستد و دوباره به تپش می‌افتد، با سرعت صدها کیلومتر در ساعت.
فریا نیست.
فریا نیست.
قبل از فکر کردن به هر چیزی، سکندری‌خوران از تخت بیرون می‌آیم و تمام تنم جوری می‌لرزد که انگار بهم شوک الکتریکی وارد شده است. احمقانه پتو و تشک تخت را زیرورو می‌کنم، با اینکه می‌دانم دیشب او را توی گهواره چوبی گذاشتم و او هنوز حتی نمی‌تواند چهاردست‌وپا راه برود، چه برسد به اینکه به‌تنهایی از گهواره بیرون بیاید و به آن برگردد.

فریا. خدای من.
با صدایی از ته گلویم فقط می‌توانم ناله کنم، نمی‌توانم باور کنم که فریا اینجا نیست و ناگهان از اتاق بیرون و به پایین راهرو می‌روم.
داد می‌زنم: «کیت!» اما از ترس کلمه توی گلویم گیر می‌کند و خفه می‌شود و صدایم انگار از وحشت می‌گیرد. «کیت!»
داد می‌زند: «بیا پایین.» و من بدو از پله‌ها پایین می‌روم، پاشنه پایم را روی پله‌ها می‌کوبم و پله آخر را دوتا یکی رد می‌کنم و با شتاب وارد آشپزخانه می‌شوم و کیت که کنار سینک ایستاده به من متعجب نگاه می‌کند و وقتی من را آن‌طور مضطرب و دستپاچه می‌بیند، نگران می‌شود.
خودم را کنترل می‌کنم «کیت، فریا... فریا نیست.»
کیت قهوه‌جوشی را که آبکشی می‌کرد توی سینک رها می‌کند و می‌بینم همین که کلمات از دهان من بیرون می‌آید، حالت چهره‌اش برمی‌گردد، انگار که... یک‌جوری احساس گناه می‌کند!
می‌گوید: «واقعاً معذرت می‌خوام.» و به قالیچه پشتِ‌سر من اشاره می‌کند. و من سریع دوروبرم را نگاه می‌کنم ــ و فریا آنجاست. نشسته روی قالیچه و تکه نانی توی مشتش است و بالا را نگاه می‌کند و تا من را می‌بیند از خوشحالی جیغ می‌کشد و نان تست له‌شده در دستش را می‌اندازد زمین و دستانش را به طرفم دراز می‌کند تا او را بغل کنم.
بلافاصله او را بغل می‌کنم، او را به خودم که می‌چسبانم قلبم مثل طبل توی سینه می‌کوبد. نمی‌توانم چیزی بگویم. نمی‌دانم چی بگویم.
کیت مدام با عذاب وجدان تکرار می‌کند: «ببخشید، به فکرم هم نرسید که ممکنه نگران بشی. حتماً وقتی رفتم حمام بیدارش کردم، چون وقتی بیرون اومدم صداش رو شنیدم ــ تو هنوز خواب بودی، منم فکر کردم...» انگشتانش را درهم قفل می‌کند و ادامه می‌دهد: «تو همیشه چهره‌ات خسته است و فکر کردم دوست داشته باشی بیشتر بخوابی.»
حرفی نمی‌زنم، صبر می‌کنم تا تپش قلبم آرام شود، انگشتان صورتی‌رنگ فریا را حس می‌کنم که توی موهایم گره می‌خورد، عطر کودکانه‌اش را استشمام می‌کنم و سنگینی‌اش را توی دستم حس می‌کنم... خدای من. مشکلی نیست. همه‌چیز مرتب است.
ناگهان از آرامش پاهایم سست می‌شود و روی مبل می‌نشینم.
کیت دوباره می‌گوید: «واقعاً معذرت می‌خوام.» دستانش را روی چشمانش می‌مالد تا خواب را از چشمانش بدزدد. «باید می‌فهمیدم ممکنه نگران بشی که فریا کجاست.»

در آخر فقط می‌گویم: «اشکالی نداره.» فریا آهسته روی گونه‌ام می‌زند و سعی می‌کند توجه من را به خودش جلب کند. می‌داند که اتفاق بدی افتاده، اما نمی‌تواند بفهمد که چی شده است. از روی اجبار به او نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم و کیت متعجب به من خیره می‌شود که چه بلایی سر من آمده، من چه‌جور آدمی شده‌ام، وقتی اولین عکس‌العملم به جای خالی بچه‌ام این است که فریا را دزدیده‌اند.
به کیت می‌گویم: «من هم معذرت می‌خوام.» صدایم کمی می‌لرزد، نفس عمیق می‌کشم، سعی می‌کنم تنفسم را کنترل کنم. «نمی‌دونم چرا این‌قدر وحشت کردم. من فقط... جدیداً تو لحظه کنترلم رو از دست می‌دم.»
با غمی در به چشمانش به من نگاه می‌کند.
«من هم همین‌طور.»
به سمت سینک برمی‌گردد.
«قهوه؟»
«آره.»
قهوه‌جوش را روی شعله گاز می‌گذارد و هردویمان همان جا می‌نشینیم، ساکت می‌مانیم تا وقتی قهوه‌جوش به خس‌خس و هیس می‌افتد. می‌گوید: «ممنون.»
با تعجب به او نگاه می‌کنم.
«تشکر برای چی؟ و این من نیستم که باید از تو تشکر کنم؟»
«برای اینکه خیلی سریع خودت رو به من رسوندی. می‌دونم توقع بیجایی بود.»
«کاری نکردم.» با اینکه حقیقت ندارد. با انتخاب کیت آخرین ضربه را به رابطه خودم و اوون زده بودم و این وحشتناک بود. برای اینکه فکرم را منحرف کنم به جایش می‌گویم: «بگو... در مورد پلیس‌ها بگو.»
کیت آنی جواب نمی‌دهد؛ به جایش بلند می‌شود و می‌رود سمت قهوه‌جوش که هیس صدا می‌دهد و آن را از روی شعله برمی‌دارد، دو تا لیوان پر می‌ریزد و یکی را جلوی من می‌گیرد و من فریا را دوباره روی قالیچه می‌نشانم، لیوان را می‌گیرم و مراقب هستم جایی لیوان را بگذارم که دور از دسترس دستان چاقالویش باشد.
کیت روی مبل روبه‌روی من کز می‌کند و می‌گوید: «مارک رن عوضی، اومد سراغم. با اینکه از همه‌چیز خبر داشت با ادا و اطوار گفت می‌دونم داری لحظات سختی رو پشتِ‌سر می‌ذاری. نمی‌دونم مری بهش چی گفته بود، اما خوب می‌دونست یه جای کار می‌لنگه.»
می‌پرسم: «خب پس جنازه... به‌طور قطع شناسایی شده؟» با اینکه می‌دانم شناسایی شده است، خبرهای توی روزنامه را خوانده‌ام. اما انگار نیاز دارم که از دهان کیت هم بشنوم و با گفتنش عکس‌العملش را هم ببینم.
چیزی از چهره‌اش دستگیرم نمی‌شود، با اینکه بی‌رمق به تأیید سر تکان می‌دهد.
«فکر می‌کنم آره. از من با سُواب دی‌ان‌ای گرفتند، اما بدون تردید اطمینان کامل

داشتن. یه چیزهایی در مورد شناسایی دندان‌هاش گفتن و حلقه‌اش رو بهم نشون دادن.»

«ازت خواستن حلقه رو شناسایی کنی؟»

«آره و من هم گفتم مال خودشه. خب به نظر... به نظر احمقانه می‌اومد اگر می‌گفتم نه.»

سرم را تکان می‌دهم. معلوم است که حق با کیت است. یکی از قانون‌های بازی دروغ این بود که همیشه بتوانی پیش‌بینی کنی که کی بازی لو می‌رود، کی دستت رو می‌شد. قانون پنجم ــ بدون که کِی باید دست از دروغ گفتن برداری. تیا همیشه می‌گفت قبل اینکه گند کار بالا بیاید پایت را از معرکه بکش بیرون. نکته مهم اینجاست که بدانی کِی به آن نقطه می‌رسی. اما مطمئن نیستم این بار موفق بشویم. حس می‌کنم انگار که دردسر گریبان‌گیرمان خواهد شد و هر کاری هم که بکنیم بی‌فایده است.

«خب بعدش چی شد؟»

«از من خواستن که برم و گزارش رسمی از شب ناپدیدشدنش بدم. اما مسئله همینه، باید در مورد همه‌چیز باهم حرف بزنیم ــ نمی‌دونم، بهشون بگم که شما همگی اون شب اینجا بودید؟» دستانش را روی صورتش می‌کشد، سیاهی دور چشمش در کنار رنگ گندمی پوستش، تیره‌تر به نظر می‌رسد. «نمی‌دونم چی بگم که به نفع همه‌مون باشه. می‌تونم بگم که وقتی دیدم پدرم نیومده، به شماها زنگ زدم ــ و از شما خواستم بیاید پیش من. می‌تونیم دروغ‌های همدیگه رو لاپوشونی کنیم ــ فقط بگم که همگی اینجا بودیم، ولی خبری از بابا نشد و شما هم زود برگشتید خوابگاه. اما بعدش از همه شما هم می‌خوان که برید و گزارش رسمی بدید. و پای مدرسه و هر چیزی که اونا هم می‌دونن وسط کشیده می‌شه.»

احمقانه تکرار می‌کنم: «هر چیزی که اونا می‌دونن؟»

«در مورد اون شب. اگر کسی دیده باشه که شما از مدرسه زدید بیرون چی؟ اگر من بگویم که شما اینجا نبودید و گندش دربیاد که اینجا بودید، همه‌چی خراب می‌شه.»

می‌فهمم. سعی می‌کنم فکر کنم. وقتی دوشیزه وتربی اومد سراغمان، ما توی اتاقمان بودیم، اما او لباس‌هایمان را دید، صندل‌های من گلی بود. آن روز توی دفترش یه چیزهایی گفت، گفت که از مدرسه زدیم بیرون و یکی ما را دیده بوده...

کلافه می‌گویم: «فکر کنم یکی ما رو دیده، دست‌کم این حرفی بود که دوشیزه وتربی به ما زد. نگفت کی. ما زیر بار نرفتیم ــ خب، یعنی من نرفتم. در مورد فاطیما و تیا نمی‌دونم.»

«لعنت به این شانس. پس باید بگم که اون شب خونه بودم و شماها هم پیش من بودید. و این یعنی مطمئناً پای همه شما به بازجویی کشیده می‌شه.» رنگ از صورتش می‌پرد و می‌دانم که به چی فکر می‌کند ــ مسئله آتشی نیست که دامن

همه ما را می‌گیرد، مسئله جدی‌تر هم هست، مسئله‌ای که به خود ما برمی‌گردد. اینکه چهار نفر ما توی بازجویی می‌توانیم پشت هم بایستیم یا این که یکی از ما بالاخره گاف می‌دهد...

به تیا فکر می‌کنم، مصرف بیش از حد الکلش، به رد زخم‌های روی بازویش، به لطمه‌ای که می‌خورد. به فاطیما فکر می‌کنم، به اعتقادات مذهبی‌ای که جدیداً پیدا کرده است. گفت که پیش خدای خودش توبه کرده است. اگر به موقعش برای اینکه بخواهد راه درست را برود، بخواهد اعتراف هم بکند چی؟ مطمئناً الله کسی را که به دروغ‌هایش ادامه بدهد و بهشان دامن بزند نمی‌بخشد.

به نقاشی‌ها هم فکر می‌کنم. نقاشی‌های نکبتی که پست شده بود. این واقعیت که یکی آن بیرون از همه‌چیز خبر دارد.

آب دهانم را قورت می‌دهم، «کیت!» و مکث می‌کنم. سرش را برمی‌گرداند و من را نگاه می‌کند، خودم را مجبور می‌کنم که ادامه بدهم. «اتفاقی افتاده که باید بهت بگم. چند تا نقاشی به دست فاطیما، تیا و من رسیده. پست شده. کپی نقاشی‌ها.»

حالت چهره کیت برمی‌گردد و می‌فهمم که خوب می‌داند حرفم به کجا می‌کشد. نمی‌دانم گفتنش را راحت‌تر می‌کند یا سخت‌تر، اما باز هم خودم را مجبور می‌کنم که ادامه دهم، کلمات را سریع‌تر به زبان می‌آورم تا کنترلم را از دست ندهم.

«تو واقعاً همه نقاشی‌هایی رو که پدرت از ما کشیده بود از بین بردی؟»

چهره‌اش مستأصل می‌شود. «آره، قسم می‌خورم. اما نه...» مکث می‌کند و ناگهان دوست ندارم حرفی را که می‌خواهد بزند بشنوم، اما دیگر خیلی دیر شده است.

لب‌هایش را که مثل خطی سفید و بی‌رنگ است را به هم می‌چسباند. «اما نه همون موقع.»

«یعنی چی؟»

«دلم راضی نشد بعد از مرگش همه رو یه‌جا بسوزونم، خواستم، اما فقط ــ نمی‌دونم، انگار زمانش نرسیده بود. اما یه روز که رفتم بالا توی استودیوش، حس کردم کسی قبل من اونجا بوده.»

شوکه شدنم را پنهان نمی‌کنم. «چی؟ کِی این اتفاق افتاد؟»

«سال‌ها پیش. خیلی از اتفاقی که افتاده بود نگذشته بود. بعضی از نقاشی‌ها و طراحی‌ها گم شد، یکی اونا رو برداشته بود. بعد از اون هر چی رو که مونده بود سوزوندم، قسم می‌خورم، اما بعدش تهدیدها شروع شد.»

حس می‌کنم سرما مثل سم قطره‌قطره وارد رگ‌های تنم می‌شود.
«تهدیدها؟»
کیت آهسته می‌گوید: «اولش فقط تهدید ساده بود. اما یک بار که پول می‌خواستم و مجبور شدم یکی از نقاشی‌های بابا رو توی روزنامه محلی به مزایده بذارم و تونستم با قیمت خیلی خوبی آن را بفروشم، نامه بعدی رو گرفتم، چند هفته از اولین نامه گذشته بود و پول می‌خواست. هیچ تهدیدی در کار نبود. فقط خواسته بود تو پاکتی صد پوند بذارم و پاکت رو توی درز برآمده چوب دیوار ته سالتن آرمز بچپونم. من کاری نکردم و چند هفته بعدش دوباره نامه دیگه‌ای به دستم رسید و اینکه این بار دویست پوند خواسته بود و نقاشی‌ای هم کنار نامه بود.»
با لحنی خسته و یکنواخت می‌گویم: «نقاشی ما.» و کیت به تأیید سر تکان می‌دهد.
«پول رو دادم. هر چند وقت یک بار اخاذی‌ها ادامه داشت، شاید هر شش ماه یک بار و من هم مدام پول دادم و پول دادم، اما در نهایت نامه‌ای نوشتم که دیگه نمی‌تونم پولی بدم ــ که میل داره رو سرم خراب می‌شه و همه نقاشی‌های بابا رو فروخته‌ام، هر چقدر که دلش می‌خواد تهدید کنه، دیگه پولی در کار نیست. و دیگه نامه‌ای نگرفتم.»
«آخرین تهدید رو کی گرفتی؟»
«حدود سه سال پیش. دیگه بعد از اون خبری نبود و فکر کردم همه‌چیز تموم شده، اما چند هفته پیش دوباره تهدیدها شروع شد. اول گوسفند بود و بعد...» آب دهانش را قورت می‌دهد. «و بعد از رفتن شماها، نامه‌ای به دستم رسید که نوشته بود چرا از دوستات پول نمی‌گیری؟ اما من تو خواب هم نمی‌دیدم...»
از جایم بلند می‌شوم. «خدای من، کیت!» آنقدر مضطربم که نمی‌توانم سرجایم بنشینم، اما چون جایی هم برای رفتن ندارم دوباره برمی‌گردم سرجایم، بی‌قرار با نخ بیرون‌زده از مبل ور می‌روم. دلم می‌خواهد بپرسم که چرا به ما نگفتی؟ اما می‌دانم چرا. برای اینکه کیت تمام این سال‌ها می‌خواسته از ما محافظت کند. می‌خواهم بپرسم چرا به پلیس نگفتی؟ اما جواب این را هم خوب می‌دانم. می‌خواهم بگویم فقط چند تا نقاشی دستشان است. اما می‌دانیم ــ هر دوی ما می‌دانیم ــ این همه ماجرا نیست. نقاشی‌ها مهم نیست. یادداشت خونی توی دل‌وروده گوسفند همه‌چیز را معلوم می‌کند.
کیت آهسته می‌گوید: «مدام دارم فکر می‌کنم...» و بعد سکوت می‌کند.
ترغیبش می‌کنم. «بگو.» انگشتانش را در هم قفل می‌کند و بعد از جایش بلند می‌شود و می‌رود سمت بوفه. توی یکی از کشوها دسته‌ای کاغذ بیرون می‌آورد که نخ قرمزی دور آن‌ها پیچیده است و درست وسط کاغذها نامه‌ای توی پاکت است، خیلی کهنه و مچاله‌شده. نامه‌ای آشنا که قلبم را توی سینه از جا می‌کند.
خودم را کنترل می‌کنم. «این نامه؟»

«من اون رو نگه داشتم. نمی‌دونستم باهاش چه کار کنم.»
نامه را به طرفم می‌گیرد و برای یک آن تردید می‌کنم، به مدرک جرم و اثر انگشت فکر می‌کنم، اما دیگر دیر شده است. این نامه هفده سال پیش توی دست همه‌مان یک دور چرخید. آن را می‌گیرم، خیلی آهسته، با نوک انگشت، انگار که باعث می‌شود ردیابی آن کار دشواری بشود، اما بازش نمی‌کنم. احتیاجی ندارم. الان که نامه توی دستانم است انگار تمام کلماتش از ته ذهنم به خاطرم می‌آید ــ وقعاً متأسفم... هیچ‌کس رو سرزنش نکن قربونت برم... تنها و آخرین کاری است که از دستم برمی‌آد تا همه‌چیز رو درست کنم...
کیت با صدای گرفته می‌گوید: «به نظرت باید این رو به مارک رن بدم؟ منظورم اینه که شاید همه‌چیز شروع‌نشده تموم بشه. جواب خیلی سؤال‌ها داده می‌شه...»
اما سؤال‌های دیگری را هم پیش می‌آورد. مثلاً، چرا کیت هفده سال پیش با این نامه نرفت پیش پلیس؟
در نهایت می‌پرسم: «چی می‌خوای بگی؟ می‌خواهی بگی کجا پیداش کردی؟ چه توضیحی برای این داری؟»
«نمی‌دونم. می‌تونم بگم همون شب پیدایش کردم اما به هیچ‌کس نگفتم ــ یه جورایی حقیقت رو هم بگم، که بابا مرده بود، که می‌ترسیدم خونه رو از دست بدهم. و مجبور نیستم شماها رو قاطی ماجرا کنم ــ دفن کردنش، اتفاقات دیگه، این‌ها رو حذف کنم. یا اینکه من نامه رو بعداً پیدا کردم، ماه‌ها بعد.»
مشتم را روی چشمان پف‌کرده‌ام می‌مالم تا خستگی مانده بر چشمانم را بگیرم که انگار نمی‌گذارد درست فکر کنم. از نور پشت پلک‌هایم، در تاریکی چشمانم گل شکوفه می‌زند. «خدای من، کیت، نمی‌دونم. تمام این‌هایی که می‌گی، بیشتر سؤال‌برانگیزه تا اینکه بخواد جوابگو باشه و از این هم بگذریم...»
ساکت می‌شوم.
کیت با لحنی که اصلاً نمی‌توانم چیزی از آن بفهمم که تدافعی است یا وحشت زده، می‌پرسد: «از این هم بگذریم چی؟»
گندش بزنند. نمی‌خواستم حرف را به اینجا بکشانم اما فکرم نمی‌رسد که حرف دیگه‌ای بزنم. قانون چهارم بازی دروغ ــ ما به همدیگر دروغ نمی‌گویم درست است؟ «از این هم بگذریم وقتی اون نوشته رو به پلیس نشون بدی، از تو می‌خوان تا حرفت رو ثابت کنی.»
«منظورت چیه؟»
سعی می‌کنم جوری حرفم را بزنم که فکرم را لو ندهم. آب دهانم را قورت می‌دهم.
«کیت، باید این رو بپرسم، خواهش می‌کنم درک کن، هر چی که بگی و هر اتفاقی هم افتاده باشه من قضاوتت نمی‌کنم. من فقط می‌خوام حقیقت رو بدونم ــ این رو به ما بدهکاری، این طور فکر نمی‌کنی؟»

کیت قاطعانه می‌گوید: «ایسا، داری من رو می‌ترسونی!» اما چیزی در نگاهش می‌بینم که هیچ خوشم نمی‌آید، یک جور نگرانی و گنگی.
«نامه خودکشی. اون نامه رو... اون نامه رو خودش نوشته؟ مطمئنی که خودش نوشته؟ آمبروس به خاطر نقاشی‌ها خودکشی کرد، ما همیشه این‌جوری فکر می‌کردیم، درسته؟»
کیت به تأیید اما آهسته سرش را تکان می‌دهد، انگار شش دانگ حواسش را جمع کرده است تا ببیند کلام من به کجا می‌رسد.
«اما زمان‌بندی اتفاقات با هم نمی‌خونه ــ بعد از مرگ آمبروس بود که نقاشی‌ها به دست مدرسه رسید.» دوباره آب دهانم را قورت می‌دهم. به استعداد کیت در جعل هنر پدرش فکر می‌کنم، به نقاشی‌هایی که سال‌ها بعد از مرگ آمبروس به اسم او کشید و فروخت. به حق‌السکوت‌هایی که ترجیح داده بود بیشتر از پانزده سال به اخاذش بدهد اما با نامه پیش پلیس نرود ــ حق‌السکوت‌هایی که از ما پنهان کرده بود، با اینکه ما حق داشتیم بدانیم. «کیت سؤالی که می‌خوام بپرسم اینه که... آمبروس خودش اون نامه رو نوشته بود؟»
چهره‌اش جدی می‌شود. می‌گوید: «خودش نوشته بود.»
«اما با عقل جور درنمی‌آد. ببین آمبروس با مصرف بیش از حد هروئین خودکشی کرد، درسته؟ ما همیشه این‌جوری فکر می‌کردیم، پس چرا هروئین توی قوطی‌اش دست‌نخورده بود، نباید وقتی مواد رو می‌زد بعدش همه‌چیز کنار صندلی‌اش می‌افتاد؟»
کیت قاطعانه تکرار می‌کند: «بابا نامه رو خودش نوشته بود، اگه کسی از این اطمینان داشته باشه، خود منم.»
«فقط...» سکوت می‌کنم. نمی‌توانم فکر کنم که چه‌جوری بهش بگویم که توی ذهنم چی می‌گذرد. کیت شق‌ورق می‌نشیند و ربدوشامبرش را دور خودش می‌پیچد.
«می‌خوای چی‌رو بفهمی ایسا؟ اینکه من پدر خودم رو کشتم؟»
سکوت می‌کنم.
گفتن این کلمات با صدای بلند ــ با شک و تردیدهای بی‌حساب من که مثل کارد برنده است و به استخوان می‌رسد.
با صدای گرفته در نهایت می‌گویم: «نمی‌دونم، دارم می‌پرسم... دارم می‌پرسم شاید چیزی هست که قبل از بازجویی پلیس لازم باشه که ما بدونیم.»
لحنش بی‌احساس است: «چیز دیگه‌ای نیست که لازم باشه شما بدونید.»
«چیز دیگه‌ای نیست که لازم باشه ما بدونیم یا اینکه همین است و بس؟»
«چیز دیگه‌ای نیست که لازم باشه شماها بدونید.»
«پس چیز دیگه‌ای هم هست! فقط نمی‌خوای به ما بگی؟»
«تورو خدا ایسا، بسه این‌قدر ازم سؤال نپرس!» با چهره رنجیده سمت پنجره می‌رود،

شدو هم درد و اندوهش را حس می‌کند و با او راه می‌افتد. «چیز دیگه‌ای نیست که بتونم به شما بگم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم باور کن.»

دوباره شروع می‌کنم: «تیا می‌گفت...» و بعد یک آن حس می‌کنم شجاعتم را از دست می‌دهم، اما باید حرفم را بزنم. باید حقیقت را بدانم. «کیت، تیا می‌گفت آمبروس می‌خواسته تورو از اینجا دور کنه، حقیقت داره؟ چرا؟ چرا می‌خواست دست به همچین کاری بزنه؟»

دقیقه‌ای کیت برّوبر نگاهم می‌کند، خشکش زده، رنگ از صورتش می‌پرد.

و بعد انگار که هق‌هق می‌کند، رویش را برمی‌گرداند، دست می‌اندازد و کتش را می‌قاپد، روی بیژامه‌اش می‌پوشد، پاهایش را توی چکمه‌های پلاستیکی گلی ایستاده کنار در فرو می‌کند. قلاده شدو را می‌اندازد و شدو بی‌قرار پابه‌پایش می‌رود، طوری به کیت خیره می‌شود که انگار می‌خواهد بفهمد اندوهش برای چیست ــ و بعد کیت می‌رود و در را پشتِ‌سرش به هم می‌کوبد.

صدای به هم خوردن در مثل شلیک گلوله است، انعکاس صدا توی خانه می‌پیچد و باعث می‌شود ظرف‌های توی بوفه به اعتراض جرینگ‌جرینگ کند. فریا روی فرش پایین پای من نشسته و شادمانه بازی می‌کند، از صدا یکه می‌خورد، چهره کودکانه‌اش از شوک درهم می‌رود و جیغش به هوا می‌رود.

دلم می‌خواهد بروم دنبال کیت، وادارش کنم به سؤالاتم جواب بدهد. اما باید بچه‌ام را ساکت کنم.

یک آن مردد می‌مانم، به فریادهای فریا گوش می‌دهم و به قدم‌های کیت که دور می‌شود و با عجله از روی پل رد می‌شود نگاه می‌کنم و بعد زیر لب غرغر می‌کنم و فریا را بلند می‌کنم و با عجله سمت پنجره می‌روم.

صورتش قرمز شده و توی بغلم بی‌قراری می‌کند، عصبی از صدای بلندی که ناگهان شنیده است و او را که آرام می‌کنم، می‌بینم کیت آرام با شدو در امتداد ساحل مثل نقطه‌ای سیاه ناپدید می‌شود و با خودم فکر می‌کنم.

به کلماتی فکر می‌کنم که کیت به زبان آورد.

چیز دیگه‌ای نیست که بتونم به شما بگم.

کیت زن کم‌حرفی است ــ همیشه همین‌طور بوده است. پس باید دلیلی داشته باشد. چی را پنهان می‌کند و چرا فقط نگفت، چیز دیگه‌ای نیست لازم باشه شماها بدونید.

و نگاهش می‌کنم که توی مه از جلوی چشمم محو می‌شود، به این فکر می‌کنم که کیت چی را پنهان می‌کند و اینکه آمدنم به اینجا اشتباه بوده است یا نه.

کیت و شدو که بیرون از خانه‌اند، خانه غریب و ساکت است، مه بیرون روی پنجره‌ها قطره‌قطره می‌نشیند و لکه‌های نمناک مانده از دیشب روی زمین کم‌کم

خشک می‌شود.
توی مه انگار میل نزدیک‌تر به دریاست، فرسوده‌تر به چشم می‌آید، حالا بیشتر شبیه قایقی اسیر امواج دریاست که به ساحل رانده شده تا خانه‌ای قرص‌ومحکم که قبلاً بود. شب‌ها مه توی پارکت‌ها و تیرهای چوبی میل رخنه می‌کند، اسکلت خانه سرد می‌شود، رطوبت سرد پارکت‌های کف زمین را زیر پاهایم حس می‌کنم.
به فریا غذا می‌دهم و دوباره او را روی زمین می‌نشانم تا با چند وزنه کاغذ جلویش سرگرم باشد، بخاری چوبی را روشن می‌کنم و از پشت شیشه دودی می‌بینم که کنده‌های خیس نمک‌خورده چطور با شعله‌های آبی زبانه می‌کشند و بعد گوشه مبل کز می‌کنم و سعی می‌کنم فکر کنم که چه‌کار کنم.
تنها چیزی که به ذهنم می‌آید لوک است. ممکن است بیشتر از آنی که می‌گوید بداند؟ لوک و کیت خیلی صمیمی بودند و حالا عشقی که به او داشت تلخ شده است. چرا؟
دستانم را روی صورتم فشار می‌دهم، به یاد می‌آورم... گرمای تنش را، شانه به شانه من... و ناگهان حس می‌کنم در افکارم غرق می‌شوم.
وقتی کیت برمی‌گردد، از زمان ناهار خیلی گذشته است، با دیدن ساندویچ‌هایی که من درست کرده‌ام سر تکان می‌دهد و شدو را با خودش به اتاقش در طبقه بالا می‌برد و دلم کمی آرام می‌گیرد. حرفی که زدم، شکی که به زبان آوردم اصلاً بخشیدنی نیست و مطمئن نیستم که بتوانم با او روبه‌رو بشوم.
وقتی بالا می‌روم تا فریا را چند ساعت بخوابانم، می‌توانم صدای قدم‌هایش را که طبقه بالا راه می‌رود بشنوم، هر از گاهی هم می‌توانم از بین درزهای خالی سقف خودش را ببینم که به سمت پنجره می‌رود و سد راه نور خاکستری‌ای می‌شود که از بین شکاف چوب‌های سقف رد می‌شود.
فریا سخت به خواب می‌رود، اما در نهایت می‌خوابد و من برمی‌گردم به اتاق پذیرایی و سعی می‌کنم لبه پنجره بنشینم و امواج ناآرام ریچ را تماشا کنم. ساعت هنوز چهار هم نشده است که آب خیلی بالا آمده است، بیش از حد، تو مدتی که اینجا بوده‌ام آب آنقدر بالا نیامده بود.
اسکله روی آب شناور است و باد که می‌وزد، امواج ریچ تا زیر چهارچوب در رو به دریای میل هم می‌رسد.
مه عقب‌نشینی کرده است، اما آسمان هنوز ابری و هوا سرد است و همین طور که نشستم به یاد آوردن گرمای همین چند هفته پیش برایم غیرممکن است، می‌بینم که امواج دریای خاکستری شلپ‌شلپ به تخته‌چوب‌های بیرون می‌خورد. واقعاً همین ماه پیش بود که ما تو دهانه رود شنا کردیم؟ به یاد آوردن اینکه اینجا همان جاست که گرم بود، دشوار است آب گرم و ملایمی که خودمان را تویش رها کردیم، شنا کردیم و خندیدیم. حالا همه‌چیز عوض شده است.

می‌لرزم، گرمکُنم را دورم می‌پیچم. بدجور وسیله جمع کردم ــ بی‌دقت فقط هرچه را به چشمم می‌آمد می‌چپاندم توی کیف دستی‌ام، چندتا شلوار لی برداشتم، تاپ‌های نازک و لباس گرم مناسب با هوا برنداشتم و آنقدر هم بزدل هستم که نمی‌توانم از کیت خواهش کنم لباس گرم بهم بدهد. نمی‌توانم با او روبه‌رو بشوم، نه حالا، نه امروز. شاید فردا، وقتی اوضاع آرام‌تر شد.

یک کوه کتاب کنار پنجره روی هم چیده شده است، جلد کتاب‌ها از رطوبت موج برداشته است، به سمت آن‌ها می‌روم و یکی را شانسی برمی‌دارم. بیل برایسون ــ یادداشت از یک جزیره کوچک(۱۴۳). جلد نئون براق دارد و شادی ناهمگونی با ترکیب رنگ فضای میل دارد، با لکه‌های نمناک پارکت‌ها و مبل‌های رنگ‌ورورفته.

می‌روم و چراغ‌ها را روشن می‌کنم و سعی می‌کنم خانه را روشن‌تر کنم ــ پریز برق زیر انگشتم اتصالی می‌کند و مرا از جا می‌پراند. چراغ‌های خانه ناگهان پرنور می‌شود، خیلی بیش از حد و ناگهان از جایی پشتِ‌سرم صدای وحشتناک انفجار می‌آید و همه‌جا تاریک می‌شود.

یخچال ناگهان جیرجیر تکان‌های شدید می‌خورد و بعد آهسته آهسته با صدای وزوز از کار می‌افتد. گند زدم.

با احتیاط که فریا را بیدار نکنم صدایش می‌کنم: «کیت!» اما او جواب نمی‌دهد با اینکه صدای قدم‌هایش را که از اینجا به آنجا می‌رود، می‌شنوم و صدایش که می‌کنم ناگهان می‌ایستد. پس با فکر اینکه صدایم را شنیده است می‌گویم: «کیت، فیوز پرید.»

ولی باز هم جواب نمی‌دهد.

دریچه‌ای زیر پله است و من تویش سرک می‌کشم و تماماً هم سیاه است و چیز دیگری هست که شبیه جعبه فیوز است، آنقدرها هم که کیت می‌گفت سیم‌کشی‌هایش تازه نیست. باکلایتی سوار بر چوب است با یک عالم سیم لخت پیچیده‌درهم که از گوشه‌ای بیرون زده است، و چندتا سیم که انگار مال دوره ویکتوریاست از طرف دیگر آن رد شده است. جرئت این را که بهش دست بزنم ندارم.

لعنتی.

گوشی‌ام را برمی‌دارم تا توی گوگل سرچ کنم چطور «دوباره فیوز را به کار بیندازم» که می‌بینم از اوون ایمیل دارم، قلبم از جا کنده می‌شود.

بازش می‌کنم، قلبم می‌آید تو دهانم.

خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم به‌خاطر بگومگومون معذرت‌خواهی کن ــ هر کاری که بکنی، کوچک‌ترین نشانه‌ای از سازش من را از خر شیطان پیاده می‌کند. خودش باید این را بداند که تهمت‌هایی که توی روز روشن به من زده مسخره است. چند تا شاخه رز و دیدن دوستی قدیمی که اسمش خیانت

نیست. توهم زده و حالا خودش هم متوجه شده است.
اما کلام معذرت خواهی نیست. و حتی ایمیل هم نیست، اولش متوجه نمی‌شوم که چی هست.
با «سلام عشقم یا ایسای عزیزم» هم شروع نمی‌شود. از دلیل‌تراشی و خواهش مغرورانه هم هیچ خبری نیست. در واقع هیچ نوشته‌ای نیست و برای یک آن فکر می‌کنم که می‌خواسته آن را برای کس دیگری بفرستد.
لیستی از خلافکاری‌ها با تاریخ و روز است، بدون اسم یا توضیحی اضافی. کش رفتن جنس از مغازه‌ای توی پاریس، ماشین‌سواری با ماشین دزدی تو حومه یکی از شهرهای فرانسه که تا حالا اسمش را هم نشنیده‌ام، کتک‌کاری شدید تو یکی از تفریحگاه‌های ساحلی نرماندی(۱۴۴). اولین شروع تاریخ جرایم برمی‌گردد به بیست سال پیش، اما هر چی پایین‌تر می‌آیم تاریخ‌ها نزدیک‌تر می‌شود. بین تاریخ‌ها فاصله‌های طولانی می‌افتد، یک برهه زمانی چند ساله. آخری‌ها مربوط به جنوب انگلیس است. رانندگی در ناهشیاری نزدیک‌های هیستینگز(۱۴۵)، هشدارهایی برای حمل مواد مخدر در برایتون(۱۴۶)، دستگیری به‌خاطر عربده‌کشی در ملأعام و زندانی شدن تا زمان دادگاه اما بعد آزادی بدون هیچ اتهامی، هشدارهای بیشتر به‌خاطر حمل مواد مخدر. آخرین خلاف برمی‌گردد به چند هفته پیش ــ ناهشیاری و به هم زدن نظم شهر نزدیک ری(۱۴۷)، بدون جریمه نقدی یک شب را در زندان گذرانده است. این‌ها چیه؟
و ناگهان می‌فهمم.

سوءپیشینه لوک.
حالم بد می‌شود. اصلاً دلم نمی‌خواهد بدانم که اوون چه‌جوری دستش به همه این‌ها رسیده، آن هم آنقدر سریع. او آشنای پلیس زیاد دارد، در سازمان امنیت ملی بریتانیا(۱۴۸)، خودش در وزارت کشور سِمت بالایی دارد، با تأیید امنیتی بالا و دسترسی به اطلاعات محرمانه، اما این کارش کثیف و تجاوز به حریم خصوصی یک نفر است و هر طوری که بهش نگاه می‌کنم رفتار درستی از آدمی حرفه‌ای مثل اوون نیست.
اما مسئله فقط همین نیست. مسئله این است که هنوز از خر شیطان پیاده نشده و هنوز هم این باور را دارد که من به‌خاطر لوک اینجا آمدم. هنوز هم فکر می‌کند که من با مرد دیگری رابطه دارم.
حس می‌کنم سرتاپایم پر از خشم می‌شود، حس می‌کنم پس گردنم ذق‌ذق می‌کند و نوک انگشتانم از عصبانیت سوزن‌سوزن می‌شود.
دلم می‌خواهد جیغ بزنم. دلم می‌خواهد بهش زنگ بزنم و بگویم که خیلی حرام‌زاده است و اعتمادی را که نابود کرده دیگر شاید هیچ‌وقت نتواند برگرداند.
اما زنگ نمی‌زنم. یکی به‌خاطر اینکه این‌قدر عصبانی هستم که ممکن است حرفی بزنم که بعد نتوانم آن را پس بگیرم.
و دیگر اینکه، خودم هم می‌دانم، ته دلم می‌دانم که همه تقصیرها گردن او نیست. آره، او مقصر است، معلوم است که مقصر است. ما ده سال است که باهم زندگی می‌کنیم و توی این ده سال من حتی مرد دیگری را لمس نکرده‌ام. هیچ خطایی از من سر نزده که لایق چنین رفتاری باشم.
اما اوون می‌داند که به او دروغ می‌گویم. احمق که نیست. این را می‌داند و حق هم دارد. فقط نمی‌داند که چرا.
گوشی‌ام را توی دستم آنقدر محکم فشار می‌دهم که با صدای بیب گلایه می‌کند و برای آرام کردن خودم با قاب دور آن ور می‌روم و انگشتانم را رها می‌کنم.
کثافت. کثافت.
از این توهینی که بهم شده نمی‌توانم بگذرم ــ از فکر اینکه بدوبدو از تخت اوون رفته باشم تو بغل لوک ــ و اگر او پدر فریا نبود، همین برایم کافی بود تا همه‌چیز را برای همیشه تمام کنم. من قبلاً معشوق حسود داشتم، آن‌ها سم‌اند ــ در رابطه سم‌اند، سم اعتمادبه‌نفس. در نهایت همه‌اش تن‌وبدنت می‌لرزد، به کوچک‌ترین حرکاتت شک داری. وقتی با آن مرد حرف می‌زدم ممکن است ناخواسته با او خیلی صمیمی شده باشم؟ اما من منظوری نداشتم. نگاهم به دوستش معنادار بود که انگار برایم جذاب است؟ لباسم خیلی باز نبود؟ دامنم کوتاه نبود؟ خیلی نخندیدم؟
اعتمادبه‌نفست را از دست می‌دهی، بی‌اعتمادی به خودت توی رابطه جایش را به عشق و اعتمادبه‌نفسی می‌دهد که دیگر وجود ندارد.

می‌خواهم به او زنگ بزنم و بگویم دیگر بس است ــ اگر نمی‌تواند به من اعتماد کند، این رابطه تمام است. من این‌جوری زندگی نخواهم کرد، در شک‌وتردیدِ کاری که نکردم، که مجبور باشم خیانتی را که توی سرش است مدام انکار کنم.

اما... با این حال حق دارم این کار را بکنم؟ حق دارم این کار را با فریا هم بکنم؟ می‌دانم زندگی کردن به دور از پدر یا مادر چطوری است. آنقدر خوب می‌دانم که نمی‌خواهم او این را تجربه کند.

لایه‌ای نازک از ابر آسمان را می‌پوشاند، میل تاریک و سرد می‌شود، چوب‌های توی بخاری را از پشت شیشه کوچکش می‌بینم که به‌آرامی می‌سوزند و ناگهان همین که صدای گریه فریا را از طبقه بالا می‌شنوم که از خواب بیدار شده و الم‌شنگه‌ای راه انداخته که صدایش تا پایین می‌آید، دلم می‌خواهد از اینجا بیرون بزنم. برای شام می‌روم بار. شاید هم با مری رن حرف زدم و در مورد اینکه پلیس به کجا رسیده چیزهایی از زیرزبانش بیرون کشیدم.

حالا هرچه، به نظر نمی‌آید کیت حالا حالاها پایین بیاید و اگر هم بیاید با مشکلی که بینمان پیش آمده، مطمئن نیستم وقت شام پشت میز بتونام توی رویش نگاه کنم و حرف‌های پیش‌پاافتاده بزنم و ایمیل اوون هم مثل باری سنگین توی گوشی‌ام است.

دوتایکی پله‌ها را سمت اتاق بالا می‌روم و سرهمی پشمی فریا را تنش می‌کنم. و بعد مطمئن می‌شوم که محافظ باران کالسکه را محکم زیرش چفت کرده‌ام و کالسکه را توی ساحل شنی هل می‌دهم و به سمت سالتن که می‌پیچیم باد به صورتمان می‌خورد.

تا رسیدن به روستای سالتن زمان زیادی برای فکر کردن تو هوای سرد و وزش نامنظم باد دارم و قدم به قدم، نرم و آهسته مسیر سالتن را طی می‌کنم. توی سرم بین افکار ناراحت‌کننده‌ام دیدم و می‌بینم که اوون چطور در این رابطه از چشمم می‌افتد و من عذاب وجدان دارم که با او رفتار درستی نداشتم. اشتباهاتش را توی ذهنم می‌شمارم، از کوره در رفتن‌هایش، سلطه‌گری‌هایش، اینکه هر کار دوست داشت می‌کرد بدون اینکه نظر من را بپرسد.

اما خاطرات دیگری هم هستند. خمیدگی کمرش روی وان حمام وقتی روی سر دخترش آب گرم می‌ریخت. مهربانی‌هایش، تدبیرش. عشقش به من و فریا.

و از همه این‌ها هم که بگذریم، مثل نت‌های کنترپوان گیتار بیس توی چندین دروغ شریک هستم. من دروغ گفتم. من دروغ گفتم، پنهان‌کاری کردم و از گفتن حقیقت امتناع کردم. من رازهایی دارم که از همان روز اول که او را دیدم ازش پنهان کردم، اما این چند هفته آخر با هر دیدی متفاوت است و او می‌داند که یک‌جای کار می‌لنگد. اوون همیشه سلطه‌جو بوده است، اما هیچ‌وقت تا به حال حسادت نکرده بود ــ نه این‌جوری. و این به‌خاطر من است. من کاری کردم که او اینطور رفتار کند. ما. من، فاطیما، تیا و کیت.

آنقدر درگیر افکارم هستم که اصلاً متوجه مسیر نمی‌شوم، اما هنوز با پخش شدن مه‌های غلیظ و فرو رفتن آن‌ها در خانه‌ها و ساختمان‌ها به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌ام.
همین که پیچ سمت سالتن آرمز را می‌پیچم، انگشتان یخ‌زده‌ام را که دسته کالسکه را گرفته‌اند کمی تکان می‌دهم و آب بارانی را که روی محافظ کالسکه جمع شده است با تکان خالی می‌کنم، صدای موزیک را می‌شنوم. نه موزیک ملایمی که همه‌جا پخش می‌شود، موزیک قدیمی ــ موسیقی زنده آکاردئون‌هایی که فس‌فس می‌کنند، بانجوهایی که دلنگ‌ودلونگ می‌کنند، موزیک‌های شاد ویولن.
در بار را که باز می‌کنم بوی چوب سوخته شومینه، نوشیدنی، سیگار و همهمه خوشحالی و گرمای تن آدم‌ها مثل دیواری جلوی راهم را می‌گیرد. خب همه هم تقریباً بالای شصت سال سن دارند و بیشتر مرد هستند.
سرها برمی‌گردد سمت در اما موزیک قطع نمی‌شود، راهم را که توی اتاق گرم باز می‌کنم، مری رن را می‌بینم که لبه چهارپایه دم بار نشسته است، به نوازنده‌ها نگاه می‌کند و با ریتم شاد موزیک پایش را تکان می‌دهد. من را که می‌بیند مردد دم بار ایستاده‌ام سرش را تکان می‌دهد و بهم چشمک می‌زند. من هم بهش لبخند می‌زنم، یک آن به علامتش گوش می‌دهم که به طرفش بروم، اما بعد مستقیم به ته بار می‌روم و نگاهم به دیوار چوبی می‌افتد و انگار برای اولین بار است که آن را می‌بینم. ته دلم خالی می‌شود، به تهدیدهای کیت فکر می‌کنم، به این که چقدر آسان است که هر کسی چهارپایه نزدیک چوب ورآمده دیوار را انتخاب کند تا پول را بردارد، یا وقتی خیلی راحت از کنار آن رد می‌شود با دست پاکت را بیرون بکشد... و اگر مالک بار باشی که از همه راحت‌تر.
از مری اتفاقی شنیده بودم که می‌گفت صاحب بار قصد دارد اینجا را بفروشد تا کسی آنجا برای خودش خانه بسازد، به دیوارها نگاه می‌کنم، به رنگ‌های برآمده‌اش، به موکت‌های پوسیده و صندلی‌ها و به این فکر می‌کنم که همه این‌ها چقدر برای جری ارزشمند هستند. تمام سال‌های عمرش را اینجا گذرانده ــ خرج زندگی‌اش را از این بار درمی‌آورد، دوستانش اینجا هستند، بعد از بازنشستگی‌اش هم همین جا می‌ماند. چه کار دیگری از او برمی‌آید؟ نمی‌دانم، مطمئن نیستم که کسی مرا می‌پاید، یا به‌خاطر گرما و سروصداست و یا شاید هم به‌خاطر این است که احتمال می‌دهم کسی که از کیت اخاذی می‌کند ممکن است اینجا باشد، هر چه که هست ناگهان ترس‌هایم به من برمی‌گردد، دچار تنگناهراسی و پارانویا می‌شوم. همه این پیرمردها با نیش بازشان و نگاه‌های معنادارشان، دختر پشت بار با آن لب‌های باریکش که دست به سینه ایستاده است، من مطئنم این‌ها می‌دانند من کی هستم.

از بین مردم خودمان را به در دستشویی می‌رسانم و به‌سختی کالسکه فریا را هم هل می‌دهم توی دستشویی و در را رها می‌کنم تا پشتِ‌سر من بسته شود، حس می‌کنم آرامش و سکوت سرتاپایم را فرا می‌گیرد. چشمانم را می‌بندم و به خودم می‌گویم تو می‌تونی از پسشون بربیای، ازشون نترس.

وقتی چشمانم را باز می‌کنم توی انعکاس کثیف آینه کلمات مبهم و کدرشده روی در به چشمم می‌آید.

مارک رن مشکل خاص دارد!

حس می‌کنم از خجالت گونه‌هایم قرمز می‌شود. نوشته کهنه است و فهمیدنش سخت است اما ناخوانا نیست. و کسی، بعد از چند سال مارک را پاک کرده و نوشته افسر پلیس.

چرا نفهمیده بودم؟ چرا نفهمیده بودم که دروغی می‌تواند برای همیشه جای حقیقت را بگیرد و از ذهن آدم‌ها هیچ‌وقت پاک نشود. اینجا لندن نیست که گذشته آدم‌ها بارها و بارها دوباره نوشته بشود طوری که دیگر از گذشته هیچ ردی باقی نماند. اینجا هیچ چیزی از خاطر آدم‌ها پاک نمی‌شود و تاوان اشتباه من همیشه دامن مارک را گرفت. و دامن خودم را هم می‌گیرد.

می‌روم سمت سینک و به صورتم آب می‌زنم، فریا هم با کنجکاوی من را نگاه می‌کند، صاف که می‌ایستم و انعکاس چهره‌ام را توی آینه نگاه می‌کنم به خودم می‌گویم آره، من اشتباه کردم. خوب می‌دونم. اما این فقط اشتباه من نیست. و اگه بتونم با خودم کنار بیام، می‌تونم تو روی همه‌شون بایستم.

در دستشویی را باز می‌کنم، با اعتماد به نفس سرم را بالا می‌گیرم و کالسکه فریا را سمت بار هل می‌دهم.

از کنار نوازنده‌ها که رد می‌شوم صدایی تقریباً جویده‌جویده صدایم می‌کند: «ایسا وایلد! فکر کردم دوباره از سالتن رفتی تا ده سال دیگه. چی شد برگشتی؟»

برمی‌گردم و خود جری را می‌بینم که بهم از پشت بار می‌خندد، دندان طلایش با آتش شومینه برق می‌زند. با دستمال کهنه‌ای که روزی نو بوده است، لیوانی را تمیز می‌کند.

می‌گویم: «سلام جری.» حالا که از دستشویی خنک بیرون آمدیم و توی بار خیلی گرم است، فریا به کالسکه‌اش لگد می‌زند و بی‌قراری می‌کند. با بدخلقی حرکت ناگهانی می‌کند و محافظ بارانش را کنار می‌زند و بعد از خوشحالی جیغ می‌کشد، بغلش می‌کنم و سرش را روی شانه‌ام می‌گذارم و ساکتش می‌کنم. «شما که با بچه‌ها توی بار مشکلی ندارید، دارید؟»

لبخند می‌زند و جای خالی دندانش معلوم می‌شود: «نه تا زمانی که نوشیدنی سفارش ندن، چی می‌خوری؟»

«الان غذا سرو می‌کنید؟»

«نه، تا ساعت شش و الان...» به ساعت روی دیوار بالای بار نگاه می‌کند. «ولی خب این بار اشکالی نداره، بیا این هم منو.»

کاغذ چروکی را که لبه‌های آن تا شده است روی بار به طرفم هل می‌دهد و من نگاهی به آن می‌اندازم. ساندویچ... پای ماهی... خوراک خرچنگ... برگر و سیب‌زمینی...

در نهایت می‌گویم: «من پای ماهی می‌خوام با گیلاسی نوشیدنی.»

خب چرا که نه؟ ساعت تقریباً شش است.

«الان حساب می‌کنی؟»

«چرا که نه؟ کارت‌خوان داری؟» دستم را توی کیفم می‌کنم اما او می‌خندد و سرتکان می‌دهد.

«عجله‌ای نیست. می‌دونم چه‌جوری پیدات کنم.»

نمی‌دانم چرا، اما طوری این جمله کلیشه‌ای را بیان می‌کند که انگار کنایه می‌زند و تهدید می‌کند، اما من لبخند می‌زنم و به ته بار که چند میز خالی هست و ساکت‌تر از جاهای دیگر است اشاره می‌کنم.

«اگر اشکالی نداره من اون طرف می‌شینم.»

«بشین، من خودم نوشیدنی‌ات رو برات می‌آرم. تو که نمی‌تونی با فریا کوچولو بیای و نوشیدنی‌ات رو ببری.»

سرم را به تأیید تکان می‌دهم و به تهِ بار می‌روم. یکی از میزهای خالی کنار در دستشویی است و میزش چرب‌وچیلی است. یکی پیپش را روی آن خالی کرده و توتون‌هایش را روی آن رها کرده و رفته است. میز دیگری در گوشه‌ای دنج تمیزتر به نظر می‌رسد. روی میز چند قطره نوشیدنی ریخته است که زنبوری روی آن وزوز می‌کند و یکی لیوان نوشیدنی را رویش برگردانده و زنبور را توی لیوان زندانی کرده است. چرم مصنوعی صندلی طبله کرده و رویش موی سگ ریخته است، اما جای خالی کنار میز برای کالسکه فریا مناسب است، پس من هر آنچه را که روی میز باقی مانده روی میز بغلی می‌گذارم، آشغال‌های روی میز را با زیر لیوانی هل می‌دهم و روی زمین می‌ریزم و کالسکه را توی جای خالی میز جا می‌دهم و می‌نشینیم. فریا مدام توی بغلم وول می‌خورد و سرش را به سینه‌ام می‌کوبد و می‌دانم که نمی‌توانم اینجا به او شیر بدهم تا زمانی که برگردیم خانه؛ او حالا شیر می‌خواهد و هر لحظه ممکن است الم‌شنگه راه بیندازد. مسئله این نیست که کجا به او شیر بدهم ــ قبلاً هم توی بار و رستوران به او شیر داده‌ام، بعضی اوقات، بیشتر مواقع با حضور اوون و راستش را بخواهید اگر تو لندن به یک گربه هم شیر بدهی کسی نیم‌نگاهی نمی‌اندازد.

اما اینجا، تنها، همه‌چیز فرق می‌کند و نمی‌دانم که جری و مشتری‌هایش چه عکس‌العملی نشان می‌دهند، ولی واقعاً چاره دیگری هم ندارم مگر اینکه بخواهم

فریا بار را روی سرش بگذارد. دکمه پالتوام را باز می‌کنم و خیلی کم لباس‌هایم را بالا می‌زنم و بعد خیلی سریع فریا را به خودم می‌چسبانم و اجازه می‌دهم پالتویم روی سرش بیفتد و مثل سپر برای هردویمان باشد.

همین که فریا شروع به مکیدن می‌کند، چند نفر به طرف ما برمی‌گردند، پیرمردی با ریش سفید با کنجکاوی مات و مبهوت ما می‌شود و با اینکه ته دلم می‌لرزد به حرف‌های کیت که در مورد غیبت کردن‌های پیرمردهای هیز دهکده توی سالتن آرمز گفته بود فکر می‌کنم و وقتی جری با گیلاس نوشیدنی سفید توی سینی و چاقو و چنگال پیچیده توی دستمال کاغذی به سمت من می‌آید با خنده و اشاره به شیر دادنم می‌گوید: «ما پول سرو نوشیدنی‌ای که مال خودمون نباشه رو هم می‌گیریم.» و حس می‌کنم از خجالت خون توی صورتم می‌دود. سعی می‌کنم بخندم و به روی خودم نیاورم.

«شرمنده، گرسنه است. برات که مهم نیست، هست؟»

«برای من نه. ولی مطمئنم بقیه همچین بدشون نمی‌آد دلی از عزا دربیارن.» خنده کریهی می‌کند، خنده‌ای که با انعکاس خس‌خس خنده رفقایش همراه است و حس می‌کنم که صورتم گر می‌گیرد. سرها به طرفم می‌چرخد و پیرمردی با ریش‌های سفیدش به من چشمک ریزی می‌زند و کشاله رانش را که می‌خاراند، چیزی در گوش دوستش پچ‌پچ می‌کند و با سر به من اشاره می‌کند و بعد هرّوکرّ راه می‌اندازند.

خیلی جدی تصمیم می‌گیرم که سفارش پای ماهی‌ام را کنسل کنم و از اینجا بیرون بزنم که نوشیدنی‌ام را روی میز به طرفم هل می‌دهد و با سر به بار اشاره می‌کند و می‌گوید. «در هر حال نوشیدنی‌ات رو مهمون دوستت هستی.»

دوستم؟ سرک می‌کشم و نگاهم می‌افتد به لوک روچفورد.

روی چهارپایه دم بار نشسته است، نگاهش که می‌کنم، لیوانش را به‌سلامتی‌ام بالا می‌آورد، مطمئن نیستم، اما حالت چهره‌اش کمی پکر و گرفته است.

به اوون فکر می‌کنم، به ایمیلی که برایم فرستاد. به اینکه اگر همین الان از این در تو می‌آمد به من چی می‌گفت، دوباره از ترس ته دلم خالی می‌شود، اما قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگویم جری رفته و لوک از جایش بلند شده و به طرف من می‌آید.

راه فراری ندارم. سمت چپم کالسکه است و سمت راستم هم صندلی آدم‌ها راهم را بسته و دستانم هم بند فریاست که زیر پالتویم از سینه‌ام شیر می‌خورد. و من حتی نمی‌توانم از جایم بلند شوم بدون اینکه فریا را از خودم جدا کنم و فریا بی‌تاب می‌شود.

به گوسفند غرق خون فکر می‌کنم.

به فریا که در آغوشش گریه و زاری می‌کرد.

به نقاشی‌ها، به شک‌وتردیدهای اوون، و گونه‌هایم گر می‌گیرد و نمی‌دانم که از

عصبانیت است یا دلیل دیگری دارد.
با لیوان نوشیدنی‌اش که به طرفم می‌آید می‌خواهم شجاع باشم، با او مخالفت کنم، اما علی‌رغم میلم به قسمت نرم روی دیوار تکیه می‌کنم. «ببین، لوک، گوش کن...»
ناگهان وسط حرفم می‌پرد و می‌گوید: «به‌خاطر اتفاقی که با بچه‌ات افتاد معذرت می‌خوام.» چهره‌اش حالت خاصی ندارد و نگاه چشمان تیره‌اش را هم در تاریکی ته بار نمی‌توان خواند. «من می‌خواستم کمک کنم، اما حماقت کردم، الان این رو خوب فهمیده‌ام.»
توقع نداشتم این را بگوید، خطر از بیخ گوشم گذشت و اراجیفم در مورد اینکه از من فاصله بگیر و این حرف‌ها را پیش خودم نگه می‌دارم و نمی‌دانم چی بگویم.
«نوشیدنی هم ــ خب می‌دونم قابل‌دار نیست، اما خواستم از دلت دربیارم. معذرت می‌خوام. دیگه سر راهت سبز نمی‌شم.»
برمی‌گردد و می‌رود، حسی در درونم برانگیخته می‌شود، یک جور درماندگی و خودم هم تعجب می‌کنم که ناگهان دهان باز می‌کنم و می‌گویم: «وایسا.»

برمی‌گردد، حالت دفاعی دارد. نگاهش را ازم می‌دزدد، اما چیزی در نگاهش هست... شاید امیدواری؟

در نهایت می‌گویم: «تو نباید فریا را با خودت جایی می‌بردی، اما می‌بخشمت.»

ایستاده، ساکت، به میز تکیه داده است، سرش را با اعتراف تکان می‌دهد و نگاهمان در هم گره می‌خورد. شاید مردد بودنش است، طوری که ایستاده، با شانه‌های قوزکرده، مثل بچه‌ای که چهره‌اش تغییر نکرده و فقط قد کشیده است، نمی‌دانم شایدم هم نگاهش است، نگاهی که به من خیره مانده با غربتی زجرآور، اما هر چه که هست یک آن انگار دوباره پانزده سالش است و حس می‌کنم قلبم یک ضربان جا می‌اندازد.

با درد آب دهانم را قورت می‌دهم، با گلودردی که این اواخر همیشه دارم ــ واکنش‌های دوران بچگی‌ام به اضطراب و عصبانیت.

به اوون و تهمت‌هایش فکر می‌کنم، به کارهای نکرده‌ای که او تا الان فکر می‌کند انجام داده‌ام... پس من حالا از هم‌کلام شدن با لوک هیچ ترسی ندارم.

«لوک ــ دوست داری بشینی؟»

حرفی نمی‌زند. اولش تظاهر می‌کند حرفم را نشنیده است، برمی‌گردد که برود. اما بعد بغض توی گلویش را نگه می‌دارد و عضلات گردنش حرکت می‌کند.

می‌پرسد: «مطمئنی؟»

سرم را به تأیید تکان می‌دهم و او صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند و لیوانش را توی یک دست نگه می‌دارد و نگاهش را به نوشیدنی ته لیوان می‌دوزد.

سکوت طولانی است و مرد هیز دم بار می‌رود، انگار که حضور لوک سپری در برابر کنجکاوی اوست. مکیدن‌های محکم فریا را حس می‌کنم، دستش روی تنم است. لوک روبه‌رویم نشسته، ولی نگاهش را از ما می‌دزدد، به میز خیره شده است.

سکوت را می‌شکند. «خبرها به دستت رسیده؟»

«در مورد...» و مکث می‌کنم. می‌خواهم بگویم در مورد اسکلت، اما هر کار می‌کنم نمی‌تونم کلمات را به زبان بیاورم. او به تأیید سرش را تکان می‌دهد.

«شناسایی‌اش کردن. آمبروسه.»

دوباره آب دهانم را قورت می‌دهم: «شنیده‌ام. لوک من خیلی، خیلی متأسفم.»

می‌گوید: «ممنون.» لهجه فرانسوی‌اش، مثل گذشته زمانی که استرس می‌گرفت، غلیظ‌تر می‌شود. سرش را تکان می‌دهد، انگار که می‌خواهد افکار پوچش را دور کند.

«من... تعجب کردم که چقدر آزاردهنده است.»

نفس توی سینه‌ام حبس شد و دوباره به یادم آمد که ما چه کار کردیم ــ نه تنها خودمان را، بلکه لوک را هم به این زندگی محکوم کردیم.

خودم را کنترل می‌کنم: «به مادرت گفتی؟»

خیلی آهسته می‌گوید: «نه، دیگه براش چه فرقی می‌کنه، اون از همون اول هم

لیاقت یه تار موی آمبروس رو نداشت.»
قلپی می‌نوشم و سعی می‌کنم ضربان قلبم که توی سینه محکم می‌کوبد و درد توی گلویم را آرام کنم.
«مادرت معتاد بود، درسته؟»
«آره. به هروئین. و وقتی ترک کرد به متادون.»
آن را فرانسوی تلفظ می‌کند، می ـ تادون(۱۴۹) و اولش نمی‌فهمم، بعدش زبانم را گاز می‌گیرم که کاشکی اصلاً بحث را به اینجا نمی‌کشاندم. لوک ساکت است، به لیوانش خیره شده و من هم نمی‌دانم که چه بگویم تا همه‌چیز را جبران کنم. او آمد اینجا تا همه‌چیز را بین ما درست کند و تنها کاری که من کردم این بود که او را یاد تمام چیزهایی انداختم که از دست داده است.
دختر بشقاب پای ماهی را که از آن بخار بلند می‌شود می‌آورد و من را از حرف زدن نجات می‌دهد. او غذا را بدون هیچ سرویسی جلوی رویم می‌گذارد و می‌پرسد:
«سس؟»
با بدبختی می‌گویم: «نه، نه، ممنون. عالیه.»
قاشقی پای را در دهانم می‌چپانم. سنگین و پرخامه است و پنیر رویش طلایی و پف‌کرده است، اما مزه خاکِ‌ارّه می‌دهد. لایه نرم رویش توی دهانم طعم کرامبل(۱۵۰) می‌دهد، ته گلویم تیزی تیغ ماهی را حس می‌کنم که گیر کرده است اما خودم را مجبور می‌کنم که با لقمه پر توی دهانم آن را قورت بدهم.
لوک حرف نمی‌زند، ساکت نشسته است، غرق در افکار خودش. دستان بزرگش را روی میز گذاشته، انگشتان دستش جدا از هم و رهاست. آن روز صبح را توی اداره پست به یاد می‌آورم، اینکه چگونه عصبانی می‌شود، زخم‌های مفصل انگشتانش و اینکه چطور از او ترسیده بودم. به گوسفند فکر می‌کنم و خونی که روی دستانش بود... و توی فکر می‌روم.
می‌دانم که لوک مردی عصبی است، اما اگر من هم جای او بودم عصبی می‌شدم.
چند ساعتی گذشته است. فریا ولو توی بغلم خوابیده است و من و لوک بعد از چند ساعت حرف زدن ساکت شده‌ایم. حالا فقط نشسته‌ایم، شانه به شانه کنار هم، غرق در افکار خودمان به نفس‌های فریا گوش می‌کنیم.
و وقتی زنگ بار برای آخرین سفارش نوشیدنی به صدا در می‌آید اصلاً باورم نمی‌شود و باید گوشی‌ام را بیرون بیاورم و بله، واقعاً ده دقیقه به یازده است.
لوک از جایش بلند می‌شود و کش‌وقوس می‌آید، او هم متعجب است. بهش می‌گویم: «ممنون.»
«برای چی؟»
«به‌خاطر امشب. من... من احتیاج داشتم یه کم از همه‌چیز فاصله بگیرم و چند ساعتی همه‌چیز رو فراموش کنم.» این را که می‌گویم می‌فهمم که چند ساعتی است

اصلاً به اوون فکر نکردم، همین طور به کیت. دستم را روی صورتم می‌مالم تا خستگی در کنم.
خم می‌شود و می‌گوید: «کاری نکردم.» و بعد فریا را ازم می‌گیرد، خیلی آهسته، که بتوانم از پشت میز کوچک خودم را بیرون بکشم. نگاه می‌کنم که لوک بی‌تجربه فریا را در آغوش می‌گیرد و تکان می‌دهد و همین که می‌بینم فریا نفس عمیقی می‌کشد، خودش را به گرمای آغوش او می‌چسباند، لبخند می‌زنم.
«پدر فوق‌العاده‌ای می‌شی. نمی‌خوای بچه داشته باشی؟»
با بی‌تفاوتی می‌گوید: «نمی‌خوام.» و من متعجب نگاهش می‌کنم.
«واقعاً؟ چرا؟ بچه‌ها رو دوست نداری؟»
«مسئله دوست داشتن نیست. من بچگی خوبی نداشتم. وقتی مثل من تو لجن بزرگ شی هیچ چیزی نداری که به کس دیگه‌ای بدی.»
«چرت نگو.» فریا را که به طرفم گرفته است می‌گیرم و آرام توی کالسکه‌اش می‌گذارم، چشمانش را که باز می‌کند، آهسته با دست روی سینه‌اش می‌زنم و او دوباره تسلیم خواب می‌شود. «اگه اینطوری بود هیچ کس بچه‌دار نمی‌شد، ما همه‌مون تجربه‌های خودمون رو داریم. پس خوبی‌هایی که به دیگران می‌کنی چی؟ حساب نیست؟»
می‌گوید: «هیچ خوبی‌ای تو وجود من نیست که بچه دیگه‌ای بخواد داشته باشه و من هم هیچ‌وقت این ریسک رو نمی‌کنم که بچه‌ای داشته باشم که مثل من بزرگ شه.» و اولش فکر می‌کنم که شوخی می‌کند، اما نه، چهره‌اش جدی است و ناراحت.
«لوک... این... این خیلی ناراحت‌کننده است، من مطمئنم تو اصلاً مثل مادرت نمی‌شی.»
«تو از فردا خبر نداری.»
«نه، اما هیچ‌کس از فردای خودش خبر نداره. نمی‌دونه که چه‌جور پدرومادری می‌شه. آدم‌های آشغال مدام بچه‌دار می‌شن ــ اما فرق تو با اون‌ها اینه که برای اون‌ها آینده ذره‌ای اهمیتی نداره اما برای تو مهمه.»
شانه بالا می‌اندازد، بعد ژاکتش را می‌پوشد و به من هم کمک می‌کند تا مال خودم را بپوشم.
«مهم نیست. من نمی‌خوام بچه داشته باشم. نمی‌خوام پای هیچ بچه‌ای رو به این دنیا باز کنم.»
بیرون بار توی پارکینگ لوک شانه‌هایش را جمع می‌کند و دست‌هایش را توی جیبش می‌کند.
«می‌تونم تا خونه باهات بیام؟»
«مسیرت خیلی دور می‌شه.»
اما همین که حرفم را می‌زنم می‌فهمم که اصلاً نمی‌دانم او کجا زندگی می‌کند.

ممکن نیست میل توی مسیر خانه‌اش باشد، ممکن است؟
می‌گوید: «خیلی هم از مسیرم دور نیست. اتاقی که کرایه کردم تو جاده کنار ساحله، کنار مدرسه، بیرون محوطه. کوتاه‌ترین مسیر از سمت مردابه.»
وای. این خیلی چیزها را معلوم می‌کند. مخصوصاً اینکه چرا شب مهمانی تجدید دیدار از میل رد می‌شده است. باعث می‌شود به‌خاطر باور نکردن ماجرایی که گفت دوبرابر احساس گناه کنم.
نمی‌دانم چی بگویم.
به لوک اعتماد کنم؟ نه، جواب همین است. اما بعد از آخرین مکالمه‌ام امروز صبح با کیت که ترجیح داد به جای جواب به سؤال‌هایم از من فرار کند... دیگر مطمئن نیستم اینجا بتوانم به هیچ‌کس اعتماد کنم.
با خودم چراغ‌قوه نیاورده‌ام و با ابر توی آسمون هوا حسابی تاریک است. آهسته قدم می‌زنیم، من کالسکه را هل می‌دهم، لوک راه را نشانم می‌دهد و آهسته باهم حرف می‌زنیم. کامیونی توی تاریکی رد می‌شود، چراغ‌های جلوی کامیون سایه‌های کشیده و تاریک تنمان را روی جاده پیش رویمان می‌اندازد و از کنارمان که رد می‌شود لوک برای سلام کردن دستش را بلند می‌کند و کامیون توی تاریکی ناپدید می‌شود.
صدایی گنگ از یکی از شیشه‌های کامیون می‌آید: «.. به‌خیر، لوک...» ولی توجهم را جلب می‌کند، لوک در جایی که متعلق به کیت است با همه دوست است. اینجا به تنهایی برای خودش زندگی درست کرده، خودش را توی دل اهالی جا کرده، در صورتی که کیت هنوز هم مثل غریبه‌هاست همان طوری که مری هم می‌گفت.
توی جاده وسط پل ریچ هستیم که متوجه می‌شوم سنگی توی کفشم است و می‌ایستیم تا آن را دربیاورم. همین طور که روی یک پایم می‌ایستم تا کفشم را از پایم دربیاورم و تکان دهم، لوک آرنجش را به نرده تکیه می‌دهد و به دهانه رود که به دریا می‌ریزد خیره می‌شود. مه عقب‌نشینی کرده، اما با ابرهای قطور پایین‌آمده از آسمانْ ریچ را در تاریکی فرو برده است و چیزی دیده نمی‌شود، حتی کورسوی ضعیفی از میل. از چهره‌اش نمی‌توانم فکرش را بخوانم، اما من به چادرهای سفید پلیس فکر می‌کنم که در دل تاریکی پنهان شده‌اند و در این فکر هستم که آیا او هم به آن‌ها فکر می‌کند یا نه؟

وقتی کفشم را پایم می‌کنم، می‌روم و کنارش می‌ایستم و آرنجم را به نرده تکیه می‌دهم. با اینکه با هم تماس نداریم، اما می‌توانم گرمای دستش را از لایه نازک کت‌هایمان که رد می‌شود، حس کنم.

صدایش می‌کنم: «لوک!» اما ناگهان بی‌هیچ انتظاری او به طرفم می‌چرخد و موج اشتیاقی ناگهان تمام وجودم را دربر می‌گیرد و ته دلم خالی می‌شود.

اولش کاری نمی‌کنم، فقط می‌ایستم. قلبم محکم توی سینه‌ام مثل طبل می‌کوبد. و بعد که می‌بینم دارم چه کار می‌کنم و به خودم می‌آیم، موج سردی تمام وجودم را می‌گیرد.

«لوک، نه.»

چهره‌اش درهم می‌رود. «معذرت می‌خوام. واقعاً معذرت می‌خوام ــ نمی‌دونم داشتم چه کار...»

از من فاصله می‌گیرد، روبه‌روی هم می‌ایستیم، نفس‌هایمان آهسته و بریده‌بریده است و می‌دانم که سردرگمی و اندوهی که در چهره‌اش پیداست، تو صورت خودم هم منعکس است.

ناگهان دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و دستش را مشت می‌کند و به نرده می‌کوبد و می‌گوید: «گُه(۱۵۱)، چرا همیشه باید به همه‌چیز گند بزنم؟»

«لوک تو گند نزدی، این‌جوری نکن...»

دوباره وقتی آب دهانم را قورت می‌دهم، گلویم درد می‌گیرد.

می‌گویم: «من ازدواج کردم.» با اینکه حقیقت ندارد، اما هر جوری که بهش نگاه کنی انگار متأهلم. با وجود تمام مشکلاتم با اوون، او پدر بچه‌ام است و ما با هم هستیم ــ همین. من قرار نیست با کسی صمیمی بشوم.

با صدای خیلی آهسته می‌گوید: «می‌دونم.» و وقتی برمی‌گردد که برود به من نگاه نمی‌کند و به آن طرف پل، به طرف میل می‌رود.

چند قدمی که می‌رویم، دوباره سکوت را می‌شکند، آنقدر آهسته حرف می‌زند که حتی مطمئن نیستم حرف‌هایش را درست شنیده باشم.

«من اشتباه کردم... باید تورو انتخاب می‌کردم.»

من باید تورو انتخاب می‌کردم.

یعنی چی؟ همین طور که از مسیر ناهموار کنار ریچ آهسته می‌رویم، دلم می‌خواهد از او بپرسم که یعنی چی. اما سکوت لوک سنگین است.

منظورش چه بود؟ چه اتفاقی بین او و کیت افتاده؟

اما هیچ راهی برای پرسیدن ندارم، از این‌ها هم که بگذریم، می‌ترسم. می‌ترسم که او در جواب چه سؤالی ممکن است از من بپرسد. نمی‌توانم وقتی خودم خیلی چیزها برای پنهان کردن دارم، توقع داشته باشم حقیقت را بگوید.

به جایش حواسم را جمع می‌کنم تا کالسکه فریا را از چاله‌چوله‌های پرآب و

جوی‌های روان رد کنم. وقتی توی بار بوده‌ام باران شدیدی باریده است، کناره‌های آسفالت جاده گل است.
از وجود لوک کنارم معذب هستم، از اینکه راهش را با من یکی کرده ناراحتم، تلاش می‌کنم کلمات را سبک‌سنگین کنم و در نهایت با بی‌میلی تصمیم می‌گیرم تا اجازه بدهم از مسیر خودش برگردد.
«می‌دونی که مجبوری نیستی تمام راه رو با من بیای، اگه دوست داری اینجا از هم جدا می‌شیم که راه تو هم طولانی نشه...»
اما او سرش را تکان می‌دهد.
«نه، تنهایی نمی‌تونی بری.»
تنها وقتی که به میل می‌رسیم، منظورش را درک می‌کنم.
آب بالا آمده ــ بالاتر از آنی که تا حالا دیده‌ام. مسیر چوبی تا میل کاملاً رفته زیر آب و دیده نمی‌شود و تا آن طرف پل جریان آهسته آب سیاه ادامه دارد، نمای تاریک میل کاملاً از ساحل جدا افتاده است. پل نباید بیشتر از چند سانت زیر آب باشد، اما تشخیص اینکه کجا ساحل تمام و دریا شروع می‌شود خیلی سخت است، اینکه تنهایی مسیر چوبی را زیر پاهایم توی آب پیدا کنم.
اگر تنها بودم، ریسک می‌کردم، اما با کالسکه؟ سنگین است، اگه یکی از چرخ‌ها از روی چوب در برود، مطمئن نیستم این‌قدر قوی باشم که بتوانم کالسکه و فریا را محکم نگه دارم تا توی آب چپه نشوند.
به طرف لوک که می‌چرخم، می‌توانم هراس را در چهره هردویمان حس کنم.
«گندش بزنن. حالا من چه کار کنم؟»
سرش را می‌چرخاند و به پنجره‌های تاریک خانه نگاه می‌کند.
با لحن تندی می‌گوید: «فکر کنم کیت رفته بیرون، می‌تونست حداقل یه چراغ روشن بذاره.»
می‌گویم: «امروز برق‌ها قطع شد.» با ژست فرانسوی‌ای که هم حالت تسلیم شدن دارد هم تحقیر کردن شانه بالا می‌اندازد، ناگهان حس می‌کنم که باید از کیت طرف‌داری کنم، اما هیچ چیز نمی‌توانم بگویم که سکوت تلخش را بشکنم، مخصوصاً وقتی صدایی از پشتِ سرم، دل‌خوری‌های خودم را زمزمه می‌کند. کیت چطور توانست بیرون برود و من را توی این شرایط تنها بگذارد؟ او حتی نمی‌دانست که ممکن است لوک را امشب ببینم.
به کالسکه اشاره می‌کند و می‌گوید: «تو بچه رو بیار.» و من فریا را بغل می‌کنم. فریا خواب است و وقتی او را بغل می‌کنم خودش را جمع می‌کند مثل حلزون گوشتی و سنگینی وزنش را روی شانه‌ام می‌اندازد.
می‌گویم: «تو چه کار...»
اما مکث می‌کنم بلافاصله می‌بینم لوک کفش‌هایش را در می‌آورد، کالسکه را بلند

می‌کند و شلپ‌شلپ توی آب تیره راه می‌افتد. تقریباً تا بالای مچ پا و نیمه‌های ساق پایش توی آب فرو می‌رود.
«لوک، مراقب باش، نمی‌دونی...»
اما می‌داند. او دقیقاً می‌داند که الوارهای چوب زیر پایش دقیقاً کجا هستند. او به زحمت فاصله خالی بین چوب‌ها را پیدا می‌کند، من از ترس گام اشتباهی که ممکن است او بردارد و توی آب سکندری بخورد، نفسم را حبس می‌کنم، اما او نمی‌افتد. به آن طرف می‌رسد، حالا بستر رودخانه به قدری پهن است که نمی‌تواند کالسکه را روی زمین بگذارد و دستگیره در را امتحان می‌کند.
در قفل نیست و کامل توی تاریکی باز می‌شود. لوک کالسکه را روی زمین هل می‌دهد و وارد خانه می‌شود.
«کیت!» صدای لوک توی فضا می‌پیچد. صدای تیلیک کلید برق را می‌شنوم که او سعی می‌کند آن را روشن کند، بالا و پایین می‌زند، اما هیچی به هیچی. «کیت؟»
شانه بالا می‌اندازد، شلوار جینش را بالا می‌زند و با دست خالی به این طرف پل برمی‌گردد.
برای اینکه شوخی کنم، می‌گویم: «مثل معماهای منطق و استدلاله. یه اردک داری، یه روباه و یه قایق...»
لبخند می‌زند، پوست برنز صورتش کنار چشمانش و لب‌هایش چروک می‌خورد و با تعجب می‌فهمم که چقدر حالت چهره‌اش برایم غریبه است. فکر می‌کنم از وقتی دوباره برگشتم سالتن چقدر کم لبخند زده است.
«خب حالا باید چه کار کنیم؟ بهم اعتماد داری که فریا رو بدی بغلم؟»
تردید می‌کنم و با دیدن چهره‌ام لبخند روی لب‌هایش می‌ماسد.
فوری می‌گویم: «بهت... بهت اعتماد دارم.» با اینکه واقعیت ندارد. «مسئله این نیست. فریا تورو نمی‌شناسه ــ می‌ترسم بیدار بشه و بخواد خودش رو از توی بغلت بیرون بکشه ــ وقتی نمی‌خواد تو بغل کسی باشه به‌طرز باورنکردنی‌ای با زور تقلا می‌کنه.»
می‌گوید: «باشه، خب چی می‌گی؟ فکر می‌کنی بتونم تورو تو بغلم از پل رد کنم؟ اما مطمئن نیستم پل تحمل وزن هر دوی ما رو داشته باشه.»
از حرفش خنده‌ام می‌گیرد.
«لوک، من نمی‌ذارم تو بغلم کنی. با پل یا بی‌پل.»
شانه بالا می‌اندازد.
«قبلاً این کار رو کردم.»
ناگهان با ناباوری می‌بینم که راست می‌گوید. کاملاً از یادم رفته بود، اما همین که می‌گوید صحنه جلوی چشمانم نقش می‌بندد ــ ساحل آفتاب‌سوخته، موج بلندی کفش‌هایم را برده بود. راه دیگری به‌جز رد شدن از روی ریزه گوش‌ماهی‌هایی که این

طرف و آن طرف پخش بودند نداشتم، بعد از یک ربع لنگان‌لنگان غرق در خون روی زمین افتادم، کیت، تیا و فاطیما با همدردی چهره‌هایشان را درهم کشیدند، خواستند کفش‌هایشان را به من بدهند، اما قبول نمی‌کردم چون اندازه پایم هم نبودند، لوک بی‌هیچ حرفی بغلم کرد، من را کول کرد و تا خود میل برد.

خیلی خوب یادم می‌آید ــ دستانش روی کمرم، حرکت عضلات پشتش را روی قفسه سینه‌ام حس می‌کنم، عطر گردنش ــ گرمای پوستش و بوی صابون.

حس می‌کنم گونه‌هایم گل می‌اندازد.

«اون موقع پونزده سالم بود. فکر نمی‌کنی الان سنگین‌تر شده‌ام؟»

می‌گوید: «کفش‌هات رو دربیار.» فریا را با یک دست نگه می‌دارم، روی یک پایم می‌ایستم و با دست دیگرم سعی می‌کنم صندلم را دربیاورم ــ و قبل از اینکه بتوانم اعتراض کنم، او روی زانوهایش نشسته، با انگشتانش بند کفش دیگرم را باز می‌کند، حالا دیگر تماماً سرخ شده‌ام و خوشحالم که هوا تاریک است و اجازه می‌دهم قبل از اینکه بلند شود، کفش دیگرم را هم دربیاورد.

می‌گوید: «دستم رو بگیر.» و قدم به آب می‌گذارد. «دنبالم بیا، نزدیکم بمون، تا جایی که می‌تونی بچسب بهم.»

با دست خالی‌ام، دستی که فریا را با آن نگه نداشته‌ام، دستش را می‌گیرم و قدم توی آب می‌گذارم.

از سردی آب نفسم بند می‌آید، اما بعد انگشتان پایم گرمایی را حس می‌کند ــ پایم توی آب به پاهای او می‌خورد.

یک آن می‌ایستیم، به هم خیره می‌شویم و بعد لوک می‌گوید: «می‌خوام یه قدم بزرگ بردارم ــ دنبالم بیا. جاییه که باید از روی چوب‌های پوسیده رد شیم.»

سرم را تکان می‌دهم، سعی می‌کنم فاصله خالی تا پل را به یاد بیاورم، بدترین جایی که همیشه آرام و با دقت کالسکه را رد می‌کنم. اما خدا را شکر لوک هست ــ وگرنه من نمی‌دانستم کدام چوب‌ها قرص‌ومحکم هستند و کدامشان زیر پایم لق می‌خورند. نگاه می‌کنم که چطور گام‌های بلند برمی‌دارد و من هم دقیقاً پا جای پایش می‌گذارم، اما برای من قدم بزرگ‌تری است تا برای او، چوب‌های پل زیر پایم با امواج تکان می‌خورد. پایم روی یکی از خزه‌ها لیز می‌خورد و ناگهان تعادلم را از دست می‌دهم.

ناخواسته جیغ می‌کشم، صدای گوش‌خراشم در تمام دریا می‌پیچد. اما لوک سریع بازویم را می‌چسبد و محکم من را نگه می‌دارد، انگشتانش جوری بازویم را چنگ می‌اندازد که درد می‌گیرد.

فوری می‌گوید: «حالت خوبه؟ خوبی؟»

سرم را به تأیید تکان می‌دهم، سعی می‌کنم دوباره تعادلم را حفظ کنم، فریا را اذیت نکنم و نفس راحت بکشم. سگی که در دوردست‌ها توی ده از صدای جیغ من پارس می‌کرد حالا ساکت می‌شود. یعنی شدو بود؟

با صدای لرزان می‌گویم: «معذرت می‌خوام، تخته‌ها ــ بعضی‌هاشون خیلی لیز هستن.»

می‌گوید: «اشکالی نداره.» و انگشتان دستش دور بازویم شل‌تر می‌شود، اما رهایم نمی‌کند. «هر دوتاتون خوب هستید؟»

سرم را به تأیید تکان می‌دهم، وقتی از آخرین تخته چوب‌ها رد می‌شویم، دستانش هنوز دور بازویم حلقه است، اما نه آنقدر محکم که دردم بگیرد.

به آن طرف که می‌رسیم می‌بینم که به هن‌هن افتاده‌ام، قلبم بی‌خود و بی‌جهت توی سینه می‌کوبد. خوشبختانه فریا هنوز خواب است.

خودم را کنترل می‌کنم. «ممن... ممنونم.» و علی‌رغم میلم صدایم می‌لرزد، علی‌رغم میلم حالا که روی زمین سفت، صحیح‌وسالم ایستاده‌ام، صدایم می‌لرزد. «ممنونم لوک، نمی‌دونم اگه تو نبودی چه کار می‌کردم.»

واقعاً باید چه‌کار می‌کردم؟ قرار بود کالسکه لغزنده را چگونه از روی این پل زهواردررفته و خطرناک رد کنم، با شلپ‌وشلوپ آب زیر چرخ‌ها ــ یا شاید هم زیر نم‌نم باران توی سرما گوشه‌ای می‌نشستم تا کیت از هرجایی که رفته برگردد. دوباره دل‌خور می‌شوم. چطور توانست بی‌خبر بدون حتی فرستادن پیامی غیبش بزند؟

لوک می‌پرسد: «می‌دونی شمع‌ها کجاست؟» و من سر تکان می‌دهم که نه. و او لبش را گاز می‌گیرد، از عصبانیت یا نارضایتی یا هر چیز دیگر، نمی‌توانم بگویم و از کنار من رد می‌شود و قدم به تاریکی میل با سقف گنبدی‌اش می‌گذارد. دنبالش می‌روم، نامطمئن وسط اتاق می‌ایستم. لبه پیراهنم خیس است و با هر قدمم کلف‌کلف صدا می‌کند و به پاهایم می‌چسبد، می‌دانم که رد پاهای گِلی‌ام روی زمین می‌ماند و این را هم با سرخوردگی می‌فهمم که کفش‌هایم آن طرف پل جا ماند. خب، مهم نیست. آب بالاتر از این نمی‌آید، مگر اینکه میل کاملاً در آب غرق بشود. وقتی آب عقب‌نشینی کرد آن‌ها را برمی‌دارم.

از سرما می‌لرزم. سرمایی که از در می‌آید، لباس خیسم را به پاهایم می‌چسباند، اما لوک سرش گرم پیدا کردن شمع توی کابینت‌هاست و صدای کشیدن کبریت را می‌شنوم، بوی پارافین می‌آید و شعله ضعیفی را روی سینک می‌بینم. لوک آنجا ایستاده است، گردسوز توی دستش است، فتیله روی شمع را با دست صاف‌وصوف می‌کند تا شعله آتشش بیشتر بشود و خانه را روشن‌تر کند. وقتی نور آن ثابت می‌شود، آهسته شیشه مات کروی گردسوز را روی آن می‌گذارد و ناگهان شعله کم‌سو می‌شود، می‌لرزد و بعد دوباره توی شیشه جان می‌گیرد و با نور طلایی دوباره آهسته می‌سوزد.

در را می‌بندد و توی نور گردسوز به هم خیره می‌شویم. در نقطه کوچکی که گردسوز روشن کرده است، خانه دنج‌تر از زمان تاریکی آن است، ما را نزدیک به هم نگه می‌دارد و فقط با فاصله چند سانت روبه‌روی هم ایستاده‌ایم و ناگهان هر دو مردد می‌شویم. در نور ملایم کم‌سو می‌توانم نبض رگ گردن او را ببینم که در دم به تندی قلب خودم می‌زند، رعشه‌ای به تنم می‌اندازد. فهمیدن حالش از چهره‌اش سخت است ــ بی احساس است، اما حالا می‌دانم که این ظاهرش است، که مثل من از درون می‌لرزد و ناگهان دیگر طاقت نگاه کردن توی چشمانش را ندارم و از ترس اینکه ممکن است از نگاهم چیزی را بفهمد، نگاهم را از او می‌دزدم.

گلویش را صاف می‌کند و صدایش توی خانه زیادی بلند است و ما هم‌زمان حرف می‌زنیم.

«خب، من باید...»

«مطمئناً دیگه...»

ساکت می‌شویم، خنده عصبی می‌کنیم.

می‌گویم: «اول تو بگو.»

سرش را تکان می‌دهد.

«نه، تو چی می‌خواستی بگی؟»

«من... هیچی. می‌خواستم بگم...» به فریا نگاه می‌کنم و ادامه می‌دهم: «می‌دونی. فریا. باید فریا رو تو تخت بذارم.»

«کجا می‌خوابید؟»

مکث می‌کنم، آب دهانم را قورت می‌دهم. «توی... توی اتاق قبلی تو.»

این را که می‌گویم من را نگاه می‌کند، اما مطمئن نیستم که غافلگیر شده یا متعجب. باید برایش خیلی عجیب باشد ــ اینکه کیت اتاق بچگی‌هایش را به کس دیگری داده است و دوباره در هجوم ناعادلانه اتفاقات بد گذشته گیر می‌کنم.

دستش می‌لرزد و با لرزش آن پارافین چکه می‌کند و اگر بیفتد... «خب، من گردسوز رو برات می‌آرم بالا ــ تو نمی‌تونی هم بچه و هم گردسوز رو از این پله‌ها ببری بالا.» به پله‌های چوبی زهواردررفته اشاره می‌کند که مارپیچ از گوشه اتاق بالا می‌رود. و ادامه می‌دهد: «اگه گردسوز از دستت بیفته، کل خونه تو یه دقیقه آتیش می‌گیره.»

می‌گویم: «ممنون.» و بی‌حرف اضافه از پله‌ها بالا می‌رود و من هم راه می‌افتم پشت او و نوری که سمت تیرک‌های سقف ناپدید می‌شود.

دم در اتاق قدیمی‌اش می‌ایستد، صدای نفس کشیدنش را می‌شنوم، اما به او نزدیک که می‌شوم می‌بینم رنگ صورتش پریده و به اتاق خیره مانده است ــ به تختی که قبلاً متعلق به او بوده و حالا لباس‌های من رویش تلنبار شده با گهواره فریا پایین تخت و پستانک و فیل عروسکش که روی آن است. از فکر کارهایی که کرده‌ام گونه‌هایم گر می‌گیرد ــ کیفم با تمام وسایلش وسط اتاق ولو است، شیشه فریا و

لوسیون من روی میز قدیمی‌اش.
ناگهان مستأصل می‌گویم: «لوک، معذرت می‌خوام.»
می‌گوید: «برای چی؟» لحنش مثل نگاهش سرد است، ولی رگ گردنش که باد کرده را می‌بینم، او سرش را تکان می‌دهد و گردسوز را روی میز کنار تخت می‌گذارد و بدون هیچ حرفی برمی‌گردد و توی تاریکی ناپدید می‌شود.
فریا را که توی تخت می‌گذارم، گردسوز را برمی‌دارم و با احتیاط از پله‌ها پایین می‌روم و قدم به دریایی شمع با نورهای طلایی‌شان می‌گذارم، با سایه تمام وسایل خانه که روی دیوار افتاده است.
خیلی هم توقع نداشتم که رفته باشد اما وقتی آخرین پله را پایین آمدم، سایه‌ای را می‌بینم که از روی مبل کشیده می‌شود و وقتی گردسوز را بالا می‌آورم او را می‌بینم.
گردسوز را روی میز کوچکی کنار مبل می‌گذارم، بدون هیچ حرفی، انگار قراری است که از قبل باهم گذاشته‌ایم. صورتم را توی دستانش می‌گیرد. و این بار حرفی نمی‌زنم ـ اعتراض نمی‌کنم، او را پس نمی‌زنم.
بیرون از خانه، روی پل، حس می‌کردم که به اوون خیانت می‌کنم، با اینکه من کاری نکرده بودم، اما حالا، حالا ذره‌ای احساس گناه نمی‌کنم. حالا، در این لحظه، انگار تمام آن روزها و شب‌ها و ساعت‌هایی که به شوق لوک در گذشته سپری شده بود همه باهم یکی می‌شوند ـ زمانی که هنوز اوون را ندیده بودم، فریا را نداشتم، قبل از وجود نقاشی‌ها و خودکشی آمبروس ـ قبل از همه اتفاق‌ها.
انگار می‌توانستم انتقام دل‌خوری‌ام از اوون را بگیرم، دانه‌دانه با انگشتانم همه را بشمارم ـ تهمت‌های اشتباهش، بی‌اعتمادی‌اش و بدتر از این‌ها توهینی که کرد ـ با ایمیل کردن سوءپیشینه لوک و انگار آن تیر خلاص بود و قبل آن می‌توانستم جلوی خودم را بگیرم ـ آره، الان دیگر از اینکه به او اعتراف کنم خجالت نمی‌کشم ـ مردی که از وقتی پانزده ساله بودم او را می‌خواستم و شاید هنوز هم می‌خواهم.
اما نمی‌خواهم. نمی‌خواهم کاری را که می‌کنم این‌گونه توجیه کنم. فقط می‌گذارم این لحظه ادامه پیدا کند و اجازه می‌دهم تا از سر انگشتانم رد شود و خودم را غرق می‌کنم، غرق در گذشته، مثل آدمی که در عمق دریا غرق می‌شود، انگار در آب خفه می‌شوم، پایین و پایین‌تر که می‌روم آب تمام سرم را می‌پوشاند و اصلاً هم برایم مهم نیست.
روی مبل می‌نشینیم ـ و وسواسم را در مورد تنم کنار می‌گذارم.
واقعیت این است که هیچ چیزی مهم نیست.
یک‌دفعه خودش را عقب می‌کشد. قلبم از حرکت می‌ایستد. وقتی روی مبل راست می‌نشینم توی صورت خودم شرم زیادی را احساس می‌کنم ـ نه، تو خوبی، همه‌چیز سرجاش است نمی‌دانم چه فکر می‌کردم.
و وقتی می‌بینم که چفت در اصلی را می‌اندازد با هیجان زیاد که سرتاپایم را می‌گیرد

می‌فهمم ـ که حقیقت این است که او هم می‌خواهد بیشتر از این‌ها پیش برویم.
به طرفم که برمی‌گردد لبخند می‌زند، لبخندی که چهره جدی‌اش را به پانزده‌سالگی‌اش که روزی می‌شناختم تغییر می‌دهد و انگار ضربان قلبم در وجودم تند می‌شود، نفس کشیدن برایم سخت است ـ از درد گلویم ـ دردی که از وقتی نقاشی‌ها را توی پاکت روی پادری پیدا کردم، از تهمت‌های اوون از سر عصبانیت، از وقتی همه‌چیز شروع شد همراهم بود ـ دیگر خبری نیست.
وقتی لوک روی مبل نرم و فرورفته می‌آید مبل صدا می‌کند، و ناگهان خشکم می‌زند.
از آنجا، بین سایه‌های بالای پله‌ها روی دیوار، سایه‌ای تکان می‌خورد. یک سیاهی توی تاریکی.
لوک حس می‌کند که من خشکم زده است و مکث می‌کند، روی دستش بلند می‌شود.
«ایسا؟ خوبی؟»
نمی‌توانم حرف بزنم. نگاهم به تاریکی بالای پله‌ها مانده است. چیزی ـ کسی ـ بالای پله‌هاست.

همه‌چیز جلوی چشمم نقش می‌بندد. دل‌وروده گوسفند. نامه تهدید خونی. پاکت نامه پر از نقاشی‌های گذشته...
لوک سرش را برمی‌گرداند و از کنار شانه‌اش رد نگاهم را دنبال می‌کند.
با حرکت تنش شعله شمع را کمی می‌لرزاند و نور زیاد یک لحظه همه جا را روشن‌تر می‌کند و چهره آدمی را که در تاریکی ایستاده است روشن می‌کند که در نهایت سکوت ما را تماشا می‌کند.
کیت است.
ناگهان صدای خودم را می‌شنوم، تقریباً جیغ می‌کشم و کیت توی تاریکی طبقه بالا ناپدید می‌شود.
لوک پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌رود، اما کیت فرزتر از اوست. و تا لوک به خودش بجنبد او طبقه دوم را هم رد کرده و صدای در زیر شیروانی را می‌شنوم که به هم کوبیده می‌شود و کلید در قفل می‌چرخد و لوک پشت هم به در می‌کوبد.
«کیت، کیت، بذار بیام تو.»
کیت جواب نمی‌دهد.
به زحمت روی پاهایم می‌ایستم.
صدای پای آهسته لوک روی پله‌ها را می‌شنوم و وقتی به روشنایی برمی‌گردد چهره‌اش گرفته است.
«گندش بزنن.»
آهسته می‌گویم: «اینجا بود؟ تمام مدت؟ پس چرا وقتی صداش کردیم بیرون نیومد؟»
«خدا می‌دونه.» و دستانش را روی صورتش می‌کشد، انگار اینطوری می‌تواند آهسته‌آهسته تصویر کیت را با صورت رنگ‌پریده و بی‌حرکت از خاطرش پاک کند.
«از کی اینجا ایستاده بود؟»
«نمی‌دونم.»
گونه‌هایم گر می‌گیرد.
مدتی طولانی در سکوت روی مبل کنار هم می‌شینیم. چهره لوک بی‌احساس است. نمی‌دانم حال و روز خودم چطور است، اما از هیجان و تردید و ناامیدی افکارم گنگ و آشفته است. کیت آن طور طبقه بالا چه کار می‌کرد، زاغ سیاه ما رو چوب می‌زد؟
لحظه‌ای که آتش گردسوز زبانه کشید و چهره‌اش را دیدم به یادم مانده ــ مثل نقابی سفید توی سیاهی، چشمانش گشاد شده بود، لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد انگار که تقلا می‌کرد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد. چهره‌اش مثل آدم‌های غریبه بود. چه بلایی سر دوست من آمده؟ زنی که فکر می‌کردم او را می‌شناسم.
در نهایت لوک می‌گوید: «من باید برم.» با اینکه روی پایش می‌ایستد، اما قدمی هم سمت در برنمی‌دارد. سر جایش می‌ایستد، به من نگاه می‌کند، ابروهای تیره‌اش از اخم درهم می‌رود، سایه زیر گونه‌های پهنش چهره‌اش را نحیف و نگران نشان

می‌دهد.
صدایی از بالا می‌آید، صدای گریه فریا، بلند می‌شوم، مردد، اما قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، لوک می‌گوید: «از اینجا برو ایسا، امن نیست.»
مکث می‌کنم، هیچ تلاشی هم برای پنهان کردن تعجبم نمی‌کنم. «چی؟ منظورت چیه؟»
با دست به خانه، آب جاری کف اتاق، به پریز قطع برق و پله‌های زهواردررفته‌اش اشاره می‌کند. «منظورم اینجاست، اما فقط هم این نیست، من... من...»
و مکث می‌کند و با دست چشمش را می‌مالد و نفس عمیق می‌کشد.
«نمی‌خوام که با کیت تنهات بذارم.»
«لوک، کیت خواهرته.»
صدایش را پایین می‌آورد، با اینکه غیرممکن است کیت بتواند از توی اتاقِ قفل زیرشیروانی سه طبقه بالا صدای او را بشنود: «خواهرم نیست و می‌دونم که فکر می‌کنی دوستته، اما ایسا ــ تو نمی‌تونی ــ نمی‌تونی بهش اعتماد کنی.»
سرم را تکان می‌دهم که نه، نمی‌خواهم باور کنم. کیت هر کاری هم کرده باشد، هر چقدر هم که الان تحت فشار باشد، دوست من است. بیست سال است که دوست من است. نمی‌خواهم ــ نمی‌توانم ــ به حرف لوک گوش بدهم.
حالا تندتند حرف می‌زند، صدای گریه‌زاری فریا از طبقه بالا بلندتر می‌شود و من به پله‌ها نگاه می‌کنم و می‌خواهم که پیش او بروم، اما لوک هنوز مچ دستم را آهسته و نه خیلی محکم گرفته است. «توقع ندارم که حرف‌هام رو باور کنی، اما فقط... فقط خواهش می‌کنم مراقب خودت باش و به حرفم گوش کن، حرفم یکیه، فکر کنم که باید از میل بری.»
با فکر اوون و اتفاقاتی که توی لندن منتظرم است، با لحن سنگینی می‌گویم: «فردا می‌رم.» اما لوک سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، الان، امشب.»
«نمی‌تونم لوک، دیگه تا صبح قطار نیست.»
با عجله می‌گوید: «پس بیا خونه من. شب بمون پیش من. من رو مبل می‌خوابم. اگه مشکلت اینه، اما دلم نمی‌خواد حتی فکر کنم که اینجا بمونی، تنها.»
با خودم فکر می‌کنم، من تنها نیستم، کیت هست. اما می‌دانم که منظور لوک این نیست.
فریا دوباره جیغ می‌کشد و من تصمیمم را می‌گیرم.
«لوک، من امشب جایی نمی‌رم. من فریا و چمدونم رو نصفه‌شبی دنبال خودم نمی‌کشونم که از وسط مرداب رد کنم...»
وسط حرفم می‌پرد: «پس تاکسی بگیر.» اما به حرفم ادامه می‌دهم و اعتراض‌هایش را نادیده می‌گیرم.
«فردا تو اولین فرصت می‌رم، اگه این‌قدر نگرانی با قطار ساعت هشت صبح می‌رم،

اما امکان نداره کیت به من آسیبی برسونه. فکرش رو هم نمی‌تونم بکنم. هفده ساله از دوستی ما می‌گذره، لوک، باورم نمی‌شه، من به اون اعتماد دارم.»

تندتر از قبل حرف می‌زند، جوری که سخت متوجه حرف‌هایش می‌شوم: «من از خیلی قبل‌تر اونو می‌شناسم.» بین جیغ‌های فریا ادامه می‌دهد. «و بهش اعتماد ندارم.»

گریه‌های فریا بلندتر از آن است که نادیده‌اش بگیرم، آرام دستم را از دست لوک بیرون می‌کشم.

«شب به‌خیر لوک.»

«شب به‌خیر ایسا.» و من را نگاه می‌کند که با گردسوز بدو پله‌ها را بالا می‌روم و او را در تاریکی تنها می‌گذارم. طبقه بالا، فریا را بغل می‌کنم، تن گرمش را حس می‌کنم که از هق‌هقِ عصبانیت می‌لرزد، در پی سکوت صدای تلق چفت در را می‌شنوم و توی تاریکی شب که لوک ناپدید می‌شود، صدای قدم‌هایش را روی شن‌ها می‌شنوم.

آن شب خواب به چشمانم نیامد. دراز کشیدم و کلمات و جملات توی سرم می‌چرخید. نقاشی‌هایی که کیت گفته بود آن‌ها را از بین برده است. دروغ‌هایی که گفته بود. چهره اوون وقتی ترکش کردم. چهره لوک وقتی توی روشنایی ملایم گردسوز به طرفم می‌آمد.

سعی می‌کنم همه‌چیز را کنار هم بگذارم ــ تناقض‌ها و دل‌شکستگی‌ها ــ اما با وجود همه اتفاق‌ها، هیچ چیزی با عقل جور در نمی‌آید، مثل رقصنده‌های دور ستون ما مه یا سایه سیاه دخترانی که بودیم و حالا همه‌چیز باهم قاطی و چهره‌ها واضح‌تر هستند. آن‌ها حقایق را درهم و تردیدها را به خاطره مبدل می‌کنند.

هوا که کم‌کم روشن می‌شود، فقط یک جمله توی سرم می‌آید، این‌قدر واضح که انگار کسی حالا توی گوشم آن را زمزمه می‌کند.

جمله لوک، که می‌گفت باید تورو انتخاب می‌کردم.

و دوباره به این فکر می‌کنم که چه منظوری داشت؟

ساعت شش‌ونیم است که فریا بیدار می‌شود و ما توی تخت می‌مانیم، او شیر می‌خورد و من به این فکر می‌کنم که باید چه کار کنم. نیمی از وجودم می‌داند که باید برگردم لندن و رابطه‌ام را با اوون درست کنم. هر چه بیشتر طول بکشد درست کردن آنچه که از رابطه‌ام مانده سخت‌تر می‌شود.

نمی‌توانم با افکار توی سرم روبه‌رو بشوم و همین طور که دراز کشیده‌ام و به صورت راضی فریا نگاه می‌کنم که با نور صبح چشمانش را می‌بندد، سعی می‌کنم که بفهمم چرا. به‌خاطر اتفاقی که با لوک افتاد نیست، حداقل نه فقط به‌خاطر آن. حتی نه به‌خاطر اینکه من از دست اوون عصبانی هستم، برای اینکه دیگر نیستم. اتفاقی که دیشب افتاد یک‌جورهایی به من فهماند در این همه سال چگونه به اوون خیانت کردم.

برای اینکه از این به بعد هر چه بگویم بیشتر دروغ گفته‌ام. نمی‌توانم حقیقت را به اوون بگویم، نه حالا، نه به‌خاطر اینکه ممکن است شغلش را به خطر بیندازم یا به بقیه خیانت کرده باشم. اما برای اینکه بتوانم خیلی چیزها را به اوون توضیح بدهم، اول باید خودم از حقیقت مطمئن شوم ــ اینکه رابطه ما بر پایه دروغ‌هایی بنا شده است که در این هفده سال من به خودم گفته‌ام.

به زمان احتیاج دارم. زمان که فکر کنم تا بفهمم چه کار کنم. دوست زیاد دارم، اما نه دوستی که بتوانم سرزده با بچه و چمدان‌هایم جلو در خانه‌شان سبز شوم و ندانم تا کی قرار است پیش آن‌ها بمانم.

فاطیما بدون تردید می‌گوید بیا، می‌دانم که می‌گوید. اما نمی‌توانم فاطیما را با خونه شلوغ و درهم‌برهمش در این موقعیت قرار بدهم. حتی فقط برای یک هفته، نه بیشتر.

سوئیت اجاره‌ای تیا هم که تکلیفش معلوم است.

دوستان دیگرم ازدواج کرده‌اند، بچه دارند. اتاق‌های مهمانشان اگر خالی باشد ــ برای مادر و پدربزرگ‌ها، کارگر سرخانه و یا پرستارهایی هستند که با آن‌ها زندگی می‌کنند.

برادرم؟ ویل، اما او با زن و پسرهای دوقلویش در منچستر زندگی می‌کند، در خانه‌ای دوخوابه.

نه، اگر قرار باشد برنگردم خانه، فقط یک‌جا هست که می‌توانم بروم.

گوشی‌ام روی بالش کنارم است، آن را برمی‌دارم، انگشتم را روی صفحه بالا و پایین می‌کشم تا زمانی که مردد روی شماره او می‌مانم. بابا.

خدا می‌داند که اتاق خالی هم دارد. خانه‌ای شش‌خوابه دارد، بالای شهر نزدیکِ اویمور(۱۵۲)، خانه‌ای که تنهایی در آن زندگی می‌کند. یادم می‌آید آخرین باری که ویل از پیشش می‌آمد چی می‌گفت. «خیلی تنهاست ایسا. خیلی دوست داره تو و اوون برید و چند روزی پیشش بمونید.»

اما هیچ‌وقت فرصت نشد. برای آخر هفته رفتن خیلی راهش طولانی است ــ فقط نُه ساعت با قطار. و قبل از اینکه فریا به دنیا بیاید همیشه مسئله‌ای پیش می‌آمد ــ کار، مرخصی سالانه، مراسم خودتان بسازید(۱۵۳) در خانه. و بعد هم همه‌چیز را مهیا کردیم برای به دنیا آمدن فریا. او هم که به دنیا آمد، لوازم مورد نیاز نوزاد برای سفر را نداشتیم... بعد هم که بزرگ‌تر شد، به‌زودی هم که به راه می‌افتد.

البته که وقتی فریا متولد شد به دیدن او آمد. اما با غمی که قلبم را به درد می‌آورد می‌فهمم که من چند سال است برای دیدن او به خانه‌اش نرفتم... فکر کنم شش سال. ممکن است اشتباه کنم؟ به نظر غیرممکن است، اما فکر کنم درست است.

و بعد یک بار فقط چون یکی از دوستانمان داشت توی اینورنس(۱۵۴) عروسی می‌گرفت و ما به او نزدیک بودیم زشت بود، سری بهش نزنیم.

با خودش مشکلی ندارم و دلم می‌خواهد که این را بداند. من دوستش دارم ــ همیشه دوستش داشته‌ام. اما سوگواری‌اش، جای خالی مادرم بعد از مرگش ــ برای من هم هنوز تازه است. دیدن سوگواری او، سال به سال، فقط غم خودم را بیشتر می‌کرد. مادرم مثل آهن‌ربا همه ما را کنار هم نگه داشته بود. حالا بدون او، آدم‌هایی هستیم با درد و رنج که نمی‌توانیم همدیگر را تسکین بدهیم.

اما او می‌گوید بله، بیا. و فکر کنم بیشتر خوشحال بشود. او ــ بین این‌همه آدم ــ تنها کسی است که خوشحال می‌شود.

از ساعت هفت گذشته که در نهایت من حاضر شده‌ام و فریا را بغل می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم. از پنجره‌های قدی میل که به ریچ نگاه می‌کنم، می‌توانم ببینم که آب پایین آمده ــ تا جای ممکن. ریچ تنها کانال عمیق این اطراف را دارد، صدای امواج روی ماسه‌ها را که مدام با خود شن‌ها را به درون آب می‌کشد می‌شنوم و تمام موجودات کوچک و جلبک‌ها و صدف‌ها کنار آب به چشم می‌خورند و به سمت ساحل می‌روند تا جزرومد تمام شود.

کیت هنوز توی تخت است ــ یا اینکه هنوز پایین نیامده ــ نمی‌توانم جلوی لرزش تنم را بگیرم اما وقتی می‌فهمم با فریا تنها هستم خیالم راحت می‌شود. وقتی می‌خواهم به قهوه‌جوش دست بزنم تا ببینم چقدر گرم است متوجه می‌شوم که به پیچ پله‌ها زل زده‌ام، جایی که دیشب صورت کیت را دیدم، چهره رنگ‌پریده‌اش توی تاریکی. فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت بتوانم سنگینی نگاهش را از فاصله‌ای که به ما زل زده بود فراموش بکنم. چه حالی داشت؟ عصبانیت؟ ترس؟ چی؟

دستم را توی موهایم می‌برم ــ سعی می‌کنم تا علت اصلی حرکتش را بفهمم. کیت نه لوک را دوست دارد و نه به او اعتماد دارد ــ و حالا واضح است که این حس دوطرفه است. اما چرا آن‌طوری توی تاریکی ایستاده بود؟ چرا داد نزد تا من را از هر اشتباهی که فکر می‌کرد مرتکب می‌شوم نجات دهد؟

چرا توی تاریکی طوری ایستاده بود که انگار چیزی را پنهان می‌کرد؟

چیزی که واضح است این است که دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. نه به‌خاطر اخطارهایی که لوک به من داده است، بلکه به‌خاطر اعتماد ازبین‌رفته بین من و کیت. حالا چه به‌خاطر کاری که من دیشب کردم یا به‌خاطر دروغ‌های کیت، مهم نیست.

نکته اینجاست که پایه‌های زندگی من ترک برداشته و شکسته است، پایه‌هایی که فکر می‌کنم زندگی بزرگسالی‌ام را رویش بنا کرده‌ام، حس می‌کنم همه‌چیز مدام تکان می‌خورد و می‌لرزد. دیگر نمی‌دانم چه را باور کنم. دیگر نمی‌دانم اگر پلیس از من بازجویی کرد باید چه جوابی بدهم. داستانی که توی سرم داشتم ازهم‌گسیخته و متلاشی شده است ــ و هیچ چیزی به‌جز شک و تردید به جایش نمانده است.

امروز چهارشنبه است. با اولین قطاری که گیرم بیاید برمی‌گردم لندن و تا زمانی که اوون از سرکار برگردد وسایلم را جمع می‌کنم و می‌روم سمت اسکاتلند. از آنجا می‌توانم زنگ بزنم به فاطیما و تیا. اینجاست که قطره‌ای اشک از کنار بینی‌ام سر می‌خورد و روی سر فریا می‌افتد و می‌فهمم که دارم گریه می‌کنم.

وقتی به آژانس ریک زنگ می‌زنم هیچ‌کس جواب نمی‌دهد، در آخر وسایلم را توی کالسکه فریا می‌گذارم و کالسکه را بیرون می‌برم، هوا خنک و آفتابی است. با پای

برهنه کالسکه را از روی پل درب‌وداغان رد می‌کنم، کفش‌هایم را که هنوز آن طرف پل مانده پا می‌کنم، درست مثل آدم‌های آواره. کنار کفش‌هایم دو رد پای بزرگ دیگر هم هست ــ رد کفش لوک ــ و هنوز هم می‌تونم رد پایش را روی مسیر ساحل دنبال کنم که لابه‌لای رد لاستیک ماشین‌ها روی جاده گِلی گم می‌شود.

از در حصار بیرون می‌آیم و راه می‌افتم تا مسیر طولانی تا ایستگاه را پیاده بروم و در مسیر با فریا حرف می‌زنم ــ هر کاری می‌کنم تا از اتفاقات دیشب و ماجراهایی که در لندن منتظرم هستند فرار کنم.

توی جاده اصلی که می‌پیچم، صدای فس‌فس لاستیک روی شن‌ریزه و بوق ماشین را از پشتِ‌سرم می‌شنوم، از جا می‌پرم. با تپش قلب پشتِ‌سرم را نگاه می‌کنم و یک رنوی مشکی عهد دقیانوسی می‌بینم که کنار جاده نگه می‌دارد.

و راننده با دست آهسته شیشه سمت خودش را پایین می‌کشد و سرش را با موهای خاکستری تیره بیرون می‌آورد، بدون لبخند.

«مری!»

«نمی‌خواستم بترسونمت.» بازوی عضلانی و لختش را روی شیشه ماشین تکیه داده و موهایش روی صورت رنگ‌پریده‌اش ریخته است و مدام با ناخن‌های چرک و کثیفش روی بدنه رنگ‌شده ماشین می‌زند. «می‌ری ایستگاه؟»

سرم را به تأیید تکان می‌دهم و او بدون اینکه نظرم را هم بپرسد، یک‌کلام می‌گوید: «می‌رسونمت.»

معذب می‌گویم: «ممنون... اما...» همین که می‌خواهم صندلی ماشین را بهانه کنم ناگهان نگاهم به کالسکه می‌افتد که فریا توی صندلی کودکش که به کالسکه وصل می‌شود جا خوش کرده است. مری ابرو بالا می‌اندازد.

«اما؟»

با ضعف می‌گویم: «ام... اما نمی‌خوام مزاحم شما بشم.»

رک می‌گوید: «خودتو لوس نکن. بیا بالا.» و می‌چرخد و در عقب را باز می‌کند.

بهانه دیگری ندارم، فریا را روی صندلی عقب سوار می‌کنم و خودم هم ماشین را دور می‌زنم و در جلو را باز می‌کنم و بی‌سروصدا سوار می‌شوم.

شاید حدود پانزده دقیقه مسیر را در سکوت می‌رویم، ولی همین که پیچ هم‌سطح ریل قطار را می‌پیچیم تا از روی آن رد شویم، می‌بینم که چراغ‌ها چشمک می‌زنند و نرده‌های محافظ پایین می‌آید. قطاری می‌خواهد رد شود.

مری می‌گوید: «لعنتی!» و بعد سرعت ماشین را کم می‌کند و جلوی محافظ‌ها آهسته ماشین را نگه می‌دارد و آن را خاموش می‌کند.

«وای نه، یعنی از قطار جا موندم؟»

«قطاری که می‌آد مال شمالِ لندنه، سعی می‌کنم تند برم و بهش برسم. اما خودتم باید شانس بیاری. بعضی اوقات اگه زود رسیده باشن، تو ایستگاه قطار رو نگه

می‌دارند.»
لبم را گاز می‌گیرم. برای برگشتن به لندن عجله‌ای ندارم اما فکر اینکه تو ایستگاه نیم‌ساعت با مری منتظر قطار بنشینم هم فاجعه است.
سکوت سنگینی می‌شود و هرازگاهی فقط با صدای نفس‌های فریا شکسته می‌شود و بعد مری لب باز می‌کند و سکوت را می‌شکند.
«خبرهای بدی هست، در مورد جنازه.»
روی صندلی‌ام معذب جابه‌جا می‌شوم، کمربند ماشین را که بیخ گلویم را گرفته و انگار تنگ‌تر می‌شود را عقب می‌کشم.
«منظورت چیه؟ اینکه شناسایی شده؟»
«آره، با اینکه فکر نکنم کسی این دوروبر از خبر تعجب کرده باشه. خیلی‌ها باور نکرده بودن که آمبروس بچه‌هاش رو این‌جوری ول کنه و بره. آمبروس عاشق بچه‌هاش بود. حاضر بود به‌خاطرشون خودش رو بندازه تو آتیش. واسه آبروریزی کوچیک؟ فکر نمی‌کنم که حتی براش مهم بود، که بخواد فرار کنه و بچه‌هاش رو تو اون شرایط تنها بذاره تا تاوان پس بدن.» با انگشت روی روکش پوسیده پلاستیکی دور فرمان می‌زند و بعد با ژست بی‌قراری قسمتی از موی بلندش را که از موهای دم‌اسبی‌اش بیرون زده است عقب می‌زند و ادامه می‌دهد. «اما بیشتر از اونکه فکرش رو بکنم تو کالبدشکافی چیزهایی دستگیرشون شده.»
«منظورت چیه؟»

نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «مگه نشنیدی؟» و شانه بالا می‌اندازد. «شاید هنوز خبرش تو روزنامه‌ها پخش نشده باشه. چیزهایی این تازگی‌ها به گوشم رسیده، از طرف پسرم مارک، جزو افسرهای پلیسه. به‌خاطر همین شاید بهتر باشه که هیچی بهت نگم. برای محکم‌کاری.»

سکوت می‌کند و از حس قدرتش لذت می‌برد، من دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، می‌دانم که برای گرفتن اطلاعات محرمانه می‌خواهد که التماسش کنم. ولی نمی‌خواهم تسلیم او بشوم. از طرفی هم باید بدانم. باید همه‌چیز را بفهمم.

با لحنی که سعی می‌کنم آرام و بیخیال باشد می‌گویم: «نمی‌تونی این‌جوری بین زمین و هوا ولم کنی. منظورم اینه که نمی‌خوام وارد مسائل محرمانه بشم، اما اگه مارک نخواسته که رازدار باشی...؟»

با لحن شل و کش‌داری می‌گوید: «حق با توئه. مارک معمولاً چیزهایی رو بهم می‌گه که قراره به هر حال به گوش همه برسه...» گوشه ناخنش را می‌جود و آن را از پنجره تف می‌کند بیرون و انگار که تصمیمش را گرفته باشد یا اینکه من را بازی بدهد و خسته‌ام کند در نهایت دهان باز می‌کند: «توی تحقیقات پلیس ردهایی از هروئین پیدا کرده‌ن که توی بطری جیبی‌اش بوده. می‌گن از خوردن مواد بیش از حد مرده.»

با ترش‌رویی می‌گویم: «خوردن مواد بیش از حد؟ اما... این با عقل جور درنمی‌آد.»

از پنجره ماشینش می‌شنوم که قطار به ما نزدیک‌تر می‌شود و مری می‌گوید: «دقیقاً، اون هم معتادی که ترک کرده مثل آمبروس؟ اون اگر می‌خواست این‌جوری خودش رو راحت کنه، دری‌وری‌هاش رو به خودش تزریق می‌کرد، معلومه که تزریق می‌کرد. اما همونی که گفتم، نمی‌تونم باور کنم که آمبروس بچه‌هایی رو که از گوشت و پوستش بودن این‌جوری ول کنه ــ همون طوری که با عقل جور درنمی‌آد بخواد بچه‌هاش رو تنها بذاره و از اینجا بره، امکان نداره خودکشی کرده باشه. من اهل غیبت کردن نیستم،» و بدون اینکه از خجالت قرمز شود همان لحظه دروغش را تکذیب می‌کند. «پس فکرهای تو سرم رو تو دلم نگه می‌دارم. اما توی ذهنم هیچ‌وقت فکر نکردم ماجرا چیز دیگه‌ای باشه.»

ناگهان با صدای گرفته می‌گویم: «ماجرای دیگه؟» و صدایم توی گلویم گیر می‌کند.

مری بهم می‌خندد، لبخندی گشاد و دندان‌های زرد مثل سنگ قبرش را توی دهانش بهم نشان می‌دهد. یک‌وری می‌شود و خودش را به من نزدیک می‌کند، بوی سیگار توی دهنش تند و توی صورتم متعفن است، زمزمه می‌کند: «هیچ‌وقت فکر نکردم ماجرای دیگه‌ای به‌جز قتل باشه.»

به صندلی ماشین تکیه می‌دهد تا عکس‌العمل من را ببیند، از دستپاچگی من لذت می‌برد و من عجولانه تقلا می‌کنم که کلمات مناسب پیدا کنم تا در مورد چیزی که به من گفته است جوابی بدهم. فکری به سرم می‌زند ــ یعنی مری تمام این مدت

حقیقت را می‌دانسته است؟
«من... من...»
او لبخند ملایم و پلیدش را تحویلم می‌دهد و بعد برمی‌گردد و نگاهش را به جاده روبه‌رویش می‌دوزد. قطار نزدیک‌تر می‌شود. انگار که سوت می‌کشد و چراغ‌های هم‌سطح ضربدری جاده دیوانه‌وار و منظم چشمک می‌زنند.
چهره‌ام درهم است تا ناخواسته عکس‌العملی نشان ندهم و خودم را کنترل می‌کنم تا حرفی بزنم.
«برای من هم درک... درک این حرف سخته، برای شما سخت نیست؟ آخه چرا کسی بخواد آمبروس رو بکشه؟»
شانه بالا می‌اندازد، شانه‌های پهنش سنگین بالا و پایین می‌رود.
«خودت بگو. اما باور این آسون‌تره تا این فکر که بخواد خودش رو بکشه و بچه‌هاش رو تنها بذاره تا تنهایی گلیمشون رو از آب بیرون بکشن. قبلاً هم گفتم، حاضر بود به‌خاطرشون خودش رو تو آتیش بندازه، مخصوصاً به‌خاطر کیت. با اینکه اون هرزه کوچولو لیاقتش رو نداشت.»
از تعجب دهانم باز می‌شود.
«چی گفتی؟»
به‌وضوح تو صورتم می‌خندد: «گفتم حاضر بود به‌خاطرشون خودش رو تو آتیش بندازه، مگه چی گفتم؟»
ناگهان از کوره در می‌روم و شک می‌کنم که دارم با بددلی پشتِ‌سر کیت غیبت می‌کنم. واقعاً دارم اجازه می‌دهم شایعه‌پراکنی‌ها و گوشه‌وکنایه‌ها گوش من را بر ضد یکی از بهترین دوستانم پر کند؟
دست به سینه می‌شوم و رک‌وپوست‌کنده می‌گویم: «تو هیچ‌وقت از کیت خوشت نمی‌اومد، مگه نه؟ و اگه کیت به‌خاطر این موضوع بازجویی بشه تو با دُمت گردو می‌شکنی!»
مری می‌گوید: «بخوام راستش رو بگم، آره.»
مثل زمان بچگی‌هایم با ناراحتی داد می‌زنم: «چرا؟ چرا این‌قدر از اون متنفری؟»
«متنفر نیستم، اما اون‌قدرها هم که نشون می‌ده مثل شماها آدم خوبی نیست. هرزه کوچولو.»
هرزه کوچولو؟ یک آن فکر می‌کنم که درست نشنیدم. اما از حالت چهره‌اش می‌دانم که درست شنیده‌ام و از لحن و صدای لرزانم متوجه می‌شوم که چقدر عصبانی هستم.
«تو به کیت چی گفتی؟»
«خوب شنیدی.»
«تو اون شایعه‌ها رو در مورد آمبروس باور نمی‌کنی، چطوری باور کنی؟ چطور

می‌تونی در موردش این‌جوری فکر کنی؟ هر چی باشه دوستت بود.»
ابرویش را بالا می‌اندازد: «در مورد آمبروس؟» و نیشخند می‌زند. «در مورد اون نه. فقط سعی می‌کرد قضیه رو فیصله بده. برای همین هم می‌خواست اون‌ها رو از هم جدا کنه.»
حس می‌کنم تمام تنم یخ می‌کند. پس حقیقت داشت. تیا راست می‌گفت. آمبروس می‌خواست که کیت را بفرستد برود.
«چی؟ منظورت چیه؟ چی رو فیصله بده؟»
بریده‌بریده مثل پارس سگ، خنده‌ای الکی تحویلم می‌دهد و می‌گوید: «یعنی می‌خوای بگی که نمی‌دونی؟ ها؟ نمی‌دونی که دوست عزیزت با برادر خودش رفتار بسیار نامناسبی داشت. این چیزی بود که آمبروس می‌دونست، برای همین هم تلاش کرد اون‌ها رو از هم جدا کنه. اون شبی که بحثش رو با کیت پیش کشید من رفته بودم میل و قبل از اینکه در بزنم صدای کیت رو از پشت در می‌شنیدم. سر آمبروس عربده می‌کشید. هرچی دم دستش می‌اومد رو می‌زد می‌شکوند. به آمبروس فحش‌هایی می‌داد که فکرشم نمی‌کنی دختری تو اون سن‌وسال بلد باشه ــ عوضی و هرزه بی‌احساس ــ می‌گفت توروخدا این کار رو نکن. در مورد کاری که می‌خوای بکنی فکر کن. و بعد وقتی دید حریفش نمی‌شه، کاری کرد که پشیمون بشه، توی روش اون رو تهدید کرد هرچقدر دوست داری بزرگش کن. تا می‌تونستم سریع از اونجا دور شدم و تنهاشون گذاشتم تا به جنگ‌ودعواشون برسن، اما هرچیزی رو که لازم بود شنیدم. و درست بعد از همون شب آمبروس آب شد رفت تو زمین. تو به من بگو که باید در مورد کسی که خودش رو به موش‌مردگی می‌زنه چه فکری بکنم! چی باید فکر کنم وقتی دوست خوبم ناپدید می‌شه و دختر نازنینش گم شدن اون رو تا هفته‌ها گزارش نمی‌کنه، بعد استخون‌هاش از توی قبر کم‌عمقش می‌آد روی آب؟ تو خودت بهم بگو.»
اما هیچ حرفی ندارم که به او بزنم. نمی‌توانم حرف بزنم. فقط می‌توانم بنشینم و برای نفس کشیدن تقلا کنم و ناگهان به خودم می‌آیم و می‌بینم که چنگ می‌اندازم و کمربندم را باز می‌کنم، در عقب را باز می‌کنم و فریا را از صندلی عقب ماشین بیرون می‌آورم. قطار هم با سرعت از کنارم می‌گذرد، انگار که توی صورتم سوت می‌کشد.
با دست لرزانم در ماشین را که به هم می‌کوبم، خودش را سمت پنجره ماشین می‌کشاند و با صدای گوش‌خراشش که هم‌زمان با صدای قطار خیلی راحت به گوش می‌رسد، می‌گوید: «دست‌های اون دختر به خون آلوده است و فقط هم آغشته به خون گوسفند نیست.»
خودم را کنترل می‌کنم: «چطور...» اما گلویم خشک و گرفته است، کلمات بیخ گلویم را می‌گیرند. اما مری صبر نمی‌کند تا حرفم را بزنم. چراغ‌های چشمک‌زن خاموش

می‌شوند و مانع بالا می‌رود و همان جا نفس‌نفس‌زنان ایستاده‌ام، ماشین با سروصدای زیاد و تکان‌های شدید توی جاده به راه می‌افتد.

نمی‌تونم بذارم همه‌چیز این‌جوری ادامه پیدا کنه... اشتباهه.
همان جا می‌ایستم، سعی می‌کنم حرف‌هایی را که به من زده هضم کنم که دوباره چراغ‌ها چشمک می‌زنند، اعلام می‌کنند که قطار جنوبی نزدیک می‌شود.
هنوز وقت دارم تا رد بشوم. می‌توانم پشتِ‌سر مری بدوم، توی ایستگاه جلویش سبز شوم، از او بپرسم که منظورش چه بود.
ولی فکر کنم همین حالا هم می‌دانم.
اشتباهه.
می‌توانم تنها با فریا قطار بعدی را سوار شوم و دو ساعت بعد صحیح‌وسالم لندن باشم و همه‌چیز را فراموش کنم.
دست‌های آن دختر به خون آلوده است.
به جایش کالسکه را می‌چرخانم و برمی‌گردم. برمی‌گردم به تاید میل.

وقتی به میل می‌رسم کیت بیرون است و این بار همه‌جا را می‌گردم تا مطمئن بشوم. قلاده شدو روی میخ کنار در نیست، اما این بار ریسک نمی‌کنم. تک‌تک اتاق‌ها را تا زیرشیروانی نگاه می‌کنم. اتاق کیت. اتاق آمبروس.
در اتاق قفل نیست، در را که هل می‌دهم و باز می‌کنم، قلبم از جا کنده می‌شود، اتاق مثل زمانی است که آمبروس زنده بود، حتی یک قلم‌مو هم جابه‌جا نشده است. حضورش را حس می‌کنم. عطرش را حس می‌کنم ــ ترکیبی از بوی تربانتین، سیگار و رنگ‌روغن. حتی روکش داغان صندلی عسلی‌اش هم عوض نشده است، آبی و سفید با طرح گل‌های چینی. فقط حالا اطرافش پوسیده‌تر شده و زیر نور آفتاب بورتر شده است.
وقتی که برمی‌گردم تا بیرون بروم بالای میز دست‌نوشته‌اش را می‌بینم. تو نمی‌تونی هیچ‌وقت کامل ترک کنی، تو فقط معتادی هستی که برای مدتی مواد مصرف نکردی.
وای، آمبروس.
بغض گلویم را می‌گیرد، حس می‌کنم می‌خواهم با تمام وجود عزمم را جزم کنم، ترس‌های خودخواهانه‌ام را کنار بگذارم تا حقیقت را بفهمم. نه برای محافظت از خودم، برای گرفتن انتقام مردی که دوستش داشتم ــ وقتی توی زندگی‌ام به پناه احتیاج داشتم به من پناه داد، به من دل‌داری داد و مهربانی کرد.
نمی‌توانم بگویم آمبروس برایم پدری بود که هیچ‌وقت نداشتم، نه مثل لوک، من پدر داشتم ــ فقط پدر من اندوه، عذاب و جنگ خودش را داشت که با آن‌ها درگیر بود. اما آمبروس جای پدری را برایم پر کرد که من آن سال بهش احتیاج داشتم ــ کسی که حضور داشت و با محبت بی‌اندازه‌اش درکم می‌کرد.
همیشه برای اینکه آن سال در کنارم بود دوستش داشتم. و فکر مردن او و اینکه من در آن نقش داشته باشم طوری عصبانی‌ام می‌کند که تصورش را هم نمی‌کردم. آنقدر

عصبانی‌ام که صداهای توی گوشم را که مدام می‌گویند برگرد و برو، برگرد لندن را دیگر اصلاً نمی‌شنوم. این‌قدر عصبانی هستم که فریا را دوباره دنبال خودم به جایی کشانده‌ام که امن نیست.

این‌قدر عصبانی هستم که دیگر به هیچ‌کدام از این چیزها اهمیت نمی‌دهم.

من هم به‌اندازه لوک عصبانی هستم.

وقتی تمام اتاق‌ها را نگاه می‌کنم، دوباره از پله‌های تق‌ولق پایین می‌آیم و می‌روم سمت بوفه، به امید اینکه کیت در نبود من نامه‌ها را قایم نکرده باشد.

و نکرده است.

اینجاست، توی کشو، همان جایی که دیروز آن‌ها را از آن بیرون کشید، تعدادی کاغذ که دور آن‌ها را نخ قرمز پیچیده است.

با سرعت نامه‌ها را با دستان لرزانم ورق می‌زنم تا به پاکتی قهوه‌ای رنگ می‌رسم که رویش نوشته کیت.

آن را بیرون می‌کشم. و برای اولین بار بعد از هفده سال نامه خودکشی آمبروس آتاگون را دوباره می‌خوانم.

حروف به‌هم‌چسبیده خاصِ خود آمبروس. نوشته:

عزیزدلم، کیت

واقعاً معذرت می‌خوام، خیلی خیلی معذرت می‌خوام که اینطور تنهات می‌ذارم ــ دلم می‌خواست بزرگ شدنت رو ببینم، ببینم که آدمی می‌شی که همیشه فکر می‌کردم؛ قوی، مهربان، مسئولیت‌پذیر و فداکار. دلم می‌خواست بچه‌هات رو مثل خودت روی زانوهام بنشونم ــ و واقعاً متأسفم که نیستم تا این روزها رو ببینم. من احمق بودم که عاقبت کارهام رو ندیدم، پس حالا تنها کاری که از من برمی‌آد رو می‌کنم تا همه‌چیز رو درست کنم. این کار رو می‌کنم تا دیگه کسی عذاب نکشه.

هیچ‌کسی رو سرزنش نکن. قربونت برم. با خودم کلنجار رفتم اما تصمیمم رو گرفتم. کیت، عزیزدلم، لطفاً این رو هم بدون که با عشق این تصمیم رو می‌گیرم ــ این کاریه که هر پدری برای مراقبت از بچه‌اش می‌کنه و من هم آخرین و تنها کاری رو که از دستم برمی‌آد می‌کنم تا از بچه‌ام محافظت کنم. دلم نمی‌خواد هیچکس در قفسی از عذاب‌وجدان زندگی کنه، پس به زندگی‌ات ادامه بده: زندگی کن، عاشق‌شو، خوشحال باش و به پشتِ‌سرت هم نگاه نکن. و از همه این‌ها مهم‌تر اجازه نده هیچ‌کدوم از این‌ها برات پوچ بشه.

دوستت دارم.

بابا

وقتی نامه را تمام می‌کنم، بغض گلویم را می‌گیرد، دردی تو گلویم هست که

به‌سختی می‌توانم آب دهانم را قورت بدهم و اشک‌هایم روی کاغذ مچاله‌شده جاری می‌شود.
چون در نهایت، بعد از هفده سال، فکر می‌کنم بالاخره همه‌چیز را فهمیده‌ام.
می‌فهمم که آمبروس سعی داشت به کیت چی بگوید و چه از خودگذشتگی‌ای کرد.
هیچ‌کسی رو سرزنش نکن. این کاریه که هر پدری برای مراقبت از بچه‌اش می‌کنه. با عشق این تصمیم رو می‌گیرم.
اجازه نده این‌ها برایت پوچ شود.
وای خدا. وای آمبروس. هیچ‌چیز با عقل جور درنمی‌آید. تو چکار کردی؟
وقتی گوشی را درمی‌آورم تا به تیا و فاطیما پیام بفرستم، انگشتانم می‌لرزند.
بهتون احتیاج دارم. خواهش می‌کنم خودتون رو برسونید. همپتون لی، ساعت ۶ عصر؟
و بعد نامه را توی جیبم می‌گذارم و هر چه سریع‌تر با فریا از آنجا دور می‌شوم و پشتِ‌سرم را هم نگاه نمی‌کنم.
ساعت ۳۸: ۶ دقیقه است. کافی‌شاپ کوچک سکوی مرز لندن در همپتون لی بسته است، کرکره‌های پشت پنجره را پایین کشیده‌اند و تابلوی پشت شیشه را هم به علامت بسته است برگردانده‌اند. فریا آرام توی کالسکه‌اش با پتوی به‌دردبخور پشمی دم‌دستی‌اش که لحظه آخر آن را توی سبد زیر کالسکه‌اش چپانده‌ام، خوش است، اما حوصله‌اش سر می‌رود و نق‌نق می‌کند و من هم با پیراهن تابستانی‌ام می‌لرزم و دستانم را روی بالای بازوهایم که از سرما دون‌دون شده است می‌کشم و مسیری را می‌روم و برمی‌گردم، می‌روم و برمی‌گردم، بی‌نتیجه برای گرم شدن تقلا می‌کنم چرخش خون را توی بدنم بالا نگه دارم.
اصلاً می‌آیند؟ تا ساعت ۴ عصر پیغام‌هایم را جواب ندادند و بعد هم شارژ گوشی‌ام تمام و گوشی‌ام خاموش شد ــ تو ایستگاه وست‌ریدج(۱۵۵) توی کافه کنار دریا خیلی معطل شدیم و من هم مضطرب مدام پیام‌هایم را نگاه می‌کردم و صفحه ایمیلم را هم مدام بازسازی می‌کردم و منتظرشان بودم تا جواب بدهند.
وقتی بهشان پیام زدم هیچ شکی نداشتم که خودشان را می‌رسانند. اما حالا... حالا دیگر مطمئن نیستم. ولی جرئت رفتن هم ندارم وقتی گوشی‌ام خاموش است و نمی‌توانم باهاشان جای دیگری قرار بگذارم. اگر بیایند اینجا و من نباشم چی؟

سرگردان تا انتهای سکو می‌روم و برمی‌گردم و دوباره می‌روم و برمی‌گردم و حالا بیشتر می‌لرزم، سعی می‌کنم نق‌نق‌های بی‌وقفه فریا را که بلندتر می‌شود نادیده بگیرم. ساعت بالای دیوار فروش بلیت ۴۴:۸۱ دقیقه است. تا کی باید منتظر باشم؟
سکو خالی است، اما صدایی از دور باعث می‌شود سرم را بچرخانم و خوب گوش بدهم. صدای قطار است. قطار جنوبی.
صدایی از بلندگو، مثل ربات می‌گوید: «قطاری که به سکو نزدیک می‌شود... دومقصده... با تأخیر ساعت ۱۸ :۱۲ از لندن ویکتوریا حرکت کرده است، هفت واگن اول قطار سکو را به مقصد وست‌بی‌سند(۱۵۶) ترک خواهند کرد و در ایستگاه‌های وست‌ریدج، سالتن، رایدینگ(۱۵۷) و وست‌بی‌سند توقف خواهد داشت. مسافران گرامی که قصد سفر به وست‌ریدج، سالتن، رایدینگ و وست‌بی‌سند را دارند، خواهشمندیم سوار هفت واگن جلویی قطار بشوند.»
تصمیمم را می‌گیرم. اگر در این قطار نبودند، خودم سوار می‌شوم و سمت جنوب سالتن می‌روم و از آنجا بهشان زنگ می‌زنم.
انگشتام دور پاکت توی جیبم حلقه می‌شوند.
وای کیت، چطور تونستی این‌جوری به همه ما دروغ بگی؟
قطار نزدیک‌تر می‌شود... نزدیک‌تر... و در نهایت صدای پیس خالی شدن ترمزهای بادی و چرخ‌ها روی ریل می‌آید و آهسته متوقف می‌شود. درها باز و آدم‌ها پیاده می‌شوند و من مثل دیوانه‌ها همه را نگاه می‌کنم و سکو را پایین و بالا می‌روم، دنبال اندام ریزنقش فاطیما و قد بلند تیا می‌گردم پس این‌ها کجا هستند؟
درها بیب‌بیب صدا می‌کنند و بسته می‌شوند. قلبم توی سینه محکم می‌کوبد. اگر قرار باشد برگردم سالتن باید همین الان سوار بشوم. تا یک ساعت دیگر خبری از قطار نیست. پس چرا نیامدند؟
لحظه‌ای دیگر تردید می‌کنم... و قدمی جلو می‌گذارم و همزمان با مأمور قطار که در سوتش می‌دمد، دکمه باز کردن در را فشار می‌دهم، همزمان با قطار که در سوتش می‌دمد.
در باز نمی‌شود، دوباره محکم‌تر فشار می‌دهم، بعد محکم با مشت می‌زنم. در باز نمی‌شود. بسته می‌ماند.
مأمور قطار داد می‌زند: «لطفاً از در خوب فاصله بگیرید.» و صدای گوش‌خراش موتور بلندتر می‌شود.
گندش بزنند. تا الان دو ساعت تمام را توی سرما در این ایستگاه منتظرشان بوده‌ام و نیامدند و حالا یک ساعت دیگر هم باید اینجا بمانم.
صدای قطار کرکننده می‌شود و بدون تأمل آهسته سرعت می‌گیرد و از ایستگاه خارج می‌شود بدون اینکه به صدای فریاد من که حتی به گوش مأمور قطار نمی‌رسد و تو صدای بلند موتور قطار گم است، توجه کند داد می‌زنم: «واقعاً که احمقی!»

اشک‌های داغ روی صورتم با باد سردی که از رد شدن قطار توی صورتم می‌خورد، یخ می‌کنند و بعد صدایی را از پشتِ‌سرم می‌شنوم. «خودت احمقی، زنیکه!»
سریع سرم را برمی‌گردانم، از تعجب دهانم باز می‌ماند، بعد می‌زنم زیر خنده ــ خنده‌ای عصبی با گریه، خیالم راحت می‌شود. تیا!
برای دقیقه‌ای نمی‌توانم صحبت کنم، فقط بغلش می‌کنم، دستم را محکم دور گردنش حلقه می‌کنم. بوی سیگار می‌دهد... و کوکتل قوطی‌ای جین(۱۵۸). توی جیبش صدای قرچ‌قرچ قوطی را می‌شنوم و بدون اینکه نگاه کنم می‌دانم که کوکتل جین و تونیک(۱۵۹) است که می‌توانی از فروشگاه‌های مارکس‌انداسپنسر(۱۶۰) بخری.
می‌پرسم: «فاطیما کجاست؟»
«پیامش رو نگرفتی؟»
سرم را تکان می‌دهم که نه.
«شارژ گوشی‌ام تموم شده، خاموشه.»
«پنج‌ونیم زودتر نمی‌تونه از مطب بیاد بیرون. گفت با قطار بعد از من می‌آد. بهش گفتم ما جایی رو پیدا می‌کنیم تا حرف بزنیم بعد آدرس رو براش می‌فرستم که کجا بیاد.»
دستم را روی بازویم می‌کشم و می‌گویم: «باشه. نقشه خوبیه. وای، تی، خیلی خوشحالم که اینجایی. حالا کجا بریم؟»
«بریم بار.»
به تیا نگاه می‌کنم، انگار اصلاً روی کلامش تمرکز ندارد.
در نهایت می‌گویم: «می‌شه نریم بار؟ من ــ به نظرم به‌خاطر فاطیما درست نیست.»
عذاب‌وجدان می‌گیرم که فاطیما را بهانه می‌آورم، اما از طرفی هم راست می‌گویم، فکر نمی‌کنم دوست داشته باشد توی بار وقت بگذراند.
تیا نگاهش را برمی‌گرداند: «ای بابا! خیله خب، پس می‌ریم چیپس‌وماهی می‌گیریم. فکر کنم هنوز یکی از فَت فریرها اینجا باز باشه.»
باز است. در حقیقت اصلاً هم عوض نشده است. از صندوق ملامینی سبز مغزپسته‌ای‌اش گرفته تا یخچال‌های فولاد زنگ‌زده جلوی چشم، که ماهی‌های سوخاری طلایی‌رنگ و سوسیس‌های نصف‌شده‌اش کنار هم ردیف چیده شده‌اند.
روی تابلوی مغازه باز است ـ بسته است خیلی کم‌رنگ شده و نوشته پاکا پای(۱۶۱) را امتحان کنید درست مثل قدیم‌ها، هفده سال پیش است و فکر می‌کنم حتی پاکا پای هم هنوز وجود دارد؟
در را که هل می‌دهیم، هوای گرم و عطر خوش سرکه را خوب حس می‌کنم و نفس عمیق می‌کشم و حس می‌کنم سرما از مغز استخوانم بیرون می‌رود. فریا در راه

رستوران فَت فریر خوابش برد، کالسکه را کنار یکی از میزوصندلی‌های پلاستیکی می‌گذارم و خودم با تیا می‌روم تا نگاهی به مِنو بیندازم.
تیا در نهایت به مردی که صورتش گل انداخته و پشت صندوق عرق می‌ریزد می‌گوید: «یک پرس سیب‌زمینی لطفاً.»
«می‌برید یا اینجا می‌خورید؟»
«اینجا می‌خوریم. ممنون.»
«نمک و سرکه؟»
او سر تکان می‌دهد و مرد نمک روی سیب‌زمینی‌ها می‌پاشد، نمک مثل دانه‌های برف سرازیر و روی ملامین‌ها پخش می‌شود، روی دو پوندی که تیا روی پیشخان سر می‌دهد.
می‌دانم که ادای مامان‌ها را درمی‌آورم، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. می‌گویم: «تیا، نمی‌شه که فقط سیب‌زمینی بخوری. اینکه شام حساب نمی‌شه.»
با سرکشی می‌گوید: «سیب‌زمینی یکی از دو گروه اصلی غذایی به حساب می‌آد.» و سیب‌زمینی‌اش را برمی‌دارد و می‌رود سمت میز و قوطی جین و تونیکش را از جیبش بیرون می‌آورد.
مرد با عصبانیت می‌گوید: «نوشیدنی ممنوعه.» و به نوشته‌ای روی دیوار اشاره می‌کند که نوشته از نوشیدن و خوردن خوراکی‌هایی که در فت فریر سرو نمی‌شود جداً خودداری فرمایید. تیا آه می‌کشد و دوباره قوطی را توی جیبش سُر می‌دهد.
«خیله خوب، من آب می‌خوام. ایسا می‌شه تو حساب کنی؟ بعداً پولش رو بهت می‌دم.»
می گویم: «فکر کنم اون‌قدری پول داشته باشم که بتونم یه بطری آب بخرم. به من هم... امم... ماهی سوخاری بدید لطفاً. و یک سیب‌زمینی کوچیک. کنارشم پوره نخودفرنگی. یه بطری آب بدون گاز هم برای دوستم. و آهان یک کوکاکولا.»
روبه‌روی تیا می‌نشینم و در پوره را باز می‌کنم. تیا می‌گوید: «آیی! مثل آب دماغ تو کاسه می‌مونه.»
سیب‌زمینی‌اش عالی است: تقریباً سرکه به خوردش رفته و طعم شور نمک را دارد. قاشقی پوره می‌خورم و بعد آن را می‌جوم و لایه‌ای از کرم را روی سق دهانم حس می‌کنم.
می‌گویم: «خدای من معرکه است. منظورم اینه که، اشتباه برداشت نکن، من مثل همه سیب‌زمینی سرخ شده در روغن خوک رو دوست دارم... اما سیب‌زمینی‌های پراپرسی‌ساید(۱۶۲) خیلی خوشمزه‌ترن...»
تیا سر تکان می‌دهد و تقریباً غذایش دست‌نخورده است. با غذایش بازی می‌کند، سیب‌زمینی‌ها را این‌ور و آن‌ور پرت می‌کند، کاغذ روغنی زیر سیب‌زمینی‌ها را برمی‌گرداند و سیب‌زمینی‌ها را روی آن فشار می‌دهد.

«تیا تو که نمی‌خوای تمام روغن سیب‌زمینی‌ها رو بکشی بیرون؟ می‌دونی که سیب‌زمینی سرخ شده است؟ چیپس! باید چرب‌وچیلی باشه!»

بدون اینکه به من نگاه کند می‌گوید: «نه! فقط این‌قدر گرسنه نیستم.»

دهانم را می‌بندم و برای دقیقه‌ای به دوران مدرسه برمی‌گردم که عاجزانه می‌دیدم پرستار مدرسه تیا را برای بررسی وزن هفتگی احضار می‌کرد و وقتی تیا برمی‌گشت با عصبانیت حرف می‌زد و از کوره در می‌رفت که پرستار تهدیدش کرده است که اگر دوباره وزن کم کند به پدرش زنگ می‌زند.

ای کاش که الان فاطیما اینجا بود. می‌داند در این‌جور مواقع چه باید بگوید.

دوباره می‌گوید: «گرسنه نیستم.» و این دفعه کاغذ سیب‌زمینی‌اش را پرت می‌کند و چانه‌اش را از عصبانیت جلو می‌دهد و از پشت میز نگاهم می‌کند و می‌گوید: «اخراجم کردن، خیله خوب؟»

چی؟ نمی‌دانم که با صدای بلند گفتم یا فقط از فکرم گذشت، اما تیا جوابم را می‌دهد انگار که بلند گفته‌ام.

«کارم رو از دست دادم. اخراجم کردن.»

«به‌خاطر... این اتفاقات؟»

شانه بالا می‌اندازد و از ناراحتی لب ورمی‌چیند.

«فکر کنم به‌خاطر اینکه در حساب‌وکتاب ورق‌ها تمرکز نداشتم، برن به جهنم.»

در فکرم دنبال کلامی می‌گردم که باید بگویم ــ چه می‌توانم بگویم ــ همان لحظه فریا نفس عمیق می‌کشد، تکان می‌خورد و بیدار می‌شود. دستانش را بالا می‌آورد تا او را بغل کنم و من هم کمربند کالسکه‌اش را باز می‌کنم و او را بغل می‌کنم و روی پایم می‌نشانم. او لبخندی به من و تیا می‌زند که لثه‌هایش معلوم می‌شود، نگاهش را به من و تیا می‌دوزد. نگاهش مدام بین ما ردوبدل می‌شود. متوجه می‌شوم که ذهن کوچکش درگیر است... مامان... غریبه... مامان... غریبه. چشمانش گشاد و به دور و اطرافش جلب شده است ــ به فلز کروم صندوق، به گوشواره‌های حلقه‌ای بزرگ تیا، که توی نور چراغ مهتابی برق می‌زند. تیا دستش را دراز می‌کند و با دودلی دستی به گونه فریا می‌کشد ــ و بعد زنگ بالای در دینگ‌دینگ می‌کند و ما برمی‌گردیم تا فاطیما را ببینیم که بی‌سروصدا وارد می‌شود، نیشش تا بناگوش باز است، بااینکه پشت لبخندش خسته و نگران به نظر می‌رسد.

می‌گویم: «فاطیما.» و سرخوش از آرامش‌خاطر از جایم بلند می‌شوم و محکم بغلش می‌کنم. او هم من را بغل می‌کند و بعد خم می‌شود و تیا را هم بغل می‌کند و خودش را روی صندلی کنار تیا جا می‌کند.

تیا می‌گوید سیب‌زمینی بخور و جعبه سیب‌زمینی را جلوی او هل می‌دهد، اما فاطیما سرش را با افسوس تکان می‌دهد که نه.

«ماه رمضانه، مگه نه؟ از هفته پیش شروع شد.»

تیا با تعجب می‌پرسد: «یعنی قراره همین جا بشینی غذا خوردن ما رو نگاه کنی؟»

فاطیما به تأیید سر تکان می‌دهد و تیا چشمانش را می‌چرخاند. جلوی زبانم را می‌گیرم تا به او نگویم که حتی حال حرف زدن هم ندارد.

فاطیما در حقیقت می‌گوید: «اهمیتش هم به همینه. به هر حال برای نماز و افطار باید برگردم خونه...» حرف که می‌زند به ساعتش هم نگاهی می‌اندازد ــ «که خیلی زمان ندارم تا قبل از اینکه قطار برگشت بیاد، خب می‌شه بریم سر اصل مطلب؟»

تیا می‌گوید: «آره، ایسا، جون بکن.» و یک قلپ از آب معدنی می‌خورد و از بالای بطری به من خیره می‌شود. «امیدوارم قضیه خاصی باشه که به‌خاطرش ما رو تا اینجا کشوندی.»

آب دهانم را قورت می‌دهم.

«نمی‌دونم کلمه خاص برایش مناسب هست یا نه، اما مهمه.»

بهت احتیاج دارم. این سه کلمه، که ما استفاده نمی‌کنیم مگر اینکه در موقعیت حادی باشیم. کیت سوت می‌زنه، شماها هم بدو بدو می‌آیید، همه‌تون، درست مثل سگ وفادار.

«ماجرا اینه.»

و فریا را توی بغلم جابه‌جا می‌کنم و پاکت نامه را توی جیبم می‌گیرم و بیرون می‌آورم و روی میز جلوی آن‌ها هل می‌دهم.

فاطیما آن را برمی‌دارد، گیج و مبهوت است.
فاطیما می‌گوید: «این نامه مال کیته.» و با دستش بالای پاکت پاره شده را باز می‌کند و نگاهی می‌اندازد و من را که نگاه می‌کند، رنگ از صورتش می‌پرد. «این نامه...»
تیا می‌گوید: «نامه کیه؟» و پاکت را از بین انگشتان فاطیما بیرون می‌کشد و وقتی دستخط روی نامه را می‌شناسد، چهره‌اش تغییر می‌کند. چهره‌هایشان متفاوت است، هر طوری که نگاه کنی مثل دو قطب متضاد آهن‌ربا هستند، چهره فاطیما جوان و خوشگل با لپ‌های گل انداخته و چشمان تیره و هوشیار، اما تیا لبخندی مرموزانه دارد، با چهره لاغر و عنقش، دو پاره استخوان است که همیشه سیگار گوشه لبش است و پاشنه‌بلند می‌پوشد. اما حالت چهره‌شان حالا دقیقاً مثل هم است، هر دو وحشت‌زده، شوکه و مضطرب هستند.
حال از شباهتشان حتی تقریباً خنده‌ام می‌گیرد، اگرچه واقعاً، واقعاً موقعیت خنده‌داری نیست.
صدایم را پایین می‌آورم و می‌گویم: «نامه رو بخونید.» و آن‌ها هم کاغذ پوسیده و مچاله‌شده را از پاکت بیرون می‌آورند و تا پایین صفحه می‌خوانند، خیلی سریع همه‌چیز را تعریف می‌کنم که مری رن به من چه حرف‌هایی زد. در مورد جنگ‌ودعوای کیت و آمبروس. و حتی با چهره‌ای که از خجالت سرخ شده بود برایشان از اتفاقی که بین من و لوک افتاد گفتم، که از کنار شانه لوک نگاهم به کیت افتاد که در سکوت به ما زل زده بود با چهره‌ای که از ترس مثل سنگ شده بود.
بهشان در مورد اینکه آمبروس معتقد بود کاری که کیت با لوک می‌کرد چقدر بد و اشتباه بوده است گفتم. اینکه کیت و لوک باهم رابطه داشته‌اند.
و در نهایت هم جریان بطری جیبی آمبروس را بهشان گفتم. اینکه مری رن بهم گفت که توی محتویات قوطی هروئین پیدا کرده‌اند.
با اینکه صدای جلز و ولز سرخ‌کن‌ها صدایمان را خفه کرده است، اما فاطیما باز آهسته می‌گوید: «از خوردن مواد زیاد مرده؟ اما این با عقل جور درنمی‌آد. این احمقانه‌ترین راه خودکشیه. ریسکش فوق‌العاده بالاست ــ اندازه‌گیری مصرف مواد خیلی سخته و خیلی خیلی طول می‌کشه. و مصرف‌کننده با نالوکسان(۱۶۳) خیلی سریع حالش خوب می‌شه. چرا به خودش تزریق نکرده؟ با تحمل کمی هم که داشت، فقط چند دقیقه طول می‌کشید، بدون اینکه ریسک زنده موندن رو هم به جون بخره.»
آهسته جواب می‌دهم: «دوباره بخون، این دفعه از طرف مردی که متوجه شده بچه‌اش مسمومش کرده بخون، حالا ببین منظورم رو می‌فهمی؟»
با ناامیدی امیدوارم بهم بگویند که دیوانه شده‌ام، توهم زده‌ام. و کیت هیچ‌وقت به آمبروس صدمه نمی‌زند. اینکه به‌خاطر جدا نشدن از پسری که دوستش داشته و قرار

بوده به شهر دیگری فرستاده شود، دست به قتل نمی‌زند.
اما آن‌ها چیزی نمی‌گویند. فقط با چهره‌ای رنگ‌پریده و هراسان به من خیره می‌شوند. و بعد فاطیما خودش را جمع‌وجور می‌کند تا حرف بزند.
گرفتگی در لحنش است، می‌گوید: «آره، آره، می‌بینم. وای خدای من. ما چه کار کردیم؟»

«چیزی سفارش می‌دید یا نه؟»
همه‌مان نگاهمان را بالا می‌آوریم و به مردی که ته میز با پیشبند چرب‌وچیلی‌اش ایستاده و دستش را به کمرش زده خیره می‌شویم.
تیا با باکلاس‌ترین لحنی که می‌تواند حرف بزند می‌گوید: «ببخشید، متوجه نشدم؟»
دوباره تکرار می‌کند و این دفعه کلماتش را با دقت بیشتری تلفظ می‌کند، انگار با کسی حرف می‌زند که مشکل شنوایی دارد: «گفتم، خانم‌ها باز هم سفارش دارید؟ یک ساعت بیشتره که میز رو گرفته‌اید.» و به فاطیما اشاره می‌کند. «این خانم حتی چایی هم سفارش نداده.»
فاطیما هراسان می‌شود و با ترس به ساعتش نگاه می‌کند و بعد شانه‌هایش آویزان می‌شود و می‌گوید: «بیشتر از یک ساعت؟ وای، نه، باورم نمی‌شه. یک‌ربع به نُه هستش. از قطار جا موندم. ببخشید» از جا بلند می‌شود و مرد را با پیشبند چندش‌آورش کنار می‌زند و ادامه می‌دهد: «معذرت می‌خوام. باید به علی زنگ بزنم.»
از ویترین مغازه او را می‌بینم که بالا و پایین می‌رود و با رفت‌وآمد مشتری‌ها و باز و بسته شدن در، تکه‌هایی از حرف‌هایش دستگیرم می‌شود. می‌شنوم که می‌گوید واقعاً معذرت می‌خوام... اورژانسی بود و واقعاً فکر نمی‌کردم که این‌قدر طول...
من و تیا وسایلمان را جمع می‌کنیم، فریا را توی کالسکه‌اش می‌گذارم. تیا کیف فاطیما و خودش را برمی‌دارد و من هم سیب‌زمینی‌هایی را جمع می‌کنم که فریا قبل از اینکه روی زمین بیندازدشان با آن‌ها بازی می‌کرد.. آن‌ها را بی‌رحمانه بین انگشتانش له کرده است.
بیرون فاطیما هنوز با علی حرف می‌زند.
«می‌دونم. معذرت می‌خوام قربونت برم. از طرف من از آمی(۱۶۴) معذرت‌خواهی کن و بچه‌ها رو از طرف من ببوس. دوستت دارم.»
گوشی را که قطع می‌کند، چهره‌اش از ناامیدی درهم است.
«آه، واقعاً که احمقم.»
تیا به او می‌گوید: «به هر حال نمی‌تونستی برگردی.» فاطیما آه می‌کشد.
«فکر نکنم. فکر می‌کنم که واقعاً قراره این کار رو بکنیم؟»
«چه کار؟» اما قبل از اینکه جواب بدهد می‌دانم که می‌خواهد چی بگوید.

«باید در موردش با کیت حرف بزنیم، مگه نه؟ منظورم این است که اگر اشتباه کرده باشیم...»

تیا عصبانی وسط حرفش می‌پرد و می‌گوید: «خدا کنه که اشتباه کرده باشیم.»

فاطیما دوباره می‌گوید: «اگر ما اشتباه کرده باشیم، حق داره که از خودش دفاع کنه. و میلیون‌ها راه هست که بشه این نامه و کلمات رو تعبیر کرد.»

سر تکان می‌دهم، اما مطمئن نیستم که میلیون‌ها راه وجود داشته باشد. بعد از حرف‌های تازه مری رن توی ذهنم، تنها چیزی است که می‌توانم باور داشته باشم، اینکه پدری سعی داشته بچه‌اش را از افتادن توی زندان نجات دهد، می‌دانسته که زندگی خودش را فدا می‌کند تا او در امنیت باشد.

من بارها و بارها نامه را خوانده‌ام، بیشتر از فاطیما، دفعاتش از دستم دررفته، دیدم که هرچه مواد بیشتر در بدنش اثر می‌کرده است، کلمات ناخواناتر کنار هم ردیف شده است و حروف کش آمده‌اند. در مسیر قطار که از سالتن راه افتاد، تا زمانی که توی همپتون لی تأخیر داشت من این نامه را بارها خواندم. حتی زمانی که دختر خودم لب‌هایش را مثل غنچه باز می‌کرد و زبانش را بیرون می‌آورد و نفس‌هایش را روی تنم حس می‌کردم و فکر که می‌کردم فقط به یک نتیجه می‌رسیدم.
تمام ماجرا مربوط به پدری است که بچه‌اش را نجات می‌دهد و از او می‌خواهد تا فداکاری‌اش را بی‌جواب نگذارد.

وقتی به میل می‌رسیم، ساعت تقریباً ده است، سفرمان با انتظار برای تأخیر قطارها گذشت و دیدن فاطیما که روزه‌اش را در ایستگاه باز کرد درحالی‌که مطمئن بودم دلش می‌خواست پیش خانواده‌اش باشد.
توی سالتن بیشتر معطل شدیم وقتی به ریک زنگ زدیم و منتظر شدیم سرویسش را برساند و بیاید پیش ما، اما در نهایت ته ماشینش جا خوش می‌کنیم و فریا انگشتان تپلش را به لثه‌هایش می‌کشد و توی صندلی‌اش نشسته است، تیا در جایش بی‌قرار است، ناخن‌های خون‌افتاده‌اش را می‌جود، فاطیما صندلی جلو نشسته و به تاریکی شب خیره شده است.
می‌دانم که آن‌ها توی دور باطلی از ناباوری که من تمام روز در آن گیج می‌خوردم گیر کرده‌اند. اگر حدسمان درست از آب دربیاید، ما چند سال پیش چه کار کردیم؟ و برای هر کدام از ما چه عواقبی خواهد داشت؟
کارمان را از دست می‌دهیم... همین هم به‌اندازه کافی بد هست. اما همدستی در قتل؟ ممکن است از طرف دادگاه زندانی شویم. بچه من و فاطیما را از ما می‌گیرند.
اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، هیچ آدمی با عقل سلیم باور می‌کند که ما نمی‌دانستیم آن زمان دست به چه کاری زدیم؟
خودم را توی اتاق ملاقات زندان تصور می‌کنم، اوون با چهره گرفته دست فریا را که اصلاً مادر خودش را هم نمی‌شناسد، در دست من می‌گذارد.
اما تصوراتم را رها می‌کنم ــ تنها ذهنیتی که از زندان دارم، داستانی اقتباسی است از سریال نارنجی مد جدید است(۱۶۵). نمی‌توانم قبول کنم که این اتفاق برایم بیفتد. نه برای خودم و نه برای بقیه ما.
ریک تا جایی که می‌تواند با ماشین به میل نزدیک می‌شود به‌طوری‌که چرخ ماشینش گیر نکند و بعد اجازه می‌دهد تا از ماشین پیاده شویم و دوباره با دقت مسیر را برمی‌گردد و ما مسیر طولانی‌مان را سمت میل آهسته می‌رویم.
قلبم تندتند می‌زند. انگار که برق خانه هنوز قطع است، اما نور ضعیفی را از پشت پنجره اتاق کیت می‌بینم که سوسو می‌زند. با اینکه نور چراغ نیست، اما نور کم‌سوی

گردسوز است و وقتی باد می‌وزد و پرده را تکان می‌دهد، نور معلوم می‌شود.
نزدیک‌تر که می‌شویم، می‌بینم که نفسم را در سینه حبس کرده‌ام، تا حدی توقع دارم دوباره از پل آب‌گرفته رد بشویم، اما آب چند ساعت طول می‌کشد تا این‌قدر بالا بیاید و مسیر تا میل هنوز خشک است. از روی الوارهای روی زمین که رد می‌شویم می‌توانم از چهره فاطیما و تیا بفهمم که به چه فکر می‌کنند ــ که اگر آب بالا بیاید، باید شب را همین جا بمانیم.
و در نهایت که به دم در میل می‌رسیم و همه باهم جمع شده‌ایم و گل‌های زیر کفشمان را تمیز می‌کنیم
تیا آهسته می‌گوید: «آماده‌اید؟» من شانه بالا می‌اندازم.
«مطمئن نیستم.»
فاطیما می‌گوید: «بریم.» دستش را بالا می‌آورد و تا جایی که یادم می‌آید برای اولین بار قبل از وارد شدن به میل در می‌زنیم و صبر می‌کنیم تا کیت بیاید و در را باز کند و از ما بخواهد برویم توی خانه.
«شمایید! همه‌تون برای چی اومدین اینجا؟»
چهره کیت از دیدن همه ما که دم در خانه‌اش جمع شده‌ایم متعجب است، اما خودش را کنار می‌کشد تا برویم توی خانه و ما هم یکی‌یکی وارد اتاق پذیرایی تاریکش می‌شویم.
تنها روشنایی اتاقْ بازتاب نور مهتاب است که از فاصله دور بیرون از پنجره روی ریچ می‌تابد و نور گردسوز دست کیت، از کنارش که رد می‌شوم برمی‌گردم به گذشته و چهره‌اش را به یاد می‌آورم که توی تاریکی به من و لوک روی مبل چشم دوخته بود و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، تنم می‌لرزد.
با لحنی غریبه و سرد می‌گوید: «برق هنوز قطعه. بذارید چندتا شمع پیدا کنم.»
می‌بینم برای پیدا کردن شمع سمت قفسه آشپزخانه می‌رود و می‌بینم که دستم روی دستگیره کالسکه فریا می‌لرزد. یعنی واقعاً قرار است این کار را بکنیم؟ دوست قدیمی‌مان را متهم کنیم که پدرش را کشته است؟
کیت از کنار شانه‌اش می‌گوید: «می‌خوای فریا رو تو اتاق پشتی بخوابونی؟» دهان باز می‌کنم که بگویم نه، اما بعدش سر تکان می‌دهم. فکر نمی‌کنم که قرار باشد شب بمانیم ــ نه بعد از حرف‌هایی که آمدیم اینجا به او بزنیم ــ اما اینجا هم الان الم‌شنگه راه می‌افتد و نمی‌خواهم فریا قاطی ماجرا شود.
صندلی مخصوص خودرویش را از کالسکه جدا می‌کنم و به فاطیما آهسته می‌گویم: «زود برمی‌گردم، صبر کنید تا بیام.»
وقتی فریا را آهسته تا طبقه بالا به اتاق لوک می‌برم، خوابیده است و آهسته او را روی زمین می‌گذارم و در را نیمه‌باز رها می‌کنم.
از پله‌ها که پایین می‌آیم، به طبقه همکف، قلبم توی سینه محکم می‌کوبد.

شمع‌ها توی نعلبکی روشن هستند و نقطه‌ای کوچک اطراف خود را روشن کرده‌اند، وقتی به مبلی که فاطیما و تیا روی آن نشسته‌اند و عصبی دست‌هایشان را روی زانو درهم قفل کرده‌اند می‌رسم، کیت از جایش بلند می‌شود.

با ملایمت می‌پرسد: «این کارها برای چیه؟»

دهان باز می‌کنم ــ اما نمی‌دانم چه بگویم. دهانم خشک است، زبانم چسبیده به سق دهانم و گونه‌هایم از شرم داغ شده است، جالب اینکه نمی‌دانم دقیقاً از چه خجالت می‌کشم. شاید از بزدلی خودم.

تیا زیر لب می‌گوید: «لعنتی! من نوشیدنی می‌خوام.» و بطری را از قفسه برمی‌دارد و برای خودش نوشیدنی می‌ریزد. نوشیدنی توی نور شمع‌ها مثل روغن سیاه و براق است و او درجا همه‌اش را بالا می‌رود و لب‌هایش را که با دست پاک می‌کند می‌گوید: «ایسا؟ کیت؟»

صدایم کمی می‌لرزد، می‌گویم: «من می‌خورم ممنون.» شاید کمی کمکم کند تا به اعصابم مسلط شوم، تا بتوانم این کار وحشتناک اما لازم را انجام دهم.

تیا لیوانی می‌ریزد و آن را که می‌نوشم و تلخی‌اش را ته گلویم حس می‌کنم می‌فهمم که نمی‌دانم کدام بدتر است ــ اینکه ما اشتباه کنیم و دوستی بیست‌ساله‌مان را با حدس‌وگمان اشتباه خراب کنیم یا اینکه فکر توی سرمان درست از آب دربیاید.

در نهایت فاطیما از جایش بلند می‌شود. دست کیت را می‌گیرد و بار دیگر دل‌وجرئت او را زیر چهره مهربانش به یاد می‌آورم.

لحنش خیلی آرام است. «کیت، عزیزم، ما امشب اومدیم اینجا که از تو سؤالی بپرسیم. شاید خودت حدس‌هایی زده باشی.»

ناگهان حالت دفاعی می‌گیرد: «نه، نمی‌دونم.» دستش را از دست فاطیما بیرون می‌کشد و صندلی‌ای را بلند می‌کند و دقیقاً روبه‌روی مبل ما زمین می‌گذارد و می‌نشیند. ناگهان احساس می‌کنم که ما حکم قاضی را داریم و او خواهان است، یک به یک قرار است سین‌جیمش کنیم. می‌گوید: «چرا خودتون شروع نمی‌کنید؟»

خودم را مجبور می‌کنم که حرف بزنم، این من بودم که شک‌وتردیدهایم را با بقیه در میان گذاشتم، کمترین کاری که می‌توانم بکنم این است که خودم به رویش بیاورم.

«کیت، کیت، من امروز صبح مری رن رو بین راه تا ایستگاه دیدم. بهم گفت ــ بهم گفت که پلیس یه چیزهایی دستگیرش شده. چیزی که من نمی‌دونستم.» آب دهانم را قورت می‌دهم. چیزی راه گلویم را بسته است. «مری گفت... گفت...» دوباره آب دهانم را قورت می‌دهم و خودم را مجبور می‌کنم که آن را سریع بیان کنم، مثل کندن سریع بانداژی از روی زخم وقتی به آن چسبیده است. «مری گفت که پلیس توی قوطی جیبی‌ای که آمبروس از اون نوشیده بوده و توی جیبش مونده بوده، هروئین پیدا کرده. گفت که مواد مخدر رو به اون خورونده‌ان. گفت اون‌ها فکر نمی‌کنن که اون خودکشی کرده باشه، برعکس... برعکس...»

اما نمی‌توانم جمله‌ام را تمام کنم.
تیا در نهایت جمله را تمام می‌کند. از زیر چتری‌های بلندش به او خیره می‌شود، نور گردسوز توی صورتش سایه انداخته است و انگار اسکلتی است که توی تاریکی می‌درخشد. جمله را که می‌گوید من لرزه به تنم می‌افتد.
رک و راست می‌پرسد: «کیت، تو پدرت رو کشتی؟»
کیت کماکان با لحنی عجیب و خون‌سرد می‌گوید: «چی باعث شده همچین فکری بکنید؟ اون از مصرف بیش از حد مواد مرد.» چهره‌اش در برابر نور گردسوز بی‌احساس است، هیچ‌چیز نمی‌توان از چهره‌اش فهمید، در حالی که غم‌واندوه از چهره فاطیما و تیا می‌بارد.
از کوره در می‌روم: «خوردن مواد مخدر بیش از حد. کیت خودتم می‌دونی که مسخره است. احمقانه‌ترین روش برای خودکشی همینه. چرا باید این کار رو بکنه وقتی خیلی راحت می‌توانسته به خودش تزریق کنه؟ و اینکه...» و اینجاست که دلم می‌شکند و حس می‌کنم خنجری بزرگ‌تر از گناهی که مرتکب شده‌ام توی قلبم فرو می‌رود، ولی خودم را مجبور می‌کنم که ادامه بدهم. «این هم هست.»

نامه را از جیبم بیرون می‌آورم و آن را روی میز می‌اندازم.
«ما این نامه رو خوندیم کیت، ما هفده سال پیش این رو خونده بودیم اما من تا امروز نفهمیده بودم. این نامه خودکشی نیست، درسته؟ این نامه مردی است که توسط بچه خودش مسموم شده و سعی می‌کنه تا جلوی زندان افتادنش رو بگیره. این نامه برای این نوشته شده تا به تو بگه که چه کار کنی ــ به زندگی‌ات ادامه بدی، به پشتِ‌سرت نگاه نکنی و فداکاری‌اش رو بی‌ثمر نذاری. کیت، چطور تونستی؟ تو واقعاً با لوک رابطه داشتی؟ به‌خاطر همین دست به همچین کاری زدی، برای اینکه آمبروس می‌خواست شماها رو از هم جدا کنه؟»
کیت آه می‌کشد، چشمانش را روی هم می‌گذارد، دستان کشیده لاغرش را روی صورتش می‌گذارد و سرش را توی دستانش فشار می‌دهد. و بعد سرش را بلند و به همه ما نگاه می‌کند، با چهره‌ای بسیار غمگین.
در آخر می‌گوید: «آره، آره، حقیقت داره. هر چی که گفتین حقیقت داره.»
تیا جوش می‌آورد. «تو چه کار کردی؟» از جایش بلند می‌شود، لیوانش را می‌زند زمین و می‌شکند و نوشیدنی قرمز روی پارکت پخش می‌شود. «چه کار کردی؟ باورم نمی‌شه، یعنی قراره بشینی روی این صندلی و بگی که ما رو کشوندی وسط ماجرای لاپوشونی کردن قتل؟»
کیت به تیا نگاه می‌کند، نگاهش ثابت است. می‌گوید: «چی رو باور نمی‌کنی؟»
«هیچ‌کدوم از این‌ها رو باور نمی‌کنم! ماجرای تو و لوک رو، آمبروس می‌خواست تو رو از اینجا دور کنه! و تو به‌خاطرش آمبروس رو کشتی؟»
کیت می‌گوید: «حقیقت همینه.» نگاهش را از ما می‌گیرد. به بیرون از پنجره چشم می‌دوزد، می‌بینم که آب دهانش را قورت می‌دهد، از بغض عضلات گردنش تکان می‌خورند. «من و لوک... می‌دونم که بابا به ما به چشم خواهر و برادر نگاه می‌کرد، اما من بچگی‌هامون رو با زور یادم می‌اومد. وقتی دوباره از فرانسه اومد، انگار که... و کار اشتباهی هم نبود، این چیزی بود که بابا نمی‌فهمید. لوک بهم احتیاج داشت، بهم احتیاج داشت. و بابا...» دوباره آب دهانش را قورت می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. «اون‌طوری رفتار می‌کرد که شما هم باور کرده بودید ما واقعاً خواهر و برادر هستیم. اما وقتی اون به من نگاه کرد و گفت...» نگاهش را به ریچ می‌دوزد، به دماغه، جایی که چادر سفید مستقر شده و اطرافش پر از نوارهای محافظ پلیس است. «هیچ‌وقت قبلاً حس نکرده بودم که آدم کثیفی هستم. و اون موقع حس کردم.»
فاطیما با صدای آهسته و لرزان می‌گوید: «تو چه کار کردی کیت؟ می‌خوام از زبون خودت بشنوم. کلمه به کلمه.» انگار که نمی‌توانست چیزهایی را که می‌شنود باور کند.
با این جمله نگاهش را به ما دوخت. خم به ابرو نیاورد، حتی با سرکشی حرف

می‌زد، انگار که تصمیمش را گرفته و در نهایت چهره‌اش غیرقابل تحمل بود.
«اون روز جمعه از مدرسه جیم شدم، اومدم خونه. بابا بیرون بود، لوک هم مدرسه، جیبی‌اش را از نوشیدنی‌ای پر کردم که همیشه زیر سینک قایم می‌کرد. فقط به‌اندازه یه لیوان ازش موند و می‌دونستم که لوک از اون نمی‌نوشه ــ اون شب خونه نمی‌اومد، توی همپتون لی می‌موند. و بابا جمعه‌شب‌ها اولین کاری که می‌کرد همین بود ــ می‌اومد خونه، گیلاسی نوشیدنی برای خودش می‌ریخت، یک‌نفس می‌رفت بالا ــ یادتون می‌آد؟» خنده‌ای عصبی می‌کند. «و بعد من برگشتم مدرسه و منتظر شدم.»
تیا با صدای گرفته می‌گوید: «تو پای ما رو هم کشیدی وسط؟ تو لاپوشونی کردن قتل و حتی نمی‌خوای معذرت‌خواهی کنی؟»
کیت فریاد می‌کشد و برای اولین بار لحن عجیب‌وغریب آرامش می‌شکند و من برای چند ثانیه دختری را زیر این چهره می‌بینم که می‌شناسم و مثل بقیه ما درد و رنج دارد. «معلومه که معذرت می‌خوام! تو فکر می‌کنی من پشیمون نیستم؟ شما فکر می‌کنید من تو این هفده سال عذاب‌وجدان ندارم که شما رو مجبور کردم دست به این کاری بزنید؟»
گلویم از زخم می‌سوزد و حس می‌کنم هر لحظه ممکن است به هق‌هق بیفتم.
«کیت، چطور تونستی همچین کاری بکنی؟ چطور تونستی؟ با ما ــ با پدرت.
آمبروس. چطور تونستی؟ فقط به‌خاطر اینکه می‌خواست تو رو از اینجا دور کنه؟ من نمی‌تونم باور کنم!»
کیت با صدای لرزان می‌گوید: «پس باور نکن.»
فاطیما دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و می‌گوید: «ما حق داریم که بدونیم. ما باید حقیقت رو بدونیم کیت.»
کیت با درماندگی می‌گوید: «حرف دیگه‌ای برای زدن ندارم.» از نفس‌های بریده‌بریده قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رود و شدو تاپ‌تاپ به طرفش می‌رود، نمی‌تواند غصه‌اش را درک کند، سرش را به کیت می‌زند. کیت می‌گوید: «نمی‌تونم.» و بعد که نفسش بالا نمی‌آید دوباره می‌گوید: «نمی... نمی‌تونم.»
و ناگهان از جا بلند می‌شود و سمت پنجره می‌رود و بعد با شدو سایه‌به‌سایه او بیرون می‌روند.
تیا هم بلند می‌شود تا دنبال او برود، اما فاطیما دستش را می‌گیرد.
می‌گوید: «بذار تنها باشه. حال‌وروزش خوب نیست. اگه الان دنبالش بری، ممکنه هر دیوونه‌بازی‌ای دربیاره.»
تیا پرخاش می‌کند: «چه دیوونه‌بازی‌ای؟ می‌خواد من رو هم بندازه توی ریچ؟ کثافت. ما چرا این‌قدر احمق بودیم؟ دیگه شکی نیست که چرا لوک از اون متنفره ــ اون تمام این مدت همه‌چیز رو می‌دونست. می‌دونست و دهن باز نکرد.»
با یادآوری نگاه پیروزمندانه و پر از عذاب لوک وقتی کیت ما را کنار پله‌ها دید

می‌گویم: «لوک عاشق کیت بوده.» فاطیما و تیا جوری به طرفم برمی‌گردند و نگاهم می‌کنند انگار که فراموش کرده بودند من آنجا کز کرده روی مبل هستم ادامه می‌دهم: «و فکر می‌کنم هنوزم عاشقشه، با وجود تمام اتفاق‌هایی که افتاده. اما زندگی کردن با اون... و دونستن اینکه تمام این سال‌ها...»

سکوت می‌کنم. دستم را روی صورتم می‌گذارم.

می‌گویم: «اینکه آمبروس رو کشته. کیت آمبروس رو کشته. حتی انکار هم نکرد.» بلند تکرار می‌کنم و سعی می‌کنم تا باور کنم یا حداقل درک کنم.

مدت طولانی‌ای است که همان‌جا نشسته‌ایم و از بیرون پنجره صدا می‌آید، کیت برمی‌گردد خانه. پاهایش خیس است. آب بالا آمده، اسکله رفته زیر آب و باد شدید می‌وزد و می‌توانم قطرات ریز باران را روی موهایش که می‌درخشند، ببینم. می‌خواهد طوفان شود.

چهره‌اش آنقدر آرام است که آدم را کفری می‌کند، در را پشتِ‌سرش می‌بندد و کیسه شنی را پشت چهارچوب پنجره می‌گذارد.

انگارنه انگار که اتفاقی افتاده، می‌گوید: «بهتره که بمونید. جاده میل رو آب گرفته و می‌خواد طوفان بشه.»

تیا با عصبانیت می‌گوید: «با حالی که دارم قشنگ مطمئنم می‌تونم دو قدم رو توی آب راه برم.» اما فاطیما به اعتراض دستش را روی بازوی او می‌گذارد.

فاطیما می‌گوید: «می‌مونیم. اما کیت، باید باهم...»

اما نمی‌دانم که چه می‌خواهد بگوید. ما باید باهم در مورد این موضوع حرف بزنیم؟ ما باید باهم حرف بزنیم؟ هر چه که هست، کیت وسط حرفش می‌پرد.

بی‌حوصله می‌گوید: «نگران نباش. تصمیمم رو گرفتم. فردا صبح زنگ می‌زنم به مارک رن. همه‌چیز رو بهش می‌گم.»

خودم را کنترل می‌کنم: «همه‌چیز؟» کیت لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و سعی می‌کند لبخند بزند.

«نه همه‌چیز رو. بهش می‌گم که تنهایی دست به این کار زدم. اسمی از شماها نمی‌آرم.»

فاطیما مردد می‌گوید: «حرفت رو باور نمی‌کنه. چطور تونستی آمبروس رو اون همه راه روی زمین بکشونی؟»

خون‌سرد می‌گوید: «کاری می‌کنم که باور کنه.» و یاد نقاشی‌ها می‌افتم، که چطور کیت مدرسه را متقاعد کرد تا آنچه را می‌خواست باور کنند، با وجود تمام سند و مدرکی که در دست داشتند. «خیلی هم دور از ذهن نیست. فکر می‌کنم که با زیرانداز یکی بتواند... بتواند...» اما بغض می‌کند. نمی‌تواند جمله را تمام کند. جنازه را روی زمین بکشد.

حس می‌کنم بغض گلویم را می‌گیرد.

«کیت مجبور نیستی این کار رو بکنی.»
از آن طرف اتاق به طرفم می‌آید، دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد، توی چشمانم نگاه می‌کند. روی لب‌هایش لحظه‌ای لبخند محو غمگینی نقش می‌بندد و می‌گوید: «چرا، مجبورم و می‌خوام این رو بدونید که خیلی خیلی دوستتون دارم. خیلی خیلی همه‌تون رو دوست دارم. و واقعاً بیشتر از آن که بتونم به زبان بیارم بابت همه‌چیز متأسفم، متأسفم که پای شما رو وسط کشیدم. اما حالا وقتش رسیده تا همه‌چیز تموم شه، به‌خاطر همه‌مون. وقتش رسیده تا همه‌چیز رو درست کنم.»
«کیت...»
تیا به خودش می‌لرزد، رنگش پریده است. فاطیما ایستاده و دستانش را روی صورتش می‌کشد انگار که نمی‌تواند باور کند به اینجا رسیده‌ایم، که دوستی‌مان قرار است این‌جوری به پایان برسد.
مردد می‌پرسد: «یعنی این آخر ماجراست؟» و کیت به تأیید سر تکان می‌دهد.
«آره، همینه. این آخر ماجراست. نیازی نیست که دیگه بترسید. واقعاً معذرت می‌خوام.» دوباره می‌گوید و این بار از فاطیما به من و در نهایت به تیا نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «می‌خوام این رو بدونید که از ته دل معذرت می‌خوام.»
به نامه آمبروس فکر می‌کنم. واقعاً معذرت می‌خوام، خیلی خیلی معذرت می‌خوام که اینطور تنهات می‌گذارم...
وقتی کیت گردسوز را برمی‌دارد و با شدوی سفید که پایین پایش است از پله‌ها بالا می‌رود، اشک‌هایم مثل قطرات باران روی شیشه پنجره، روی صورتم جاری است. کیت در تاریکی ناپدید می‌شود و این بار مطمئن هستم که درست می‌گوید. همین است. این آخر ماجراست. با اینکه نمی‌توانم آن را قبول کنم.

وقتی بالاخره راهم را می‌گیرم تا از پله‌ها بالا و به اتاق لوک بروم، توقع ندارم که خوابم ببرد. توقع دارم شبی دیگر را فقط توی تخت غلت بزنم با فریا که کنارم خواب است و سؤالاتی که توی سرم بهم هجوم می‌آورند، اما خسته‌ام ــ بیشتر از خسته، دیگر نایی برایم نمانده. بدون اینکه لباس عوض کنم توی تخت می‌روم و همین که سرم را روی بالش می‌گذارم، غرق خواب‌های آشفته می‌شوم.
مدتی بعد ــ نمی‌دانم که چقدر گذشته ــ اما با سروصدا از اتاق طبقه بالا ناگهان چشم باز می‌کنم. صدای دعواست، انگار صدایشان می‌خورد به پشتم و گردنم را سوزن‌سوزن می‌کند.
یک لحظه همان‌طور در جایم می‌مانم، خودم را از کابوس آشفته کیت، آمبروس و لوک بیرون می‌کشم، سعی می‌کنم به خودم بیایم و چشمانم را باز نگه دارم. پرتوهای نور از لابه‌لای درزهای پارکت‌های اتاق بالا رد می‌شود، سوسو می‌زند، انگار که کسی طبقه بالا مدام قدم‌رو می‌رود، صداها کم و زیاد می‌شود و بعد صدای تالاپ کوبیدن

چیزی می‌آید و باعث می‌شود لیوان آب روی میز کنار تختم بلرزد، انگار کسی از عصبانیت به‌خاطر شکستی که خورده به دیوار مشت می‌زند.

دستم را به طرف لامپ کنار تختم دراز می‌کنم، اما بعد از اینکه کلید بی‌مصرف را می‌زنم یادم می‌افتد که برق قطع است. لعنتی. فاطیما گردسوز را با خودش به اتاقش برد، اما در هر حال کبریت هم ندارم. حتی نمی‌توانم شمع روشن کنم.

در جایم می‌مانم، گوش می‌دهم، سعی می‌کنم صداها را تشخیص بدهم. صدای کیت است، با خودش حرف می‌زند، یا شاید با فاطیما و تیا که پیش او رفته‌اند تا به دلایلی او را منصرف کنند.

صدای کیت را می‌شنوم، گرفته و هلاک از گریه. «نمی‌فهمم. این چیزی نیست که تو همیشه می‌خواستی؟»

در جایم می‌نشینم، نفسم را حبس می‌کنم، سعی می‌کنم گوش کنم، یعنی با تلفن حرف می‌زند؟

صدایش می‌لرزد: «تو می‌خواستی من مجازات شم، مگه نه؟»

کسی جواب می‌دهد. و اولش نه با کلمه. با هق‌هق، ناله‌ای کوتاه که توی تاریکی شب می‌پیچد و قلبم را از جا می‌کند.

«من نمی‌خواستم این‌جوری بشه.»

صدا، صدای لوک است، انگار از ناراحتی کنترل خود را از دست داده است.

بدون اینکه فکر کنم از تخت بیرون می‌آیم و می‌روم پشت در اتاق فاطیما، دستگیره در را می‌چرخانم، قفل است، از کلید در پچ‌پچ‌کنان صدا می‌کنم: «فاطی، فاطی، بیدار شو.»

بلافاصله در را باز می‌کند، چشمان سیاهش توی تاریکی گشاد شده است، به جیرجیر کف‌پوش طبقه بالا که اشاره می‌کنم گوش می‌دهد. نفس‌هایمان را حبس می‌کنیم، سعی می‌کنیم گوش بدهیم، بفهمیم که کی حرف می‌زند.

فهمیدن حرف‌های کیت سخت است، گریه می‌کند و کلمات بین اشک‌هایی که می‌ریزد گم است. «پس چی می‌خواستی؟ پس می‌خواستی چه اتفاق دیگه‌ای بیفته؟»

انگشتان فاطیما دور بازویم قفل می‌شود و می‌شنوم که نفس عمیق می‌کشد.

پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «لوک بالاست؟» و من به تأیید سر تکان می‌دهم و سعی می‌کنم تا کلمات لوک را از لابه‌لای هق‌هق‌هایش بشنوم.

می‌شنوم: «من هیچ‌وقت ازت متنفر نبودم... چطور می‌تونی همچین حرفی بزنی؟ من همیشه دوستت داشتم.»

فاطیما با هول‌وولا می‌پرسد: «چه خبره؟»

سرم را تکان می‌دهم، سعی می‌کنم همه اتفاقات دیشب را توی سرم مرور کنم. وای خدای من، وای کیت، خواهش می‌کنم که بگو تو نبودی...

لوک چیزی می‌گوید، کیت صدایش را از عصبانیت بالا می‌برد، بعد صدای شکستن می‌آید و صدای گریه کیت ــ از درد یا ترس، نمی‌دانم ــ و صدای لوک را می‌شنوم، آنقدر کفری است که نمی‌فهمم چه می‌گوید. انگار هر آن از کوره در می‌رود.

آهسته به فاطیما می‌گویم: «باید به کیت کمک کنیم.» او به تأیید سر تکان می‌دهد.
«بیا بریم دنبال تیا، باهم بریم بالا. می‌ترسم بلایی سرش بیاره. فکر کنم ناهشیار هم هست.»
دنبال فاطیما که از پاگرد پایین می‌رویم حرف‌هایش را می‌شنوم و به نظرم راست می‌گوید. لوک حسابی کفری است.
بدو که از پله پایین می‌رویم صدایش را می‌شنوم، کلماتش دردآور است. «همیشه تو توی زندگی‌م بودی. ای خدا، کاش این‌طور نمی‌شد، اما شد. حاضر بودم دست به هر کاری بزنم.»
کیت هق‌هق‌کنان می‌گوید: «می‌خواستم بیام پیشت، منتظر بودم تا نظرش عوض شه. چرا بهش اعتماد نکردی؟»
بغض گلوی لوک را می‌گیرد: «نتونستم...» و به اتاق تیا ته راهرو می‌رسیم، کلماتش را واضح می‌شنوم. «نمی‌تونستم بذارم این کار رو کنه، نمی‌تونستم بذارم من رو برگردونه فرانسه.»
تیا با هجوم ما روی تختش می‌نشیند، چهره‌اش از ترس ناآرام است و بعد که من و فاطیما را آنجا می‌بیند، شوکه می‌شود.
بریده‌بریده می‌گوید: «چی شده؟»
خودم را کنترل می‌کنم «لوک. اینجاست. ما فکر می‌کنیم ــ وای خدایا، نمی‌دونم. فکر کنم در مورد همه‌چیز اشتباه کردیم تیا.»
بلافاصله از تختش بیرون می‌آید و تی شرتش را سریع از توی سرش رد می‌کند و می‌گوید: «چی؟ عوضی. کیت حالش خوبه؟»
«نمی‌دونم. الان طبقه بالاست. انگار دارن دعوا می‌کنن. فکر کنم یکی‌شون چیزی طرف اون یکی پرت کرد.»
اما تیا بدو سمت پله‌ها از اتاق بیرون رفته است.
هنوز به اولین پله هم نرسیده که دوباره صدای شکستن می‌آید ــ این‌بار خیلی بلندتر. انگار کسی یکی از وسایل خانه را روی زمین می‌کشد و ما یک آن خشکمان می‌زند، بعد صدای جیغ می‌آید، صدای باز شدن در و صدای پای کسی که می‌دود.
بویی استشمام می‌کنم که باعث می‌شود قلبم تو سینه بگیرد. بوی پارافین است.
صداهای عجیب‌وغریب می‌آید. صدایی که نمی‌توانم تشخیص بدهم، اما تمام وجودم را از وحشتی پر می‌کند که بیان‌کردنی نیست.
وقتی کیت دوان دوان از پله‌ها پایین می‌آید و چهره‌اش پر از وحشت است، می‌فهمم که چه صدایی می‌شنوم. صدای ترق‌وتروق آتش است.

فاطیما می‌گوید: «کیت؟ چه خبره؟»
«برید بیرون!» او را سمت در هل می‌دهد و در را محکم باز می‌کند و وقتی

هیچ‌کداممان حرکت نمی‌کنیم، دوباره فریاد می‌کشد: «نشنیدید چی گفتم؟ همین الان برید بیرون، گردسوز شکسته ــ همه‌جا پارافین ریخته.»
لعنتی. فریا.
فرار می‌کنم سمت پله‌ها، اما کیت مچ دستم را می‌گیرد، مرا سمت خودش می‌کشاند.
«نشنیدی چی گفتم؟ برو بیرون. همین الان، ایسا، کف زمین همه پارافین است.»
پرخاش می‌کنم: «بذار برم. فریا بالاست.» مچ دستم را از دستش درمی‌آورم. شد و از جایی از ترس و وحشت مدام پارس می‌کند.
رنگ کیت می‌پرد و مرا رها می‌کند تا بروم.
وسط‌های پله‌ها هستم که از دود سرفه‌ام می‌گیرد. از درز سقف پارافین داغ می‌ریزد، من سرم را با دستم می‌پوشانم، که در مقایسه با سوزش چشم و گلویم درد ناچیزی است. دود غلیظ و زننده است و نفس کشیدن را زجرآور می‌کند ــ اما نمی‌توانم به این چیزها فکر کنم ــ تنها چیزی که فکر می‌کنم این است که خودم را به فریا برسانم.
تقریباً به پاگرد رسیدم که به چیزی سر راهم برخورد می‌کنم که سد راهم شده است.
لوک. دستانش سوخته و خون‌ریزی دارد، بالاتنه‌اش لخت است، بلوزش را برای خاموش کردن آتش روی تنش جر داده است.
من را که می‌بیند، چهره‌اش عوض می‌شود، تعجب و ترس چهره‌اش را در هم کشیده است.
از دود صدایش گرفته و سرفه می‌کند و فریاد می‌زند: «اینجا چه کار می‌کنی؟»
از طبقه بالا صدای شکستن شیشه می‌آید و بوی گند مواد خام فرار تربانتین را حس می‌کنم. شیشه‌های ردیف زیر شیروانی، مخزن‌های روغن بَزرک، بنزین سفید. از فکر اینکه تمام این‌ها از درز سقف توی اتاق فریا می‌چکد دلم به هم می‌خورد.
نفس‌نفس زنان می‌گویم: «از سر راهم برو کنار، باید فریا رو نجات بدهم.»
این را که می‌گویم حالت چهره‌اش عوض می‌شود.
«فریا تو خونه است؟»
«توی اتاق تو. از سر راهم برو کنار.»
حالا باریکه‌ای از آتش پشتِ‌سرش بین من و فریا می‌سوزد، هق‌هق‌کنان سعی می‌کنم او را کنار بزنم، اما زورم به او نمی‌رسد. «لوک، خواهش می‌کنم، چه کار می‌کنی؟»
او مرا هل می‌دهد. نه آرام، اما آنقدر محکم که سکندری‌خوران از پله‌ها پرت می‌شوم پایین و زانوها و آرنجم زخم‌وزیلی می‌شود.
فریاد می‌زند: «برو بیرون و زیر پنجره وایستا.»
برمی‌گردد، تی‌شرت خونی‌اش را روی سرش می‌کشد و بدو توی راهرو می‌رود سمت اتاق فریا.
چهاردست‌وپا دنبالش می‌دوم که تخته‌ای از اتاق زیر شیروانی با سروصدا سقوط

می‌کند، راهم را می‌بندد. اطرافم به دنبال چیزی که با آن دست‌هایم را ببندم می‌گردم، یا چیزی که با آن بتوانم تخته آتش را از سر راهم بردارم، که صدایی می‌شنوم، صدای گریه فریاست.

بین صدای شعله‌های آتش می‌شنوم که لوک تکرار می‌کند: «ایسا، پنجره، لعنتی!» و بعد می‌فهمم. نمی‌تواند فریا را از این جهنم بیرون بیاورد. می‌خواهد او را بندازد توی ریچ.

می‌دوم، به امید اینکه حدسم درست باشد. به امید اینکه به‌اندازه کافی سریع باشم.

بیرون، تیا و فاطیما و شدو، کنار ساحل پناه گرفته‌اند، اما من به دنبال آن‌ها روی پل کوچک نمی‌روم، به جایش شلپ‌شلپ می‌دوم توی آب، از سرما به نفس‌نفس می‌افتم، گرمای میل را روی صورتم حس می‌کنم و سرمای ریچ را روی ران‌هایم.
تاتی‌تاتی توی آب راه می‌روم تا زمانی که آب به زیر کمرم می‌رسد و زیر پنجره هستم. جیغ می‌کشم «لوک! لوک من اینجام.» جریان آب لباس‌هایم را سنگین کرده و با خود می‌کشاند.
صورتش را می‌بینم، با شعله‌های پشت شیشه روشن شده است. با شیشه پنجره کوچک درگیر است، از آخرین بارانی که باریده، چوب نم برداشته است، باز نمی‌شود. وقتی می‌بینم که با آرنجش به شیشه می‌کوبد، قلبم از جا کنده می‌شود.
کیت داد می‌زند: «شیشه رو بشکن!» به‌سختی توی آب به طرف من قدم برمی‌دارد، اما همین که این حرف را می‌زند، پنجره با صدای وحشتناکی تا ته باز می‌شود و لوک توی دود سیاه اتاق ناپدید می‌شود.
یک آن فکر می‌کنم که نظرش عوض شده است، اما بعد صدای هق‌هق و زنجموره می‌شنوم و شبحی از لوک را می‌بینم، چیزی توی بغلش است ــ فریاست، فریاست که تو بغل او لگد می‌اندازد، سرفه می‌کند، جیغ می‌کشد و نفسش بالا نمی‌آید.
جیغ می‌کشم: «فریا رو بنداز لوک، عجله کن، همین الان زود باش.» شانه‌هایش با زور از چهارچوب پنجره رد می‌شود، اما اول یکی از شانه‌ها و بعد سرش را رد می‌کند و بعد خدا می‌داند چه‌جوری آن یکی شانه‌اش را از آن فضای کوچک رد می‌کند. بعد تا جایی که می‌تواند به جلو خم می‌شود، فریا به‌طرز معجزه‌آسایی توی دستان لوک تکان‌تکان می‌خورد.
جیغ می‌کشم: «فریا رو بنداز!»
و لوک فریا را رها می‌کند.
در لحظه‌ای که فریا پایین می‌آید، تماماً لال شده است ــ از ترس اینکه بین زمین و هواست زبانش بند می‌آید.
تکه پارچه‌ای توی هوا بال‌بال می‌زند و یک آن تصویر صورت تپلِ وحشت‌زده فریا را می‌بینم ــ بعد صدای مهیب افتادن چیزی در آب وقتی که توی بغلم می‌افتد و باهم توی آب می‌افتیم.
تقلا می‌کنم تا او را زیر آب ریچ توی دستانم نگه دارم، انگشتانم به صورتش می‌خورد، به موهایش، به بازوهای محکمش... بعد از جریان سریع آب زیر پایم خالی می‌شود.
کیت به‌زحمت مرا را روی آب می‌آورد و با فریا که توی بغلم است من را بلند می‌کند، هر دویمان نفس می‌گیریم و آب توی دهانمان را تف می‌کنیم بیرون،

جیغ‌های تیز فریا توی تاریکی شب می‌پیچد، اما عصبانیت و دردش برایم زیباست: فریا زنده است، زنده، زنده ــ این تنها چیزی است که اهمیت دارد.

تلوتلوخوران خودم را به ساحل می‌رسانم، پاهایم توی گل فرو می‌رود، فاطیما فریا را از توی بغلم می‌قاپد، تیا هم کشان‌کشان من را از آب بیرون می‌آورد، از لباس‌هایم آب و گل شره می‌کند، نمی‌دانم چه حالی دارم، می‌خندم یا گریه می‌کنم.

می‌گویم: «فاطیما! فریا! فاطیما فریا حالش خوبه؟»

فاطیما سعی می‌کند تا جایی که می‌تواند بین جیغ‌های گوش‌خراش فریا خیلی خوب او را معاینه کند.

می‌شنوم: «فریا خوبه. فکر کنم خوب باشه. تیا گوشی من رو بگیر. زنگ بزن اورژانس. زود.»

بچه تقریباً عصبی‌ام را دوباره توی بغلم می‌دهد و برمی‌گردد تا به کیت کمک کند و او را از آب بیرون بیاورد.

اما او اینجا نیست. هنوز توی آب ایستاده، زیر پنجره، دست‌هایش را بالا نگه داشته است.

«بپر!»

لوک نگاهی به او و آب می‌اندازد. یک آن فکر می‌کنم که می‌خواهد بپرد، الان است که بپرد. اما بعد سرش را تکان می‌دهد، چهره‌اش آرام و انگار تسلیم شده است.

می‌گوید: «معذرت می‌خوام، به‌خاطر همه اتفاق‌ها.»

و قدمی به عقب برمی‌دارد، از پنجره فاصله می‌گیرد، برمی‌گردد به قعر دود و آتش توی اتاق.

کیت نعره می‌زند: «لوک!» شلپ‌شلپ توی آب راه می‌رود و دانه دانه پنجره‌ها را نگاه می‌کند، ناامید بین شعله‌های آتش دنبال سایه لوک می‌گردد که از خطر بین باریکه‌های نور این طرف و آن طرف بدود، اما آنجا نیست. هیچ حرکتی نیست.

او را تصور می‌کنم ــ روی تختش دراز می‌کشد کز می‌کند، چشمانش را می‌بندد. بالاخره توی خانه‌اش است...

کیت جیغ می‌کشد: «لوک!»

و بعد قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد، قبل از اینکه هیچ‌کدام از ما بفهمیم، به‌سختی توی آب راه می‌افتد سمت در میل، خودش را با زور بالا می‌کشد.

تیا می‌گوید: «آره، تاید میل قدیمی. خواهش می‌کنم عجله کنید. هم آمبولانس هم آتش‌نشانی.»

فاطیما داد می‌زند: «کیت! کیت چه کار داری می‌کنی...»

اما کیت به در میل رسیده است. آستین‌های بلند و خیسش را روی دستانش می‌کشد تا آن‌ها را از گرمای دستگیره در حفظ کند و بعد توی خانه ناپدید می‌شود، در را پشتِ‌سرش می‌بندد.

فاطیما ناگهان از جا می‌پرد، یک آن فکر می‌کنم که می‌خواهد دنبال او برود. با دست خالی‌ام، مچ دستش را می‌گیرم، اما او دم اسکله می‌ایستد، هر سه می‌ایستیم، شدو پایین پای تیا ناله می‌کند، از دودی که از میل بلند می‌شود و تا ریچ کشیده می‌شود به‌سختی نفس می‌کشد.

سایه‌ای را می‌بینم که با سرعت از جلوی یکی از پنجره‌های قدی میل رد می‌شود ـ کیت روی پله‌هاست، از گرما پشت خود را خم کرده است ـ و بعد بین شعله‌ها گمش می‌کنم ـ تا زمانی که تیا با دست به پنجره اتاق لوک اشاره می‌کند.

می‌گوید: «نگاه کنین اونجاست!» صدایش از ترس خفه می‌شود و وقتی لحظه‌ای آتش شعله‌ور می‌شود، هر دوی آن‌ها را می‌بینیم که در مقابل شعله‌های قرمز ـ طلایی آتش این طرف و آن طرف می‌روند.

صدایم از دود گرفته است، گریه می‌کنم. «کیت!» اما می‌دانم که فایده‌ای ندارد، نمی‌تواند صدایم را بشنود. «کیت، بجنب.»

و بعد ناگهان صدای هولناک انفجار می‌آید ـ صدایی که باعث می‌شود گوش‌هایمان را بگیریم و از موج انفجار و خرده شیشه‌هایی که توی هوا پخش می‌شوند، چشمانمان را می‌بندیم و چوبی آتش‌گرفته از پنجره میل بیرون می‌زند.

یکی از ستون‌های اصلی میل از جا درمی‌رود و تمام ساختمان از تو درهم فرو می‌ریزد، زیر شعله‌های آتش تحمل وزن خود را ندارد، همین که به انفجار پشت می‌کنیم و سرورویمان را می‌گیریم، خرده‌های شیشه و تکه‌های چوب آتش‌گرفته توی هوا و ساحل پخش می‌شوند. برای محافظت از فریا رویش خم می‌شوم، خاکسترهای داغ را که روی تنم می‌افتد احساس می‌کنم.

وقتی صداها خفه می‌شوند و ما همان جا ایستادیم، تمام میل مثل آتش بزرگ سرخ‌پوست‌ها می‌سوزد. تیره‌های اصلی ساختمان در هم گره می‌خورند و رو به آسمان می‌سوزند. سقفی باقی نمانده، طبقه‌ای نیست، پله‌ها خراب شده‌اند. فقط آتش است که زبانه می‌کشد، دور چهارچوب پنجره‌های شکسته می‌سوزند، همه‌چیز را می‌سوزاند.

میل ویران شده است، کاملاً ویران.

و کیت مرد.

با شوک از خواب می‌پرم و مدتی طولانی نمی‌دانم که کجا هستم ـ اتاق پر است از وسایلی که بیب‌بیب صدا می‌کنند و همین طور صدای آهسته پچ‌پچ هم می‌آید. بوی مواد ضدعفونی‌کننده، صابون و دود توی بینی‌ام است.

همه‌چیز یادم می‌آید.
توی بیمارستانم، تو بخش کودکان. فریا توی تخت‌خواب روبه‌روی من خوابیده است، انگشتان کوچکش محکم انگشتانم را گرفته است.
دست رهایم را روی چشمانم می‌کشم، از اشک و دود می‌سوزد، سعی می‌کنم به یاد بیاورم که دوازده ساعت گذشته چه اتفاقاتی افتاد. تصاویر تکه‌تکه از جلوی چشمانم رد می‌شوند ــ تیا هجوم می‌برد تا از جوی آب باریک رد شود و خودش را به میل برساند، فاطیما جلویش را می‌گیرد. پلیس‌ها و آتش‌نشان‌هایی که از راه می‌رسند، سعی می‌کنند آتش را خاموش کنند، وقتی به آن‌ها می‌گوییم هنوز دو نفر در خانه هستند می‌شود بهت را در چهره‌هایشان دید.
تصویر فریا، که صورت تپلش از خاکستر و دود سیاه شده بود، چشمانش گشاد بود و به برق شعله‌های آتش خیره شده بود، می‌دیدم که شعله‌های درخشان آتش چطور او را هیپنوتیزم کرده بود.
و بیشتر از همه، آخرین تصویری که از کیت و لوک دیدم، در مقابل شعله‌های آتش. او به‌خاطر لوک به خانه برگشت.
تیا مدام با صدای گرفته می‌پرسید: «چرا؟ آخه چرا؟» و ما منتظر بودیم تا آمبولانس بیاید، دست‌هایش محکم دور شدو که می‌لرزید و نگران بود، حلقه شده بود.
سرم را تکان دادم که نمی‌دانم، اما در حقیقت می‌دانستم. در نهایت نامه آمبروس را خوب درک کردم، به معنای واقعی کلمه درک کردم.
عجیب است، اما توی این روزها و ساعت‌های گذشته تازه دارم می‌فهمم که اصلاً آمبروس را نمی‌شناختم. مدت زیادی در سن پانزده سالگی‌ام مانده بودم و با نگاه کورکورانه کودکانه به او نگاه می‌کردم. اما حالا سر عقل آمده‌ام، به سن آمبروس رسیده‌ام، با دیدی دیگر دوباره او را می‌بینم و برای اولین بار خودم را مجبور می‌کنم تا او را به چشم آدمی بالغ ببینم ــ مثل باقی آدم‌ها ــ و ناگهان به نظرم متفاوت می‌رسد؛ آدمی ضعیف، پر از اشتباه، درگیر با نوشیدنی که به چشمم نیامده بود، با اینکه درگیری‌اش کلمه‌به‌کلمه واضح روی دیوار نوشته شده بود.
اعتیادش، نوشیدن‌هایش، رؤیاهایش، ترس‌هایش ــ حالا می‌فهمم، با شرمندگی‌ای که حتی به آن‌ها فکر هم نکرده بودم. هیچ‌کدام از ما فکر نکردیم، البته شاید به‌جز کیت. همه ما بیشتر درگیر زندگی خودمان بودیم تا آمبروس. فداکاری‌هایی که برای کیت و لوک کرده بود را ندیدم، به‌خاطر کیت کار حرفه‌ای‌اش را رها کرده بود تا معلم ساده نقاشی در سالتن باشد. هیچ‌وقت فکر نکردم که چه عذابی کشیده تا ترک کند، پاک بماند ــ فقط به‌خاطر اینکه ساده بودم، بچه بودم.
حتی وقتی تمام مشکلاتش درست جلوی چشمانمان بود ــ صحبت دردآوری که با تیا کرده بود، آن روز که رفتیم کافه تیا به ما گفت ــ و ما فقط همه‌چیز را از دید نگران خودمان دیدیم. ما می‌خواستیم با هم بمانیم، می‌خواستیم از میل به عنوان پناه‌گاه

سِرّی و زمین بازی‌مان استفاده کنیم ــ پس ما به حرف‌هایش تا زمانی گوش می‌دادیم که ممکن بود شادی‌مان به خطر بیفتد.

راستش، من آمبروس را آن‌طور که باید نشناختم. زندگی ما در یک تابستان به هم گره خورد، همین و من او را دوست داشتم به‌خاطر چیزهایی که در اختیارم گذاشته بود: محبت، آزادی، لحظه‌ای برای فرار از بلایی که سر زندگی‌ام آمده بود. نه به‌خاطر شخصیتی که داشت. حالا این را می‌فهمم. و هنوز در همین لحظه، فکر می‌کنم که تونستم او را درک کنم، کاری را که کرد درک کنم.

ولی حق با من هم بود. آن نامه را کسی نوشته بود که توسط بچه‌اش مسموم شده بود و تنها کاری که از دستش برمی‌آمد تا جلوی عواقب کارش را بگیرد انجام داد. اما آن بچه کیت نبود، لوک بود.

ما راه را اشتباه رفته بودیم، در نهایت این را فهمیدم و نه فقط از نامه، اما همه شواهد. آمبروس نمی‌خواست کیت را بفرستد که برود. می‌خواست لوک را بفرستد که برود. کیت گفت: چرا حرفش رو باور کردی؟ اما آمبروس بارها و بارها به لوک اعتماد کرده و آن را از دست داده بود. حدس می‌زنم لوک خوب می‌دانست چیزی که می‌ترسید دارد سرش می‌آید ــ اینکه آمبروس از دست‌ودلبازی‌ای که به لوک داشت پشیمان شده بود، از اینکه در خانه‌اش را به روی او باز کرده بود، به او عشق ورزیده و محبت کرده بود. او دوست داشتن آمبروس را بارها تجربه کرده بود ــ و بعد آمبروس ناامیدانه تلاش کرده بود تا او را از اینجا دور کند، تا مطمئن شود که به او خیانت نخواهد کرد، که دوست داشتن او متزلزل نخواهد شد.

آن شب مری تنها کسی نبود که صدای دادوبیداد کیت سر آمبروس را شنیده بود. لوک هم حتماً شنیده بود و چیزی را فهمیده بود که من و تیا نفهمیده بودیم، که این خودش بود که قرار بود از آن خانه برود، نه کیت. نمی‌دانم کجا ــ به احتمال زیاد تا جایی که آمبروس به تیا گفته بود، به مدرسه‌ای شبانه‌روزی. اما به لوک بارها خیانت شده بود و باعث شده بود زود قضاوت کند که ترس‌هایش دارند به سرش می‌آیند. و او فکر کرده بود که آمبروس می‌خواهد او را پیش مادرش بفرستد.

و او دست به کاری تماماً احمقانه زده بود ــ کاری که بچه‌ای پانزده ساله می‌کند، که خیلی عاشق است و ناامید، کسی که هر کاری می‌کند تا به جهنمی برنگردد که از آن فرار کرده است.

در جایم که می‌نشینم، نگاهم به صورت فریا خیره است که چه معصومانه خوابیده و با خودم فکر می‌کنم، واقعاً می‌خواسته که آمبروس را بکشد؟ نمی‌دانم. اما می‌توانم هر دو داستان را باور کنم. شاید در خشم آنی‌اش می‌خواست آمبروس را بکشد، اما مطمئناً بعد که پشیمان شده دیگر کار از کار گذشته بوده. شاید فقط می‌خواسته او را اذیت کند، آبرویش را ببرد. و یا شاید اصلاً به هیچ چیز فکر نمی‌کرده ــ فقط از روی خشم و ناامیدی‌ای که در وجودش بوده دست به عمل زده است.

دلم می‌خواهد که باور کنم این‌ها همه‌اش اشتباه بوده است. که لوک هیچ‌وقت نمی‌خواسته آمبروس را بکشد، فقط می‌خواسته او را کوچک کند، که آمبروس را مجبور کند به آورژانس زنگ بزند و وقتی آن‌ها پیدایش می‌کنند هروئین‌هایی را که خورده بوده بالا آورده باشد، کارش را از دست بدهد، عذاب‌هایی را که لوک کشیده تجربه کند. مادرش معتاد بود، با هروئین بزرگ شده بود و مطمئناً می‌دانست که با خوردن هروئین کسی نمی‌میرد، اینکه زمان می‌برد تا آمبروس بمیرد، اینکه چطور دوباره سلامتی‌اش را به دست می‌آورد.

اما مطمئن نیستم.

راستش حالا دیگر مهم هم نیست. مهم... مهم کاری است که لوک کرده بود.

لوک کاری را کرده بود که کیت به ما با لحن ناآشنا و سردش گفت، کیت مسئولیت قدم‌به‌قدمِ کارهایی را که او کرده بود به دوش گرفت. لوک از مدرسه جیم می‌شود، توی روز روشن که مطمئن بوده آمبروس و کیت خانه نیستند و هر دو مدرسه سالتن هستند، راهش را می‌گیرد سمت میل. سرپوش پیچی شیشه نوشیدنی را باز می‌کند، جیبی آمبروس را پر از نوشیدنی و هروئین می‌کند و روی میز می‌گذارد تا آمبروس وقتی بعدازظهر از مدرسه به خانه برمی‌گشت به سراغش برود، بعد مستهجن‌ترین نقاشی‌های آمبروس را جمع کرد و آن‌ها را به مدرسه فرستاد.

وای، آمبروس. سعی می‌کنم تصور کنم که وقتی فهمید لوک دست به چه کاری زده چه احساسی داشته است. یعنی طعم غیرعادی نوشیدنی به او تلنگر زد؟ یا خواب عجیبی که ناگهان سرتاپایش را گرفت؟ زمان می‌برد... زمان می‌برد تا آمبروس بفهمد که چه اتفاقی دارد می‌افتد... زمان می‌برد تا دو دوتا چهارتا بکند وقتی هروئین آهسته‌آهسته از معده جذب خونش می‌شد.

در جایم نشسته‌ام، دست فریا را گرفته‌ام و توی ذهنم همه‌چیز را می‌بینم، مثل فیلمی سپیا جلوی چشمم تماشا می‌کنم. آمبروس بطری را وارسی می‌کند و بعد روی پاهای سستش می‌ایستد. به طرف قفسه آشپزخانه می‌رود، جایی که قوطی موادش را پنهان کرده بود. قوطی را باز می‌کند... و آن زمان است که می‌فهمد لوک چه‌کار کرده و چه دزی از آن را خورده است.

چه فکری کرد، چه احساسی داشت وقتی با دست بی‌رمقش آن حروف ناخوانا را می‌نوشت، به کیت التماس می‌کرد تا از کاری که برادرش کرده و آنچه در انتظارش بود محافظت کند؟

نمی‌دانم. حتی نمی‌توانم تصور کنم اتفاقی که افتاده چه عذابی دارد، اینکه اشتباهی که لوک مرتکب شد، برایش چه تبعاتی داشت و تلخی انتقام آنی‌ای که گرفته بود. اما وقتی به فریا نگاه می‌کنم و انگشتانش را که محکم انگشتان مرا گرفته است می‌بینم، از یک چیز مطمئن می‌شوم. برای اولین بار، عکس‌العمل آمبروس را درک می‌کنم، تماماً درک می‌کنم و در آخر همه‌چیز با عقل جور درمی‌آید.

اولین فکری که به سرش زده است نجات خودش نبوده است بلکه محافظت از بچه‌اش بوده است. پسری که او بزرگ کرده بود، دوست داشت، بارها امتحانش کرده بود اما نتوانسته بود از او محافظت کند.

باید لوک را رها می‌کرد تا به جهنم خودش برگردد، کودک نوپای مورد اعتمادی که در کودکی یک بار از غرق شدن در ریچ نجاتش داده بود، پوشکش را عوض کرده بود و مادری داشت که او قبل از اینکه از او جدا شود عاشقش بود.

او به‌اجبار اجازه داده بود لوک یک بار قسر دربرود و دوباره حس کرده بود که لوک می‌خواهد کاری بکند، دوباره نقشه می‌کشد تا به او خیانت کند. من احمق بودم که عاقبت کارهایم را ندیدم... این کار را می‌کنم تا دیگر کسی عذاب نکشد...

آن نامه را نوشت تا مطمئن شود فقط زندگی خودش فدا می‌شود. او نامه را خطاب به کیت نوشت، نه لوک، چون می‌دانست او که پدرش را از همه توی این دنیا بهتر می‌شناسد، می‌تواند بفهمد که منظورش چیست ـ که از او می‌خواهد تا از لوک محافظت کند.

هیچ‌کس رو سرزنش نکن قربونت برم. با خودم کلنجار رفتم اما تصمیمم رو گرفتم... از همه مهم‌تر اجازه نده هیچ‌کدوم از این‌ها برات پوچ بشه.

و کیت... کیت تا جایی که می‌توانست سعی کرده بود تا به وصیت پدرش عمل کند. و این همه سال از لوک محافظت کرده بود، به‌خاطرش دروغ گفته بود. اما به یکی از وصیت‌های آمبروس عمل نکرد. او لوک را مقصر می‌دانست. او را به‌خاطر خیانتش سرزنش می‌کرد، به خاطر کاری که کرد. و هرگز او را نبخشید.

حق با لوک بود. کیت می‌توانست صبر کند تا هر دوی آن‌ها شانزده سالشان تمام شود، بعد گم شدن آمبروس را به پلیس خبر دهد. اما کیت این کار را نکرد. پس آن‌ها لوک را گرفتند و به زندگی‌ای که فکر می‌کرد از آن فرار کرده است برگرداندند.

و لوک پدرش را کشته بود، دید که کیت سرد شد و از او فاصله گرفت. وقتی او به فرانسه برگشت، او می‌دانست قصد کیت چیست ـ کیت او را به خاطر قتلی که مرتکب شده بود و فقط خودش از آن خبر داشت، به سزای اعمالش می‌رساند.

گریه‌هایش را به یاد می‌آورم، آن شب هق‌هق می‌کرد، به‌خاطر تو دست به هر کاری می‌زدم... همیشه فقط تو بودی...

و از به یاد آوردن آن قلبم می‌شکند.

## قانون پنجم. بدان کِی باید از دروغ‌گفتن دست بکشی

اوون برای ترخیص من و فریا از بیمارستان نمی‌آید ــ چون حتی هنوز به او زنگ هم نزدم که با تشخیص بیمه خدمات درمانی باید یک روز دیگر هم بمانیم، اما بیمارستان گستاخانه به‌خاطر اینکه به تخت بیمارستان احتیاج دارد من و فریا را مرخص می‌کند.

گوشی و هر آنچه که داشتم در آتش سوخت و آن‌ها به من اجازه می‌دهند تا از اتاق پرستاری زنگ بزنم، اما همین که دستم می‌رود تا شماره‌اش را بگیرم حسی مانعم می‌شود و نمی‌توانم با مکالمه‌ای که باید داشته باشم، روبه‌رو شوم. به خودم می‌گویم بی‌میلی‌ام به‌خاطر ناامیدی‌ام از اوون نیست ــ به‌خاطر این است که ساعت‌ها طول می‌کشد تا توی ترافیک این مسیر را بیاید و راهبندان اتوبان هم که جای خودش را دارد، اما نمی‌دانم فقط این است یا نه. مثل این است که وقتی دیشب زندگی فریا جلوی چشمم به خطر افتاد، حسی از درون تکانم داد. نمی‌دانم که دقیقاً چه‌جوری و چه اتفاقی افتاد.

به جای او به فاطیما زنگ می‌زنم و زمانی که بیرون بخش کودکان ایستاده‌ام و فریا توی پتوی قرضی‌اش کز کرده است، تاکسی نگه می‌دارد و چهره رنگ‌پریده فاطیما و تیا را از پشت شیشه می‌بینم.

وقتی سوار می‌شوم، فریا را روی صندلی کودکی می‌نشانم که فاطیما از قبل با آگاهی فکرش را کرده است و کمربندش را می‌بندم و می‌بینم که شدو افسرده پایین پای تیا نشسته و دست تیا به قلاده‌اش است.

فاطیما از صندلی جلو سرش را سمت شانه‌اش می‌چرخاند زیر چشمانش گود افتاده است و می‌گوید: «امروز صبح زود خیلی بی‌ادبانه ما رو از بیمارستان مرخص کردن. برای خودمون توی بی‌اندبی کنار دریا اتاق گرفته‌ام. فکر کنم مارک رن بخواد که ما این دوروبر باشیم، حداقل تا زمانی که پلیس بخواد با ما حرف بزنه.»

سرم را تکان می‌دهم. انگشتانم دور پاکت نامه آمبروس توی جیبم حلقه می‌شود.

رنگ تیا پریده است، انگشتانش عصبی روی تن شدو بالا و پایین می‌رود می‌گوید: «هنوزم باورم نمی‌شه که لوک... فکر می‌کنی کار اون بود؟ جریان گوسفند؟»

می‌دانم که منظورش چیست. یعنی کار لوک بود؟ او بود که آمبروس را کشت و بقیه کارها را انجام داد؟ می‌دانم که شب آن‌ها هم مثل من گذشته است. به فکر کردن. پیدا کردن جواب. سعی برای فهمیدن راست و دروغ.

به فاطیما نگاه می‌کنم.

در نهایت می‌گویم: «نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم.»

ولی سکوت می‌کنم. برای اینکه نمی‌خواهم جلوی راننده تاکسی فکرم را به زبان بیاورم. راننده ریک نیست ــ او را نمی‌شناسم. اما باید مال روستا باشد. ولی حقیقت

این است که بین تمام کارهایی که لوک کرده یا نکرده، فکر می‌کنم که اشتباه است به‌خاطر این به او شک کنیم.
فکر می‌کنم او آن پیغام را نوشت چون از کیت متنفر بود و به او مشکوک بود که مرگ آمبروس را لاپوشانی می‌کرد. حدس می‌زنم که می‌خواست ما را بترساند تا اعتراف کنیم. فکر می‌کنم که می‌خواست حقیقت برملا بشود.
اما بعداً، وقتی کیت به من در مورد اخاذی و حق‌السکوت گفت به او فکر کردم. به هر دلیلی به نظر نمی‌آمد کار لوک باشد. تصور هم نمی‌کردم که لوک اصلاً به پول ذره‌ای اهمیت بدهد، اما برای اینکه یک‌یک مساوی شوند ــ و کاری کند که کیت تاوان عذابی را که به لوک داده بود، پس بدهد... و آره، به نظر می‌رسد که کاری باشد که او انجام دهد.
اما حالا، بعد از اتفاقات دیشب دیگر نمی‌توانم باور کنم. با عقل جور درنمی‌آید. لوک، به دور از همه ما، به‌جز کیت، همه‌چیز را می‌دانست و حتی بیشتر از ما دروغ می‌گفت. او هم مثل ما جزو بازی بود و اگر حقیقت رو می‌شد او خیلی بیشتر از ما باخت می‌داد. گذشته از این، در آن شب طولانی در بیمارستان که زمان زیادی برای فکر کردن داشتم و سوءپیشینه‌ای را که اوون برایم فرستاده بود مرور کردم، تاریخ یکی از جرایم گوشه ذهنم مانده است.
نه. فکر می‌کنم کس دیگری آن تهدیدها را می‌نوشته است.
انگشتانش را به یاد می‌آورم، انگشتان قوی‌اش را در اداره پست با خونی که زیر ناخن‌هایش افتاده بود.
و مطمئنم، همان طوری که با لوک رابطه خاصی نداشتم، می‌دانم که او می‌تواند این کار را کرده باشد.
وقتی به بی‌اندبی می‌رسم، با فریا می‌روم زیر پتو، هردویمان به خواب می‌رویم مثل دو نفری که توی عمق آب غرق می‌شوند. چند ساعت بعد من می‌آیم روی آب و برای لحظه‌ای خیلی عجیب از همه دنیا فاصله می‌گیرم.
بی‌اندبی توی جاده‌ای کنار دریاست، چند مایل بالاتر از مدرسه با همان چشم‌انداز اتاقم در سالتن و وقتی می‌نشینم تا لباسم را که پر از لکه‌های نمک است تمیز کنم و موهای فریا را با نوازش از صورتش کنار بزنم، متوجه آن می‌شوم، دقیقاً منظره‌ای است که از خوابگاه B۲ چندین سال قبل می‌دیدم.
یک آن با اینکه دخترم کنارم دراز کشیده است، دوباره حس می‌کنم پانزده ساله هستم و به گذشته برمی‌گردم ــ صدای مرغان نوروزی توی گوشم می‌پیچد، نور روشن غریبی که هر روز از لبه چوبی پنجره می‌تابد و دوستم روی تخت کنارم خوابیده است.
چشمانم را می‌بندم و به صداهای آشنای گذشته گوش می‌دهم، سعی می‌کنم دختربچه‌ای بشوم که روزی بودم، دختری که دوستانش هنوز کنارش هستند، کسی که

اشتباهاتش هنوز پیش رویش هستند.
خوشحالم.
بعد فریا تکان می‌خورد و نق‌نق می‌کند و رشته افکارم را پاره می‌کند، دوباره سی‌ودو ساله‌ام، وکیل و مادر. چیزی که از دیشب در پس ذهنم با آن درگیر بوده‌ام دوباره مثل باری سنگین شانه‌هایم را سنگین می‌کند.
کیت و لوک مرده‌اند.
فریا را بغل می‌کنم و خمیازه‌کشان پایین می‌رویم، جایی که فاطیما و تیا توی اتاق آفتاب‌گیر رو به دریا نشسته‌اند.
ماه جولای است، اما هوا سرد و دل‌گیر است و هر آن ممکن است ابرها ببارند، باریکه‌های خاکستری ابرها دقیقاً شبیه موهای خاکستری شدو هستند که مثل خط روی ستون فقراتش کشیده شده‌اند. او پایین پای تیا کز کرده است، پوزه مشکی‌اش را روی دست تیا گذاشته است، اما همین که وارد می‌شوم از جایش بلند می‌شود، لحظه‌ای چشمانش برق می‌زند، وبعد دوباره روی زمین ولو می‌شود. می‌دانم دنبال کی می‌گردد. چطور می‌توان رک‌وراست با بی‌انصافی خبر مرگ کیت را به سگش داد؟ وقتی خودم هنوز باور نکردم.
فاطیما زانوهایش را توی بغلش می‌گیرد و می‌گوید: «از اداره پلیس زنگ زدن. از ما خواستن ساعت چهار عصر بریم اونجا. باید فکر کنیم که چی بگیم.»
آه می‌کشم: «می‌دونم.» و چشمانم را می‌مالم، فریا را زمین می‌گذارم تا با مجله مسافران قدیمی که از قبل اینجا مانده بازی کند. جلد یکی از آن‌ها را به اعتراض با جیغ پاره می‌کند و می‌دانم که باید جلویش را بگیرم، اما خیلی خسته‌ام. برایم اهمیتی ندارد.
مدتی طولانی ساکت می‌نشینیم، فریا را نگاه می‌کنیم و بدون اینکه بپرسم می‌دانم آن‌ها چه‌جور شبی را گذرانده‌اند: با خودشان جنگیدند تا حقیقت را بفهمند، جنگیدند تا باور کنند که چه اتفاقی افتاده است. حس می‌کنم انگار دیروز که از خواب بیدار شدم دست‌وپاهایم سرجایش بودند، اما امروز که بیدار شدم یکی‌اش را از دست دادم.
تیا آهسته و بهت‌زده می‌گوید: «کیت قانون‌شکنی کرد. به ما دروغ گفت. به ما دروغ گفت. اگه همه‌چیز رو گفته بود. یعنی به ما اعتماد نداشت؟»
می‌گویم: «راز خودش نبود که به ما بگه.» و فقط هم به کیت فکر نمی‌کنم، به اوون هم فکر می‌کنم. به اینکه چه‌جوری تمام این سال‌ها به او دروغ گفتم، چطور به قوانین نانوشته رابطه‌مان خیانت کرده‌ام. برای اینکه جواب درستی ندارد، مگر نه؟ رابطه معامله است. به یکی خیانت می‌کنی به خاطر دیگری. کیت می‌توانست بین نگه داشتن راز لوک و دروغ گفتن به دوستانش یکی را انتخاب کند. انتخاب کرد که دروغ بگوید. انتخاب کرد که قوانین را زیر پا بگذارد. انتخاب کرد... از فهمیدنش

بغضم را قورت می‌دهم. او انتخاب کرد که از لوک محافظت کند، اما از ما هم محافظت کرد.

فاطیما کفری است، دستش روی دسته پارچه‌ای گل‌دار مبل قفل شده است. «اصلاً نمی‌فهمم. نمی‌فهمم چرا آمبروس اجازه داد همچین اتفاقی بیفته! مردن با خوردن مواد بیش از حد زمان می‌بره، حتی اگر همون اول هم نفهمیده چه اتفاقی افتاده زمانی که داشت نامه رو می‌نوشت دیگه همه‌چیز رو می‌دونست. می‌تونست زنگ بزنه به اورژانس! با خودش چی فکر کرده بود که لحظه‌های آخر زندگی‌ش رو به جای نجات جون خودش، برای کیت نامه نوشت تا از لوک محافظت کنه؟»

تیا می‌گوید: «شاید چاره دیگه‌ای نداشته.» روی صندلی‌ای که نشسته کمی جابه‌جا می‌شود، آستین‌های پلیور پشمی‌اش را روی ناخن‌های جویده‌شده‌اش پایین می‌کشد و ادامه می‌دهد. «میل که تلفن نداشت، یادتون رفته؟ حتی مطمئن نیستم اون زمان آمبروس موبایل داشت. کیت داشت، اما هیچ‌وقت دست خود آمبروس گوشی ندیدم.»

«یا شاید...» مکث می‌کنم، به فریا روی فرش که بازی می‌کند نگاه می‌کنم.

تیا می‌پرسد: «شاید چی؟»

«شاید نجات جون خودش اون‌قدرها هم براش مهم نبود.» هیچ‌کدام جواب نمی‌دهند. فاطیما فقط لب‌هایش را گاز می‌گیرد، تیا نگاهش را به بیرون از پنجره به امواج ناآرام دریا می‌دوزد. توی این فکرم که به پدر خودش فکر می‌کند و از خودش می‌پرسد که اگر پدر خودش هم بود این انتخاب را می‌کرد یا نه. با اینکه من شک دارم.

به مری رن فکر می‌کنم، به حرف‌هایش سر تقاطع جاده با ریل. آمبروس به‌خاطر اون بچه‌ها حاضر بود خودش رو بندازه توی آتیش...

و بعد یاد حرف دیگرش می‌افتم و دلم به هم می‌خورد.

می‌گویم: «چیز دیگه‌ای هم هست که باید بهتون بگم.» تیا سرش را بلند می‌کند. «تیا توی ماشین در مورد گوسفند پرسیدی، اونجا نمی‌تونستم چیزی بگم، اما...» مکث می‌کنم، سعی می‌کنم افکارم را مرتب کنم، سعی می‌کنم باوری را که مثل سایه تمام ذهنم را بعد از آن سواری تا ایستگاه گرفته است توضیح بدهم. «ما فکر می‌کردیم نقاشی‌ها کار لوک بوده چون با کارهای لوک که از اون خبر داشتیم جور درمی‌اومد، اما فکر می‌کنم اشتباه کردیم. اگر ماجرا رو می‌شد، اون هم به‌اندازه ما چیزهایی برای از دست دادن داشت. حتی بیشتر از ما. در هر حال من مطمئنم که لوک اون شب توی ری بازداشت بوده.» از من نمی‌پرسند که از کجا می‌دانم، من هم توضیحی نمی‌دهم. «و یک چیز دیگه ــ حرفی که کیت اون شب که بدون حضور شما به من گفت.»

تیا عصبانی می‌گوید: «بگو دیگه!»

رک و پوست‌کنده می‌گویم: «یکی از کیت اخاذی می‌کرده. کیت سال‌ها حق‌السکوت داده بود. جریان گوسفند و نقاشی‌ها هم به‌خاطر همین بود. بعد اخاذ اومد سراغ ما تا از ما هم اخاذی کنه.»

فاطیما با شال مشکی که سرش است رنگش مثل گچ دیوار سفید می‌شود می‌گوید:

«نه! نه! چطور تونست حرفی به ما نزنه؟»
عاجزانه می‌گویم: «نمی‌خواست که ما نگران بشیم.» اما حالا دیگر به نظر بی‌فایده است. چقدر الان دلم می‌خواست که به ما گفته بود. «اما به نظر نمی‌آد کار لوک بوده باشه ــ و از این هم بگذریم، اخاذی زمانی شروع شده که حتی لوک فرانسه بوده.»
تیا می‌پرسد: «یعنی کار کی بوده؟»
«مری رن.»
سکوت سنگینی می‌شود. دقیقه‌ای هر دو فقط خشکشان می‌زند و فاطیما آهسته سر تکان می‌دهد.
«مری همیشه از کیت متنفر بود.»
«حالا تو از کجا فهمیدی؟» با انگشتانش بی‌وقفه موهای شدو را نوازش می‌کند، گوش‌هایش را نوازش می‌کند، موهای زبر دودی رنگش روی پوست تنش بلند می‌شود.
می‌گویم: «توی راه ایستگاه بود که فهمیدم.» انگشتانم را روی پیشانی‌ام می‌کشم تا کلماتش را دقیق به یاد بیاورم. سرم درد می‌کند و جیغ‌های فریا از سر خوشحالی وقتی مجله‌ها را پاره می‌کند هم بیشتر اذیتم می‌کند. «مری گفت من رو می‌رسونه و حرفی زد که من اون لحظه نفهمیدم، خیلی در مورد لوک و کیت شوکه شده بودم... اما حرفی در مورد کیت و گوسفند هم گفت، گفت دستای کیت به خون آلوده است و فقط هم خون گوسفند نیست. او از کجا جریان گوسفند رو می‌دونست؟»
فاطیما حدس می‌زند: «مارک چی؟» اما تیا سر تکان می‌دهد.
«کیت به پلیس زنگ نزد، یادت رفته؟ با اینکه فکر می‌کنم شاید کشاورز شکایت کرده باشه.»
می‌گویم: «ممکنه، اما مطمئنم کیت بهش پول گوسفند رو داد تا دهنش رو ببنده. داستان دویست پوند اون روز هم برای همین بود. اما مسئله جمله مری نیست، لحنشه. انگار که...» سکوت می‌کنم، سعی می‌کنم کلمه‌های مناسب را پیدا کنم تا بهتر توضیح بدهم. «انگار... خصومت شخصی داشت و راضی هم بود. انگار خوشحال بود هر تیری که به کیت زده بود به هدف خورده بود. اون یادداشت با دشمنی نوشته شده بود، می‌دونی منظورم چیه؟ بوی تنفر می‌داد، همون حسی که من از کلمات مری بهم دست داد. اون یادداشت رو مری نوشته بود، مطمئنم. فرستادن نقاشی‌ها هم کار خودش بود. اون تنها کسی بود که می‌تونست آدرس همه ما رو پیدا کنه.»
فاطیما می‌پرسد: «خب باید چه کار کنیم؟»
تیا شانه بالا می‌اندازد.
«چه کار؟ چه کار باید بکنیم؟ هیچی. سکوت می‌کنیم. به مارک که نمی‌تونیم چیزی بگیم، درسته؟»
«پس چی؟ بذاریم همین‌جوری ما رو تهدید کنه و قسر دربره؟»

تیا قاطعانه می‌گوید: «به دروغ‌هامون ادامه می‌دیم، فقط این‌بار، همه‌چیز رو درست می‌کنیم. داستانی از خودمون می‌سازیم و به اون می‌چسبیم و به همه هم همون رو می‌گیم. به پلیس، خانواده‌هامون، به همه. ما باید کاری کنیم که اونا باور کنن که آمبروس خودکشی کرده، خودش هم همین رو می‌خواست. کیت هم همین رو می‌خواست. اما فقط کاش مدرکی داشتیم تا بتونیم گفته‌هامون رو ثابت کنیم.»

می‌گویم: «مدرک...» و دستم را توی جیبم می‌کنم و نامه را بیرون می‌آورم ــ پاکت نامه با اسم کیت روی آن، کهنه و مچاله‌شده و حالا لکه‌های نمک و قطرات آب هم به آن اضافه شده است.

اما هنوز هم می‌توان آن را خواند. جوهر بیروی(۱۶۶) آن پخش شده، اما پاک نشده است و هنوز هم می‌شود کلمات آمبروس را خطاب به دخترش که نوشته «هیچ‌کسی رو سرزنش نکن. این کاریه که هر پدری برای مراقبت از بچه‌اش می‌کنه. با عشق این تصمیم رو می‌گیرم. اجازه نده این‌ها برایت پوچ شود.» خوانده.

فقط اینکه این بار انگار ما مخاطبش هستیم.

تاکسی ما را دم گردشگاه تفریحی در سالتن پیاده می‌کند و فاطیما که کرایه را پرداخت می‌کند من پیاده می‌شوم و پاهایم را تکان می‌دهم تا خستگی درکنم، اما به اداره پلیس نگاه نمی‌کنم، ساختمان بتونی آشغالی کنار دریا، نگاهم را به آن طرف، به لنگرگاه و دریای پشت آن می‌دوزم.

همان دریایی است که برای اولین بار از توی اتاقم در خوابگاه سالتن دیدم، دریای کودکی‌ام، به‌یادماندنی، ماندگار و همین هم برایم دلگرم‌کننده است. فکر می‌کنم با وجود تمام اتفاق‌هایی که اینجا افتاده و دریا شاهد آن بوده و با تمام گستردگی‌اش همه‌چیز را پذیرفته است. آنطور که او خاکستر تاید میل و همین‌طور کیت و لوک را با خود برد ــ آهسته همه‌چیز را با خود شست و برد. هر کاری که کرده بودیم ــ تمام اشتباهاتمان را، دروغ‌هایمان را ــ همه‌چیز آهسته شسته و پاک شده است.

تیا ساعتش را نگاه می‌کند و آرنج دستم را می‌گیرد.

می‌گوید: «تقریباً ساعت چهار است. حاضری؟»

سرم را به تأیید تکان می‌دهم اما قدم از قدم برنمی‌دارم.

فاطیما یک قدم از تاکسی فاصله می‌گیرد و تاکسی که راه می‌افتد، می‌گویم: «داشتم فکر می‌کردم.»

می‌پرسد: «در مورد چی؟»

«احساس گناه.» ناخواسته کلمه به زبانم می‌آید و خودم هم تعجب می‌کنم. «در مورد احساس گناه.»

فاطیما چینی به پیشانی‌اش می‌دهد و می‌پرسد: «احساس گناه؟»

«دیشب به فکرم رسید. هفده سال تمام فکر کردم اتفاقی که برای آمبروس افتاد

تقصیر ما بود. که به‌خاطر ما مرد ــ به‌خاطر نقاشی‌ها، برای اینکه مدام به میل می‌رفتیم.»

فاطیما آهسته می‌گوید: «ما نخواسته بودیم که اون نقاشی‌ها رو بکشه، هر چقدر هم که منطقی نبود، اما منم همین حس را داشتم.»

«اما فهمیدم...» مکث می‌کنم، فکر می‌کنم تا کلمات درست را پیدا کنم، می‌خواهم افکارم را به‌جا بیان کنم. «دیشب فهمیدم... مرگ اون هیچ ارتباطی با نقاشی‌ها نداشت. به ما هیچ ربطی نداشت. ما هیچ گناهی نداشتیم.»

تیا آهسته سر تکان می‌دهد. و بعد فاطیما هر دوی ما را توی بغلش می‌گیرد.

می‌گوید: «ما کاری نکردیم که خجالت زده باشیم، هیچ‌وقت کاری نکردیم.»

برمی‌گردیم راه می‌افتیم سمت اداره پلیس که کسی از آن بیرون می‌آید و از مسیر باریک بین ساختمان‌ها توی خیابان می‌پیچد. چندین لباس روی هم پوشیده و موهای خاکستری‌اش را بافته که در باد تکان می‌خورد.

مری رن است.

ما را که می‌بیند، می‌ایستد، لبخند می‌زند، لبخندی که خوشایند نیست ــ لبخند کسی است که قدرت دارد و می‌خواهد از آن استفاده کند. و به سمت ما روی اسکله قدم برمی‌دارد.

ما هم سمت او قدم برمی‌داریم، سه‌تایی، دست در دست هم. مری مسیرش را عوض می‌کند آماده است تا از بین ما رد شود و حس می‌کنم که فاطیما دستش را دور دستم محکم‌تر حلقه می‌کند و می‌شنوم که صدای پاشنه‌های کفش تیا روی سنگ فرش تندتر می‌شود.

به او که نزدیک‌تر می‌شویم، نیشش بیشتر تا بنا گوش باز می‌شود، دندان زرد بزرگش را نشان می‌دهد، مثل جانوری که آماده حمله است و قلبم توی سینه محکم می‌کوبد.

اما این‌دفعه بدون اینکه احساس گناه کنم زل می‌زنم توی چشم‌هایش. نمی‌ترسم و حقیقت را هم می‌دانم.

و مری با ترس‌ولرز پیش می‌آید. قدم‌های بلندش کند می‌شود، هر سه‌تای ما دست تو دست از کنارش رد می‌شویم. حس می‌کنم که فاطیما بازویم را محکم‌تر می‌گیرد و می‌بینم که تیا لبخند می‌زند. پرتوهای نور خورشید از بین ابرها می‌تابد، دریای خاکستری را روشن می‌کند.

پشتِ‌سر ما، مری حرفی می‌زند که نامفهوم است.

اما ما سه تایی به راهمان ادامه می‌دهیم. و به پشتِ‌سرمان هم نگاه نمی‌کنیم.

داستانی هست که وقتی فریا بزرگ‌تر شد برایش تعریف می‌کنم. داستان آتش‌سوزی خانه‌ای که سیم‌کشی‌های اشتباهش و شکستن گردسوز در شب باعث آتش‌گرفتنش شد.

داستان مردی که زندگی خودش را به خطر انداخت تا او را نجات دهد و دوست صمیمی من، کسی که عاشق او بود، به‌خاطر او به خانه برگشت با اینکه می‌دانست هیچ فایده‌ای ندارد.

این داستانی است در مورد شجاعت، فداکاری و ازخودگذشتگی ــ در مورد پدری که خودکشی کرد و بچه‌هایش ماتم گرفتند.
داستانی در مورد امیدواری ــ اینکه وقتی اتفاق وحشتناکی می‌افتد چطور می‌توانیم به زندگی ادامه دهیم، اینکه زندگی‌هایمان را پای کسانی بگذاریم که از زنده ماندنشان گذشتند.
این داستانی بود که من، فاطیما و تیا وقتی به اداره پلیس رفتیم، برای افسر پلیس رن تعریف کردیم و او باور کرد برای اینکه حقیقت داشت.
با اینکه دروغ هم هست.
ما بیست سال آزگار دروغ گفتیم، هر سه‌تایمان. اما حالا، در نهایت، دلیلش را می‌دانیم. حالا در نهایت، حقیقت را می‌دانیم.
حالا دو هفته گذشته و یک بار دیگر من و فریا توی قطار نشسته‌ایم، ولی این‌بار به اویمور می‌رویم، تقریباً همان قدری از سالتن دور است، که بتوانیم بدون کشتی از وسط دریای شمال به آن برسیم.
وقتی قطار با سرعت به سمت شمال می‌رود و فریا توی بغلم خواب است، به دروغ‌هایی که گفته‌ام فکر می‌کنم. دروغ‌هایی که زندگی و رابطه خوب و دوست‌داشتنی‌ام را با مرد زندگی‌ام زهرآلود کرد. به تاوانی فکر می‌کنم که کیت برایشان پرداخت و اینکه چطور جان فریا را به خطر انداختند و انگشتانم رویش چفت می‌شوند و او توی خواب تکان می‌خورد.
شاید حالا دیگر وقت آن رسیده که دیگر دروغ نگوییم. شاید... شاید باید راست بگوییم، همه‌مان.
اما بعد به فریا نگاه می‌کنم. و این را می‌دانم ــ که هرگز، هرگز نمی‌خواهم زندگی‌ای که من پشتِ‌سر گذاشتم برای او اتفاق بیفتد. نمی‌خواهم دروغ بگوید و مدام داستان دروغی را که گفته است توی سرش زیرورو کند تا جایی برای شک نباشد، سعی کند به خاطر بسپارد که آخرین بار به کی چی گفته است و بخواهد حدس بزند که دوستانش ممکن است چه گفته باشند.
هیچ‌وقت نمی‌خواهم با اضطراب همیشه دوروبرش را بپاید و مراقب دیگران باشد.
به فداکاری‌ای که آمبروس در حق کیت و لوک کرد فکر می‌کنم و می‌دانم ــ که هیچ‌وقت حقیقت را به فریا نخواهم گفت. برای اینکه اگر بگویم مثل این است که سنگینی بارم را روی شانه‌های او بگذارم.
من از پسش برمی‌آیم، ما از پسش برمی‌آییم، من؛ فاطیما و تیا. می‌توانیم رازهایمان را توی دلمان نگه داریم. و می‌دانم که آن‌ها هم این کار را می‌کنند. آن‌ها هم به داستانی می‌چسبند که پچ‌پچ‌کنان توی اتاق اجاره‌ای بی‌اندبی از خودمان ساختیم ــ زمان‌بندی‌های نامشخص و اینکه هر جایی هر کدام شاهد آن یکی بودیم. این تنها کاری بود که در نهایت می‌توانستیم برای کیت انجام دهیم.

حوالی یورک(۱۶۷) هستم که گوشی‌ام بیب‌بیب صدا می‌کند، باعث می‌شود فریا قبل از اینکه جا خوش کند دوباره به جنب‌وجوش بیفتد. اوون است.
همه‌چیز روبه راهه؟ به قطار زود رسیدی؟
تمام مسیر را به اوون فکر کردم. اینکه چطور امروز صبح وقتی با فریا راه می‌افتادیم سمت کینگ‌کراس(۱۶۸) برای خداحافظی دست تکان می‌داد.
و حتی قبل‌تر از آن وقتی توی پارکینگ بی‌اندبی با دستان لرزان از ماشین پیاده شد و طوری فریا را بغل کرد که انگار هفته‌ها از هم دور بوده‌اند، انگار اقیانوسی را شنا کرده و او را نجات داده است. لب‌هایش را روی پیشانی او گذاشت و وقتی نگاهش را بالا آورد توی چشمانش اشک جمع شده بود.
و خیلی قبل‌تر از آن، شبی که فریا به دنیا آمد و توی نور چهره‌اش را می‌دیدم که چه ذوقی داشت وقتی برای اولین بار بغلش کرد، به او نگاه کرد و بعد به من. اولین بار با خودش فکر می‌کرد و می‌دانستم به چه فکر می‌کند ــ اینکه حاضر است به‌خاطر فریا خودش را توی آتش بیندازد.
نفس عمیقی می‌کشم و آن را توی سینه نگه می‌دارم، به چهره فریا توی بغلم نگاه می‌کنم که خوابیده است. و بعد جواب می‌دهم.
همه‌چیز خوبه. بابا ایستگاه اویمور دنبالمون می‌آد. دوستت دارم.
دروغ می‌گویم، حالا دیگر می‌دانم. اما به‌خاطر فریا، به‌خاطر او به دروغ‌هایم ادامه می‌دهم. و شاید روزی کاری کنم که به حقیقت بپیوندد.

۱. آسیاب میل

۲. Owen

۳. Milly

۴. Devon

۵. Noah

۶. Freya

۷. Kate

۸. Atagan

۹. Fatima

۱۰. Thea

۱۱. Ali

۱۲. Nadia

۱۳. Samir

۱۴. Reach

۱۵. Tide Mill

۱۶. Shadow

۱۷. Salten

۱۸. Modigliani

۱۹. Thee

۲۰. Hampton Lee

۲۱. Brighton

۲۲. Canterbury

۲۳. Salten House

۲۴. Isa

۲۵. Victoria

۲۶. Chaudhry

۲۷. Shard

۲۸. Westridge

۲۹. Ariadne

۳۰. Reach

۳۱. Land Rover

۳۲. Turpentine

۳۳. Rick

۳۴. Mary

۳۵. Mark Wren

۳۶. GCSE: General Certificate of Secondary Education

۳۷. Chub

۳۸. Marcel Proust

۳۹. Musee Carnavalet

۴۰. Kipling

۴۱. Bateman's

۴۲. Robin

۴۳. Audrey Hepburn

۴۴. Sam

۴۵. Ambrose

۴۶. Lady Godiva

۴۷. Will

۴۸. Charterhouse

۴۹. VSO

۵۰. Rourke

۵۱. Qureshy

۵۲. Wilde

۵۳. Izza

۵۴. Stephen King

۵۵. Bentley

۵۶. Farquharson-Jim

۵۷. Farquharson, Gym

۵۸. Connie

۵۹. Letitia

۶۰. Weatherby

۶۱. Bic

۶۲. Luc

۶۳. Helen Fitzpatrick

۶۴. Jess

۶۵. Clueless

۶۶. Rapunzel

۶۷. Jack Daniel's

۶۸. Silk Cut

۶۹. Bourbon

۷۰. Thee

۷۱. Sobranie

۷۲. Couscous

۷۳. Quinine

۷۴. Salton Observer

۷۵. Chaudhry

۷۶. West

۷۷. Artemis

۷۸. Miss Driver

۷۹. Counterpoint

۸۰. Winchelsea

۸۱. Macbeth

۸۲. Rochefort

۸۳. Cotes du Rhone

۸۴. Jerry Allen

۸۵. Salten Arms

۸۶. Mike White

۸۷. Judy Wallace

۸۸. Mary Wren

۸۹. Bugaboo

۹۰. Marni

۹۱. Baldock

۹۲. Chloe

۹۳. بفرمایید

۹۴. Hampton Grammar

۹۵. Lola Ronaldo

۹۶. Jess Hamilton

۹۷. Fat Fryer

۹۸. Sharpie

۹۹. Mireille

۱۰۰. Social Service

۱۰۱. Ryan

۱۰۲. Roland

۱۰۳. بهم دست نزن

۱۰۴. تئاتر سنتی ژاپن Noh

۱۰۵. B&B

۱۰۶. Liz

۱۰۷. Birkenstocks

۱۰۸. Roedean

۱۰۹. Bentley

۱۱۰. Diamler

۱۱۱. Fiat

۱۱۲. Citroen

۱۱۳. Volvo

۱۱۴. Alexa

۱۱۵. Joe

۱۱۶. Pankhurst

۱۱۷. Armitage

۱۱۸. Audi

۱۱۹. Brandy

۱۲۰. Marc Hopgood

۱۲۱. Mary Hardwick

۱۲۲. Bourbon

۱۲۳. Trainspotting

۱۲۴. The Story of O

۱۲۵. آواز در آیین هندو، بودایی، سیک، جین و مزدیسنا عبارت است از مجموعه‌ای از کلمات و آواها که با آهنگ خاصی به‌دفعات تکرار می‌شود.

۱۲۶. Monte Carlo

۱۲۷. Guardian

۱۲۸. Marlboro Light

۱۲۹. Sainsbury

۱۳۰. P Quot

۱۳۱. S Ken

۱۳۲. South Ken

۱۳۳. Bolognese

۱۳۴. National Curriculum Test

۱۳۵. Rachel

۱۳۶. Jo

۱۳۷. Pork Scratchings

۱۳۸. South Kensington

۱۳۹. Netflix

۱۴۰. Ella

۱۴۱. Risotto

۱۴۲. Velcro

۱۴۳. Bill Bryson – Notes from a Small Island

۱۴۴. Normandy

۱۴۵. Hastings

۱۴۶. Brighton

۱۴۷. Rye

۱۴۸. MI۵

۱۴۹. May-Tadon

۱۵۰. Crumble

۱۵۱. Merde

۱۵۲. Aviemore

۱۵۳. DIY

۱۵۴. Inverness

۱۵۵. Westridge

۱۵۶. West Bay Sands

۱۵۷. Riding

۱۵۸. Gin

۱۵۹. G&T

۱۶۰. Marks & Spencer

۱۶۱. Pukka Pie

۱۶۲. Proper seaside

۱۶۳. Naloxone

۱۶۴. Ammi

۱۶۵. Orange Is the New Black

۱۶۶. Biro

۱۶۷. York

۱۶۸. King's Cross